[illegible]

سرود ۱۰۵
۲۱۲۲۸۸

مثنویات امیرخسرو دهلوی

سرود ۱۰۵
۲۱۲۲۸۸

گفته [illegible] فتم | کرم روی کردم و بشتافتم | ذره نهان در شدم از جای خویش | من ز لبس و حاجت امید بیش
[illegible] ایستم [illegible] | بوسه زدم ذیل کرم را ز دور | دید چو دستور عنایت مرا | خواند بعیدگونه عنایت مرا
در تتق معرفتم بار داد | بی ادبی را ادب کار داد | گفت بر آنسان که دلم زنده گشت | سینه تاریک فروزنده گشت
[illegible] پس کلمن زین حیف چند | زرع فلک شو که برای بلند | هر چه [illegible] این مدوز | هر چه نه قبله صنم است آن بسوز
[illegible] صناعت [illegible] | [illegible] همه طاعت برار | گردن شیطان بقفا بشکن | هر دو جهان را به لب دست کن
[illegible] که بیاری بود | شو بنمازی که [illegible] | که مشو از حضرت و جار این | دل بحضور آر و دغدار بمن
[illegible] شود از کوس حال | از در یزدان تعالی تعال | خیز که [illegible] خفتن است | بلک شب قصه دل گفتن است
چو [illegible] عنایت من این نکته گفت | نفس هم خواست ز خوابی که خفت | داعیه صدق در آمد بمن | رخت برون برد گرانی ز تن
[illegible] خواست ز غفلت ملال | تکیه زدم بر کرم ذوالجلال | عطلت از اینجا که ز تابم فکند | بار دگر دین ز خوابم فکند
[illegible] وضو [illegible] افشرپای | ستر عز ز دگه بجستم ز جای | دیو برانداخت نقاب دو چشم | غسل صفا کردم از آب دو چشم
[illegible] دم بر رخ صافی صفات | دست بشستم ز همه کائنات | گشتم از اندیشه عالم بری | روی نهادم بنیایش گری
[illegible] | [illegible] برکوع و سلام | سر که بسجده ز زمین تاج یافت | در دل شب پایه معراج یافت
[illegible] بزمین دادم | فرق بتجدید بر افراشتم | آب زدم بر رخ صافی صفات | دست بشستم ز همه کائنات
[illegible] که سر افراخت | در ملکوتم علم ملک ساخت | نور حضورم که بدان جانه کرد | جان ابر بسش ز قصر چو پروانه
[illegible] نوری که سر افزود بود | راز دل شب تا سحرم روز بود | مقتدی من دو ملک روبروی | بنده کریم الطرفین از دو سوی
[illegible] و آن داندیست | خلعت اخلاص در اندام جست | فاتحه حمد ز عقد زبان | عقده گشای گره عقل و جان
[illegible] گفت خدای جلیل | نی بمیان واسطه جبرئیل | دعوت من کرده بدست نیاز | عفت در گنبد گردنده باز
[illegible] ز رحمت جانم برون | برده دل از هر دو جهانم برون | تن که نماندش اثر زندگی | زنده باقی شده زان بندگی
[illegible] ساز آن عمل بی ریا | خاص شدم در حرم کبریا | یافته امانه بعقد از خوش | نعمتی از هر چه توان گفت بیش

چشم یقین پیر سحر جاوید یافت
نقد عمل پیک امید یافت
جان و دلم کاختر میمون شدند
شمع سراپرده گردون شدند
بحشم آن نقد فلک را کیب تاب
بانگ تقدت
کرد ز پیر زنده بدان بر دو
شعله ... خویش آفتاب

پرتو خورشید و هوا شد ز بت
مرغ سحر گفت چو تسبیح پاک
خلوتی مشرق برآمد ز دو
صبح که شد چرخ ز صد فتنه گوا
جنبش پاکان سوی محراب گشت
بوم که در رفت چو در زاغ دان
باد که بر لاله و گل پا نهاد
ابر که از باد روان شد ستوه
شاهد صبح از رخ لعل و سپید
نادره صبحی که همه ماه و سال
همچو خردسان سحر صبح خیز
بال پرواز برآراستیم
نعره زنان دولت فرخ لقا
قمری و دراج به بستان شده
داد نسیم گل و نسرین باغ
کردم از آرایش آن بوستان
جان که از آن نغمه سرانداخته

خلوت دوم در صفت صبا و صباح و رواح ریاحین و ریاح و بیان کمال سماعی که در رحمت از آسمان با آواز میخواند و ملک لبیک زنان فرود می آید و رحمت می افشاند

چشم یکان پرده کش حجابت
دزد سر خویش شد از کوب زاغ
رقص کنان روی بصحرا نهاد
بشت سراپرده باد تا کوه
داد حریفان طرب نوید
شد ز دمش فرخ و فرخنده فال
نعره تکبیر برآورد تیز
سوی نوآیین چمنی خاستیم
متعک الله بطول البقا
بوی گلم رهبر بستان شده
لذت روحانیم اندر دماغ
جلوه طاوس بهندوستان
خرقهٔ دیرینه درانداخته

شب پرک از گنبد فیروزه گون
بلبل که خیز نوا برکشید
تازه شد از باد بهاری چمن
سرخی مشرق ز افق رو نمود
کرد سخن بود و بریشم روان
من بچنین صبح مبارک نفس
پرزده مرغان فلک سوی من
طایر اقبال بهم آهسیم
باد صبا مشک فشان در حرم
چون گذر افتاد در آن گلشنم
زین چمن تازه چو خرم بهشت
خنده گلهای چمن رو بروی
فاتحه شیخانه دم از حق زده

صبح بدریوزه برآورده دست
یک موذن بفلک شد ز خاک
بر کتف افکنده مصلا ز نور
زد قدم صدق بروی صفا
رفت بفیروزه گنبد درون
زمزمه تر بهوا برکشید
زنده شد از بوی ریاحین چمن
هم چو پسیح ز جا کرد
گشت روان جام صبوحی خوران
کم عیسی قدسی جان ...
پر ملک رسته ز بازو
بخت همایون بهوا خواهیم
ابر هوا سایه فکن بر سرم
شد که ز چشمه حیات ...
خاک ز سنبل شده ...
نغمه مرغان هوا ...
کرد گریبان زده ازرق ...

باغ که با کبک نموده خرام
خنده فرو خورده شکوفه بکام
غنچه گشاد گل و غنچه نسیم
همچو دل مرغ و دست کریم
آب ز مهتاب زمین کرده تر
چشمه ز خورشید چو از زر
قطره نم بر سمن تر جبان
کامله بر عارض نازک تنان
عاشق گل غنچه بشد در خیال
پرده در گشته نسیم شمال
لاله که شد غنچه دمن بوبر او
دیده عاشق نرگس شده جاسوس او
رفته ازین روضه نوردی
غالیه نو زده حوران بوی
من بچنین گلشن مینو نشان
دامن اندیشه بهر سو کشان
بر سر هر سبزه که پایی زدم
از دل شوریده نوایی زدم
هر گل نورسته که برداشتم
از مژه در خون جگر داشتم
هر قدح لاله که کردم بدست
جوش شراب و کرم کرد مست
در ته هر شاخ که جستم پناه
هیزم افروخته کردم ز راه
هر خله خار که خوردم بپشت
صد خله خنجر بجانم گذشت
هر چمنی کش نظر انداختم
ناوک غم را سپری ساختم
سینه گرفتار هوایی شوق
جان تمنای سماعی ز ذوق
کاندر آن گونه که رفتم ز خوش
از طرف ناله درودی بگوش
مطربه سرودی که جان در گرفت
و آتشم از دل بزبان در گرفت
بس که از آن زمزمه گشتم خراب
چرخ زنان کردم از آن و شتاب
زمزمه دیدم که هم اندوه بود
بر دل تنگش غم چون کوه بود
سوخته دار از مژه خون می فلک
درد دل خویش برون می
گفتمش ای ناله تو جان گداز
چیست که می نالی ازین گونه زار
گفت ز کاری که تمنا ارست
همچو منی را چه ازین کار رست
گفت که چند سر و دان پاک
در سر آن کار فرو شد بخاک
آدمی عاجز و باری چنین
در سر خاکی ... کاری چنین
تا چه بود این تن ناقص وجود
کارد گستاخ برین در بجود
صد ره هیبت چو برون اوفتند
چرخ نگون خیز نگون اوفتند
بیش جنبان صد ره عالم ربای
شوخی بردم که شد بیش پای
مرد شناسم که تواند ستاد
پشه از قاعره طوفان باد
ازکی شنیدم سخن آشنا
ذره سرگشته شدم در هوا
حال من از حالت او در گذشت
آب ز چشم آمد و از سر گذشت
ونفس رقت ز سر تازه کرد
داغ من از نغمه تر تازه کرد
پرده ام از عالم دل بازگشت
دولت وصلش ز سر ما حال گشت
سر خوش تسبیح ... گشاد
زان نغب عشق سمانم فتاد
آنکه شبش پایه معراج بود
روز سکینش همه تاراج بود
عاشق دیوانه بصحرا فتاد
خورد یکی جرعه و از پا فتاد
ره زدن مطربش آواره کرد
زخمه او پرده جان پاره کرد
پیشتش از مطرب ...
مطرب و مست ...
نالهٔ عشاق بجان کرده
... از سینه برون برده

شحنهٔ شوق آمده مهمان دل   دامن خود بسته بدامان دل
کرده دل از شربت معنی سخن   کوزه تهی گشته ز درد کهن

طبع بسیلاب عدم داده رخت   عشق بگنجینه عدم کرده سخت
جان شده عاصی ز تن تابناک   بیخبر از کارگران خواص

گریه بصحرای نیاز آمده   قطره چو صوفی بنماز آمده
پاک شده نامهٔ طولانیم   روح شده چشم هیولانیم

جوش دو بیم درد بیکجا شده   موج دو خونابه بدریا شده
او غم خود گفته و من سوز خویش   دیده تنک ریخته سوی دو ریش

آرزوی مرده بیک کام بود   چاشنی مرده بیک جام بود
ماتم ما دید گل خنده ناک   جامه خود کرده بصد جای چاک

چون دل ما لاله بر افروخته   شد کف خونی ز میان سوخته
گشت تهی دیدهٔ نرگس ز خواب   بلکه فرو دامدش از دیده آب

غنچه ز دل تنگی پنهان خویش   کرد فرو سر بگریبان خویش
بید که آگاه شد از درد ما   ذره فتادش ز دم سرد ما

یافت چو ما را بهبلا کاندرون   سبزه بغلطید بخاک اندرون
مرغ که آه از دل عکسش زده   در جگر سرخ گل آتش زده

بلبل ما لنده ز غم دیده تر   سینه ز آوازه خراشیده تر
کبک و کبوتر بنفیر آمده   زاغ و زغن در دم و زار آمده

راه دل من همه مرغان باغ   سوخته پروانه صفت بر چراغ
بود نوازنده نوا ساز درد   تا شدم از عقل رسیده فرد

رفت ز دل آه دم برون   بیخودیم برد ز عالم برون
چون بغنایت شدم در وجود   هستی ما نیست جهانم نمود

یافتم آن لحظه بحال اندرون   آنچه نگنجد بخیال اندرون
طرفه مئی بود که ساقی سپرد   کم ز فنا برد و بباقی سپرد

برگ که نگنجید بآب و گلم   آنچه نمودند بچشم و دلم
گفتم اگر من بزبان آورم   آن سخن دل که کجا یاورم

بانگ برآمد ز دل دردناک   کای شده بازیچه طفلان خاک
بکه از این شعله تحدی جو برق   تا نخوری تیغ سیاست بفرق

ور نتوان بست کره در نفس   محرم خسرو دل خواجه است و بس

خلوت سیم در گرفتن احرام تجرد و حرمت کعبه احترام و تعظیم عظمت اعظم شیوخ الاسلام و ذکر خوابی که این بیدار جاودان دید که من خفته را از آن خواب بیداری بخشید که بخواب نتوان دید

من که شنیدم ز دل این داستان   راست شدم سر قدم راه بستان
گرم برون جستم از آن او حضه گاه   نی خبرم از سر و نی از کلاه
پای نهادم ره آشفته وار   کوه غمم برد دل و من بیزار
نی غم هستی که بمستی کشد   شربت شوقی که بمستی کشد
روبسوی خواجه و دل سوی دوست   مرد و یگانه شده در منزو بوت

بس که رهم بود بدان بسته‌ای   دیده چه سود ره با قبال پای
درکف پا بوسه همی زد زمین   رشک همی برد سپهر برین

کرده ره من که صبا تحفه برد   گل که از آن خاک بتبرک سپرد
دیده ادریس بفردوس پاک   خضر وشی دیده بخضرای خاک

ره چو قدم گاه خضر سبزه تر   باد روان بخشش مسیحا اثر
سبزه بتسبیح زبان کرده باز   گوش نهانم بنهان کرده باز

خار دو روزه بپیرامنم   سوزن عیسی شده در دامنم
من شده چون رشته مریم شتاب   کرده گذر زان سر سوزن شتاب

سر طرف از سایهٔ من تا بدو   دیو گریزنده چو سایه ز نور
روح ز سستی بر کوی وجود   وجد مصور شده نقش وجود

زین تن آلوده شوق و نیاز   در نظر خواجه رسیدم فراز
کالبد سوخته بر جان رسید   مرده بسر چشمه حیوان رسید

کارشناسان نظر دوربین   شد ز دل تیره من نوربین
دید ز رم راتبه کوزه در   علت بیمار بقارور در

گفت ز سیمای تو روشن شتم   گفت نفسی پرسد انگشتم
سکه خاموشی تو در سخن   میکند از عالم دیگر سخن

دولت از آن خواب که ما را نمود   دولت اینک بعد از آن نمود
تا بهمی ترنگی پای خویش   بیش ترک رو که چه در پای خویش

خواجه که این واقعه برمن گشاد   فکر مرا پرده ز روزن گشاد
بوسه زدم از سر جرات بخاک   گفتمش ای قدوهٔ مردان پاک

خواب تو دانم که نباشد خیال   حال برون ده که درآیم بحال
ذره گران صبح صفاجت تاب   خنده گشا از لب آن آفتاب

پرده برانداخت ز راز نهفت   وانچه نهان داشت درآن پرده گفت
کای شده از دولت یابی بلند   گشته سرت زین در دولت بلند

بینش ما از نظر بی ریا   کرده مس قلب ترا کیمیا
چون تو نمودی خط خود را تمام   ما رقم خویش بخوانیم هم

نیم شبی کاختر پرنور ما   کرد طلوع از دل معمور ما
کلبه گل رفعت درگاه داشت   سکه دل نقش مع الله داشت

جان به بهین مرتبه بیهوش بود   گر خود و جوش سر برون جسته بود
آن نه شبی بود نظام نمای   بل شب معراج رسول خدای

نور همی ریخت زمان تا زمان   نجم نجم از تتق آسمان
در شرف و عزت با دی چنین   کافر ما داشت شعاری چنین

دیدم از آن سان که نمودند باز   پهلوی خویشت بنساط نیاز
من شده از نور مقدس شتاب   مقتبس از من چو مه از آفتاب

گرچه نه زین پایه بمقدار تست   لیکن از آینده نمودار تست
کاتش این شعله تاب دار   بر تو شعاع افکند انجام کار

می نگرم زان اثر دلفروز   در شب تاریک تو آغاز روز
مطلع این صبح که درخنده باد   بر تو بر روز تو فرخنده باد

من که بدین پرده قوی دل شدم بیشتر از خویش بمنزل شدم منزل اول که شد ز راه رخت بیفکندم بر جایگاه
غارت دزدان بدو ملی شمار زنده به مقصد بردم کردگار لیک چو شد بدرقه یار من پیرو فی قافله سالار من
گرچه بود ره زن کالای کسی در پی این خواجه چه باک ار کسی قیمتی من که مبادش کساد بخشش این منعم بخشنده داد
او ندهد بهره خوان نجس تا نرسد از دن خدایش ز غیب وانچه بد پیشوری رجحان و سند کی زپی غارت شیطان دهند
یارب اگر حفظ تو نبود در راه مایه درویش که دارد نگاه چیره از ان بهره که داری مهر نگهبانی خود بر بگیر

مقالت اول در جت آدمیت و سمو درجات این دمیت و حد و دقت نظر دقعان و حداقت بصر محققان و پایه همت را بلندی دادن چون فرق بکری همه عالم هیچ ناید دیده تنگ عرصه را جان فراخ گشادن که جز بزرگی خدای هر چه پیش چشم آید پیش چشم باید

ای ز ازل گوهر پاک آمده گوهر تو زیور خاک آمده
جسته نه چرخ بسی بیخ خاک تا تو برون آمدی ای در پاک
آن خلقی تو که ز روز نخست کون بمهمانی نشستش روزیست
خود ز پدر گرچه کنون آمدی یا بدر از حجله برون آمدی
دفتر معنی نه ز بر خوانده تخته اسمانه ید رخوانده
عرصه عالم بمسافت تمام دولت آدم بخلافت تراست نقل دگر گون زده ابت لطمن بر رخ ابلیس شده داغ لعن
چرخ و زمین این قضایات نوشت لوح و قلم تر خدایت نوشت جبل و ریدتو فکنده بلند در شرف کنگر اهله مکند
نور تو همکار انجم گشت دست تو تسبیح ملایک گرفت جان و جهان همه عالم توی وانکه نگنجد بجهان هم توی
هفت دراز کوه سر بیخ تو رنگ نه کمر از دور میان تو تنگ تو شه و اقلیم تو شد دو سرای تو ملکی تخت تو شد جار پای
گنج خدا را تو کلید آمدی نز پی بازیچه پدید آمدی چرخ که از گوهر احسانت ساخت آینه صورت رحمان ساخت
آینه زنگی نه که داری بجنگ آه برآره که داری ز رنگ گر سره سکه سیمای تست ساخته مهر نبوت درست
در تو همان آب و گلی در سرشت تخته شو از مایه گلی خوشت خشت همان که تو بالا خوب بر سر محراب وته منبرت
ریج که در بیشه نازل برند بر سر از آن کونه بمنزل زنند هوش که عزییل کند خاک را پاک نه بیند علف پاک را
آنکه بملک ملکی قابل است گر بکس حیفه شود باطل است مشربه نوش که آشام تو پر بکس بو بید از اندام تو

برتنه چو که برآیی بماه کس نخورد شربت از آن گاه بس که مه تو ره بالا گزید اول ز نون شد و بس بایزید
هیچ کسی سوی بالا نیافت تا قدم از همت والا نیافت برنزدی یک قدم از جای خویش تا ننهی بر دو جهان پای خویش
دیده اندیشه فلک بر گذار رخنه میان سنگ نظر برندار چشم چو بر چشمه سوزن بری بر چه بران سوزن همه بنگری
سهل بود تا چه نماید بما دیده ز بادام صنوبر نما از نظر دل بجهان کن نظر زانکه غلط کار بود چشم سر
دور ز چشمی که ز نزدیک و دور مور پیل دید و پیل دید مور بینش عکس است که بینی روان کشتی بر جای و کناره دوان
چون نظر راست دگرگون بود آنکه همه کج نگرد چون بود دیده کج راز مژه دام کن دیده ز صاحب نظران وام
آنکه به بینش نظرش روشن است خانه بچشمش ده اگر دیده است گل نبود گرچه که زیبا بچشم پاک نباشد بینا بچشم
از نظر نظران دور باش زانکه سهایت چو مه نور باش کور که او در ره کوران شود صف زده در جاه چو موران
هست ریک سکه چو بینی بهوش کوتهی چشم و درازی گوش نیست بکس را چو نگاهی بلند فرق بجات نشاسید ز قند
تشنگی آب رود ز آب جوی تنگی چشم برد آب روی ای دل تو تنگ تر از چشم مور حرص در و گشته چو دریا بشور
بهر جوی تا کیت این کاه و کاه عذر ربا خواری همت بخواه قطره آبی که تن مردم است در دل آن قطره جهانی گم است
قطره که صافیت زلال اندرو چرخ نگنجد بخیال اندرو چون که تو در قطره آبی کمی نیست ترا قطره از مردمی
پری دل سوی بلندی کشد پستی همت بنژندی کشد آب که میلش همه در پستی است در پری اش لاف بر دستی است
موج زند سینه که تاب بود کوزه بر بیزد چو لباب بود چند چو طاووس پر آراستن وز جل زربفت خر آراستن
کرده لباب سنگ و تر پدید قطره آبی که نخواهد چکید شانه ز نهر دل شکر لبان جعد تو لیپیده بخندان زبان
گوشه دامانت چو روزن سود موی بر اندام تو سوزن شود کار نه پوشیدن جان خود است پوشش بیگانه جان خود است
آنکه دلش راست نه همت ایاس حله دهد گرچه بپوشد پلاس بحر که در داده گهر جوش او جامه غوکیت ز بر پوش او
مشغله که زیور همه بر خویش بست شد سرش از سر زنش خلق پست گرچه بساط از خز و اطلس بود نیز لگد خواره هر کس بود
بیله که از بهر که کیاکرد نوش برهنه بینی و آفاق پوش نیست بکس را چو ز همت سخن باد و حریت برهنه بزن

انکه بکاوش کشی از خوری / تا نمرد کی خوری و کی بری
زاغ که خر طعمه رشش دهد / وعده بمهمانی بیشش دهد
جون شتر سوخته نالان بود / بوکشش گرمش ز شغالان بود
قدر فرو مایه نباشد عیان / سکه ندارد درم ماسیان
بت نکرد و بتمنا بلند / گرچه بانگشت کند پا بلند
کو مردم ز پی سروریست / مهره خر ساختنش از خریست
چرخ ترا بهر شرف ساخته / تو تن خود یک علف ساخته
تیز که ترک از پی تاج ساخت / مطبخیش چوبه تتماج ساخت
جامه که کار زر بهزار اب رشت / مشعله وارش ز پی مشعله جست
پنبه که شد پوشش تن را فراغ / چند فتیله کنیش در چراغ
آدمی است از پی کاری بزرگ / گر نکند اینت حماری بزرگ
قاعده کار جو نازک بود / دست کسی راست که چابک بود
پنجه که زن جو بلرزد ز بیش / جان برد از غمزه خونریز خویش
پای رسن باز که تند ز راه / کی برسن برود و دار ز چاه
همت اگر و هم ترا بشکند / این همه دشوار تو آسان کند
انکه نهد پای کرامت بر آب / کشتی همت بودش در نقاب
وان دگر آبی که ببالا برند / هم ز بر همت والا برند
مرد نه محتاج بیاری رسن است / همت او تکیه نشستش بس است
تکیه چه آری بعصا کسان / زنده نشد کس ببقای کسان
شمع بشب گریه کنان می نهد / زان که بجان دگران می نهد
دال بود بر سر دولت بپای / زانکه شد از معنی خود در سمای
هست الف ابله بالا دراز / زانکه کند از دگری پا دراز
چند ز باد پدر و جد بری / باد بود هرچه نه از خود بری
وانکه ز بادی بپریدن فتاد / سهل بود تا چه برد خس ز باد
انکه چو طفلان همه در خاک زیست / همت مردان چه شناسد که چیست
قالب مردم که جهان کهنه اند / عرصه دل دار و داران کهنه اند
ورنه چه یار را قدری خاک را / کوته و دامن کشد افلاک را
در سر تا از چرخ چه گنجد بگوی / کیل نگونسار چه پیچد بگوی
سهل بود باخته چه آدرون / مایه دریا بطغار نگون
لیک دلی کو دل همت گشاد / خرمن عالم ز جوی کم نهاد
چیست جهان در دل او الا درون / دانه خشخاش بدریا درون
دل که بدین پر نشود اوج گیر / گر نبرد تو بر آتش بتیر
دل چه بود تا ز فلک بگذرد / جوزه که در بیضه بود کی پرد
سایه دل باید از آن سان فراخ / گر ته آن کم شود این کنج کاخ
وادی اینجا نرسد از زمین / تا ندمد زو پر روح الامین
دین پر والات نروید ز گل / تا نبود دانه همت بدل
تا ندمد پر ز تو نتوان خرید / در چه خزی ران همه نتوان برید
تیر که شد عاریتش بار پر / نیم برش بینی با جار پر

پرزدن آن به که بهمای بود / پرزدن مرغ هوایی بود
رود کو تشنه است بهیچ کبود / سر بهم ابر بیارد فرود
دل که ز پستی سوی بالا شتافت / هرچه فرود دید همه هیچ یافت
جون ز بلندی نگری سوی پست / خرد نماید بنظر هرچه هست
هرکه دو سه نیزه برآید بلند / اسب نماید تهش گوسفند
در قدری برتر از آن رفت بور / پیل شود در نظر او جو مور
مرتبه جون برتر از آن گشت نیز / زیر نظر هیچ شود جمله چیز
نسبت از ین جات که دید از ضمیر / انکه بلندست جهان را حقیر
در نظری کش نگذاره بود / هیچ بود هرچه سوی الله بود

حکایت موسی کلیم که بابای همت او نخواست که جز بابای هویت دو چشم جهاد کند

گفت بزرگی بکلیم خدای / کای بزرگی همه را رهنمای
بس نه که کوس سخن انجا زدی / غلغل رویت بچه یارا زدی
آن چه طلب بود در آن کارگاه / وین چه ادب بود در آن بارگاه
داد جوابش که جو کردم براز / دیده بینش همه خلق باز
جون نظر همتم از اوج بود / هستی عالم همه هیچم نمود
در ره آن دیده که بستی نداشت / هیچ رقم صورت هستی نداشت
گفت دل از بینش عالی گرای / نیست ز هستی اثری هیچ جای
گرد جو فکرت بخدایی کشان / یافتم از هستی مطلق نشان
خواستم از دیت نظاره کنم / هستی دیت نظاره کنم
جوانم از خویش جو بر کشید / تا درجات طلبم برکشید
همت گستاخ ز بر بوی گشت / سر بسویم از پی کوی گشت
غیرت از آنجا که بکین کرده بود / در ادبم دست بر آورده بود
تا بجهان پایه بپا ایستم / گرد به یک لطمه کن نیستم
آن ادبم گرچه بپستی فکند / بود هنوزم سر همت بلند
در دل مرد آنچه که غیر خداست / گر نبود دیت بهمت گداست
انکه بهمت ز بر عالم است / در نظر او همه عالم کم است
همت خسرو چه برد زین نفس / گر همه عالم کم از و نیست کس
ای ز خود خیمه فراتر زده / مهر جهان ها که جان ها برده

مقالت دوم در استظلال این مظله علم که مربوط است بحبل الله المتین و اتصال از مدد حبل که مربوطات ظلال نبین و افاضت علامات کارکه از انبیای ... و دریافت جون نان کشل ابکار که بابت نعل ... گردن عمامه دار زیر کلاه که از برای تا بشم کلاه انداز

فارغ از آن فن که ره مردم است / کم شده در بادیه گان کم است
از مدد علم فراغت نی / در شب تاریک جراغیت نی
انکه جراغیش نباشد براه / در شب تاریک در افتد بچاه
راه پر از جاه و تو زان بیخبر / تا چه رود مور بزیر پیل در

جون نبود مرد بدانش عزیز گاو بود خر مگس گاو نیز
سنگ خورد جاهل آلوده سر کو علم سنگ ندارد بزیر
آنکه بزندان جهالت کم است هست گدا گرچه زرش صد خمست
مرد که از علم تو انگر بود کی نظرش بر که و زر بود
علم و درم هر دو نه بر هر کسیست از همه آن ره بدر شان بسیست
آنکه بجا بهره روزی ببرد دانش داننده ز روزی شمرد
خاتم و انگشت کهینش رسیست آنکه بزرگست بزرگیش بس
عالم اگر جانش نباشد ز دو شام جاهل اگر خسرو دوست دم
گر نه برانصاف شوی پرده دوز حیف بود در حق جاهل هنوز
بس جو جنین است سر ارباب سوزش عیب بود بر زر جاهل خورش
گر جه گشته گاو جوال کهن بار زیادت شودش بی سخن
گاو فلک کو سر پرویزش بار جون خرک زهره بود زیر زار
ای مُصر از جهل جو در مصر خر اهل دگر باشد و اهلی دگر
شعله کار زر گداز آب گیر سینه تهی جون رله با حفظ
اهل نگردد بعمامه سفیه خر نشود از جل دیبا فقیه
نیست جو دستار ترا مایه پیچ به که به پیچی سر ازین پیچ پیچ
زشت بود کسوتی جهل کیش برهنه با صد گز کرباس بیش
جهل سرت را جو بپستی فکند کی شودت از دق مصری بلند
جون طبیبی نه دل حاذقست مایه مسرف زپی دق دق است
جون کنی از صحبت عمل گران هیکت از علت دق بر کران
در جه تو پوشی سلب نادران جهل تو پوشیده نگردد بدان
جاهل و تلبیس توی از خلد برون جبه سفید استر رنگین درون
جبه علمش منکر کش ببر خاره بزیرست و لطیفی زبر
ای که بکسوت شده صدر جوی گر ز تو پرسند جه گویی بگوی
منصب بی مایه نه در خور بود گر همه فرزند پیمبر بود
باب تو گیرم که علی مرتضاست ده کت از آن باب کلید کجاست
تکیه خر هست بپالش وبال زانکه بود جاش بصف نعال
ور تو بمیراث ز آبای خویش از همه برتر طلبی جای خویش
آنکه بود وارث پیغمبران جاش کدامست جه گویی در آن
از هنر خویش کسا سینه را مایه مکن نسبت دیرینه را
آب که ها ی کهن را مجوی در جو کهن گشت بود زر و روی
زنده به مرده مشو ای ناتمام زنده تو کن مرده خود را بنام
زنده کن مرده مسیحا صفت وانکه دم از مرده برآرد خرست
زنده که از مرده فضول ای کیست مرده به از وی بقبول ای کیست
از پدر مرده ملاف ای جوان گر نه سگی جون خوشی از استخوان
از گهر دانش خود ساز تاج بی زر سیمی که کهر به ز عاج
جون در جاهل در کی اسفل است پایه اعلی طلبد اجهل است
بی بصر افت بهر جایگاه کاستن از دل و فرو دن زجاه

هیش و کمی نیست بمعنای کار دیده نه فربه شود و نه نزار
فایده علم همان است خاص کت دهد از جاه تکبر خلاص
سبق ادب گر ز پی خود بینی است مطلع دیباجه بی دینی است
علم تو نورست سیاهش مکن شمع سیه خانه جاهش مکن
مشعله کعبه بگلخن مسوز دلق خر از سوزن مریم مدوز
مرد که دانش ز پی آب جست دست زدانش هم از آن آب بست
جون طلبد زاهل کلف قیام آنکه بود مقعد صدقش مقام
برتر از آن شد شرف هوشمند کش بنشانند بصدر بلند
مصحف اگر بر سر و بار کفست سود سر و سود کی مصحفست
منبر و محراب سزای کسیست کش سخن از دین و دیانت بسیست
جون ز ندا از سر زه بدگر نفیر بوالعجبی باشد هنگامه گیر
جون نکری گشن دو خطا در بود وای که ده محفل از او کر بود
بهر نمایش بصف هم سران نعره بیهوده زند جون خران
نی شکری باشش پر بی خروش جند زدن جون نی خالی خروش
آنکه نداند رقمی بهر نام به ز فقیهی که بود نا تمام
حقه ز یک مهره بنالد ز تن خالی و پر مرد دنگوید سخن
آنکه تهی مایه فغان در گرفت خوز بزرگان تهی در گرفت
خم که ز بالات تهی یا فرود نایب گرمابه بود در سرود
عالم جاهل ز سوال و جواب مست بیانش جو لبیدن بخواب
خفته که بیهوده لبد بر سریر دیو مسلط بود ش سخره گیر
علم که از خواب سگالان بود علم نه کافسانه زالان بود
علم جنان خوان که ز بس زندگی خواب تو باشد شرف بندگی
جون تو پی از شاید و می حیله جوی علم مگو خواب پریشانش گوی
جند توان ساغر پنهان زدن بس نفس از رخصت قرآن زدن
زشت بود زمزمه بلوز نیه در باده و قرآن بیکی سینه در
حافظ قرآن که خورد باده کفر بود ششش مصحف بمی
علم که راهش بسلامت بود بدرقه راه قیامت بود
خود وطن خویش بود سوختن بدرقه را ره ز پی آموختن
آنکه بتعلیم دل افروزدت ز پی دوزخ سبق آموزدت
تیشه زن اندر هنر اندوختن تخت بسازد ز پی سوختن
شمع شب افروزی کاشانه راست ز پی آتش زدن خانه راست
خارکش از سوزن پای از ماء خار مکن سوزن خود را بپای
خامه زن سوختن نامه را آلت تزویر مکن خامه را
رزق ته رخصت نعمان منه زهر ملک بیضه شیطان منه
بیضه کلاغ بزیر همای از ذنب خویش بود بچه زای
شرم نداری که جو فرمان دهی تیغ نبی در کف شیطان دهی
عالم بزدان بود از حیله دور هیچ کسی سایه نبیند ز نور
حیله و تزویر بحمل صواب بو قلمونیست برام الکتاب

از همه تشنیع بر آنکه بود / زانکه بداند ره و بی ره بود
کیس جهلا را کند جرح کار / حل نبود بر ورق بی نگار

علم همان است تحقیق و بس / گز ره تحقیق بر آری نفس
هرچه کنی گرچه صواب است پاک / هم بوی از خشم خدا ترسناک

چون تو نداری بخطا زیم / علم تو در دین خللی شد عظیم
ای ز پی فتنه بیان کرده جست / در پی تحقیق عمل های سست

علم که اعمال نشانیش نیست / کالبدی دارد و جانیش نیست
کالبد از بهر کله بیش خواه / گنده بود کالبد بی کلاه

آنکه سبق خواند به نایش نگشت / خط کژ از خود هم علامه گشت
عالم بیکار ز بابل سری / گرچه بصد حیله برارد سری

سوزن بی رشته نه دوزد اگر / صد ده سر زنو کند یا زبر
کار شناسی که زنخ ار کار رفت / داغ جبین بحمل استغفار رفت

قاضی ... علم بیرزد بشیر / گونه علم ار دونی علم نیز
نی عمل از بهر خدای خودش / عامل شه کرده قضای بدش

دود چراغ آنکه نیارست خورد / گاه تضاد و زخی اشام کرد
دانکه خورد دود چراغی فزون / تیره و تاریکترست اندرون

از پی یک میر ستم کیش را / محو کند صد حق درویش را
حیله گرانی که مظالم کنند / شرع نبی سخره ظالم کنند

هرزه شه را دم نعمان نهند / کفر ملک را لقب ایمان نهند
وانچه که شه کار پریشان کند / آن همه از رخصت ایشان کند

او فکند مال کسان در مغاک / شان همه گویند حلال است پاک
ور فن بوجهل کند از نفاق / عدل عمر نام نهند از نفاق

هرزه گو صعب و قوی تر کنند / سهل نمایند که دیگر کنند
گردم تربیت دلش از زبر / در نفس از حیله کنندش دلیر

جاه که بی صرفه خلق کرده اند / از پی پوشیدن حق کرده اند
دور ز خیانی ز ملوک آب جوی / روی در آتش نه پی آبروی

علم نه علم است بر ارباب جاه / جادویست از پی تسخیر شاه
خواجه بیکبار بسی زان درود / تا شودش خو که بسلطان دود

بهره علم از در سلطانیست / جادوش شه عالم ربانیست
ای سخن از کوی درویشانیت / چند در خسروی و خانیت

میل بتیسنقر و بغرا مکن / شمه تماجیت اگر امکن
دور ز میری که بود خیره خر / او ز تو آزاد و تو آزادی اسیر

هم شبان نکته شناسی شگرف / بیش چراغ ملکی خواند حرف

حکایت شعله پادشاه که مشکلات عالم را روشن کرد و در قم عالم جایزه حساب اوست

هر دو چو گشتند نهان در نقاب / دید یکی شان ز بزرگان بخواب

گفت بدانا که چگونه است حال / گفت چه پرسی بعذاب و وبال
گفت گرانسان که ترا بود رت / با شرف علم و بال تو چیست

او ز شب و شعله خالی که بود / قصه برون زو زو بالی که بود
چون ز ملک جست حدیث چراغ / گفت که شد بر ستم از شعله باغ

سبق معلم ز پی شاه و بیم / گشت ز آتش خط آزادیم
او شده از شغل من تافته / من خطش هرزه امان یافته

جاه فقیه از امراء سفیه / سود امیرست و زیان فقیه
خسروا مان از امرائیت خیز / سوی فقیهان خدایی گریز

از پی کفارت تعظیم میر / دیده ز پای علما بر مگیر

مقالت سیم در کمال کلام که مالک قلب است و مالک زبان و ملک تکلم که فصل جانست و فصل ایشان و ز ... بدود احراق جنید و دن و اگر بتقدیح اشتغال یابد آن دیار را

هرچه درین جرح کنی ساختست / قالبی از بهر سخن ساختند
لیک نیفتاد بروی زمین / قالب آن سکه به از آدمی

هرکه نه زین سکه لبالب بود / جان نتوان گفت که قالب بود
زنده بجز آدمیان نیست کس / کادمی از ناطقه زنده است و بس

وآن دگران جمله که نازنده اند / از طرف ناطقه نازنده اند
برج چنین است سخن جان ماست / وانکه بدو زنده بود جان ماست

ای بدو دیباجه عقل و سخن / عقل نخستین شده در خط کن
از خرد و نقطه که جان تواند / هر دو بپیشیره خان تواند

گر بخرد گنج نهان داده اند / لیک کلیدش بزبان داده اند
گر چه شناسد حد گفتار جست / وین دم جانرا بنهان کار جست

نی سخن این غلغل آب و گیاست / بلکه یکی از صفت کبریاست
دانه حق در دل گردون بران / وحی خدا در دل پیغمبران

دری از اندازه سفتن برون / گفتنی از حد گفتن برون
جنبش هفت اختر از یک هوا / غلغل نه گنبد از این یک نوا

نکته باریک چو مو در دهان / لیک نگنجید به هر دو جهان
آدمی اندر ورق و رزق از دو / وآدمیان زخران فرق از دو

گوهر شمشیر زبان همه / وز گهرش آب دهان همه
ای که کنی تیره زلالی چنین / شرم نداری ز وبالی چنین

نغمه گر و سازشکان شد تمام / بانگ سگانش کنی از خوی خام
چند زیانش درم افتد برنج / پاس سخن دار که آن است گنج

ابلهی از صرفه زر میکنی / صرفه گفتار کن ار میکنی
گرچه زر آرشته گوهر سیست / گر بمحل صرف نکرد و خسیست

مرد که او تجربه کار کرد / خرج همه چیز بهنجار کرد
آنکه سفر کرد بدریا فزون / صرفه کند آب بدریا درون

نرخ سخن گرد نشاید بمال / زانکه سخن جان بود و زر سفال
حد سخن گفت که چون ... چند / خامشی گنگ به بانگ بلند

گفت نکو خالص نقد کلاست / اول اخلاص بکه کن قل است
لیک بباید دل باریک جوی / کو بسخن فرق کند مو بموی

شانه مشاطه بود فرق گوش   مقنعه بر فرق زبان فرق پوش
هرچه بهنگام نگوید کسی   خامشی از گفت نکوتر بسی
صوت که دندانه کند در فغان   اره دل باشد و سوهان جان
آنکه حدیثش بتمیز نیست   مرده دلی در تن او زیر نیست
لفظ مزور که عبارت نمود   بر درم قلب خط خوش چه سود
نرخ ندارد بر قالی شناس   قالی ابریشم و تارش پلاس
لاجرم آنکه از سه نکرم تر است   هرچه درو در برکت کمتر است
زان همه حرفش که برو مستویست   برگذر قافیه حرف رویست
کی کشد او سفره که صیوان اوست   تخته خاکی طبق خوان اوست
قرعه زنان نیز کم از معاس   تا چه دهد پهلوی خوبی تراس
بر در فتحت کسی آید پدید   کش بود از راستی خود کلید
آنچه شد از سخت سری داستان   سر بنهاد اندر قدم راستان
هر چه سوی راستی آورد مرد   با حوادثش کلفش کژ نکرد
صدق چو از راستی دل نخاست   تیر شد از کالبد دال راست
سطر کج اندر ته کاغذ بود   هر خط او بر کجی خود بود
مرد که پوشید زبان از کلام   برهنه هم کرد زبانش تمام
دیده آخر که بشکل و نهاد   پای ز گل پاره شود لب ز باد
میل بود با دو زبانان دریغ   گرد دو سرت نیست مزن تو دو تیغ
مار که چون پیسه رسن می‌ماند   از دو زبانیست که ابلیس ماند

فاخته چون نغمه دلجو کند   بوم چرا بیهده کوکو کند
گاه نوا پرده غواض کن   بهر خموشی شودش حلق گیر
گر شغب غوک بدی دلپذیر   جاه نکردی ز نفیرش نفیر
خواب مجاور که بنزدیک اوست   کور تهی بهره تعبیر اوست
لعل که آن راست کند از دروغ   قدر نداند که ندارد فروغ
قول سه کس نیست بسر استوار   شاعر و قرعه زن و اختر شمار
نیست ز شاعر دم سری درست   کز الف گرسنه اشباع جست
وانکه فلک نیز دهم بالش است   قرص خور اندر خور دندانش است
ماهی نه بحر پسش کم است   ماهی و پشتش محل باسم است
قرعه که گردند بفرمان اوست   این همه با راستی کارشان
راست روان راست حکایت چو نون   حرف نرفت از حد جدول برون
گرچه کمان چند هنر فی کند   بیش زه راست نکوئی کند
هر که بتن راست علامت بود   قالب توفیق سلامت بود
آنکه رگ راست در اندام اوست   مسطر حرف دگران پیش اوست
بس که نه گفت همه بر قالب است   آدمی از جوش سخن تا لب است
پرده که بر اهل قدم گشت بال   پرده در اهل مقالات مقال
در دو زبان صواب و گزاف   خط ننویسد قلم بی شکاف
کارد که قصاب دو سر تیز زند   پشت بصد ریش خون خم زند
طره گفتار مکن خم بخم   گرچه دل آویز جهانیست هم

نکته که افزون نهیش دست و پای   گوش خسی دان که کرد جای
گفت شنو لب ز سخن وا رهان   پنبه کش از گوش و بدوز آن دهان
هست جلاجل نظر پیسه وش   گرز دو سه پستگی نعلش
بلبل از آشفتگی خود نگر   خورد زبانی و بسی شور و شر
وانکه دل او خموشی شنید   خواه دهان واکن و خواهی مبند
مرد بود کم شغب و تازه روی   قهقهه در خنده کلها مجوی
آدمی از عربده بیچاره گشت   گر شغب رعد زمین پاره گشت
خر چو کند بانگ بهم با یکی   موش را فقد به تهی ما یکی
بانگ زند سختی شد بد اگر   حرف خورد در دل حرفی دگر
تیغ که او گوشت برد بی حدست   گوشت که او گوشت برد این بدست
خار که دارد بزبان نیشتر   هم بخلیدن بشکند بیشتر
چیره زبان زخم بجان در زند   خون چکد از بوسه که نشتر زند
ره نبرد سوی خموشان کسی   زخم خورد مرد سخن گو بسی
هر چه لبت را سخن بد درست   جایزه قد سمع الله در دست
نی همه لب را ادب اندوز باش   سامعه را هم ادب آموز باش
راه مده هیچ کسی را بگوش   ور دمی از پنبه دهانش بپوش
نیک شنو باش ز گوش سری   بد شنو آن گوش که شد سرسری
هرچه رسد بر خرد از راه گوش   زود بکار اند بر و چشم و گوش
ناشنوا است ز بلبل کری   گوش گرانست نشان خری

قفل مکن درج دهن را برون   گم کن اگر ماند کلیدش درون
بسته به پوز نگوید سخن   گرچه دهانست ز سر تا به بن
باز چو گنجشک دهان باز نیست   جای سخن در دهن باز نیست
هر که دهن باز نبود عاقل است   فاژه ز خوابست و ملال از گل است
حلقه که در گوش کسان گشت جفت   با دهن باز حدیثی نگفت
در لب آزاده نه بیمی بود   پاسخ بد پس بنسیمی بود
آنکه کند گوش گراوای او   نایب کرنای بود نای او
گر نکند از سخن نرم هم   وز سخن سخت شد نیز سلیم
نیز مکن تیغ زبان در دهان   تا نبرد دشمن ترا در نهان
هیچ کسی زخم زبانی نکرد   کاخر آن کار زبانی نکرد
لیک نه زان پس که زبان او در آن   کاه جراحت ز دل ما در آن
از دل سخت ز بلا منتنگ   تیزی خنجر بود از خاره سنگ
درد دل از شب بشنود از کمین   تیر زنند بر سخن آدمین
چون بشنود نیست خدا با تو موی   هر چه نیز ندشنود ن بکوی
گوش منه بر لب غیبت گران   تا تو سر انبار نباشی در آن
خانه بشند که بلاگوش از اوست   فتنه پنهان به بنا گوش اوست
قطره نم در صدف پاک رحم   در شد و اندر صدفش نیک رم
شمع بزرگان بصر شد بدل   مرد چه جشم بود گوش فیل
هر که سخن نشنود از غیب نوش   خود شود اندر حق خود عیب نوش

گر که بر او خنده زند مرد و زن — او هم ازان خنده زند خنده زن
یا به وبه کوی شود به شنو — پاره کنکان ز گران گیر او
آنکه ندارد بدندان انگبین — کرده‌ها از دست شرابت مبین
کشت زبانت چو رفیقی درشت — شربت جلاب چه سود است مشت
کام زبان از بد خاص است و عام — به که زبان باز رسانی بکام
لوث که در گرد زبانت بود — شوی اگر آب دهانت بود
لیک بران فربه کاکنده تر — هرچه بشوییند شود گنده تر
نیست چو هیچ آب دهانت پلید — ماند بناچار زبانت پلید
نی همه گفتار ز ایشان خوش است — هرچه پسندیده بود از خوش است
گفته که رمزیش نباشد بهن — لحن بود رمز که بی سخن
نیست جز از ژنده معنی فروغ — چند توان ژاژ دکله چون سگ دروغ
نیست چو از ژنده معنی فروغ — چند توان زد کله چون شنگ

حکایت عنان داری آدم از جولان بیهده

راه روی کرد ز آدم سوال — کای گره بند تبیدان جال
صحن فلک در ته پا یافتی — آن قدم آخر ز کجا یافتی
گفت ازان رو که زبان سال و ماه — داشتم از بیهده گویی نگاه
خازن گنجینه گره کرد باز — راز برون ریخت ز صندوق راز
درج دهان را نکت ذم زبند — جز بحدیثی که بود سودمند
زین همه راهی که سپردم بپای — این علم شد بخدا رهنمای
گفتن بی فایده ترک حیاست — قول تو چه صفت انبیاست
چهره ز ایوان تو در گشت بروز — تا کیت این هرزه درائی هنوز
زین دهن یاوه نه شرمسار — گر ز خدا نیست ز خود شرم دار

مقالت چهارم در تمهید اشیهٔ وحدت ربانی و تشیید
آینهٔ همهٔ مسلمانی اول از شجرهٔ طیبه نهادن که فرع او امکان
اخضرت ثمرهٔ جان برداشتن و دوم ستون نماز که قاعدهٔ
دین پیامبرت در ارکان برافراشتن و سیم ارزرد
سیم زکات که کلید نجات ساختن در بهشت گشادن و
چهارم روزهٔ ماه رمضان مهر و در زخ نهادن و پنجم سوی امان
خانهٔ ایمن حج خلق کار آمناد اه برداشتن فی امان الله و عونه

پنج اساس است که ایمانی است — هر یک ازان حصن مسلمانی است
برکه در آنها نه عمارت نهاد — پایهٔ خود جمله عمارت نهاد
اول ازان جمله شهادت شناس — مر الفش هم سعادت شناس
لای شهادت که ز توحید خاست — دو کشش او دو گواهند راست
لا چو بوحدت در الا رود — هرچه جز الا همه را لا زده
این دو کتابه که دو عالم دروست — سهل مبین کانچه جز این هم دو است
بانگ نماز ارچه دو تا میرود — قامت او هم بسما میرود
پاک درختی ز سما تا زمین — ریشه ز سر چشمهٔ عین الیقین
هم ورقش جلد مخلد شده — نای از آنکه محمد شده

دینی و عقبی ز برش مایه — سدره و طوبی ز برش سایه
شعبهٔ او بر فلک برتری — میوهٔ او زانی و باغ بری
رخت جود در سایهٔ شاخش نهی — میوه نیابی ز دی الاهی
به که شهادت کنی از حق بدید — کوشت گواهست و گفتی شهید
بین که گواهی چه موحد توست — انکه بقبله شهد الله توست
از دوم در همه ایام خویش — پنج فریضه است بهنگام خویش
هر که قوی بازو ازان حجت گشت — گردن شیطان ز کفش بحجت
جبل متین کامت بحاج یافت — از پی این کنگره معراج یافت
بشت دو دوگانه توانی درست — کین حد تو پیش بمعراج است
شرم نداری که تراجی پاک — خوانده بمعراج و تو خفته بخاک
مرد بر آدمی است پری — نیست مگر بهر پرستش گری
ای بر بطالت چو فرو ماند کان — چند خوری نعمت چون ابلکان
وحش و طیوری که جز اخوار گرد — هر یکه خورد ذکر و نسار کرد
قطره آبی نخورد ماکیان — تا نکند سر بسوی آسمان
جسم و جمادی که بکود رمند — هم ز زبانی بتعالی الله اند
سنگ و گیاهی که تو بینی خموش — غلغل شانست فلک گوش
وانکه بری خارج حیوان بدست — هم بپرستش همه تن جان بدست
وانکه ملک پایه ترجیح یافت — بر شدن از رشتهٔ تسبیح یافت
چرخ هم انگشت شکسته وجود — هست همیشه برکوع و سجود
و آتش و بادی که درین پرده اند — هم سر طاعت بزمین سوده اند
خلق همه بر درد اداز خوش — هست پرستنده بمقدار خوش
و آب و گلی کان بته آسوده اند — هم سر طاعت بزمین سوده اند
انکه سجودی نبرش کم بود — باشد از ابلیس نه ز آدم بود
کسوت اسلام در اندام جست — قوت اسلام در اندیشه است
حیلت و کسوت صفت دین کیست — سایهٔ طاوس بکار ین کیست
کهنه گلیمی که نمازی بود — ز اطلس تو به که بیازی بود
جامهٔ اسلام بر اصحاب ریو — پر نوشته است بکس ران دیو
آن نه لبیس است که تلبیس هاست — وین نه خیال است که ابلیس هاست
راکع و ساجد شده تن چون هلال — بو به زبان مشرق و مغرب خیال
هوش میخانه دری و در خدای — وای بر این طاعت آلوده وای
بیضهٔ دین خوانده تو دل را تمام — ور زمی آلوده در دوش تمام
چون بود آن بیضهٔ اسلام چون — کاید ازو بیضهٔ شیطان برون
سنگ تو در دین بود استوار — بیضهٔ شیطان شکنی صد هزار
نفس که در دوش مسلمانی است — خطبهٔ او اسلم شیطانی است
دو ز نفسی که جوابه منان — دم نزد از نغمهٔ مطلق عنان
چند توان داشت درین دیولاخ — زانچه مجلس دیوان فراخ
یکدمت ار باد نوبان بود — مرتبهٔ ملک سلیمان بود
پاکی ازان مومن پاکیزه جوی — کاب نمازی دهدش آبروی

پچه

قطره‌ای کز کف زآب دست / دشنه بود بر جگر دوست
کار وضو شستن دست از نخست / موعظتی میکند ازین ده جست
کاوری آن دم که بدرگاه روی / دست زآلایش باطل بشوی
مسح بران گونه مکن سرسری / کآب زسر بگذرد ار در تری
پاک چنان شو قدم رو شنست / گرنری آزاد بود دامنت
شد کل پس شوی چو پاکی دراز / گرچه کف خاک بسر افت جای
سهل بود زآب که شویی برون / آب چنان خور که بشوید درون
پاک شو و راه خدا دندگیر / گرچه پلیدم زمین بندگیر
تختهٔ پیشانی خود کن نگار / تختهٔ خاک اینی روزی شمار
تا نشود ناصیه در سجده‌ها حص / کی بود از ناصیه گیران خلاص
نقش الست بلوح جبین / بر در مخلوق منه بر زمین
وای که تا چند چو افسردگان / سجده کنی بر در این مردگان
ای که گذاری بنماز نماز / سجده ندانی که ندارد جواز
زشت نمازی که زشایان اوست / خوش بلهٔ بود در ارکان اوست
گشت ستون چو زدو کرتهی / پستی آن سقف که بر وی نهی
این همه جابست که فرضی بجاست / هرچه جز اینست چه جای بجاست
ای همه در جمعه و عیدت نماز / کی بود آبت ز در بی‌نیاز
تیغ خطیب ارچه که محرابی است / گنبد را گند ز بی آبی است
آنکه ندارد دل اسلام‌جوی / هست بهر جا که بود زرد روی
هست چو دزد آینه مند وان / سرخ در دو دیدن رو کی توان
پیشهٔ مردست نماز و نیاز / زن بود از عذر زنی بی‌نماز
تن که بطاعت نبود نوردار / عذر زنی بشنود معذوردار
بست نماز آن که کنی بی‌خشوع / دزدی ارکان بسجود و رکوع
سجده نباشد که بروی زمین / بر صفت مرغ سوی دانه چین
تو بچنین چیدن دانهٔ خاک / چون پری اندر صف مردان پاک
کن بنمازت همه ارکان درست / تات شود خانهٔ ایمان درست
ساخته کن باری از ارکان سرای / بو که دهد شمع حضورت خدای
یافت اساس دومین چون براز / محکمی از پنج ستون نماز
سوی عمارت که پس بوم خرام / وان همه بنیاد زرکن تمام
سد امان بند رسپس زکوة / دو درم کن پس پر ملکات
ای کر احسان برکات وقت / پنج زده دوست زکوة و زیست
آنکه یکی ده دهدت بی‌شکی / کمتر از آن کش ده بی از چهل یکی
خواسته ناخواسته دادت خدای / وای که تو خواسته ندهیش وای
زانچه بضاعت نصیبی بده / مزد دوا بی بطبیبی بده
چون همه بنیاد بطاعت قیام / قاعده چار چنین آمد صیام
روزه که گرم نامه روزی دهات / نامه که حرفش انا اجزی بداست
ماه نو آر روزه که گردد دید عید / کر چو سر غره و که عین عید
کرده اشارت بیک ابروکه صم / دزدگر ابروی اشارت که قم

صیام ازین مملکت دین و رای / شرق بند آمده موبت گشای
عید شده شحنهٔ شهش براز / جادش خوانش آمده بانگ نماز
بود چو بیرز همه سالت شکم / کز مهی گشت بود آن شه کم
یازده شهر از شکست بوی ناک / کم زیکی شهر که دارش پاک
زشت بود دل بحبس ازین شده / عرش خدا در ته گلین شده
چرخ ترا بهر شرف ساخته / تو تن خود را دیک علف ساخته
گنبد مسجد که شد از مال ساخت / پنج گس پیر زنیکال ساخت
چون تن مردم زکیانت برد / کی چو خران بار بجانت برد
کرسکی کامل و شکم را بلات / راست رو از راه بتیغ صلات
گر تو سعیدی ز غم نان منال / سنبله بر مشتری آمد وبال
روزه که خورشید دی آتش است / نوروی آنکه پیراتش است
باید ات اندر صف دیوان نشست / نیز خطا کم کند از سیم پشت
دانکه خطا کرد یکی را زحاجی / سیم زده مرد زرشست خدای
جار نباشد چو بپاکی تمام / راه حلال و ره بیت الحرام
پیش انگاه بصدق الطریق / بندگی حضرت بیت العتیق
کور نه نور صفا را ببین / لنگ نه راه خدا را ببین
گرتن بیمار بود گوشه گیر / ور دل بیمار بود توشه گیر
خیز دریا و بیابان مترس / تشنه مرد و غرقه شو اجال مترس
اشک ندامت که افشان کجب / تر دیده ده بجستان غب
لیک صفای تو جوانی بود / ره زنت از راه صفاکی بود
کوی تبان و دل ظلمت پناه / بیت حرامت بس و سنگ سیاه
مسجد اگر هست شل بش در / از بس حالی رسی آن سیم کمر
در همه سالت نبود این هوس / جز بتراج نخستین و بس
آنکه دو کامش ره سالی نبود / دره یکسال چه حالش بود
کعبه روی دید بصدق و ثبات / برهمنی را بره سومنات
جان زدم شوق سماحت کنان / خاک ره از سینه مساحت کنان

حکایت حاجی که در راه حج صرفه نعلین کرد و برهمنی که از پوست سینه خود نعلین ره بت ساخت

خستگی سینه براه دراز / از سر دل پوست همی کرد باز
گفت بدو عارف خوف و رجا / کین سفر آخر بکجا تا کجا
برهمنش گفت که سالیست بیش / کین ره ازین گونه گرفتم به پیش
گفت بنوشنده که چون پای هست / سینه چرا داری ازین کم نه پست
گفت چو دل در ره بت باختم / پا بر هش نیز ز دل ساختم
ای که برو طعنه بهندو بری / هم ز وی آموز پرستش گری
گیر که تیرش بنشانه خطاست / هست بکیش گر خود نیز راست
مستی آن کز روی دین دست / کو نگری مانده بکیش درست
هر که ازین کیش از دو هم رفت / راست نشد تا بجهنم رفت
تیر که در کیش کمان دش بود / عاقبتش تاب ز آتش بود

هر که درین زاویه ابله دلست / فسق ملوث بکانش خوش آبست
زنگی ناخوش بعطاری درون / جور شمارد غرش از برون
صندل سند که به پیشانی آست / غالیه بهر زن شیطانی است
این چه زمانست که در هر طرف / هست بفسق اهل نه ما زین شرف
هر نفسی کار کنه بیشتر / خواری دین باشد ازین بیشتر
آنکه بفرضی نکند کاهلی / متقی اکنش نام کنند و ولی
بس که شد از کفر جهان پرز دود / هر که شرارت جراغی بود
گرم شب افروز لباس خوراک / دود بود انکه نماید چراغ
بیکر سیاره که بارنگ شد / پاره نور از شب تار رنگ شد
وای نه یکبار که صد بار وای / زین همه کبران مسلمان نمای
دعوی دین و دل بی ترس و باک / خنده مزن بیهده بردین پاک
زیر لب این خنده بود در اکش / تا رکری وانکش خود در اکش
نیکویی از نفس تیز از نام رست / زیور طاووس پر اندام رست
آنکه نگه ار شرع و اراز دست / الله و یارب که زند عز دست
زشت بود از عز کامل سیر / غلغل تکبیر زدن در گریز
منذوی پا پاک کند قبله راست / راست چو در قبله بیاشد بجاست
دین چو عمارت بپذیرد ترا / هر چه کنی دست بگیرد ترا
گر که چه کند زبهر ثواب / رفت در آتش هم از آن آب راه
باش که تا نامه بدست ومند / چون سگ ما به شکست و مند
نامه چه خوانی که بهیچی روان / هر چه نخوانی و نبینی مخوان
تا دولت از ترس بلرزد چو بید / مغفرت امید دار از امید
خوف رجا هر دو بایمان دراند / نور دو خان هر دو بقرآن دراند
گر بیافت صف حولان تراست / رخش برون تا زکه میدان تراست
تا علم شرع بیاز و بیست / گنج دو عالم به از وی نیست
میوه حلالت نه شاخ شرع / تا نکشی پیش از اصل و فرع
طرح درین خانه چه افکنده / خیز در خواجه زن ار بنده
علم گرت هست ذخیره رسی / فاتحه اذ پیر اخلاص بس
در بودت علم و عمل در دو دست / پرتو یک شمع زد و شعله بیش
عید که در جه مهیا شود / نور دو عید که یکی آمد
از تو که رحمن طلبی کند / از پی رحمت سببی میکند
دزد در آن در که بهانه تمکنیست / کرده دنا کرده بنیت بکیست
کر بهانه است ز بهر کرم / از عمل خویش چه بیش و چه کم
تا که خبر دهره درخشان تیغ / تا چه برد اره پای بلخ
باک ندارم ز خشم و عتاب / کار چو با دوست بود حساب
بس بود از دی خطا و صواب / جایزه ات آن علینا حساب
گرچه عمل نه بقیاس عطاست / هم ز عمل دست کشیدن خطاست
کار کن ای دوست کزین کشت زار / تخم نکشت راست بر بی شمار
در علت نی بجزای سزاست / آنکه خدایی نکرد هم جزاست

زاهدی از خوان رضا توشه گیر / گشت زغوغای جهان گوشه گیر
شده زبس سجده به پنهانیش / خاک زمین صندل پیشانیش

حکایت عابدی که از عبادت و طاعت بدیدن خدای تعالی پسنده کرد علیه عین الله

تا بود سال درین داوری / داشت ز توفیق خدا یاوری
صبح دمی خضر زخضرای دشت / سوی نهان خانه رازش گذشت
گفت زعلی که مراد داده اند / موقت بر دو سر داده اند
نی کرم کین عمل صدق زای / بیکی می بپذیرد خدای
بیر رجالت چو گلی بر شکفت / آن پستی ار طرف افشانده گفت
گر بپذیرد ز من هیچ کس / آنکه نمی کند آنم نه بس
من عمل خویش کنم بنده وار / آنچه جزایست بر آنم چه کار
خیر و اگر دین طلبی کار کن / طاعت یزدان کن و بسیار کن
عرضه مکن پیش برگشتنی / آنچه بپرزد و بپذیرفتنی

مقالات ششم در شکر صوفیان صافی مشرب و شکر بعل نوشان از رق نوش و کام گزای پیش قدمان خطوتین و قدفصل و گرفتاری پای در گل ماندن کا بکارانی الوحل و سرزنش داغ داران و تکوی بی جایگاه و سرافرازی کلهداران تر سوی الله

ای قدم اندر ره مردان زده / جفت در گنبد گردان زده
برنروی یکقدم از جای خویش / تا نهی بر سر خود پای خویش
خاک شو از بار لکد چون گیا / بو که رسی بر فلک کبریا
لنگر آرام بیک گوشه بست / راه علا را ز رضا توشه بست
زنده تحت علم یار کن / بر سر ایوان فلک بار کن
تا بسما کوی آلهی رسی / وند به نوبت شاهی رسی
بازند اند زروی دلیل / صیت تو زاواز پر جبرئیل
نام تو زان مرتبه کافزون کند / غلغله در گنبد گردون کند
کاه دعا در صف مردان درد / نام نبرد آنکه خدنگی نخورد
طبل که سوراخ کند زیر بیخ / بهر برون رفتن آواز او
تا نشود خسته بهر جا بلت / نور دو تابش نشود حاصلت
جرم سنگ از نکنی کوبکو / دانه کی سوده شود جو بکو
خواجه گر از مزه در میکند / وای که آن شام بلا کی کند
هست بسی عارف پوشیده هوش / کس نرسد بانک موذن بگوش
چون زمیش دور سلطان شود / تند محراب خراسان شود
صبح دم از بانگ نماز خروس / شب بره در قبله بر فوس
زاهد خشک از پی آن را شو / گفت رسد از اب کسان آبرو
گر تو محراب شوی آب جوی / روغن هر دو رخ تو دان آبروی
هر که در آلودگی افتاد پاک / بیش نظر تا نبود تابناک
دیدن خورشید که نتوان بتاب / بس که توان دیدن تیزش در آب

خسرو من کوشش بتهیب آب / تا نه شود ترک خطایی خطاب
ای شده بازیچه دست هوا / کرده روایی ره ناروا

مقالت پنجم در تقویت تقوی و جهد جهاد اکبر داوری و تطهیر نفس از لوث شهوت و ذکر جمع در اجابت

جهل دو بال این چه پریشانی است / ترک خدا این چه مسلمانی است
هیچکس از بند خود آزاد نیست / هیچ دلی را ز خدا یاد نیست
رنج طبیبان بدلیل است نبض / مرگ تو پوشیده در ستان قبض
پی گهری خلق که کان میکشند / جون نکری مرهمه جان میکشند
در غرضی کوش کامانت بود / کوشش بی سود زیانت بود
نار جو از آب نویسی روان / شسته شود هم بتو شش روان
هر که به پرهیز پذیرد نصیب / از پی دارو ندود در پی طبیب
هر که نه بیرد عمل خویش را / ساخته کو غضب خویش را
سر بر جو خوار نسازد کسی / جشمش ازان سرمه نکیرد بسی
مرد نه از جربی طینت نکوست / نور تن از مغز بود نی ز پوست
انگل جرب از چه که باشد چراغ / کی زید ار نیفته روغن چراغ
تا نه‌اش پر تو اسلام نور / کی شود از حیله سواد تو دور
زهره برد فسق تبه پایه را / خنجر خورشید برد سایه را
لوث جو پر شد بهلاک کشد / آب جو بکرفت بخاک کشد
خیز که از بهر تو کردند پاک / قبله گردون و مصلای خاک
جون بزمین سجده که دی نشست / جشمه خورشید زمین سوی پست
کالبدی داد خدایت درست / پستی جانت که گذارش نشست
زانچه خدا داد نوایی بساز / بیش که آن داده ستانند باز
مرده نه دست بکاری بزن / در منکر بسته تو باری بزن
هیکلی آسوده بکاری در آر / بیشتر کی زانکه بمانند زکار
جان ز تن تا پی دین داده اند / نی پی بازیت که این داده اند
دارویت افزون ز تن بیمار جیست / کند بسی تیشه بیکار جیست
تیشه تو ساخت بسی جنگ و نای / کم زنکی تخته حرف خدای
در عملی کوش که پاکی بود / کوشش ناپاک هلاکی بود
کار جو بیشات نجهد ای جوان / جند بهی باری اگر می توان
نیکویی امروز بهر ناکسی / زانک بدی هست خود از ناکسی
انکه بدم دادن مغلش خوش است / آتش نرود دود دم کرد آتش است
انکه در افکند بدریا لعاب / تا جه فزون کرد بدریا از آب
لیک پسندیده نشد صبح و شام / غرقه شدن در قدح می مدام
برخم می دان دل مفلس برور / بر سر جه رقص کند موش کور
دل جو میخانه کراید ترا / جز مغ و مطرب که ستاید ترا
کل که به ویرانه بیابان برست / بلبل او جغد بیابان برست
جیست شراب آب شر آمیخته / نقل و کبابی ز سگی ریخته
خوردن می کار بدی راست / وانکه بکش سبوروا آن خود است

بود بر شتم زن بار عشوه دار / لرزه آواز بران کشت بار
مست بجز نخوره هشیار نیست / سخره دیو شدن کار نیست
کل که نه خضرای بمین بر ده / بوی وی از کلشن دیکر دمد
خانه خالی که برآلود کیست / خوک و جعل را زوی آسوده است
جای مکس هست هم انبار کین / زهر بود بر مکس انگبین
شب ز ره تیره کند لیلیا / شاهد وی مست کند پایها
سر سمن و سرو که آب یافت / نرگس خوش بسته آن خوابها
روی جو بی آب شد از زرد نیست / پشت جو بی آب شود مرد نیست
قطره که از پشت در شب تو ریخت / کوهری از مهره پشت تو ریخت
نفس ترا جو زتو بی آب کرد / نطفه تو خون ترا آب کرد
مشت کر از عقد تو انگیز بود / شست و سه از بیست فزون تر
مرد دم از شهوت آماده زد / زان کم زماده نر و ماده زاد
مرد نه آن شد که ز شهوت برست / مرد کسی دان که ز شهوت برست
مرد که تو تابع دین سازیش / اوست که شیطان ندهد بازیش
دیده بود مهره کش دل بعین / نرد نجنبند مگر از کعبتین
انکه بجه رشته کش را هدیت / جعد غلام و زنخ شاهدت
جشم پلیدی که زپاکی برد / بی بصرست انکه فریبش خورد
دل مکن از شهوت آلوده شاد / خیره ده نقد جوانی بباد
تا کیت از رخصت دیوان شمار / وقت غنیمت شمر و صدق کار

کفشکری جرم کهن می کرید / بوی دهن کشت به انفس مزید
خلق وی تواضع که زمستان بود / شعبده باده پرستان بود
طینت می کش بود و بوی طیب / دیو دلا نرا بود از وی نصیب
مست بهما کند آشام / باز هم از بوی وی افتد بتی
پای بتند که پسری بود / هستی و ثابت قدمی کی بود
شیشه می کوست بحل فساد / جیست کره ام خبایث نژاد
هر که بکام این قدح از شست ریخت / آب هم از روی و هم از رنگ ریخت
کاه جوانی منکر تاب خویش / زود رود دسیل بر از آب خویش
کوهر سلک تو جو رفتار شان / مهره مخلخل شود از ریسمان
مست به پندار بود تبیل / جند نر انکشت تو در عقد بیست
جند نو با سه توان داشت جند / مشت ز عقد نود وسه
مردی از آن که کم جوش کرد / مرد کره برزد و جا موی کرد
طفل که بازی دهدش دیو مست / در صف مردان بیلاغت نشست
زرد بخوابی زر نا ردی را / پرده فکن چشم ز ناجوی را
رسم سکانت بهر سو نکاه / شیر سر افکنده خرامد براه
کند بود کرچه که دندان کرک / مست زبان بره سوهان کرک
هیچ که تند غمزه زنی نازاد / کور بود آنکه خرد نازاد
شیر بلا یک مطلب کای سلیم / یافتی از سلب شیاطین کلیم
کر بهمیت نه دل خون شود / دیو تو لاحول که بیرون شود

رفعت از آلوده نتابد عنان / پست نماید به آب آسمان
کرنه مردم نه فسادت ورق / زاو بیان تا بملایک جه فرق
مصر و مدینه است بقول اکی / خوب و شامت بمعنی نکی
مست ز او تا دفلک را مدار / خیمه بی بیخ نکیرد قرار
نور جهان از قدم اولیاست / جان نظر در جنید تو نیات
مرد به پستی نه ز دون کم دان / کوست جهانی نه بسوی نهان
حد بزرگان نشناسد کسی / صحبتشان زان نکزیند بسی
رو بفلک تا نکری در قصور / جشمه خورشید جو دریای نور
هر یک از انجم که بجشمت نکست / در محل خویش یکی عالم است
آنکه سها را نکری ذره وار / هست بمقدار زمین شیرده بار
نسبت مردان هم ازین جای گیر / مردی اگر یافته پای گیر
این همه مردان که ملایک برند / مور نماید سلیمان فرند
جند جو پستی بزمین در شوی / بر تو شان جوی که کوبه شوی
پرتو اشراف جو بخشنده کشت / سنگ سیه جوهر خشنده کشت
رنگ ز مردم قر تاب یافت / لعل تر از چشمه خور آب یافت
سر نه دامان کسی در بر / گو گنبدت غرقه ز دامان
قبله مکن بیر خرابات را / تا بخرابی ببرد ذات را
ابرو و قبله جو اشارت نمود / خشت و کل آمد بر کوع سجود
کرد بستون جون بتواضع سلام / بام در زمین بوسه زند و السلام
در پی آن بیرچه بویی اهرق / کو بخود نیک نماید برزق
مرد بسینا نه بزرق و غرور / تیرگی خویش نکار د نور
برهمن بت که کند شرح بید / تخته پیاش شوم د خط سفید
باده و تسبیح بیک لب خطاست / مجلس و معراج بیک جا خطاست
مسجد و میخانه جو یک جا بود / قطع حرفان نه مصلا بود
طاعت آلوده نیاید بکار / مشک جگر سوده نیاید بکار
زمزمه او تا که واصل شوند / هیچ زنانند جو باطل شوند
صوفی سی خواره که گویند رحال / کرهمه کشف است اخر خیال
عکس و خیالی که نماید زبی / هست بسی زشت و تبه تر ز دی
صورت پاک ازی پی خشان بخواه / صدق در آیینه شیطان بخواه
جز کرو ش در کرو ی نیست / محتشمی کر جه جوی نیست
در بی پیران بره که تو داری / راه زمانند ز اندازه بیش
جان مکن اندیشه کالا کرد / بار بنید از د سلامت برد
دیده که کرکی بقفا کرد دیس / بار دمش لنکر با کرد دیس
طعنه فربه که زند بر نزار / کاه تک و تاختن آرد خمار
انکه نکرد در قدمش آب آتش / جز قدمی خشک جه باشد دگر
تر قدمی پایه دیگر بود / کر همه ز آبی قدمت تر بود
نقد کرد و جان عدمی بیش نیست / جله دی و قدمی بیش نیست
زنده فقیریست که دم باشدش / اوست زنده که قدم باشدش

خضر و مسیحا که بکرم شدند / مایه عز از قدم دم شدند
مرده بر آن خسر که زر برد و جو / کرهمه با دم عیسی کرو
خواجه که آسان نکند خرده خرد / شحنه خورد پای و مطرب خورد
زاهد زر دوست کره کرد بخت / عقد کشایان نکمین کاه رخت
غم نخورد کیسه بر سنگدل / کر بی زر خواجه شود سنگدل
بشم پیسه شان ه زآنکاهی است / دام پسیاه از پی ده پایی است
موج تراشی به سرت بار سخت / خود سوی اصلع جو کران است رخت
جونکه نسنجد سر تو بار سوی / کوه جه سان می کشد از سر کی
رند مقامر که بود باکباز / به ز عبادت که با حرص و آز
انکه ز دنیاش بباشد غنی / حاصل دنیا دهد اندر دوی
کب زر از خود شرف بود / در ره درویش فقر خدیعت بود
دنیا و دین هر دو هم از خست / زهر بیاره نه بباید شناخت
از پی دنیا که نیرزد خسی / مرک بخندد جو بگرید کسی
هر که سبک شد ز جهان بر کران / بار سبک دید و تر از گران
بخت تو گر خفت نخندد دان / خواب پریشان نکردان بدست
تخت مبین سختی تنگ فقیر / کو سر آن سنگ نکری نظیر
آب خور خاک جو اندک بقاست / ای خنک آن آب خورش بر سماست
در جه کلخن بزمان کرخورد / زاد جوان کشت و کهن گشت مرد
انکه ازین جیفه برون رفت پاک / خاک بر و خوش که نشد خوش بخاک

بین جه سبک تن بود آن بوالهوس / کز نفس خویش برد هر نفس
زر که بستانی و دهی جیبی / خاصه که بستانی و ندهی کسی
حرزه صوفی علف شاهدست / نوش نداند که جو زاهدست
بی شکری که کر پی ساز کرد / خلق بدین دان که کرش باز کرد
آه ازین طایفه زرق ساز / آستینی کوته و دست دراز
زشت بود صوفی و میل از پس / موی نه ز کوه کران کش بس
زر جو بسنجد بسنگ و شکوه / هست گران تر بسی از سنگ کوه
دعوی فقر و عمل زر بدام / فقر کدامست و تجارت کدام
عاشق زر عاشق درکاه نیست / زانکه دو بی در خور این راه نیست
انکه کره بر دل از زر درم / تهمت اسراف نهند بر کرم
تا تو ندانی که زر از بت کم است / بر همه ز آنست ازین هم است
کس بیکی کفه نکه دست وزن / سبلت شیر و سر های کوزن
مرد دبی خانه بیغما کذار / کار جهان را بجهان واگذار
کر ز تو زنکی بیاز استی / مرتبه نیست به از نیستی
پاک روش اکل ای فاقه / کنج الفیش نکه کن بجیب
کوه که بند دگر از خاره سنگ / لعل و زر ست هم ز دهاد رکان ز سنگ
سفله جوزین جه خورد خود سیر یافت / مدت بودن نه جنان دریافت
تا کیت این بلبه مسکن بود / راست جو کری که ز کلخن بود
مرد از بیخ جو بزندان رود / کریه ز نان آید و خندان رود

راه روا را بنهد بر هوا / کی برد از چاه زمین در هوا
آنکه ز دنیا بته لنگرست / برزدنا و همو آهنگرست

باید مرغی ز فلک بر پران / کش نشود لنگر دنیا گران
نیست کمان برتن پیلان گرای / بشنه هم از بانک درایی درای

هم سبکی جو که پرواز را / بار حلاجل نشود باز را
کی رود این ره بگرانی تنی / لنگر عیسی چو شود سوزنی

شدنی از سایهٔ خود در گران / زانکه نشد کش سایه درین ره گران
آنکه بتارک کله ترک دوخت / پیش بیش از بیت بباید فروخت

شبلی از آنجا که قدم پیش داشت
حکایت تمکن شبلی که یک درم در گره بست و در خلقان او جای درم بستن نبود
روی بدریوزه درویش داشت

گفت پس آنچه توانی بکن / گفت که در ترک بیانی بکن

پیر درون دیده و بیرون شناس / صرفه نکه داشت بهر ایاس
نقد بسی داشت بیاری بباخت / در طلب نقد سوی خانه تاخت

آنچه برو راو زن راز گشت / داد هم اندر نفسی باز گشت
روی بدو کرد شناسای کار / کای بدر ز عیب خاصان کار

ماند که در پرده صبح و شام / نیک بدانم که بدانی تمام
چیست که با این همه گنج وجود / قفل ترا هیچ کلیدی نبود

من چو شدم سلسله جنبان راز / راه در خانه گرفتی فراز
تا رقمی را که بدانی صواب / خوانی و آنکه بمن آری جواب

پیر بخندید که خاموش باش / عربده در گوش کن و گوش باش
من که ز گفتار تو چشم ریش / راه گرفتم بوطن گاه خویش

تا تو ندانی که دل راه بین / هست درین مرتبه کوتاه بین
لیک از آن زر که بنیرزد مثقال / یک درمی داشتم از ملک و مال

بود بدان خورده درم گرد / در کف درویش نهادم که رو
تا چو من از ترک برارم کلاه / خرقه ازرق نشود در زرق راه

قطره زدم را چه و بالم بود / تا درم این سکه حلالم بود
شرم ندارم که بدان کهن / یک درم قلب و ترکم سخن

ای که نکردی تو بصد گنج / چون دم تجرید براری ز گنج
پای چو در فقر نهی زینهار / دست چو خسرو ز گدایی بدار

ای دم از این قناعت زده
ملالات همت درا نوا ز نفیس خرد مند که روش چون نفس خورشید مست و تیوکا امل که در قلب الم جاوید مست چون کوه بیاید در دامن گران سنگی خویش کشیدن و چون باد در فرو جهاد جهان بر آید خاشاکی باد و دیدن
مهر بدرهای ضیاع زده

کرده می را شباتی درین / بر تو فریضه است زکوتی درین

صبر چو گنجست بکنج خراب / رو که توی منعم کامل نصاب

مرد توانگر بصبوری بود / لیک نه صبری که ضروری بود

طالب زر دان ز فرزون مقرار / در شکم مار بود پای مار
کوزه زر بهر تجمل خرند / آب خوش از شربه گل خورند

قرص جو و کوزهٔ آبی بگنج / به که بدون شربت سیب و ترنج
وانکه دمن بازد و دیبش ... / پیر نگردد که از خاک و خس ...

پای مسافر که نخفته در خاک / خاک خورد در دو صد جنبش ناک
مرد که بر سوی نکامی بود / پیش نشسته غلامی بود

بهر حرامی چه دوی حیله ناک / باری اگر نکث زنی از بهر پاک
باده که از کوه نماید شکوه / بوسه زنند بگذر داز پای کوه

بهر حلالی که بود خوب خوب / گر کنی آنرا است بزار آن عیوب
پاک نیابد تن آسوده حال / رنج کش تا راست مسلم حلال

تیره تر آن خانه که گنجش فزون / پاکتر آن لقمه که رنجش فزون
سوزن درزی بدوزد آنکه سیاه / هست به از تیغ درم ... گناه

آن زرسوز نده که چون انگشت / کی جو دو من باره بیرم کشت
کنده بیک ... بر سر هیزم بر آن / صندل خوش تر ز نازک گران

ناز طلب از تن نازک دشان / زره چه دارد خبر از انگشتان
ریگ بیابان چو شد افروخته / شیر دود چون سگ بانسوخته

نافه کرد و چو قدم جای تو / هم تو کنی گنبد و هم پای تو
آنکه بانسان خور زنخوی شد / زو شرف نفس یکسوی شد

خواجه ز بابی که ندارد تهی / کیسه کند دست بکاس تهی
بث منبح چو قوی شد رقوت / زیر صطرلاب خرد عنکبوت

گرد تننده چو بکرنا خرام / رقص کنان گشت بصحرا دام
جوله از بن شرم که شد سایه نشین / رفت فرو تا کمر اندر زمین

لقمه خالص که بسختی کش است / رنج بر آنکس که بسختی خوش است
خواجه که داند ره دزدی بری / بر در دونان نکند بندگی

دار داران سایع خود از عزیز / کش نبود گندم سلطان بگنج
آنکه بود سنگ و سفالی بوش / میل زرش کم بود و درجوش

زاله که سنگش ز نم نو بود / نی محک زر محک جو بود
نانی اگر هست میسر ... / از پی تو زینه دو نان بود

چهره خورشید از آن یافت نور / کوز جهان گشت بقرصی صبور
یاد از آن کات گدای کاه / کیسه کشد بر در خورشید دست

سد شش انگشت زبرد بست بیخ / گو نفتد بهر گرفتن برنج
دست بشو ز آب کسان بیشتن / دست بشو زآب رخ خویشتن

آب رخ از جوی حسیسان بجوی / کن ز خوی جبهه خود آب روی
ضامن روزی تو روزی رسان / دیده کور تو بسوی خسان

بهجوی مرغ بده جا پر دو / کرم هم اندر دل چو جو خورد
هر چه ز اسباب تو بردا ختند / زانچه تو دانی به از آن ساختند

بر که معیشت که بکیها درست / هر چه که بایسته تر از آن تست
آب و هوایی که دم و جان بست / بی درمی در همه جا زان تست

راتش خاکی که نداری گزیر / خانه بخانه شده آرام گیر
گوهر لعلی که نیاید بکار / چون نکری قیمت او بی شمار

بودی اگر دانه جو بر گران / زنده که ماندی تو بکو در جهان
ورنه زواده که ز زر نان بدی / لقمه درویش کی آسان بدی

زر که شکفته چو بهاری ازو / جز نظری بهره چه داری ازو
تا تو بدانی که کرم کرده اند / کار تو بیش از تو بهم کرده اند

مرد خون خواره که چون شیر اوست / طبع در آرایش نخجیر اوست
وانکه منش را ز نباتست تاب / مطبخی اوست مه و آفتاب

چرخ بدولابی شاخ خوشت / ابر بسقایی کشت توست
خاک بصد جای شکم کرده چاک / تا بت یکی خوشه برون داده پاک

عنصر و اجرام بکار تو اند / نشود نمائیز چو عنصر بکار
چرخ و زمین هر دو بکیجا شده / تا چو تو یک میوه مهیا شده

خادم اسباب تو چندین کسان / تو زپی رزق دوان چون خسان
آنکه فلک را بعلامت خوانده اند / نزل تو اخشر بتو اندر سانده

هر چه نه روزیت رسد در زمان / و آنچه نباشد نرسد در زمان
بر تو نبی آنچه بخواهد رسید / هر چه نبینده بباید دوید

از دل خرسند را در نفس / کانچه رسد بهر معاش است بس
مردم ناقص که بجهد با قضا / بسته لنگ است و نظاره بجا

لقمه پیاپی که دهد کرد کار / گنج نهی از دل ما استوار
پاکی آن گنج پاکش دهی / خاک بران زر که بخاکش دهی

بوی عمارت بخرابی رسان / سوخته را دم آبی رسان
چشمه سپید آورد آن سلسبیل / قطره گنجشک بنار خلیل

بی درمی نقد رضا بیش نه / محتشمی لقمه بدرویش ده
حاصل دنیا خوراه ... دار / راه خورش بی خس و خاشاک دار

... که بود ساده عسل خوک خورد / سلت بر دام مکس گسترد
باده مکن در سر از چار روش / خوش خور و با خاک یکی کن خوش

بین که ز هشیاری چو دل گشت / خاک به بیر کرده خورد هر چه هست
پری ... سندان ... / حلقه تهی چشم بی دید ...

شد شکم و حلق چو اصل فراخ / باز شکم تنگ بود دل فراخ
آنکه ز آمال بود تشنه حال / سیر نگردد ز دو دریای مال

ریگ گو تشنه است ز غایت بر دل / حسک مزاج است ده دریا بدل
نقد گرو بسته و معده تهی / تنگ ز بی پیسه زنی ابلهی

ای علا را در علد اکر کرده / چند گره در شکم تنگ چو مور
نی شکری کوبی ما بی دهه / صد گره سخت بر ابی دهه

لاجرم افسار دمندش بسی / پس بهر ذات کنندش خسی
جانوری گوشت بجز آدمی / معده چو پر شد بود ... غمی

آدمیت آنکه نه سیری خورد / بهر سیری غم سیری خورد
بی خورشی کبر ... شایکان / مست چو مرد ذرد بکل سایگان

آنکه گهر دارد و کان می کند / جان ز برای دگران می کند
خنده با فزون غم افزون خوری / شیر دمیست ... چرا خون خوری

چون کنه کاو که در آن خورد / شیر ز پستان نخورد خون خورد
باده تاسف بخور ای نامراد / زانکه شکم سیر نگردد ز باد

هم ... حسرت که دل در شود / آتش حرص تو فزون تر شود
آنکه بده توی کند جبه ساز / بستر دار سردی خود چون ساز

زانکه برهنه است مخو سیر از سخن / بگذر و بس ... بیکی پیرهن
گل که بهر جامه بصد تو نهاد / ذره کند با تن نازک ز باد

خار مغیلان که نه بیکی درو / بس بودش جامه همان تن تو
شقه سلطان منکر ز ناب / جبه درویش نگر ز آفتاب

ای که ترا او ... خرسند نیست / شکر خدا کن که خدا اند نیست
گر ز خرد پای بدامان بری / جای نگهدار که سلطان بری

شربت آسایش تو آب بس / مشعله بام تو مهتاب بس
گرچه خوری شربت جلاب تاب / تشنگی دل نبرد جز بآب

با همه شربت چو زآبت ... / بهر تکلف بتکلف مکوش
تر و عیب هست جلالت کام / نقل تو کردش بتکلف حرام

گر بمی و میوه نه رایت بود / شربت آبی همه جایت بود
ور چه بدی همه سیری بزیر / سیر بود لقمه خورد هم سیر

وانکه منش آرزوی تن بود / سیر بناچار ز بیک من بود
خرکه منی جو بیکی دم خورد / دل نشود خوش چو اگرم خورد

با کم کم ساز چو بیش ابدست / ما دهت دوش چو بیش ابدست
سیر لبیست چو دمادم رسد / رنجه شوی لابد اگر کم رسد

شیر سپاهی بیک دکان شو / بار سفیدی بیک خوان شو
آنکه شکم دشمن خویش تو شد / تنگ فراخ از کم و بیش تو شد

خود نشود جوم بحیله گری / تنگ حسکی و فراخ ازتری
گرچه که نتوان بدهان ز بستن / با کم از آن نیز توان زیستن

چند کشی از پی بیشی گزند / کوش بخرسندی و باش ارجمند
کوش بخرسندی و باش ارجمند

کارشناسی پی کاری گرفت
حکایت پیر گران سنگ کساری که از بیان حشک جلوه ای هم درین
رفت و ثوابت بن عاری گرفت

شد ز گریبان کشی غم پیشوه / دامن خود بست بدامان کوه
تن ز تنعم بجفایی نهاد / دل ز قناعت بکیایی نهاد

خاصکی از ملکان دیار / روزی از آن سوی گذشت از شکار
گوشه نشین را بلطف ... / دید چو سیمرغ بقاف اندرون

پیکری از کوب محن چون خیال / قامتی از سیلی فلک چون هلال
رنجه شدش دل ز جفایی که دید / کرد زبان رنجه بپرسید ...

کای محن داده جوانی بباد / روز تو بیرامن پیران مباد
کام تو از بودن این کوه چیست / کام چو دایا طلبد توسنیست

خورسندی

پیر بدو گفت که ای ارجمند — بیخبری زافت چرخ بلند
زاویه کردم بته خاره‌ای — طمع گرفتم زکجا باره‌ای
گر تو زنی دست بفتراک شاه — دار بسی از خوردن اشتی کلاه
گر تو قناعت بکنی یا کرده — بندگی شاه چرا کرده
زانکه طلب کرد حلاوت بکام — ماند چو تو هیچو خودی را غلام
سنگ شدم اگه ازین کارگاه — بار برون بردم ازین بارگاه
گفت سوارش که بگوش و بکم — آه میان راجه گزیر از ستم
پیر بخندید و بدو گفت باز — کای شه [illegible]
هر که بسهلی زجهان شاد گشت — هیچو من از بندگی آزاد گشت
خیز و لا برگ قناعت بساز — تا [illegible] چو [illegible] راند نیاز

جون تن آدم زگل آراستند — خانهٔ جان بهر دل آراستند
آدمی آنست که در وی دلست — ورنه علف خانهٔ آب و گلست
دل نه همان قطرهٔ خونست و بس — گر خورد و آشام برآرد نفس
دل اگر این مهرهٔ آب و گلست — خرمم از اقبال تو صاحب دولت
لیک دل آن شد که هوایی دروست — دانظی بوی دفایی دردست

مقالت هشتم در بلندی پایهٔ عشق که صفت صفوت روحانی است و بلندی پایهٔ فسق که سرشتهٔ شهوانی است و کیفیت ظلمت شبهای فراق که سرمهٔ چشم بیداران است و شرح لذت دستگاه وصال وصال که بادهٔ خرابی هوشیاران است

زنده بجان خود همه حیوان بود — زنده بدل باش که عمران بود
زندگی جون دل درد ناک — زندگی کالبدی هست خاک
پیش کی داند ذوق کباب — شیشه چه اگاه ز بوی گلاب
سردی دل مردگی دل بود — خون چو تن سرد شود گل بود
کنج ز دیک ارجه که حلوا گرست — جاشنی آنراست که حلوا خورست
عشق زنانی ز بر افسرده بس — سوزش آن از دل افسرده بس
خون دل سوختگان شد شراب — گریه کند بر سر آتش کباب
نافه که بوار همه سو کرد دوش — بوست کجا پرده او کرد دوش
موم بود دل که ز عشقست نار — کو بکذاز او فتد از یک شرار
زندگی دل چه بود سوز و داغ — مرده بود هر چه نسوزد چراغ
شوق نه در آب و گل و قالبست — مست نگردد خم اگر با لبست
عز زده به جان که غم اندو زنست — سوخته به دل که درد سوز نست
زاهل تکلف نتوان یافت سوز — تا نبود شعله نبستی فروز
گرچه دهان لقمه ز انگشت خواست — ذوق دها نراست انگشت راست
ذوق نمک گرچه زبانرا خوشست — جون بجراحت فکنی آتشست
گرچه کس از خستهٔ نکارد کند — ریش نمک خورده ترا درکند
آه کواه دل عکس بود — دود بنهادی آتش بود
هست جو دیوار تن زود — کاه گلی کرده و پیش بریز

حرف آلوده ز صدق است دور — هیزم تر دود برآرد نه نور
شعلهٔ عشق جو شد جاکی — سوخته شد عقل بپروانکی
ماند چو بر تخته هستی قلم — عالیها سافلها زد رقم
ماند جو بر خصم کهن کینه را — کشت بخاک آتش دیرینه را
داد سکان را بهلاک براه — کرد بدل لاله شهادت سیاه
هشت حدیقه چمن این کلند — خار و خشت همگی این ملند
طبع که میلش سوی بر کرد بود — از کشش بر کرش آن خون بود
آن که کشید این قدح تلخ جام — تلخ شدش چشمهٔ حیوان بکام
جاشنی بادهٔ تلخ آنکه یافت — روی ز شیرینی عالم بتافت
جان بیکی نقطه کزین حرف ریخت — کرد خرد حمله و بیرون گریخت
جان که ز عشقش بود آن بازیست — عشق نه بازیست که جان بازیست
مرد که در عشق ز جان فرد نیست — گر صف کافر شکند مرد نیست
پاک روانی که با کاهی اند — کشته خون جون بلخ و ماهی اند
گر همه بر دیده نهند دو تیغ — مست بر دیده نهد در بدیغ
دل که اسیر رخ رنگین بود — موم شود گرچه که سنگین بود
روی نکو راحت نظارگیست — بر دل عاشق غم آوارگیست
صورت شاهد اجل معنویست — خط سلسل رقم جادویست
هرت زیبا که جمالش بود — فتنهٔ بیاراده خالش بود
نرموی است این همه شوب دل — هست تباه از مژه جادوب
سوخته را جنبش و الا بود — کوشش آتش سوی بالا بود
کشته این تیغ سیاه بست — انکه امان یافت از و کم کسی است
زلف بهانی انسان نهد — داغ به پیشانی شیطان نهد
قاعده خاک براهر کشید — رایت آتش بزمین در کشید
جام چه اگه که صهبا است این — غوک چه داند که چه دریاست این
چرخ که زیر است و زبر برنفس — زیر و زبر کرده عشق است و بس
روح درین زاویه بیگانه است — عقل درین سلسله دیوانه است
شربت شیرین نکاری خورد — بادهٔ تلخ از پی کاری خورد
شیفته از بوی می افتد خراب — عارف هشیار ز بوی کباب
زنده نه آنست که جان درو است — اوست که از عشق نشانی در دست
چند بری عشق بیازی بسر — عشق دگر باشد و بازی دگر
زنده دلان خوش غم دل شوند — جانوران پاک به بسمل شوند
به که درین ره رضا کس کنی — رنجه شوجون برضا کس کنی
جون تو فغان از سر خواری کنی — به که جز از عشق شماری کنی
خار اگر چند بود تیز سر — آتش سوزنده از و تیز تر
انکه تو بینی رخ زیبای شمع — سوزش پروانه شد و دود شمع
کیس ز رخ خوب فدایی شد — کیست که آن دید و فدایی نشد
مردن عاشق نه ز غم خوار است — کز پی جان غمزه نکان دارست
دل که بود شیفته نز خوبست — جاجی ابروی خوبان بدست

پیسم برانی که تو بینی چو ماه — عقرب جانند ز زلف سیاه
گرچه همه چشم و چراغ دلند — سوخته داند که چه داغ دلند
آفت تقوی لب می نوش شان — زلف بلایی ببنا گوش شان
دل شد کار از رخ زیبای ماست — هستی بلبل نه ز گل کرمات
دیدن خوبانست بشهوت وبال — قند جوی گشت نباشد حلال
انکه ز حق پاکی چشمش عطاست — منع ز رخسار بتانش خطاست
دیده بباشد که نظر پیش بیش — کور چه بیند که نظر پیشش
دل جو رخ خوب تماشا کند — دیده بناچار تماشا کند
زان دل آزرده خرابی کند — کو جو نمک یافت کبابی کند
حسن نه نکویی رنگست و بوست — هر چه کند جای بدل ها نکوست
باز جو در اسکنه گشت آن جمال — هم کندش خون کبوتر حلال
نافه که بویش نباشد نبوست — خون فسرده نتوان داشت دوست
باغ چه داند که چه خیزش خوشست — گل چه شناسد که چرا دلکشست
آدمیست آنکه بلای دل است — آفت پوشیده برای دل است
انکه دماغ بسر آن بوی یافت — قابل آن بود از آن روی یافت
آینه و آب بود عکس گیر — نیست گل و سنگ تصور پذیر
کوش که صد شعله بادی بود — نیست جو قابل نظر بی‌کی
جاشنی دارد ترس بکام — شهد ز لب بیرون و کلاب اشام
در رود آتش بدل سنگ تنگ — راه نیابد بدل هیچو سنگ
طرهٔ شان در دو ولایت زنست — نرگس شان آهوی شیر افکنست
پایه بهرند دلی کینه جوی — دشمن جان شد دلی دوست روی
جون خطشان سرمهٔ [illegible] — کیست کزان [illegible]
گر نبود دیدهٔ شهوت گرای — چیست بهار دیدن صنع خدای
کر نگری پاک رخ لاله دام — نیست گل و لاله بدین جز حرام
دیده که در دی نظر پاک نیست — سرمهٔ آن دیده بجز خاک نیست
دیده بادام که بی نور زیست — از گل بادام چه اگه چیست
زانجه که دل را غم و آوارگیست — دین چه آگاه که نظارگیست
از صنمی اگر که نمک بیشتر — خستهٔ دلان را دل از و ریش تر
نیست غم از رنگ صحابی کهست — ناز و کرشمه است بلایی کهست
انکه در او شوخی خوبان کم است — میل بدوست دلی یکدم است
خوب که او حسن بداند فروخت — سینهٔ آتش نتواند فروخت
لاجرم آنکو بگلی روی کرد — داد زر بستنش جو دمی بوی کرد
هستی آن طایفه بر ناقدم — عاشق و معشوق شد و عشق هم
فیض قابل کند اندک داشت — بردگری خود نتواند گذشت
دیده نه خود دید از دیگری — قابل آنست که بیند ز نور
نقد وفا عاشق شمارد نه گوش — روی نکو چشم شناسد نه گوش
باز نه قابل دل هر دم است — بس دل مردم که ز غفلت کم است
وانکه بود آتش او خانه جیز — رخت وی از شعله ندارد گزیر

شوق نباشد تمنای بزم — تا نبود جوشش خونهای گرم
دوست که مهرش تمامی بود — جزوی راندام گرانی بود
قدر عسل بران نبود در حضور — جاشنی وصل بداند صبور
انکه تب جسم و تنابش کنند — راست کرار دور نکاهش کنند
گرچه بسوزد دل جو بار تاب — کی دهدش چشمهٔ خورشید آب
سوخته دل بود از صبر دور — آتش سوزنده نباشد صبور
گر پروانه بر آتش رود — بوسه از شمع بجانی خرد
جوشش جو شد سر در پیوند ما — بوست جو شد باده از و بند ما
مرده بود گر نشود دردناک — جزوی از آنکس که بهر بد پاک
خوار شود گر همه سلطان بود — دوست بصحبت جو فراوان بود
بس طلب وصل کند ابله است — عاشق مفلس که دلش بسته است
دره بناچار شود گشته — لیک جو خورشید بود جلوه
هست جو موری که در آتش برود — دل که بسوی رخ دلکش رود
کم نتوان بود ز پروانه — ای که ز جانان کنی افسانه

حکایت گلخن تاب که بیش آفتاب جبههٔ معشوق از گرمی مهر سوخته و تافته شد

گلخنی کرد بشاهی نگاه — شه جو بکر با بر رسیدی فراز
در رخ شه دیدی و بگریستی — کاه بردی و کهی زیستی
کردی از آن گریه در دیده خون — خنده در دیده نهفتی بهوش
رخش و کر بابه دگر سوی تاخت — گرم سوی گلخنی خود شتافت
او شد از آن سوی نظاره غرق — سوی دگر شعله کرفتش خو برق
سوختنش دید جو معشوق خام — تا بدو د سوخته بود او تمام
زان همه کاداب نکو کارست — زانک در آفاق ز بر باو بر
جون نتوان دامن صحبت گذاشت — دوستی باید از آن کونه جست
همدمی کش نه درازست امید — رفت دلش در دم گران شاه
سوخته بردی ز بر ابر نماز — شاه درو دیدی و در یافتی
در دل از آن سوز اثر یافتی — روزی از آن غم که عنانش گرفت
جذبهٔ عاشق رگ جانش گرفت — گلخنی تا فته کان سوی دید
تاب نیاورد که آن روی دید — سوخته تن هیمی و بر خاست دود
او بتماشای خود آگه نبود — ای که بمیری ز تف یک شرار
لاف جو خسرو فرانه عشق یار

مقالت نهم در مرافقت و موافقت دوستان با اتفاق معاندت و مساعدت قرنا با نفاق و استدامت مودت محبان مع الاحباب در عنا و عناد استقامت قلوب مودت مصاحبان مع الاصحاب از خلاء و ملاء و بی دیدگی آن تهی جشمان که از خشان

پایهٔ اول ادب یاد نیست — هیچ کس از دوست نکردد گریز
باید تا اندیشه صحبت گذاشت — کار دل بدالد هر جاند درست
همچو خضابست بموی سفید

گونه خود در رنگ نگردد ز تاب   نور در رود در رنگ تکلف ز تاب
دیده که گردد ز سفیدی خوشتر   کی شود از سرمه سیاهی بتر
خانه کاساسش بود از خشت خام   پست شود از دو سه باران تمام

مردی چشم دارند [illegible] دوری از دو ربیان که
عار دوستان را بدیده [illegible] کنند چشم
نگارند

هر که حق صحبت یاران شناخت   عمر بجز در ره ایشان نباخت
دوست نکو آنکه ز سیم تو تنی   یار نداند ادب دوستی
دوست نگردد دشمن کم نغز را   درد شمر مخلص بی مغز را
پسته بود یار وفادار نغز   کو بود آکنده لبالب ز مغز
آنکه چو خرماست ز فیضش نکوان   گوشت برون مغز درون استخوان
باکه ده صحبت از آن سان کزین   گر تو خردمند شوی دم نشین
چند چو آتش که آهنگران   دود و شراری دهی از هر کران
باش چو عطار که پهلوی او   جامه معطر شود از بوی او
آدمی از خوی نکو خوش بود   خس همه جا درخور آتش بود
همنفسانی که درین عالم اند   بیشتری محرم صحبت کم اند
تا توی از ردی تو باشند شاد   چون تو شدی پیش نیارند یاد
دوستی از هر که گمانت بود   چون نگری دشمن جانت بود
یار نکو هست چو تیغ نهشت   دوست چو آیینه نه داد است
تیغ دو رو دیت که بینی گهر   آینه از پیش دگر پس دگر
مشرق و مغرب همه پر همدم است   لیکن از آن گونه که باید کم است
شیشه می ارچه ز مردوش است   لیکن از او به که کو مرکس است
هر که سلامی کندت یار نیست   هر صدفی را در شهوار نیست
چون نتوان یافت درین روزگار   یار که از او بتوان گفت یار
تا فلک از پرده دغابی نباخت   اهل ز نا اهل بباید شناخت
کن ز سگ بوزنه ایوان تهی   تا ز شتر گربه عالم رهی
سفله ز دشمن بتر است ای عزیز   کو نبود با دل خود راست نیز
شوخی باد است ز جلاد بیش   کو تن غیری برد او زان خویش
یا درون تیره برون بر باد   گر همه لالا است بدون کن باد
زاغ دلا زا قفس ستوم ده   مرغ علیوا ... پر بوم ده
مردی از کس مطلب در کرم   گر مثل قره عین است هم
یار گرانبه بود دگر شتان   خواه تو در چشم چو ابرو نشان
چشم تو با تو چو موافق کم است   دیده دو رنگ است سیه دل هم است
چشم گر و مردمی هست امید   نور سپید دارد و ظلمت سپید
نه سر و گوش آدمی است ای دگر   دیو بود مردم بی مردمی
کرسی و تخت است ببوت درخت   کنده بود تا شده کرسی و تخت
مردمی از مردمیت لازم است   عود که بوییش نبود هیزم است
لطف که یار ... تو ترش کردیا   بر دل یاران نبود خوشگوار

سرکه که با آب درآمیخت ناب   بی مزه سرکه شود و ذوق آب
کس بتکلف نشود دوست روی   تا ز طبیعت نبود دوست خوی
فایده از تلخ بود در بیان   خفته به از کور بود با بسان
عکس تو کاینه پر درد درست   چون تو کی است ار چه بصورت چوف
بر اهل صفا دار نه راحت آب   آب ملوث نتوان شد از آب
گرچه که درخشنده تر آبی بود   هر چه شود تیره خلالی بود
گر شمری دوست کسی را شمار   کو بود اندر غم و شادیت یار
دوست که در شادی و غم دوست   زوجه شوی شاد که با غم خود
یار چو در کار نباشد غم است   کار که بی یار بر آید کم است
یار عوض جوی فراوان بود   آنکه کشد رنج تو یاران بود
عزت باز است ز بهر شکار   ورنه همه مرغ بود طعمه خوار
انگره بر لب ده مهر صموت   بی نفع هیچ سخن جز که قوت
گرمی خون جوید و پیوند جان   کاغذی آمد همه پیوند آن
دیده بد دور از آن ارجمند   کو شود اندر سر یاران بلند
دل که به پیوند نکو شد بدوز   یار که دل سوز نباشد بسوز
خاطر بی سوز بود پر خراش   مردم بی سوز بود تهر باش
یار جبان باش که نامت برند   بوی سلامت ز سلامت برند
ترک جفا کن که چو شیرین شود   نام تو دیباچه نفرین شود
یار کسی دان که صفا بی دروست   نی گل رنگین که نمایی درو
آینه آن به که ز آهن کنند   زر نشود گرچه که روشن کنند
میل تو هر سوی که پیوند تاخت   آدمی از بو بباید شناخت
دون که شکم پر ز نانت کند   بهر جوی قصد بجانت کند
سفله نخواهد دگری را بکام   خس نگذارد که کسی را انجام
حاسد برفته بیازند کی   کرم و الا بنوازند کی
دست تبر زن تبر انداز سخت   سایه کنان بر سر و دوش درخت
سوزش گل چیست گلابی ز بوی   گل ز رخش خنده زنی تازه روی
کنده نمک را چو نشانی بخوان   بیشتر از نان خورد افسوس نان
تو دهی او را قدحی خوشگوار   او زبی مجلس تو در خمار
تو نیش سینه بط در دهن   او نخورد جز جگر خویشتن
ده که شرابی ز صفا چون خورد   آنکه شرابش دهی او خون خورد
می که حرامست و بالت شود   چون نمکت خورد حلالت شود
دامن از آن کنده نمک در نورد   کو نمکت کنده کند کاخ خورد
در فلک از کس مکش احزان   پایه بلندت شود از هم سران
بس مخور از پیش نشینان خویش   روی مگردان ز قریبان خویش
تخم تکبر مفشان سینه را   پشت مده صحبت دیرینه را
میل بهم صحبت درویش کن   پرسش او از دگران بیشتر کن
آنکه بود نقد مراد از بهشت   پرسش او خود بکنده کرست
چشم مرو نه که مراد دلش   وز همه سو چشم گشاد دلش

آسوی صحرا که خور از خوش داد   مغز نه پوست بدر دوش داد
وای بر آن مدبر ناقص عیار   کو که اقبال نه بیند بیار
بید بود کو نکشد بر تیغ   سایه نشین را نه دار بر تیغ
خود بده آن مایه که داری بیار   ور ندهی خود ببرد روزگار
چشمه حیوان که بس مرده ماند   زهر هلاک است که بخورده ماند
لیک از آنجا که دل مردم است   گرچه جبانیت ثباتی کم است
باد بکه چو شود سرگرای   شمه خلقی نگذارد بجای
بوی گل و لاله خبر دو کرا   در سر و در مغز خلد دو کرا
هر که در افتاد بسیلاب بیم   بر قدم خویش نماید سلیم
کان همه بودند به پهلوی تن   ریزه خور من چو سگ کوی من
من هم از آنجا که عیار منت   میل بهر سفله نه کار منت
کوه که سنگت سخن کم کند   گر تو سلامش کنی او هم کند
مردی آنرا که ز ایزد عطاست   دیو بود صحبت او را خطاست
میل کسی کن که وفایت کند   جان سپر تیر بلایت کند
جان که از او به جهان یار نیست   هیچ نیرزد چو وفادار نیست
یار توان یافت بکیتی بسی   لیک وفادار نیابی کسی
غرق درم ماهی دریا تمام   لقمه بی خار نبخشد بکام
قامت صندل چو برآید بلند   صد شجر از بوی کند بهره مند
تا متاعی به بازار هست   رخت بردن که خریدار
گوش که چون داد خطابت بسی   بر خور دار یافته تو کسی
دولت آن سر که چو شد تاجدار   بر سر بی بخت فشاند نثار
کیست که زین دایره لاجورد   دستگهی یافت که پا کم نکرد
نکهت مردار بمغز کلاغ   راحت مغز آید و روح دماغ
آتش سوزنده چو در تن رسد   بیشه شود پوست چو در روغن
کوری من گر فلک آید به پیش   چند کشان دیدم در چشم خویش
چون سر شان یافت رفع کلاه   پیش نکردند بسویم نگاه
آنکه علیکم نگوید تمام   به که سلامش نکنم والسلام
آنکه نگوید بسلامت جواب   سنگ به از وی بطریق صواب
هر که به تنگی گذارد تو گریز   تو بخواهیش روان کن گریز
بهر چنین دوست که جانی بود   دوستی جان ز گرانی بود
سگ که وفایی بتر باشتش   زادمی به که وفا نیستش
صحبت آنکس که بصدق و صفات   دامن او گیر که اهل وفات

حکایت پیر وفادار که دامن صحبت نگار
دوخت و از زخم زبان او سر سوزنی خله کرد

راه نوردی ز بزرگان راه   در طرف دشت شد از جلوه گاه
از اثر سجده غباری بسر   وز می دوشینه خماری بسر
جون نخراشش بی کاری گرفت   دامنش اندر سر خاری گرفت
او پسندید باز بعزم طواف   دامن از آن سوزن دامن شکاف

زانوی تعظیم زد اندر زمین   گفت که ای خواجه نوبتیش هم نشین
آنکه کشد دامنم از هر درنگ   من و همش گوی که ... تنگ
خاک نشیننده که صحبت شناس   گفت که بی نقد چه دارم سپاس
صحبت تو دادم و ... توام   هم تو وفا انصاف بمعذورم
آنکه در آفاق وفا یار او   هر که در آفاق وفادار او
گفت که با من سر و کار پیش   ورنه بدامان من او را چه دست
از پس یکسال که آن خار بن   خاک شد از گردش چرخ کهن
ای که امیدت بوفا آزمود   ترک وفا بین که ز سوی کم بود
هر که ازین ماه نه وفایش کم است   آن نه وفا بلکه فریب و دم است
خسرو من سوی وفا کن خرام   تا نشود ترک وفا نیز نام

مقالت دهم در حرمت و رحمت ذوی الارحام
و صلت و صلت ایشان بغیر استخدام و طلب
و حاجت بشمار محاسن رجال و ترک توجه بخاله و خال

هر که نسب شد ز خلف روشنش   دولت و بختیت که زاد و ادش
یک خلف از در نسبی سر کشد   بر سر صد سجلس افسر کشد
بی خط صد صفر نیاید بکار   یک خط و صد صفر سود بی شمار
روز زند از خلفان بانگ و کوس   تاج خرد راست ز خون خروس
زاده که او وصاحب بیت است   در همه جا غرس از آن بت
مهره که افتاد برون از بری   بت بیاز و ش و کر سر دری
یک بروشن ز نیسی سلح به   یک بر شیرین زد و صد تلخ
سگ بچه پیش آرد و شیر اند کی   آن زیکی ده بود این ده یکی
تیره بود بده ده دار آن   نور بود زاده حرب آخران
دود ز نم دود ده جو از رو غت   دیده از این تیره دزو رو شست
انگه زاباروش نکت یافت   در روش خویش همان نک یافت
کوزه که نبود ره نوش فراخ   رو نجهد جز نم باریک شاخ
بوی مراد از تن رنگین مجوی   رنگ دهد لاله کاسه بوی
روزه نتوان خورد که کاه نوید   کاسه سپید دارد و مطبخ سپید
خلق دعا گو ز بن فایدت   جاه لابیاف بن ار باید
کی بود آن چرب زبان فراغ   دیگ کجا پخته شود بر چراغ
انگه گشادیش بکار اندرست   بانگ درایت سر ره سرت
ده نه دیگ دماد صلات   ز مزنه جاه بز رزم صدات
انگه صلابیش ماد بود   نقد و ذخیره تهش کم بود
گندم و جو را که صفت با آن دیست   خوشه پر بر سر و شاخ تهیست
کر بدرت داشت جالی بر است   آن حق او بود از آن تو جیست
در بودی خیت چو زان سنگ است   بل بود الحاق خطا بر صواب
بی خرد ان ار زنجبان چه ناز   خر چه کند باشتران یا دراز
نیست همه نسل غریبان عزیز   تخم خیارت بسی تلخ نیز
زشت بود سفله بجای بلند   کاسه خالی و صلای بلند

جای بلندست سایه پشت   چون ز تو بی برگ بود زر دست   هیچ نخیزد ز بلندی شاخ   برگ کشش سایه فشاند فراخ
خوردش تو خود را چو بود بی خواه   خیز که خود خواه نشد خود خواه   خازن بی عاقبتان شد دهان   بوند نگار کله شد توسه دان
کشت دو مذ چو بخویشی شکی   خانه پر از بار شود بی شکی   بهر عروسک چو شود بوم شاه   خرده و ویرانش جهانی بجاه
هیچ کس از سایه کند لاشی آی   سایه نمود افع سر پاکی آت   زر چو فرزندت کره سنگ   سر چو بزرگات کله تنگ
پاره افزای کلاهی که سنگ   یا سر خود خرد کن از رخم سنگ   زه طلب و ل کله آنگاه خواه   بی زه تقویم کهن دان کلاه
نی غلط زر که دهی بهر زه   قیمت زه شد نه عطای فره   شهره مکن هرچه بخویشان دهی   در کف آنچه بدیشان دهی
هر که دهی گوهر کی اندیشه کرد   زانچه شود شهره همان پیشه کرد   سفله که دانگی بفقیر آورد   شش جهت از وی بنفیر آورد
ای که بصد عربده بانگی زنی   شش نتوان خفت چو دانگی زنی   عوده نخواهی علمی بر مگیر   نیست الف لام در اسم ضمیر
گر تو شدی از همه خویشان بزرگ   در ره خویش شبان شو نه گرگ   پایه سر خویش خدا بیش   منت بر خویش نه بر خویش
پیسم پدر بر سر مادر مزن   بوسه بپایش زن و بر سر مزن   گر همه شهد کش بیان آوری   زهر بود چون بزبان آوری
آنکه سر انجام زنی دست پس   به که بهم اول ندهی شکرش   آنکه سر ناخنی آزار جست   سر نزنش کز همه جرمی برست
ناخن از انگشت چو برتر شود   بابت انداختن سر شود   ذره عیبت چو شد از آزار خوی   گریه کنان دست خود از وی بشوی
موی زیادت چو برآید ز چشم   گریه بسیار کشاید ز چشم   منت عصا در خور کوران بود   کور ره لا زات سزاوار
رگ که بود گر بکشیدن سزاست   رشته بجان کشش کر زاست   گر شفی در رگ نیکوی تست   سرکه بجز نت دعا گوی
غرق ز پاکی بدعا ضم شود   رشته تعوید مکرم شود   دیر زید کت چو شیرین کسی   آب خورد شربت شیرین
آنکه تنت پاره ار جان اوست   قطره از چشمه حیوان اوست   او چو ندارد ز تنت جان زیع   وای که چون داری از او نان
نطفه گر او کام رحم تر شود   جانور از رحمت با در شود   قطره آبیت که از تف و تاب   دانه ناری کندش آفتاب
یکشبه رنج که مادر کشید   با دو جهانش نتوان بر کشید   یک شبه را که دو عالم بهاست   کم زند آنکو گهرش کم بهاست
زو که بشیریت فتوت بود   خوش شش خورانی چه مروت بود   سوخت ز تو مادر فرتوت   آنکه نهشت تو شد و چون

وعده دوزخ چو بهیچ بر تو   دوزخی آتش زند اندر بهشت   لاجرم آتش چو زند شعله تند   خس بکند تیزی دندانش کند
تا نو بختی دل آبای خویش   بیش تو نامد بد از ابنای خویش   گر ز تو چشم بد رست دیده   از بر خویش همان چشم دار
گر تو بهی چون تو بدرک جز است   ور نه سگی زاده تو سگ جز است   نیش جراحت نه ز مردم رسد   از دم مار و دم کژدم رسد
چون تو بدی گر ز تو آید نکو   چون جگر گوشه تهمت نکو   کز بچه خود بخورد کر ز مار   بچه او نیز شود بچه خوار
میوه که در تشنه بخشش تو   خار ز خود خورد که در خشش تو   خون که بتن چشمه حیوان ما است   گشت چو فاسد خلل جان ماست
شوا دب آموز بسر هم زیش   کو چو قوی شد نتوان نیش   جرب کنی شانه نور از بان   موز ز گشتن بفتد در زبان
زاده بد در بکن و کن بکش   ناخنه از دیده بناخن بکش   زانکه بدان گفت پدر بشنوند   جز سخن خویش کر شنوند
ای ز حدیث پدرانه خوش   از همه تن بر لب فرزند گوش   زاده اگر خود همه خاکستر است   سرمه چشم پدر و مادر است
خوش چو در خنده کشاید دهان   بوسه بر آن لب زند خوش زبان   گرچه بسر دیده پر از چون کند   مردمش از خانه برون چون کند
درد کشد گرچه که از دیده مرد   دیده کشیدن نتوان بهر درد   چون همه مردم بود دیده جو   رنج دو دیده ز دو دیده
دوری ازین میوه گرانی بود   میوه دل میوه جانی بود   پرورش زاده دشوار زیست   آنکه نزادست چه داند که چیست
سهل نباید براسته دهان   محنت زاینده آبستنان   چیست صدف را که جهان دو نیم   پر در داند ز دل در یتیم
گیر که مادر کند از مهر خویش   پرورش زاده بامید بیش   دست قضا کین همه بنیاد نهاد   از پی آبادی عالم نهاد
گر نه دو آتش زده در خوی تندی   دیو پر از جانوران کی شد   زاده که شد جانور از تو بتست   دشمن جانت چو بغنی زدو
وا دی از سینه مفتون خویش   دشمن خود پرورد از خون   گشت چو فرزند بد آماده خوار   جان طلبی نان دی آماده دار
سوزه رباشد چو سگ خانگی   طعمه برد بی حق پروانگی   حاضر مرگ تو و بر کرده دیگ   تا برد از تو علف ریک در
تو چو بی غم بدما شهی   لقمه شد کی زده نانش چی   خام خورد بچه نادر مدام   بچه کر آن خورده همین کو خام
رنج کشد طفل شکیبا بود   پرورش نازنده زیبا بود   بچه طاووس چو از بیضه جست   دانه خود جست بیالا و پست
بچه که کنجشک و کبوتر کشد   دره کنان دانه ز مادر کشد   صید همان به که پیش خودت   راحت داز کف دست خودت

خواجه مباد اکه به پیرانه   بنده فرزند شود بهر خور   ده پسر از یک پدر آسوده گشت   یک پدر از ده پسر افتد بدشت
ناخلفی را که بود شوم چهر   بر پدر و مادر و خویشان چه مهر   سگ چو که خشم فغان بر کشید   لقمه ز دندان پدر در کشید
از پی میراث یکی خشمناک   حکایت مرد برادر کش که قصد ...   بربخت بکین جون برادر بخاک
تیغ بخون شسته ز بهنا دشت   بتیغ داد تا گردنش بزد دند خون از دیم در گردن ...   بیش ده همر ولایت گذشت
دید دو برنای چو سرو بلند   یافته آشوب کنا ... بند   تیغ بر آورده سیاست گری   تا بهر آسیب باید سری
گرد یکی از جگر مهر رای   روی بسیاف که بهر خدای   گردن من زن قدری پیشتر   کور نبیند از من قدری بیشتر
آن دگری گفت که بلگن مرا   تا مرم و مردن او ننگرم   هر یک ازین کو نه در آن دست برد   جان ز برای دگری می‌سپرد
مرد سیاست که شمشیر گر   ماند در آن حال تحیر بدیر   گفت چه خویشیت شما را بهم   وین چه طریقت وفا را بهم
هر دو نمودند که یاریم و نیش   وین دم یاریت ز نقش   گرد برادر کشی نظار کی   سر بگریبان ستمکار کی
گفت بسیاف که شمشیر کار   اندر سرشان بکدر و بر من گذار   دوست هر جان خود از بهر دوست   من بکشم جان برادر ز بود
هر که بدین کونه فتد در وبال   عیش حرامش بود و خون حلال   زان شبکی کان دو سه تن ساختن   قصه بگوش ملک انداختند
داد ملک آن دو جوان از خلاص   کرد بعدل آن دگری را قصاص   مرد که با خون خود آورد دست   چون نگری دشمن خون خود است
خسرو از اهل رحم آنرا مجوی   مقالت یازدهم در مفاتیح فیض امثال از ... مفاتیح   قطع رحم را رحم الله مگوی
تجربه کردم ز سر اندیشه   فیض امل از آمال و فتح باب بر دستانی که قطره   نیست نکوتر ز سخا پیشه
پیسم که اندر کف مردم دهند   قطره گرد کنند و در دریای بر کران ریزند و بر لب تر   آخر ازان به که بخاک سپرند
زر بنود چون بمغاک اندر است   نکنند و ماجرای بی ابابی که اگر قطره از کف ایشان بچکد خشماء   خاک بود هرچه بخاک اندر است
هرچه بخوردی و نهادی چو مور   خاک خورد در زیر سنگ کور   خاص ز بهر کرم آمد درم   بین که در قافیه آمد کرم
جانوری کو بجز از مردم است   در علف یک شکم خود کم است   آدمیت آنکه ز نیروی کار   پر کند او صد شکم و صد هزار
حال چو آبنت بس او آدمیست   کو در آن راسب بی غمیت   آنکه ز دادن کف بخشنده نیست   کی زند از خوش دلی انگشت

شت چو شد بسته ز ناخن گره   دست نیازی زده انگشت   وه بسر دی کف والا بست   گر نفس دی کف دریا بست
بسته نخواهد گره خود علم   شد بجوانمردی این در علم   بسته بود پنجه اهل جذام   گرچه برزد بگشاید تمام
راد چو کف بست کی ...   بند علم موج در ...   هرچه کشایی گره مرد و زن   به که بتندی گره خویشتن
خامه تراش است بهرجا   زانکه تراشند بسوی دیگری   تیر کراندازست از آن نام   زانکه تراشند سوی خود مدام
تیشه که یکسر سوی خود ...   خنده زند اره دندانش   لطف بجایست که دوری بود   برزن و فرزند ضروری بود
کیست کریم آنکه بمسکین دهد   نز پی شهرت نی دین دهد   هرچه توانگر بتوانا فکند   دان که گهر باز بدریا فکند
آنکه دهد بر به کم بکم   ز اهل نفاق است نه ز اهل کرم   گر تو بهی از ره کرم زرفشان   بر مگدا کم بتوانگر فشان
خاک بر آن بری که رنگ عراب   رفت بدریا و فرو ریخت آب   هرچه بنسبت بفشاند کسی   بخل ز اسراف نکوتر بسی
گرچه عطا در همه جا دلکش است   هرچه بنجار بود آن خوش است   دیده که از سرمه دلیلش دهند   سرمه نه از جمله بمیلش دهند
دادن بکرم شرفی شد بلند   دادن بسرف بره ورش خند   آنکه دو دم جامه ندارد بپوست   بی خرد است ار دهد آن از ابد
شقه که بخشد بهمه دی فقیر   رحم مکن گر بمرد کو بمیر   صحن جهان شد چو خرابی کنان   باغ بود برهنه زرفشان
آنکه توانگر بزرست و مال   گر همه بد بود اسراف نال   پر دلی آن به که ز طاقت بود   پر دلی از وام حماقت بود
از دو یکی چشم کرم راست نور   وز سه یکی قسمت خیر الامور   آنکه ببخشش بنهد از باده روی   دام پستان باشد و بدده بخوی
وانکه کرش خنده ز بی جای   بخشش دیوانه و طفل آمد   بی خرد ندان همه دست بد   گر همه خود خیر کند بی خرد
زشت بود مت در اسراف زر   بی جوانمردی داد و بخبر   ای که سخاوت همه در می کنی   ده که اگر می نخوری کی کنی
جو دنه از پری مالت ...   قسمتی از قدر منالت ...   حکم سخاوت به بسیار چیز   از در می دانگی ز دانگی نیز
کیست سخی آنکه روانت دهد   هرچه دهد هم بزبانت دهد   کین نه ز دوش ز آب روان تر کند   کانچه بیابد همه ایثار کند
منت تقاضای جوانمرد   شاخ چو نخلست چه حاجت بچنگ   پیل خورد چون علف بر شود   بس که فتد بهره کنجشک و مور
شیر که بخشد همه خندان دهد   قوت کلاغ از بن دندان دهد   عبده سفله که احسانش نیست   غلغل ابریست که بارانش

عشوهٔ زرّاق بگنجینه در   عکس در رهاست تا بینه در
بگذر از مدخل عشوه‌فروش   کو فکند لقمه لب را بگوش
خواجه که لوزینه بگوش آیدش   کی بدهن لذت نوش آیدش
آنکه شده عشوه دهان عشوه‌خر   چون بط کورست بگرداب در
کس نکند مایهٔ مدخل تراش   جز نمک و شحنه بخشم و خراش
تا نخورد آهن و پولاد سنگ   نی نکند زر ز محک کار تنگ
آنکه بدادن دل سنگش بود   سنگ دهد هر چه بجنگش بود
کوزه که باریک بود تو ای   رو همه باریک رود و اوست
دادن مدخل که بناسد بسی   میل نباشد که پذیرد کسی
شیشه کلابی که کهکانه بس   هم دو سه قطره بگویند بس
دست جوانمرد بود گنج بار   دست نکو هیچ نکرد قرار
دست ستانت ستاننده را   دست نکونت رساننده را
یعنی اگر تو دهی از کف در است   سجده کند پیش تو دست تحت
سر ننهد از دامن بر آدمی   پله چو برگشت چو سود زمین
دست فشانده که برون ریزد   گردد جنبنده ضرورت نگون
کرم روی کن که برای بلند   کر خنکی در زمین افتد ثرند
شعله کشد سر سوی بالا ز خاک   قطره نگون سار فتد در مغاک
پایه ده آنکه دهد اختر فراز   پاسبان هر چه ستانند باز
منزل مهمان نبود هر دری   بار عزیزان نکشد هر سری
خس که کند پرسش کرم مگیر   کاتش خاشاک بود زود میر
بوم نه بس طعمه خورد در دوار   باز رود طبل زنان در شکار
مرد دلیر ار چه ز خون گاه سیر   تیغ کند روی خود و در روی غیر
کار جوانمرد نه پوچ زر دزیست   مردی در زیر جوانمردی است
دور بود شعله ز جود و غزا   تیغ چو اسپ از عرق و خرا از اشنا
مطلبی از فلک شیشه گون   کاسه پستان در از و هر ایکو
سوخته ساجی که ندارد خمی   ریخته دستی که ندارد نمی
هر چه که امروز تو آنکه دهی   روز دگر عاقبتش بر دهی
قطرهٔ باران که بصحرا گم است   چون برسد وقت جو گندم
هر چه دهی مزد طلب کن نام   نام خود افتد بلب خاص و عام
بار درختی که برآرد ز شاخ   سایه خود از برگ ببالی فراخ
نام سخی بر شد و پرواز کرد   زانکه ز خود لنگر خود باز کرد
نام بخیلان بزمین مانده است   زانکه ز دوش سنگ گران کرده است
هر چه کرم بهر خدا گستری   مزد بری نام نکو بر سری
وانچه نمایی کنی از خویش دور   حاصل نام تو چه باشد غرور
زر زنی نام نبخشد کریم   نام ستان هیچ ستاند نه سیم
سایل اگر بین بغرت فسون   دم دهد و مال ستاند ز دون
از خود آنکس که توانگر بود   زر دهد و باد خرد خر بود
آنکه دست داد سخت اگر   مرده نه هیچ دستش را مگر

یک جو در وش نفس راند و لب   عیسی جان دانش و لبسان نفس
وانچه که بدهی جو د شد خطاست   منت بیهوده نهادن خطاست
وانکه متاعیش بمنت دهی   اجرت ... که بروی نهی
بار که مزد دو رجو بیلی برد   یک من و یکدانه که بیلی برد
وانکه تو چون کوه بگردن نهد   تا که دارد که بجان تن نهد
هر چه دهی بی ده و منت منه   وانچه پشیمان شوی از خود مده
بیش از دادن اندیشه باد   تا نشوی پس پشیمان زداد
کار که اندیشه کنی پیش از آن   هیچ پشیمان نشوی بعد از آن
هر چه که نتوانی از آن خواستن   زشت بود دادن و وا خواستن
کس ز زمین باز نلیسد لعاب   قطره که از خاک رود بر سحاب
طفل بود کر خرد نا توان   هر چه دهد باز ستاند روان
نیست درین وقت خدا داده‌ای   کو بر ستاند بدلی حرمتی
محو نمانند درین روزگار   تنگدل و ظالم و افسوس خوار
کاه سخا از پی نانی زبون   کز بگنجند و عالم درون
دانه شان مرغ ندارد امید   کاسه شان سر سیه و لی سفید
نقش در شان نعمای دل   مغلهٔ بدست و سویدای دل
گرچه خدا شان زر و نعمت سپرد   دولتشان داد و گدایی نبرد
پاک روانی که در دل دهند   خط همه بر همه حاصل دهند
چون دل پاک از کرم آراستند   مال چه باشد که ز جان خاستند

حکایت جوانمردان تشنه که بی شربت زندگانی
فدای آب خوردن دیگر کردند و خود با جگر
جانی خشک آوردند و خشک گشتند

کعبه روی چند نگر پای تیز   تشنه فتادند بدشت حجیز
چون بقدم طاقت گامی نماند   خون بجگر جرعه جای نماند
دود اجل خاست نه برشان   بیخودی از پای در افکندشان
بر تن تفسیده فقا... بود   رانده مردن سر و پای بود
تا که از اطراف بیابان درگذشت   ناقه سواری سوی ایشان گذشت
سوزش شان عمد در وش بسوخت   از تف بر سوخته خویش بسوخت
گریه زنان آمد از اشتر فرود   بر سر هر تشنه روان کرد رود
شربتی از مطهره در آب ریخت   وانچه خضر در لب الیاس ریخت
پیش یکی رفت که این را بگیر   چشمهٔ حیوان خور ای تشنه میر
از طرفی کرد اشارت بیار   کوشت دمی تشنهٔ تر او را سپار
چون سوی او برد خیان گوهری   گرد روان او بسوی دیگری
جست چنین هر یک را یار خویش   مرگ خود و زندگی یار خویش
دور چو ساقی ز سر آغاز کرد   چشم حریفان قدری باز کرد
مست چنین که بخوردن آب   گشت بر اجساد سکر آن شراب
خواجه صلا گفت جوابش نبود   چاک شد آن تشنه که آتش ...
بردگران بر دو آن آب برد   آن همه را نیز نماند آب خورد

آب نزد کاتشان مرده بود   جان ز میان زحمت خود برده بود
شربت خود خورد و دل افشاند   وانچه زلب خورد ز مژگان فشاند
ماند ز غیرت ز جهان مردمی   کاینت جداگانه جوانمردمی
مست جوانمرد در صد هزار   کار چو با جان فتد آنجاست کار
ای که نداری رگش آن ایران   چند چو خسرو صف ... گران

مقالت دوازدهم در منزلت شجاعت و ...
نوشش که از مقابله عزائم شرف درجات برآید و
منزلت شاهدان مغفر پوش که از مقابله رخسار قرب
درکات گرایند و شکستن آن زشت گوهری
که نرم آهن او از موم روی بتابد و تیغ تو ...
سنگ را بشکافد و لب در درون از دریا موج که قطره
آب او همه روی زمین را بگیرد و او پیش خود ...

ای نغز ابسته کمر بر میان   باخته سر در ره سود و زیان
چند تو کردیت ز بهر خدای   بانیت صد فلمیدان درای
عربده و لاف ز سر دور کن   بلکه ز سر نیز نظر دور کن
تیغ تو قصار د نکو را بود   تیغ زبان لولی گو را بود
مردی اگر شور و فغان دم است   زال بیار از بهین رستم است
گر صفی از خصم بجان آوری   مرد نه چون زبان آوری
تیغ کاو جمله زبانست و بس   آنچه کند باز نگوید بکس
باری اگر نیست ادب در گویش   این ادب آموز هم از تیغ خویش
تیغ بود نز زبان و درغ   زانکه نگنجد بمیانی دو تیغ
زان لب سوفار بزه در خوست   کش هنر افزون ز سخن گفتنست
کرده که گویند نباشد بسی   خاصه که ناکرده بگوید کسی
مرتبه باز بود بی شکی   زانکه ز صد کرده نگوید یکی
نعرهٔ بیهوده زنند ماکیان   زان خورد آلودگی جاکیان
لاف نزد مرد جوی و دلیر   با سگ باشد جرس ای شیر
مرغ گویا که جو در پیشت   کم نهد خویشتن از بیل مست
چون شود از دور حریف آزمای   پای چو پستانش ... بجای
شو بگه معرکه شمشیر گیر   کیست که در می نشود شیر گیر
مست که در کوچه زند لاف جنگ   سخرهٔ طفلان شود از ریخ سنگ
جلوه نه بی جنگ بصحرا ورد   مست چو پاکوفت بی سرود
گر چه تن مرد بمردی پرست   تیغ اسلام ازان برتر است
بین که ز انگشت بسکام   درته انگشت شهادت بپشت
کاه غزا تیغ زنان غیور   جان کنند از دل مردانه دور
نی زپی دخل زیادت کنند   کز پی اعلاء شهادت کنند
لاجرم آن تیغ که بر سر خورند   شربتی از چشمهٔ کوثر خورند
در ته آن خنجر چون بید شو   جان بده و زنده جاوید شو
نامه که شستن نه بدریا توان   تیغ بیک قطره بشوید روان

هر چه جز اینست بمیدان طواف   مردن مردار بود در مصاف
کشته که زخمش بعبادت رسید   غازی کشته نباشد شهید
پیش که رو به ز پی صحرا شتاب   کشته شود در دهن زاغ ...
غازی رسمی که بغارت رود   مست چو حاجی که بتجارت رود
چون رخ آن سوی تجارت کنش   کیسه طفیلی بود اندر روش
آنکه غزا خوانی و جویی چرا   گر غرضی هست نباشد غزا
رو به غزا اول غرض آلوده‌ای   جهد خود و ستایش جهاد خدای
تاختن غز که عبارت کرست   از پی یغمایی و غارتگری
جلوه گری کو نکند حمله تند   مست چو پیکان ز زراندود کند
تیغ که دارد تعلم حرف تیز   رنگ روی از صفحه او کوه گریز
مردی اگر زیب سر و تن بود   سر زن آراسته بهمن بود
آنکه نه از صد دلیری کند   بهر چه آرایش شیرین کند
زن صفت از زره دو چند   زشت بود روسپی ... بند
مرد نه بیند مگر اندر خدای   غره بود خودبین بود از خود نمای
پر دل اگر ساز ندارد جنگ   بار دو دستش نه برابر جنگ
کیر که بیرش شد انگشت   تیغ بمشتار نبود مشت
مرد که آهن دل و روئین تنست   نی زرهش جامه نی جوشن است
تیغ نه بیند که بهنگام کار   برهنه گردد ز پی کارزار
باز ز آهن چو شود صد منی   کار مجوار چه بود آهنی
حمله کند شیر برهنه دوان   گرگ که بخشند ته برگستوان
چون ز پی رزم خرامی برون   جوی سلاحی که نیابی زبون
چون تو بوی کنی از سیار جوش   کی فکنی سر ز سر انداز خویش
شاخ گوزنست سه گز با نیش   شیر یک انگشت یکی ناخنش
مست ننگ آنکه نه بی جوشنی   تنگ نه از ماهی پانصد منی
باخه سلاح از دل ترسان کند   زان سجلت بگریبان کند
تا شکوهست دل صفدران   خود نه زیباست بفرق غوان
مست بجانان شناسن شاه   بر سر کلوغ نزیبد کلاه
باده و تر ار پینه ندارد توان   نیست به پستان تهی مان استخوان
آنکه شد از شعله زده کبود   خود ز رو تیغ کبود و خم بود
در صف کین گونه یکی زرد روی   زرد کند گونه صد کینه جوی
مرد که روش بغراکت زرد   سرخی رو بایدش آغاز کرد
زرد از آن گردد مرد دلیم   کز رخ او خون بگریزد ز بیم
آنکه سپهی جوشش گریز دز روی   او بچه سان ... آخر نکوی
مرد تنگ ز سره بجوید ستیز   از تنگی لرزه کند تیغ تیز
باز بسی مرد که در جای جنگ   زرد شود روش بصحرای جنگ
نی غضب شیر ...   شیر که زرد است نه لاور ...
جیده گزین مرد که کارزار   لشکر ترسنده نباید بکار
آب که او خیمه زباران کند   دایرهٔ آب سواران کند

خاک بران دایره کز تیغ تاب — کرد نخیزد ز سواران آب
سر نصف تیغ کسی در خورست — کو ز پی تیغ همه تن سرست
جون سپر لشکر نبود کردلی — تیغ ضرورتیست لب سر خوردنی
شجوه پدر دل به لیران جنگ — شیر شود بچه روباه لنگ
طغرل و شاهین که خبان شغل اند — شه دل شان داداران پر دلند
دل ندهد کس جو ببرد کلنگ — حوصله بر سنگ و بنداز سنگ
آنکه پیاده‌ش بهیجا درست — گرجه ضعیف است توانا ترست
بیضه که بر باستد از جای خویش — بشکند آتش جیل ته‌نای خویش
حمله بی صرفه مکن کز نبرد — کشته بسی گشت جو نامرد مرد
جنبش کورانه که شد جای لعن — دوست نه ند طعنه و بدخواه طعن
شیر دلانی که تنگ آموختند — حمله شیران ز سگ آموختند
از شغب یک سگ جنگ آزمای — دو سگ درنده نماند بجای
سگ نه تو به کرگی از سگ جنگ — خواه تو آهو کش و خواه پلنگ
دل طلب از مرد کر اندام درشت — باز سبک باشد و لکلک درشت
شیر بهیکل نبود جون شتر — اشکره زخرد بود ماده پر
مغز حاصل نه جو پسته بود — نیز تهی تیر میان پر بود
مرد مبین گو نظر کم ترست — مورجه تیغ بلا رگ خورست
بین کنه خرد بران سان دلیر — کو ز دلیری بخورد خون شیر
دشمن ناچیز بهنجار کش — پشه پیلی نه بحکمار کش
بر تو کند پشه جو نشتر زنی — خود نشوی آزرده جو خنجر زنی
تیری بیکان خور آن کرکس است — بر مگسی پر که بنازیست
مور که بر روی کی رجان است امید — کاش نشوری بو دون که ببید
وای بر آن مرد که نام آوری — گر تو بغیری نرسد یاوری
مانده ز تو هم پسر تو ز تیغ — تو سر خود گیری از آنجا دریغ
نی که از آن سگ که جو بوید دلیر — باز خرد منعم خود راز شیر
باشد جو با غنده طفلان بجنب — کو بهوا بر جهد از بهر ضرب
کوی طشو کو زیکی زخم پس — سر زده بوید که نه بیند رس
جلوه کند مرد برو ز وغا — اسب نخندد بکه آشنا
آنکه دل او ببرد از ضربه — کی دل بدخواه بدوزد به تیر
مرد دلاور که جو شاهین برید — پشت پرنده به پریدن که دید
وانکه دهد پشت دلاور بود — پشت وی از روی نکوتر بود
در پی شیری که گریزد بجنگ — در منش ناکشانه خدنگ
پشت بدان داد کمان در مصاف — تا فکند ناوک پهلو شکاف
آنکه گریزد بتقفایش میوی — وانکه زبون گشت کز ندش مجوی
زن بود آن مرد که مردی نکرد — کشتن زن شوم بود در نبرد
گرجه که سگ عربده جنگ کند — خنده و عفو از بن دندان کند
مرد جو پیش تو زبون شد ز جوش — سگ نه تو به گر نشوی عفو کوش
در روش دکه فرزانگیست — قتل زبونان نه ز مردانگیست

بسته مکش گرچه که گرز بود — تا که تلنگی بر بن بر بود
وانکه کشتی رو نبرد آزمای — نیز مکش جز ز برای خدای

حکایت کر [illegible] دهان سوی شیر خدا انداخت [illegible] حیدر کشته شد

بود اسدالله بغبار مصاف — با یکی از کینه وران در طواف
حمله بسی برد سوار دلیر — کبر ستیزند نیامد بزیر
تا بجهان کس نکش از درشت — شد ز دو سوالت بیکار خرد
بر ده دلاور که بکین آمدند — گرم ز توسن بزمین آمدند
دست بهم در زده زان داوری — پای فشرده بدر و داوری
حیدر کرار بسی کرد جهد — کافر و دشمن بزمین برد جهد
جون که آن شد که بخون گردنش — دور کند بار سر از گردنش
زد بدلیری سگ زورآزمای — آب دهن بر رخ شیر خدای
تخت بپیچید بخشم اژدها — کرد نه صید مخالف رها
بس که در آویخت دد خشمناک — کان زده را باد کر زد بخاک
زد سر شان خنجر و سینه شکافت — سر زده در پیش بهیمه شتافت
گفت رسولش که جو خصم درشت — بر زمین آورد و بقصد حیله پشت
جیست که بگرفتی و بکذاشتی — باز دگر دست بخون داشتی
گفت نیوشنده از دشمنا — کاین زدیم بود بمغز این اراس
من جو شدم چیره بر آن بدکنش — آب دهن زد برخ من ز جوش
در غضب آورد مرا نفس خام — در دهن نفس نهادم لگام
کانچه غزا زین غضب آرم بجای — بهر خود است این نه بهر خدای
گشت ضرورت که رها کردمش — بس ادب از بهر خدا کردمش
آنکه جهادش نه پی دین بود — این کند و شرط غزا این بود
روح غزا جز پی دین نکرد — دید پی خیر و اکراه نکرد

مقالت سیزدهم اندر اندرز پادشاهان در اغاثت بی پناهان و اغاثت دادخواهان و تخلیه اعمال ملکی بصفت نصفت و تجدید اعلام ملکی بمعدلت عدل داد در دار دستان ستم‌ها بازوی نظار دل بریدن تا کوته دست بوند و زبر دستان کرم بایدت بلطف سایه گردن تا سایه پرور درا شوند

ای سیاست علم افراشته — تخم ستم در ره دین کاشته
غافل از آن در که عنایت است — فارغ از آن غم که حسابیست
در پس این پرده که راه تن است — هر که انگشت گواه تست
آنکه کشد عهده یک تن سبوست — روز جزا پرسش آن تن از اوست
آنکه از آن دست کسان صد هزار — شد بفلک جون بود انجام کار
آه کسان خود نباید شمرد — آتش سوزان جه بزرگ و جه خرد
تیر ضعیفان که کشاد از کمان — بگذرد از نه سپر آسمان
جیره زبون شد جو ضعیف گزید — شه ز مگس در پشه خانه خزید

گر همه سلطان تماشا رود — خرمن درویش بیغما رود
سیل که بر روی زمین پا نهد — پای نه بر مور بعمدا نهد
رحمت یاد جو فراوان بود — شیر شود خون که به پستان رود
جون طلب خلق ولایت کنی — کوش که حکمی برعایت کنی
از همه صنفت قسمی راست باش — نی همه جون تیشه سوی خود تراش
دشمن اگر خود همه پیش و پس است — عدل ملک حرز روانش بس است
زاد مسافر قدم تخت اوست — سنگ معار محک بخت اوست
تیغ بعدل آینه پادشاست — جون بستم رفت کلید بلاست
عهد که از تیغ شود فتنه زای — باز هم از تیغ نشیند بجای
آب کند گرچه بنا را خراب — زو دفتد گر نرسانی بآب
شه ز بر تخت بمکین بود — شهر ندرد و به نشیمن بود
گرد بلایی که در اسلام جست — از خوی پیشانی شاهان نشست
شاه که شب تا بسحر خوش خورد — روز نپیچید غم دین کی خورد
رخنه شود ملک ز فرمانها — تازه شود تیغ ز دندانها
گر نبود کس مکن چیره وران — خانه مظلوم بگیرد عوان
در تو زنیم ملک آزادیست — بوزینه را رقص بر ارشادیست
مصلحت ملک بر فوق و عطاست — در همه جا حکم سیاست خطاست
موی که پیچیده ز بی شانگی است — گر تو زنیش استره دیوانگی است
شانه بسرها هم ازین برد کوی — گو بر بان فرق کند مو بموی
استره یکسر سترد موی را — زان همه روی سر اندر کشا
تا سلیمان نرسد دور مور — منتهی کو باید جا سوی پس کور
شه که بود عصمت عالم ز دور — آفت و فتنه است بر اهل حضور
هیزم سوزان که بآتش درست — نور چه بینیش که خاکستر است
نور جراغ آنکه بمسکن کند — طاق بیسه را و به روشن کند
تا نکنی خدمت سلطان دلیر — تیغ و سنان رو بدار از اشتر
گرچه ملک به بود و پر خرد — بد شود از کار گزاران بد
خواجه که دامن بکفایت کشد — بیرهن از بیر ولایت کشد
گربه که شد عطسه شیر ژیان — زو نه بد طوطی الحمد خوان
تا کف دستور در انگیز راست — نوش قلم نشتر خون ریز راست
اشکره را از پی جرز و کلنگ — مست جو آویزش قصاب جنگ
آنکه مرادش درم الفعمت است — پیشه او سوختن و تخت است
شغل سلیمان جو بدیو آن سپرد — زاد میان [illegible]
نو و بزرگان دیانت شمار — نیست روا عتق محرر زنار
طایفه خانه شان دود تنگ — برهم خویش خود افکنده جنگ
یک خطشان بی سخن و بی پیج — حاصل از آن حشو دگر هیچ نی
آنکه خطرات کشد از قلم — بین جه گر سیاست بزیر رقم
صد فن بوجهل به دفتر نهند — تهمت این علم بحیدر نهند
آنکه کند خانه خلقی خراب — کافی بر کار کنند شر خطاب

وانکه جوی روش بسوی حق است — خنده ز نندش بزبان کاحمق است
خامه حریری که سکالد همی — از فن شان زار بنالد همی
کرده قلم را بخیانت سر علم — بر همه را دست سزای قلم
[illegible] قلم کاتب وحی خدای — خواجه کند آن [illegible] دزدی وای
وه که از آن مایه جه حاصل کنی — کالت حق آلت باطل کنی
خواجه خورد لقمه شیرین خویش — خانه ساعی بکمین کاو پیش
زخمه خورد جون تن [illegible] — زهره ز عقرب فتد اندر وبال
کار جهان جون بمکر آن گشت راست — کوش بنرمی که درشتی خطاست
خر جو بر آکند بصحن سرا — رفته بجاروب شود از عصا
هیچ کسان چشم ز کس کم زنند — مور جکان بلک بر هم زنند
ظالم اگر خود بزبون میر است — تا نشوی خوش که زبون گیر است
گژدم اگر خود تن خاک و خس است — راست بدان کش کژی در بس است
کرد ستمکاره بکوتشی مثن — گر که تو بهر تو یا قد کفن
رو به صحرا سگ خانگی — گفت که جند از دم سگانگی
داد جوابش سگ روباه گیر — تا نگرفتم ره تو راه گیر
فاخته با گربه بیدار کیش — گفت بحلق تو نهم طوق خویش
گربه بقصد کونه سر افکندگی — گفت ز تو طوق و ز ما بندگی
نعمه زد از پای بطی باعقاب — رفت ز یک خمه جگر کباب
گرجه عوان لقمه نیکو خورد — هم بود از نام بد انجا دخورد
سینه مرغان که جنان پاک شد — نام ولی زان اشکره خاشاک شد
ظلم بدان کی شود از پند پاک — حک نشود سایه ز نجیر و خاک
ظالم معلم جو سبک کوجه گرد — لابه کنان پیش دود بر خورد
یک دم اگر جیفه فرزون تو زند — گرگ در دندان بهر گز زند
شحنه جو بر داشت کمان ستم — زه که کند آنکه جنون است هم
شاد شود سگ جو در خور بجنگ — دست نه نند رجع کند رقص تنگ
پیش ستمکاره مکن پشت گوژ — زانکه فراوان نرسد آب بوز
کی نظر شه بسواران رسد — پرورش از کار گذاران رسد
در تف خورشید بفرق جهان — سایه ز ابر است نه از آسمان
گرد نهی گرنه بپوشش تنی — تیغ بیفکن که کم از سوزنی
سوزن پوشیده بدین یکتنه — گرجه فرو برد بر آورد سر
ای که نهی کنج بخسرو گونه — یاد کن از فاقه بی توشه
نان خورش بی درمان جهات — شعله بیوه زنان آفتاب
سیر همه گندم سلطان خورد — بر زگر از قرص جوین نگذرد
مهر ز مینی تو زدود سپهر — در همه یکسان نگرد چشم مهر
گر بود رب کشت جهانی عزیز — کوشش کران پیش نگنجید نیز
موی پسنجد جو بر وزن تاب — کوه نگنجد جو نگنجایش
خار جو بکی راجو بیاد درود — گوشه ترا زانجای درون تر
گل بگل اندر فزد از کوب پیچ — خاک ته خاک زنیر وکیج

تاج ورانرا کرم خاص و عام — از پی نام است نه از بهر نام
بهتر از آن شد بزرگی بگیر — گوشه‌ای از نام بزرگی پذیر
ور تو کنی نام بزرگ اعتبار — بحر سه حرف آمد و قطره چهار
زر که ستانی بستم وامی است — ور چه دهی مایه بدنامی است
بد دل ستمکاره نشد سودمند — نام به انصاف برآمد بلند
پیشه قصاب چو گیرد شبان — گرگ مسلمان شود و بی زبان
قدر من از قدر تو کم اند کیست — خون مرغ تو بجراحت نکیست
گر تو شوی رنجه ز آسیب خار — خشم و دل غیر برو بین مخار
رنجه مشو زین همه دعوی دلم — رنج شو و راحت کار دلم
گرچه که بر خویش نداری روا — بر دگری نیز نباشد روا
در کنف غیر کرم پیش گیر

حکایت خطا کردن پادشاه غزنی خطا

در محل تیغ سر از خویش گیر
تاجوری از ملکان دیار — صبحدمی رفت بعزم شکار
رخش برون راند بصحرا و دشت — صید کنان سوی دهی بگذشت
بو که یکی کودک بیوه سرشت — بر سر ره بود نگهبان کشت
ناگه از آنجا که قضا رفته بود — طفل ز آسیب صبا خفته بود
دیدش از دور در آن چرد سال — در نظرش مرغ نمود از خیال
پاسخ سوزان که در آورد عرق — جست بران سوخته خرمن چو برق
فتنه محابای بلایی نکرد — کرد خطایی و خطایی نکرد
موکب دولت چو بران سو کشید — باز بدنباله تیهو کشید
خسته دلی دید جگر سوخته — تیر بلا کش بزمین دوخته
داده ز پیکان قضا آب خورد — نظر آیش بجا کرد و سپرد
ماند زبان بسته در آن داوری — یا دل پرخون زبان آوری
که بتا سفت لب خندان گزید — که سر انگشت به دندان گزید
یافت خبر مادر پسته کباب — خون شدش از سوز جگر گوشه آب
بر سر خاکی چو نی نی ساد — خاک بسر کرد و در افتاد و باد
آه جهان کرد که صبحا بسوخت — مرگ دلش داد و دلش را بسوخت
شاه چو دید آن شغب دردناک — کرم فرو رفت ز تو شنگاک
طشت طلب کرد و یکی تیغ تیز — طشت زر آورده بر او کنج ریز
تیغ سیاست بسر خویش برد — در نظر بیوه درویش برد
گفت بکش تا من خود سوز کن — وام خود از کردن من دور کن
ور کنم را بغلط رهبری — مزد ز یزدان نه یکی ده بری
حکم قضا را برضا در پذیر — جرم من بخش و بها در پذیر
این زر و این طشت مسلم تراست — وین ده اگر شهر بود هم تراست
شه که به تسلیم سر خویش کرد — تیغ شفیع گنه خویش کرد
زان زر و پولاد که بیهوش گشت — را خلوت ز میان پیش گشت
زال که دید آن روش عدل رای — لختی از آن بیخودی آمد بجای
گفت که خون ریخته گیر از تو بود — مرده من زنده نگردد چه سود

تو که غلط زخم زنی خون بود — من که بعمدا کشمت چون بود
نزد خدا جرم تو ناچیز باد — من نه تو راضی شدم او نیز باد
ای که ترا شحنه دین کرده اند — داد چنین کن که چنین کرده اند
رابطه پیروی ازه ادبند — تا کنی آوازه چو خسرو بلند
ای بدیانت دل آراسته — خواسته خلق فزون خواسته
خفته ترا ز حال کاسود — پاکتر از باد ز آلوده کی
دولت روزی که ترا داده اند — عصمت جانی که ترا داده اند
گر خود این سکه نشاند ترا — در همه آفاق که ماند ترا
گر درم بد نبود کو میاد — صدق تو بس در گرو اعتقاد
آنکه بپاکی حرکت پیش — هر چه در آرد برکت پیش

[illegible] دیانت صاین ونویس [illegible] و تحریر خشو کتاب که در صدر گراید و نونه قلبه اعمال که لامع باید و کرم خیزی کمکان که لل و با پوشاندار بیگانه را انگشت دانستند و از هم سوختن انگشت نهادن نتوانستند و دو دانگی کان [illegible] که دو زخی آشام کردند و از وعی دود ناک سر بیاوردند

قطره که افتاد بگل در نشست — وز هم شبگیر سبو بر شکست
در تن مرد از تری دل بهی است — سیر نگردد شکم از دل تهی است
شد شکم و حلق چو اصل فراخ — بار شکم تنگ بود دل فراخ
مال کسانست اگر چه جای خوش است — جون نهایت نگری آتش است
شعله که از شمع زبان کش نمود — آن همه موم است که آتش شود
آتش سوزان است چو مال حرام — خاص بود دخل بسودای خام
مرد حرامی نبود مرد تیز — شیر کند ز آتش سوزان گریز
زاغ سیه روی بود خفته جبین — چرغ سیه چشم بود دوربین
ور که برنگت چو پر مگس — لقمه مکن کان نکوار از کس
کیست که این لقمه توقع نکرد — وانچه فرو برد تراجع نکرد
لیک حریصی که بسوزد ز رنج — کی دهد ار در کفش افتاد گنج
ریگ که آتش خورد از آفتاب — سیر کجا کرد دار آشام آب
بهر درم حیله خاین بسی است — هر که دمش خورد چه ابله کسی است
آنکه ندارد بخیانت بسوی — هیچ امانت نپذیرد ز کس
چشمه خورشید بدریای خویش — تشنه قطره است ز گرمای خویش
مرده زر را که ندارند دو — دوست کسی داشت که محتاج
مست تن مرده که نبود بگور — مرد تک چشم شغان کور
آدمی است نبرد خران — گوشت جو خر در ته بار گران
گر همه کبریت که مالیش مست — در نظر خلق جهانیش مست
ور چه بود مومن پرهیزکار — هر چه زرش نیست ندارد عیار
خاک بسر مرد تهی چشم را — گر پی زر در شمرد پشم را
ای بامل مانده چو موران — در ته باری چو ستوران

مور که حرصش بود از حد فزون — زنده رود زیر زمین سرنگون
خاک خورد مار ببالای گنج — لاجرم از سرزنش آید برنج
آنکه دلش کور شد از حرص مال — فرق نداند ز حرام و حلال
گاو خورش در دهن پاکیان — دانه همان است و پلیدی همان
فرق نظر بری و باریکی است — چشم چو پستی همه تاریکی است
گرچه خورد اشکره مرغ تمام — سنگ نه که بر مهره برآرد بکام
آدمی آتش خورد از حد فزون — کژدم او دود نیابد برون
خط که به پیشانی خاین بود — جایزه غضب خر این بود
در شکم بار که چندان خطاست — تذکره جان تن زر و بط است
آتش از آنجا که خیانت گریست — بهره کارش همه خاکستر است
خاک زمین بین که بهر گشت زار — دانه یکی مقصد آید بکار
آنکه دو دهر کم و بیش را — راست نماید روش خویش را
کاسه که گر که بسیار زیست — آن همه نیرنگ سیه کاریست
پاس چه بینی ز سگ تیغ خواه — رو نگر از دزدی دیگش سیاه
بهر درم حیله خاین بسی است — هر که دمش خورد چه ابله کسی است
آنکه ندارد بخیانت بسوی — هیچ امانت نپذیرد ز کس
چوب بگیر و بته آب جای — سنگ نباشد بهوا دیرپای
وانکه بود تشنه مال کسان — در رود از حیله بمال کسان
سنگ که ره نیست هوا را در او — در رود و آتش بدارا در او
آنکه شد از قطع کرم کرم خیز — چوب نه بان باشد بران دو تیز
صیقلیان تیغ که روشن کنند — ترتش از آلایش روغن
احمد در مهابر زبان بحجت است — تیغ درم گیر که یکی از صد
راست مدان در خور باریک تول — گو خورد از بوالعجبی خون گول
خون کسان می خورد آن — می کند خورد دشته با واز چنگ
دزد بمحراب که تنها رود — از پی قندیل و مصلا رود
گربه اگر خود حج اکبر کند — هم بحرم صید کبوتر کند
گر غرضت جوی خوش است این — آب خوش از تو نخورد هیچ
آب که از خمره روغن خورند — جوش دل و ولوله زرع زنند
گرچه همه خلق خیانت کنند — لیک دو تو قوم از همه خاین ترند
زان دو یکی عالم تزویری است — دوم شان عالم تجریری است
گرچه درین سردوره داد نیست — لیک نه تخریر کس از ادب است
باز مبادا که فتد شهرشاه — در قلم سند و کان سیاه
زاغ کشاید بچمن صد هزار — خال نکه به برخی نه هزار
لشکریان خود ز دل پادشاه — شاه شکستند نه از دشنا
آنکه دهد بینی از و نیست باک — وانکه برد بینی از و ترسناک
خون خورد است جو دهقان — تا کشش از ناتش بگیر دگیر
آنکه که بر خوان پسندی روان — برد گری هم بپسندد از توان
قوم دگر هم که ز سر بسته اند — چون نگری گر اندیشه اند

در روش عام مجو کیمیا — زانکه بر پشت تبار سیح کجا
راستی از عدل که سازد نهاد — چوب گر و چوب ترازو نهاد
سکه بقال ترازو بود — جدول خطرات تر باز بود
او خود از آنکه تش با روی خویش — سازد غا کرده ترازوی خویش
هر چه پس العجنة بیاروکند — طعمه شاهین ترازو کند
گشت چو شاهین تو مردار خوار — زو جز مردار چه گیری شکار
باز بکار گرد و مقراض تر — ست نمود ارد یانت عزیز
راستی در است وی کرد گز — حاکم از آن گشت برابر کسوت
گرد چو مقراض بسی رقعه گم — ماند تهی چشم و گره در شکم
رخنه خیاط سه سوزن بیست — لیک در ایمان وی آن روز نیست
دزد یکی کاسب کرا راملاک حوالت — جست پا جو ز برای جوات
گرچه کسی بار درم چاره نیست — لیک خسیسی چو رباخواره نیست
خواجه که حرصش بپاره نمود — عمر ز یانش بود و حیف سود
بهر دو سه دانگ که بردی رود — منتظر آنکه همی که رود
کی دهد آخر دل و عقل سلیم — یک مه عمر از پی یک مایه سیم
در همه مذهب نبود هیچ حال — مال رباخوار و مقامر حلال
بر که مقام بود از صدق پاکی — سنگ بمشتش تو دو زر بخاک
مرد کند کاه مقامر فنی — دزدی و طراری و لقب افکنی
تا بتوانند ز دل عشوه کوش — دام پستان باشد و عشوه فروش
وانکه کند دام بحرص و هوس — نیست بران دل که دهد بار بس
چون نیت راستیش خم بود — لابد از آن شومی او داغ سود
با درم آشام نگیرد حلال — نم نخورد جرب بود چون سفال
عشوه دهاز کوشش افغان گری — سهل جوابی ده هست از کری
بیشتری آدمی گژ بجوی — تند شو و باشد آینه کوی
آنکه نترسد ز خداوند پاک — از سخن آدمیانش چه باک
بیهوده و نعره کم حاصلان — نعره جنگ بر عاملان
جانوری را که بود سنگ خوار — طعمه دهی گر کنش سنگسار
حاصل عاقل که نه بیش خند — آن همه زنجیر و شکوه است بند
سنگ چو رغبت شکند استخوان — تو به دهه سفره رسش نگوان
آنکه بردار جهان رو نهاد — بد دلی خویش بگیسو نهاد
گرچه همیشه ز نکس گره قوت — هیچ کهی تی نکند عنکبوت
شغله که دل بست بزنجیر سیم — تا سر زنجیر نفش را چه بیم
آدمی از بند شود دل نگار — سنگ جو به بندی شود امیدوار
شرع که بنیاد دیانت نهاد — قاعده دین بدیانت نهاد
گیت بران سان که نمون از خاص عام — گرش بدیانت بتوان برد نام
طایفه عهد که بینی بجای — گبر دلانند و مسلمان نمای
نادره یابی که دری ور کار — گرش بود از ترس خدا ارا ستکار
راست نه ز اندیشه یزدان شوند — چیزی از اندیشه سلطان شوند

ای شده را سلام و سلامت بری دین تو فارغ ز دیانت گری
آبستن زلّه کشانت دهان استره کیسه برانت زبان
ترس نداری که قیامت شرم نداری که خدایست
روز قیامت ز خطا و صواب گر ز تو پرسند چه گویی جواب
چند بسرمایهٔ خلقت کان چند نظر در گره مردمان
رخ کنی در زن بیگانه چشم غرقه خونت شود از خانه چشم
دزد که کوته نکند دست کار شحنه کند کوتهش از ذو الفقار
حجره که آزاد بود از گزند در نکشد سلسله و تخت بند
مشعله که در زاویه جا کند بینش دزد دیده بکالا کند
آنکه بدزدد نظر خویش را زو که نگه داشت زر خویش را
با فن زراقی که بی ره بود قبلهٔ طرار عطا الله بود
هر که دغا لازم جان و تست عاقبت الامر زیان و وبست
داشت شبانی رمه در کوهسار

حکایت آب رنگی شیر فروش و آب بردن رمه

پیر و جوان گشته از و شیرخوار
شیر که از بز بپس و ریختی آب در آن شیر در آمیختی
بردی از آن آب بطمع شیر نقره چو شیر ز بر ناو بیر
روزی از آن کوه بصحرا و خاک سیل در آمد رمه را برد پاک
آنکه جهان سوخته شیر کرد سوخته شد ناکه از آن شیر سرد
شیر جنک از تف و تابش بسوخت قبله آن شیر را بش بسوخت
خواجه چو شد با غم و آزار جفت کارشناسیش در آن کار گفت
کان همه آبی که در آن شیر بود شد همه سیل و رمه را پاک برد
مرد شبان زان سخن تلخ کوه مانده سرافکنده چو سیلاب کوه
خیره و اکردین طلبی از خدای زین دل خائن بدیانت گرای
ای ز جفا کرده دل خلق ریش

مقالت پانزدهم در ملامت موذیان که بغضب و تعصب و غضب خو شده و سلامت موذیان که بحلم و تحلّم و تحمّل کوشند در رفتن خار خار دلها و شستن غبار کلها و کند کردن حدیث آتشین دلان از خراش سینها و روشن کردن حد پاکیزه گوهران در زنگ کینها

بیش آزار گرفتن به بیش
نی بجفا بار بهی بسته اند مشت زنان مشت تهی بسته اند
هر که بره بهر کسی چاه کرد از پی خود زیر زمین راه کرد
کشته شود زود عقاب دلیر دیر زید مرغ کم آزار دیر
گربه که مرغی بزبان آورد کوشد و دم خود بمیان آورد
غصه مخور زانکه شقاوت درست خشم فرو خور که حلاوت درست
زهر کشنده که زبانت بود گر کششی دار وی جانت بود
هر که ندروش بمسلمانیست عاقبت کار پشیمانیست
هر که مسلمانی پشیمان ترست وانکه پشیمان نشود کافرست

با دل بیکان نبود خشم یار هیچ گلی گرم نباشد خیار
ساده دل ار کرم بر آرد نفس در نه آن نرمی و لطفست بس
طفل که گرمیش بر آید برود آتشکی باشد و آبی در و
خشم کریم ارچه کدارش کند از پس آزار نوازش کند
نخل که خرمایش همه بار او پرورش خشک کند بار او
مردی مشعله مدار استوار کان همه فتنه است در انجام کار
ز اول کارست عنوان گرم نرم بود خار در آغاز خام
آنکه تنی یافت ز یزدان نحیف هست چو گل ز اول و آخر لطیف
بار کند بن جو جاری بهند بیش نهد فرق جو باری بهند
پاره آتش بود آن پر گزند کو ز دمی شعله بر آرد بلند
مردم بی سنگ نخود کم بود سنگ گران کو سر مردم بود
خس بعیاری رود از جای خویش کوه ز دامن نکشد پای خویش
تن که ز سر باد بخیزد ز جای سنگ بر و نه که بجنبد ز جای
خشم سران رفع سلامت بود زلزله در کوه قیامت بود
خاک گران چون ز افلاک شد باد سبک مرکب خاشاک شد
ظلم رها کن بره داد باش زانچه ملامت سد آزاد باش
هرچه که اول بملامت کشد آخر کارش بندامت کشد
کوش که ناید ز زبانهات غم لیک نگه دار زبان را تو هم
دست و زبان تات عقوبت گرست دست و زبان هم بعقوبت درست
گرچه که پولاد بسودن کم است سودگی آهن بسوهان هم است
بنده که خلقی بود اش در نهان به بود از خواجه بادوه دهان
سفره گربه که دهد مشک ده از دم شیر که کند ت به
از ته دم عنبر تر زاد گاو زاده نجاست لب مردم ز داو
نیک شناسند جنس دو شیمند گر زبان تا لب آن فرق چند
هر که دمش هست ز فرزانگی بات خنده است ز دیوانگی
هر که بد خلق نکویی بسی تا بد تو نیز نکوید کسی
مین تو بد و نیک همه دم مزن هیچکسی را بجهان کم مزن
آنکه خدایش نکویی سرشت کی شود از گفتن کس زشت و زشت
دون نکند عون بزرگان سیاه کژ نشود از لگد غوک چاه
آنکه خرد مندی او بی شکی است مدحت و دشنام بر او هم یکیست
از بد بد گفت مرنج ای سلیم هیچ چو بختست ز صرصر جحیم
گر همه چو خار نهند تحسان دیده بدوز از بد بنگ کسان
تا بدی جامه نخارید است عیب نگارنده نگارید نیست
هرچه ز تقدیر بر آرد علم سوی نگنجد بشکاف قلم
اهل هنر گر شماری در بند بی هنران نیز نکاری در نه
نی که تهی برده ماز طرف رود گر ندهد باده سراید سرود
سود نی از نیشکر افزوده کین قلم و تیر دهد آن شکر
قهقه زد کبک ز رفتار زاغ گرچه نهی کام بر ایشان بلاغ

زاغ بدو گفت که پرواز کن گر گر داز من بتری ناز کن
هیچ کسی نیست ز زیبا و زشت کش نه حکیم از پی کاری سرشت
خشم چو در خویشتن آید همه زشتی خود خوب نماید همه
نیک بدانی که نباشد درشت در شکم مادر خود خارپشت
شیر کسان خوبت نماید بچشم زرق ببین کآب در آید بچشم
زنگی اگر سوده گر آبی ز ریش از چه بری بر پستان خویش
هر که جاکیست بسی در نظر نور از او یافت چراغ بصر
هر که در عیب گرانان بود تخته تعلیم جوانان بود
دزد که در ره نعمان نازی است نقش بیش دفتر غمازی است
هرچه که مخدوم بد اندیشه کرد بنده همه حال همان پیشه کرد
رند که او پا به تباهی نهد کام گرش ذات کوتاهی دهد
گرچه که بدرا نه کسی در پی است خوی بد آخر همه جا بر وی است
خلق بهم از است نفرمان و بس کو بجفا دست نماید بکس
لات همه را چو کند از سجده زشت سجده انگشت نگر پیش تشت
تا که از این کوی بملامت روی راه چنان رو که سلامت روی
چند ز آتش قوی دود باش کوش بخشنودی و خشنود باش
خاک زند بت بسر خویش دار دیده تسلیم روان پیش دار
بنده که با خلق فروتن بود پیش خدا و بنده ممکن بود
چون تو رکوعی بکنی در قیام نیست نماز تو روا والسلام
دون که نهد پای بفرق سران سیلی گردون خورد از سر گران
خس که بهر باد بگردون رود ابلهی گیتی بزبانش خورد
پا چو نهد بر سر دریا حسی لطمه خورد از کف دریا بسی
بی ادبا نازکه کن مکن بی حرکت نغز بود بی سخن
طرفه جهد غوک ز آواز رود لیک مبادا که بگوید سرود
آنکه سرشت منیش از منی است کن مکن دوست برو دشمنی است
ز آب ملوث بکه ز آمیختن لوث جدا کی شود از بیختن
با دل سخت ارچه دهد پند باد دامن کهسار بجنبد ز باد
ای همه سجاده بکوشش در کس نکند گوش ز سجاده پر
گفت شنو گفت مرا گوش دار گر نکنی باری در اگوش دار
در همه جا پا بحد خویش نه مرتبه بشناس و قدم پیش نه
گربه که بر شیر گشاید کمین بر تن بی زور بلرزد زمین
شیشه که از باده لعل پر کند کی بزرگی سخن در کند
گوش که باشی برضای همه دست همه بوسی و پای همه
آب که با تنگی بمسافت کند غلغله شکر لطافت کند
دست ده آنجا که فتادست را دست کرم سای فرو دست را
کمتر از آن بنده که آزاد تست شکر بت آنکه پرستار تست
بنده هم آخر که آدم است گیر که در سلک غلامی کم است
کار باندازه بازوش ده بار بمقدار ترازوش ده

چند ز دود دل ستم انداختن چند دمی خود را حبشی ساختن
سوخته در گریه و تو سرزنی سخت نشیند چو گره بر زنی
سوز دل ایتام مشوش بود دود بجایست که آتش بود
تخم کسان شکر و بازوی خویش خاک بیفکن بترازوی خویش
گر ملکی چون ستم آید بکار پشه ز نمرود بر آرد دمار
کوه گر از دست زمین خورد پای آه ضعیفانش رباید ز جای
پیل کند رقص چو شد یکتنی پشه نوا سازد و مگس دست زن
ای که همه تخم جفا کاشتی بهر که باشد محل آشتی
تیغ که ریزش خون کم بود بی سپر انبار سپری هم بود
سوزنی اگر در خله دارد دمی خار ز پا هم کشد آخر کمی
چند بدی بیش کنی اندکی نیکوی ار صد نتوانی یکی
گرد برآری چو زند دشمن کوب جا بکند دوستی هم بر دب
گرچه شود خصم تو ده تن بیست

حکایت درد چشم زاغ کحلی پوش و ترک علاج او از درخت

گر همه یک دوست کنی هم نکوست
در حد چین بود بدشت فراخ کهنه درختی فلک برده شاخ
برگ و برش رنج ملامت شکن داروی بینایی و اکسیر تن
بر سر آن خانه زاغی کهن در کهنی کرده ز عنقا سخن
تا که از چشم بد روزگار در که دیده در آمد غبار
گرچه که تا سر ز قدم سرمه بود سرمه بینایی بر آن چه سود
چون اثر درد بغایت رسید بر سر مرغی شکایت رسید
هرچه که از چشم رسیدش ستیز باز تراوید هم از چشم تیز
محرم بینای بصیرت شناس در شب بی نور نگه داشت پاس
گفت ستاره بمحاق اندرست زهره ز کیوان بطلاق اندرست
مصلحت آنست که چیزی ز بیش بازگشتایی بوطن گاه خویش
در سر شاخی که سکون کرده عیش بهیند نش که چون کرده
برگ ببرک آنچه گذشتی بر آن در نگر آلایش خود را در آن
آنچه نه زنگی بوی از بوی تست دیده بر و مال که داروی تست
زان در ناسفته که بینا کشید آن شبه را رشته بمیان کشید
زاغ سبک عزم شد آن سازکرد بال بهم بر زد و پرواز کرد
هم بدرختی که وطن جاش بود سوخته وار آمد و بر شد چو دود
هر ورقی را که نظر بر گشاد بود چکیده نقطی زان سواد
دسمه هر برگ ز ابروی شاخ داشت از آن سرمه سفیده فراخ
گفت که دیدم همه بالا و پست از زر دی دیده نیامد بدست
زاغ که بی غالیه هر کی بجهد باز شد و باز نمود آنچه دید
مرغ شناسنده ز برگ مزاج دید چو ناساخته برگ علاج
گفت چو باید از این کوته ز کز پی آن زار بباید گریست
یک دو سه جز زان ورق سم سای از پی امروز نماندی بجای

تات جو مردم بنهار آمدی — مردی خویش کار آمدی
کرتی کج و نکوت ادی — جند نارا و خصومت ردی
آشتی کر بکنی نیکیست — درنگی نیز کن جنگ نیست

مقالات [illegible] در [illegible] ایشان و بلندی [illegible] انام دجو [illegible] بار دیان دیلوانه مراجعت [illegible] باخود داشتن وجون [illegible] اصحاب در سلک صحبت کرامت [illegible] از دوست نگذاشتن

بر که در سیرت نیکو بود — وانکه مراجعش بود [illegible]
نیکی مردم به نکو روییست — [illegible]
نخل عیان [illegible] — بار [illegible]
[illegible]

رز نکی سیه [illegible] — لیک صفا روی [illegible]
[illegible]

خلقت آن کر بکی کار نیست — او همه تن آفت کار دوست
خواه بکنگر شود و خواه جاه — [illegible]
[illegible]

برخ [illegible] — کشت مجاس [illegible]
خال جمال است [illegible] — [illegible]

مقالات [illegible] و السلام علیه

مقالت [illegible] دانستن شب [illegible] شفقت [illegible] زدای [illegible] در روز [illegible] دل بمید در موی سیاه [illegible]

[illegible]

سرو سرافراخته پست اوفتد / در روش لاله شکست اوفتد
نافه شکوفه نه ببوی مشک / برشکند فاخته از شاخ خشک
مرغ خورد بر گل و نسرین دریغ / بید بیارد دل بسر بزه تیغ
نسترن از شاخ درافتد نگون / خشک شود در جگر لاله خون
سرد شود چشمه افسردگان / زرد شود سبزه چو گل خوردگان
شاخ شکوفه که ز جا بر شود / کرد نه دیده اعبهر شود
برشکند در چمن حله نوش / شاخ دهد مژده ببینیم فروش
غنچه سوسن که فتد بر زمین / سایه برد در سر یاسمین
ابر بیارد گهری از سپهر / خار نخارد سر نسرین بمهر
عهد جوانی که بهار تن است / نبض تو اینک ستم ازین گلشن است
تا بود اسباب جوانی بتن / روی چو گل باشد و بر چون سمن
تازه بود مجلس ایوان ز تو / جلوه کند صف سواران ز تو
شیفتگان دیده بر او بنهند / رخت هوس بر سر کویت نهند
نکهت گیسو چو نسیم سحر / رنگ بناگوش چو نسرین تر
نرگس تو باده ندارد نگاه / غنچه تو خنده ندارد نگاه
تاب ده چهره زیبایت / میل کند سینه بر عنایت
دیده سوی فتنه پرستی کشد / دل همه در شوخی و مستی کشد
نازکنی نازکشندت بجان / دل طلبی نیز دهندت روان
روز چه جویی شب تار رسد / تا شب تو نیز بپایان رسد
نوبت پیری چو زند کوس درد / دل شود از خوشدلی و عشق فرد
گونه رخسار بزردی زند / آتش معده دم سردی زند
موی سفید از اجل آرد پیام / پشت خم از مرگ رساند سلام
در تن و اندام درآید شکست / لرزه کند پای ز سستی چو دست
خشم شود منزوی از جانها / رخنه شود در رسته دندانها
قوت دل بشکند و زور تن / پوست جدا گردد چون پیرهن
جنگ صفت ترک کند از شتاب / یار بخندد چو کمین شد دو تیر
عشق بتان بار بریزد ز دوش / دیگ هوس بار نشیند ز جوش
تیره شود شعله نور عین / دل بصلا گشته از کعبتین
خشک شود غده بازو چو کلک / سست شود مهره گردن بسلک
کند شود باد هوا از سنان / میل ز معشوقه بتابد عنان
از پی مکاره فراغ اوفتد / زهد ضروری بدماغ اوفتد
بر همه این درد و ماتم رسید / از همه بگذشت و بماتم رسید
آه که ایام جوانی گذشت / عمر بدین گونه که دانی گذشت
داعیه گم گشت و ندامت فزون / رفت ز سر باد رعونت برون
سینه برید طرب را امید / لاله کبود دم شد و سبزه سفید
ماند ز رفتن قدم ره گرای / تکیه بتک پای برون شد ز پای
آینه را نوی بولاد ساز / گشت بزم آتش آهن گداز
رفت هوای نی و نوشم برون / کرد قضا پنبه ز گوشم برون

نه فلکم بهر جهل افزود شست / ترک دو ده بود و دو تو برگشت
تا شده ره راه بسیج کشاد / سفت فنون در پیش و اوفتاد
گرچه مه چارده من نکاشت / دل ز سر چارده بازی نکاشت
عمر بده بازی و نادانی است / بیست شد آغاز پریشانی است
از ورع و زهد پرستی جهل / هرچه کنی خوی بدیرت دل
چون ز جهل پای فراتر نهی / سکه محالست که دیگر نهی
خود نتوان از پی بحث نگفت / داوری ازین گونه که افتد
از پس هفتاد و بیفتاد و بیست / حد تقاضای سوی هشتاد نیست
ور نبود آیین چهره اند گفت / زیستن و مرگ ز بخت نکیست
ور بصد افتد چه بیابد کی / مرگ نکوتر ز چنان زندگی
مهلت تو گر صد و گر پنجه است / از پی آرایش زاد و رست
چون تو دران تخته ندانی شمار / عمر چه ده چه صد و چه صد هزار
چون رود و دست ز برود و دو شاب / رو که هم اندر علامی خواب
پیر که او درد و پسیلی خورد / لعب عبید است که سیلی خورد
پیر که گیرند بموی سپید / تا بر پیران بود روز امید
پیری نداف که از پنبه خاست / راست مدان پشم ز پنبه جداست
باش چو کافور به پیران بسر / پاک ز بیرون و درون سربسر
نامه مشو گر پی خون تباه / موی سفید شد و دل سیاه
چند سیه تر شب تو نقش پس / نور خداوند چراغ هوس
کور شدی نفس مکن چیره خوار / زنده نبود زاغ کمان اشمار
پیر شدی پیشه پیران پذیر / زشت بود لعب جوانان ز پیر
پیر که بر رسم جوانان زید / مرده بود گرچه بصد جان زید
وانکه جوان پیرتر و برگشت / طفل بود گرچه بمو برگشت
نسبت پیری و جوانی نکوست / هرچه بهنگام بود آن نکوست
موی که سازند سفید از کلاه / سیخ رهگو موی سیاه از خضاب
عمر چو از حیله نخواهد فزود / سبلت رنگین بتکلف چه سود
خنده چه بینی بجهان بر تو ریش / مرگ کری خنده ز دندان پیش
پیر که از لرزه برآرد علم / فاتحه یاسین شود در قلم
ای خرف اکنون چه جوانی بتی / نوبت یاسین است کنون جای کی
هست چو دوران فلک تیز رو / دانه بدستار چه کهنه چه نو
بین تو که سر بر نکون در مغاک / چند جوان دیده بود زیر خاک
راه مخوفست مخسب ای جوان / خیز که بگذشت پل کاروان
رخت گران بنگر و بردار پای / تا بچنین راه نمانی بجای
خواب تو بسیار و شب اندکی / تا سپیده ندمیدست خیز
توبه که کام روانی خوش است / دولت تقوی بجوانی خوش است
پیر که خو باشد پسندید باز / دل چه کند گر ننهد بر نماز
مطرب کهنه بگه راند نفس / چون نی او زو نشاند نفس
کاهلی آیین گرانان بود / رنج کشی کار جوانان بود

هرکه چراغی بجوانی نسوخت / خانه به پیریش بباید فروخت
نقد بقا را عمل اندوز کن / قیمت فردای خود امروز کن
خیز زکاتی ز جوانی بده / کیسه پرست آنچه توانی بده
زیب ز کوته تن آراسته / راستی از سرو جوان خاسته
پیش همه راستی آید نکو / پیش خدا بستم خرابد بجو
تا ز پی دشمن دین سر نهان / شخص تو هم تیر بود هم کمان
به بجوانی که کمان قد شوی / زانکه چو پیری رسدت خود شوی
چند قدم راست کرانی زنی / گوش که در گفت بجوانی زنی
زانکه چو پیری خم صورت کند / خواجه رکوعی بضرورت کند
تیر قدی بر سر پیری زنند / گفت بیازی که کمانت کنند
گفت مکن نرخ تهی پایگان / رو که هم اکنون رسدت رایگان
عهد بهار از گل شبگیر پرس / ذوق جوانی ز دل پیر پرس
پیر شناسد که جوانی چه بود / تا رود از تو ندانی چه بود

حکایت پیر صاحب نظر و جوان تمیمه گر

صبحدمان لاله رخی چون چراغ / رفت خرامان بتماشای باغ
نوش لب از قهقهه شکرفشان / جعد چو زنجیر بپا تیر کشان
فتنه رخش نرگس بیمار هم / اشکنه زلف بخروار هم
راه روی در چمن باغ بود / در دلش از کشته گلها داغ
می شد و در گل نظری می‌فکند / ور شعف مرغ سری می‌فکند
قد ز درشته چو ابروی خوش / پشت نگون کرده چو پهلوی خوش
گرد ز پیریش تنی بود کوژ / میل جوانانش جوان بد هنوز
سرو خرامنده که بگذشت مست / پیش او توبه صلوتی شکست
گفت در رنگی که تماشا کنیم / سود آید بر سر سودا کنیم
رخ بنمای سمن خنده ناک / پیشش که از خنده نغلطی بخاک
لاله که امروز بخندد بباغ / تا شب فرداش نیابد چراغ
گل که بتری نه بهار گل فروش / خشک شود سود ندارد خروش
تا ز گویی قدر ای سوی تست / جور و ملک در سوی توی
خوبی ازان برگ نماند بسی / برگ نماند و نه بیند کسی
بر شکن زاه نهانی برس / پیری من بین ز جوانی بترس
جای نظر بست بلاست مکن / وعده نبود ای قیامت
شاهد رعنای جوانی فروش / کرد چو دیباچه عارف نگوش
دید بیازی سوی آن شد دوتاه / گفت نگون گشته چه جویی براه
تحفه که شد سوخته زان حرف خام / داد باندیشه جوابی تمام
گفت چه جویم سرافکنده پیش / نقد جوانی که نیابیم بیش
کم مکن ای فتنه نقد عزیز / پیش که جویی و نیابیش نیز
خدمت پیران بجوانی پذیر / تا شد چو دور کند ایام پیر
ای ز شب هجر گران سایه تر / ور نفس عمر تهی مایه تر

مقالت هژدهم در داد و در راه نجات و حیات

که اول مرد دانش ... خیز از خواب غفلت که
آخر سوده ... بیدار کردن مردمان تا غافل نباشند
از ... الایام الوقت سیف قاطع و انسان جام

سایه صفت چند توان خفت خند / خیز که خورشید برآمد بلند
صبح قیامت بجهان در دمید / سایه تو هیچ نخواهد رسید
خواب ز اوج فلک آواز صور / هیچ نشد خواب گرانت بدور
تا ز زمانه زغری شد خواب / باید ارمانت که دهر خراب
صاف مبین شربت دوران مدام / گفت بگوار و چو فرو شد بکام
هیچ مشو بر فقع سنگ سر / چون ز دیت شربت آیت
هیچ فقاعی گره هیچ هیچ / چون گرش باز گشاید بپیچ
شعبده دهر ز روی دلیل / عشوه عامل شد و عذر بخیل
عبره که جوید بخراب اندرون / تشنه چو نوشد بسراب اندرون
کی شود از در سرفروغی عیان / کش نبود تیرگی در میان
شنبه و آدینه یکی هم دو روز / یکشبه فرقست میان دو روز
زینت دیباچه تماشا کنی / به که بپایانش تماشا کنی
جلوه طاوس مبین در خرام / سوز کیمخت سیه بین بپاش
چرخ مگو کاینه امروز است / زان که درون تیره برون روشنست
صفوت آیینه ربا بی شمار / کانچه که بنمود بعکس است کار
بو به که آن گرگ چو سگ میزند / دزد خیالست که تک میزند
سرنفس دزدی عمر از تو / دزد که او عمر بدزدد تو
نادره دزدی که بی سوز را / دزد ازین گونه شبا روز را
نیست عجب دزدی گردون بروز / وین عجب آمد که رود ده گور
چند برانی که بر آتم بجنگ / از دو تن و بلکه ده تن چند تنگ
پشت اجل بین که زبن گشتها / دوخت بیک تیر همه سینها
یکدم عمر تو که چیزی کم است / باد بروت تو همان یکدم است
تا نشود کم ز بروت تو دم / کی شود این باد بروت تو کم
روز جوانی شد و باد از کمک / این دم پیریت بباد فنا
سل مبین گنبد فیروزه را / قدر بدان فرصت سی روزه را
از پس دی زعمل نوبهار / عید دگر از پس عاشوراست
برگ نداد و فلک کشته بسر / خاصه که در ظلمت دنیا نظر
هر روز دوران دگرگون بود / درجه تاریک مگر چون بود
لیک نه تنها نه تابیج حسی است / دست فلک بالجو لعبت است
آنکه فلک داد بجشش صلا / رخنه ز سر سوش گشاید بلا
گرچه بر از گرگ شود گوسفند / کی رهد از کشته قصابی
صعوه که در دام طپید و نمرد / خواجه رها کرد علیوار برد
از چه که گل دانه بکوه ... سنگ / باز ز عزیمل بچنگهای تنگ
آنکه نه بخشش ز پی تکیه راست / پشت ندارد ز پی تکیه راست
گور که خواهد که به پستان اوفتد / مهره کاششش بپایان اوفتد

رخ شود از مالش تن چین پذیر / چین برخ آرد چو بالای حریر
رنجه در آن بالش که فرسوده اند / کانچه نیاسوده بیاسوده اند
باش چو در خنده سه اول رقم / در رخ وحدت بستادن علم
مانده بسر از پی مال آمدیم / گر پی تحصیل کمال آمدیم
ماه جو از جاده ازان سو ترست / هر شب و هر روز سیه روتر است
روز بقا چون بزوال او فتاد / از بس آن تن بملال افتاد
قافله در شام رسید و هنوز / از قبل خویش تو در نیم روز
به نشد از بند ملال خسان / کم نشد از لت بدی ناکسان
آنکه سرش تیز بود بهر کار / هست بهر پرده رهش صد هزار
خفته بخیزد تن نازک مزاج / تار در شستنش نسازی علاج
جلوه گر دست زبان شد بکار / آبله باشد کف مردان کار
گردن از لقمه نخواهد مزید / معده ز دندان بستاند کلید
کشتن آن شعله دو رخ نزار / کارگن و چشمه زن مو برار
آنکه پرستنده شکم خود بتست / در شکمش بین که چه معبود اوست
کم علفی زنده بجانت کند / معده چو پر گشت زیانت کند
دشمن تست این شکم وام دار / وام شکم به که بدوزی بخار
مزبله جوید شکم زاله چین / پشت بلندت نرسد بر زمین
از شکم جیفه انبوه ترست / پشت که صلب است سکوه تر است
راحت مردم سبکساری است / آنچه گران مزد گرانباری است

پشتوه

از پی آن غله که بیهوده گشت / رنجه شو چون قلم آسوده گشت
از طلب امروز بهر گوشه ای / گر پی فردا ز پی توشه ای
صفو شکوهش نگری هیچ هیچ / چون بمیانش نگری پیچ پیچ
هر که ازین شهر کمالی برد / غره شدش سلخ و حالی [illegible]
اوج بود تا بزوال آفتاب / ور بس آن در زمین آمد شتاب
چون همه روزت نبد اعلاج / سجده نکرده بود در غروب
آدمیان را بجنبی بس بود / کاو بود کش خله در بس بود
خاک نگردد سبک از رفتن / آب نگردد تنک از کوفتن
جامه که بهر روش سوزن است / تار بتارش همه پر روزن است
پنبه چو با دانه بهم بسته خزد / پهلوی خسپنده بدندان گزد
آنچه ز دست تو دمی میخورد / رشوت آسایش تن میخورد
گر نرسانی بدهن لقمه ای / بر سر مو شعله بر آرد ز زیر
چند درین گنبد گوریت گشت / خورد و سبکبار چو گوران بدشت
بر تمن از کار پرستی خوشست / خر ترا زو مندی سرگرمیست
فاقه ده روزه نه چندان بود / سیضه یک لحظه غم جان بود
پشت قوی دار که کار از دوست / ترک شکم گیر که بار از وی است
مرغ نه بینی که پرد چون دلیر / پشت نبر دارد و اشکم زبر
معده سبک دار که ره رفتنی است / جاره پر کن که کله رفتنی است
پشت و سر از بار گران سوده گشت / هر که سبکبار شد آسوده گشت

کاو بنیک گوز حرام او فتند / مور نه بیچه چو ز بام او فتند
پیل که کوهی بتواند ربود / پنبه بخرطوم ستاند ربود
جان گران لنگر امن بود / باد مخالف خلل تن بود
در [illegible] مرحله ای بری / هم خود و هم بار بمنزل بری
تا نشوی غرقه بگرداب تیز / در کنف پیر معلم گریز
ره طلبی کان نبود گنج خوش / خفته بکشتی و نشسته بکش
مور که جا در پر مرغان گرفت / ره ز فتن با حبش آسان گرفت
در همه جا حرف که با هم بود / حرف نخستین بسکون کم بود
هست پی راه روان در گذر / راهبر راه روان دگر
بی سری اندر همه جا عیب / خاصه براهی که کشد سر بغیب
لیک نه هر سور وش بیشه گیر / پیر سگی گیر و بباید شکر
گر بجبین راه نمایی رسی / در پی او رو که بجایی رسی
ریصر افتد ز تغافل نقاب / بسته شود دیده بینا بخواب
نفس ترا کاهلی از پا فکند / بس که بسستی بدنت بند بند
آنکه کند آدمی از گل کلال / آدمیش همچو خوانی باشد سفال
پاش بچشم دگران داشتن / لنگر خود خواب گران داشتن
کی برد آنکس چو فرشته پران / کش شود اندام ز لنگر گران
سنگ بسر کام توان زد دگر / خواب بسر پای نخیزد دگر
بیخ کش از خواب فکندت بروی / ورنه خوری بیشانی خود روی شوی

ذره چو در رقص شود بر هوا / یافت از آن نافش فتادن روا
تن که روانست شود دره گرای / آنکه گران جانست نجنبد ز جای
راه دراز آمد و بادت گران / بار فکن ورنه کن از ره کران
راه روی را که درین ساحل است / عبره دریای فلک مشکل است
خرقه صد بیخی او ناو هست / کشتی نه بحر را اهل پشت
سالک کشتی که بتسلیم رفت / خفته ز اقلیم باقلیم رفت
راهبر اندر همه جا چابک است / کاهلی از راه روان نازک است
هر که نشد پی پی ره شناس / ماند سر اسیمه چو کاو خراس
پی چو ز شارع بدر سو کشد / کم شد کار ازان تکاپو کشد
چون همه جا نقش بشر بی سر است / برجع بر خفته سر کرده [illegible]
راهبری جو که کم آسوده گشت / سبزه چو سبزه از قدمش سوده گشت
روز تو شب شد طلب نور کن / پرده غفلت ز نظر دور کن
کاهلی و خواب چو شد یار دو / شخص چو گل کرده رخسار زرد
کاهلی ست سنگ استخوان / سنگینش هیچ رهی ناتوان
مهره چو باشد سر سو بیار / صید نگیرد سگ تختی شکار
آنکه بود خواب گران لشکرش / بار دگر چون کشد آخر سرش
خود بتن ما که نخود بر کم است / لنگری از خواب گران تن کم است
شرع که در دستش یاد آمد نهاد / از پی بیداری خوابت نهاد
مرد که از رنج شود غرق خوی / خواب رو اوست بشوید روی

آنکه خورد غوطه بتاب اندرون / کی رود آن لحظه بخواب اندرون
گرچه الف اول اصحاب گشت / خفت الف کو حرکت هم نداشت
عارفی از زنده دلان در نهفت / نیم گهی چشم فراهم نداشت

حکایت جوینده شب قدر که [illegible]
دوخت و چون کاشتش دادند خوابش [illegible]

مژه سوزنی اندوخته / دیده بدامان فلک دوخته / یک شب از انجاش که روزی نبود / زیر نشین همه از خواب گشت
پهلوی سنگین بزمین نرم کرد / دین ج خفتن قدری گرم کرد / تا رخ از آن خواب ستمکاره شست / تا بچهل سال شبی نخفت
صبحدم شرع تقی آواز داد / کانچه شد اکنون نتوان باز داد / این همه بیداری چل ساله بیش / نرگس پیششش سوی بالین غنود
خواب دی بهره جو زین سان دهد / خواب همه عمر چه درمان دهد / خسروا گر زنده دلی این شمار / آمده بود و شده وقتی که جست
ای شده مغرور بستی خیال / چشم تو بفروخت یکی خواب
پرورشها در گردن ببین / این نفس چند بجان زنده دار
هر که ازین شیشه می کرد نوش / جلوه کمان در تن ماه دو سال
باده بانداز بود خوشگوار / کافت جان یکسر است این کمین
هر چه رسد بهر زیادت مپوی / خون دهی ار تشنه بر آرد خروش
ای که بگر بابه خوشی بار دود / بیش خوری بیشتر آرد خمار
لابه مبین این سگ روباه گیر / بین کمی عمر و زیادت مکوی
لقمه طرار که مستی فزاست / تا نکنی رقص که افتی فرو
باغ چه بویی که بهارش نشست / گرگ که کهن باشد و قصابست

مقالت نوزدهم در شکایت گردون دون که همراه در
بیابان بی آبان را آفتاب بی آب میرساند و دود
او هوشیاران و هوس بازان را خراب بی آب
میگرداند و بر آوردن دم سرد برای همدمان گرم
گرم خون که از نیش نشترها تیزتر و پیوندهای ایشان
جدا گشت و فرو بردن باد حسرت از یاد فراق رفتگان
خاک که گوهر ایشان در زیر گلها پیدا گشت

آنچه درین دیر زبونی در است / زانکه سرشتست بیاش زهر
هر که بمهرش نگرد مهر تاب / آنکه بود شاد بعالم کم است
مردم عیار نه ازین دکور / سوخت لبی تشنه و لا نرا زمهر
مستی سهل است خمارش بلاست / بوی سلامت ندهد باغ دهر
هیچ گلی نیست که خارش نیست / شادی عالم که سراسر غم است
مرحله در مرحله خونی بر است / چشمه که بینی بسراب سپهر
روی سپید ماند و دیده براست / هر کسی را که چنین است خوی / کینه وی چون بود آخر نکوی
بالا دکور است و فرو جاه کور / آنچه سر و پا همه گردند گیت / زو طلب لطف نه فرخندگیست

آنچه سراپا همه گردند گیت / زو طلب لطف نه فرخندگیست
کوزه که دولاب در و گرد ساز / راست بر آورد نگون برد بار
سهل مدان بازی چرخ بلند / شعبده [illegible] پس و بازی نخند
عفت و نه ان [illegible] / طفل فریب آمد و بر بانواز
نقش چه بینی بقفای پلنگ / دشنه و شمشیر نگه کن بچنگ
آینه بر داشته زانی عجب / روز کند و همه و سر نه شب
اشکنه باز بهنگام خاست / از پی خونابه بسر خاب راست
سرخ و کبودی که درین قلزمست / خون شهید و سلب ماتم است
نقش فلک خوانده شد سرخ راغ / دانه خشخاش چه اگه ز باغ
کانکه در آمد بتن و رفت گیت / آمدن و رفتن او بهر چیست
غرقه بمانید درین جاه بست / هیچ سر رشته نیاید بدست
آه که فرصت همه بر باد رفت / کار نه بر قاعده داد رفت
گردش گردون ز جهان گم نکرد / عمر جهان رفت که سر پس نکرد
هر که بهمراهی غولان شتافت / کم شد و از خویش نشانی نیافت
در وحل ار جو کسی در شود / هر چه جنبیده فروتر شود
چون کشدت آخر ازان گل کسی / کوشت فرو رفته تر از تو بسی
گر مگسی پای نهد بر سرش / بر نه دتا ند بپای خوش
مور که بر شهد خیان بر کم است / هر چه بود چرب گرفتش کم است
هر که گران جست رها شد ز جنگ / کس نزند تا نخستین جنگ

گیتی که اول فلکش بر کشید / کش بنهایت نه بخنجر کشید
سر بفلک چون بود اندر پناه / کاه فکندت هم نظاره کلاه
خنده تقلید که در کر بود / بابت صد خنده دیگر بود
مطرف آراسته رویی دگر / ز نقش میل بسوی دگر
مار که رنگین ز پس پشت نقاب / سلسله آفت و دام بلاست
میوه که او و همه برابر کند / دل بیقین دانش که بدرش کند
رقص کبوتر مکن دلربای / زخمه شاهینش نگردد رهای
که دهدت ملک بدریوزه / که کند از کاسه تو کوزه
بس کن کاسه بلب آمد نفس / بر سر این حرف نشد هیچ کس
پیکر آراسته این چیست تن / زنزنه ساخته این چه سخن
غوک چه از غلغله خود دهن / کی شنود از لب دریا سخن
باغ جهان بوی وفایی نداد / سبزه او مهر و گیاهی نداد
بادیه خونخوار و مراحل خراب / قافله بگذشت و مسافر بخواب
چون نتوان جستن ازین تنگ جای / بیده و تا چند زنی دست و پای
خاک چو خواهد که فرو گیردت / پای بگیرد که گلو گیردت
گرچه بسی دام بریشم بود / دام بسی مرغ سر رشته بود
هر که بخربی خورد اسباب دهر / بر مکیش بنیت ز قلاب دهر
مکس حسک عسل پای گیر / گیت که ماند که گوشتیم ازین
با که توان ساخت درین پرده ساز / گیتی که با او بتوان گفت راز

دهر که از خویش دورنگی نوشت / زو نتوان کرم یکرنگی جست
وانکه بیک رنگ برآرد علم / زود کشد چرخ دورنگی رقم
دشمن بی مغز شد این منت است / زانکه بیک جای نخواهد دو دوست
دوست [illegible] آن یار که یاری بست / رونق آن گل که بهارش بهست
ما هم ازین پیش کسی داشتیم / همدمی و همنفسی داشتیم
زان همه گلزار کجا بی ماند / اهل چه جوییم که جایی نماند
آنکه نشستند در ایوان و کاخ / زان همه یکرخ نه بینی نشاخ
بیش که از درد کنم سینه چاک / خاک بفرق افکنم از دست خاک
حال کرا گویم و هم حال کو / همنفس یار من امسال کو
رفته بغارت همه یاران یار / ای من مسکین سگ یاران عار
خاک شد آن صورت زیبای شان / ای سر من خاک کف پای شان
دی ز سر درد چو آشفتگان / گام زدم بر سر آن خفتگان
خاک نکاییدم و آبم نبود / نعره زدم هیچ جوابم نبود
بس تن آزاده که زیر مغاک / خاک شد و باز نیامد ز خاک
قطره که افتاد بدریا درون / باز همان قطره کی آید برون
هم نفسی نیست درین بوستان / با که توان گفت غم دوستان
فاخته در صبح که کوکو زند / سوختگی از جگر او زند
وه که نماند از دل بدخو نشان / گم شد کا زار که جویم نشان
سوخت دل و بیش فرو ریخت اشک / آرزوی دل قدری کم نگشت
آن همه یاران و حریفان می / رفته براهی که نیایند پی
ای دل از آن می که تو داری بجام / دیده رها کن که بریزد تمام
درد که درین بجراحت بود / رفتن خون موجب راحت بود
خلق که از صحبت او از خون برند / وای که پیوند کهن چون برند
زخم که خوش می دیدن بود / گریه خوش بر بدن بود
تیر که نالد چو جدا از کمان / هم ز جدائیست که دارد فغان
خشک شد این باغچه باران کجا / سرو و گل ایک [illegible] یاران کجا
شمع که دور از قد یار انگبین / سوختن و گریه از آنش ببین
طرفه دلی باشد از سینه دور / کو بچنین درد بماند صبور
گر نکرم در گل و گر در چمن / دل بهمان آرزوی خویشتن
گل که نه در مجلس یاران بود / گل نتوان گفت که خار آن بود
شهر پر از خلق و جهان پر ز بار / جان خراب نه پذیرد قرار
روز گذشت بهجران رسید / دور بقا نیز بپایان رسید
آن شدگان زان ره دور و دراز / وقت نیامد که بیایند باز
مردم ازین غم که نخواهم [illegible] / کاش بمیرم که [illegible]
زنده که بر زنده رسد [illegible] / زانکه بلا بیش و بقا اندکست
لیک بدان مه که بجایی رسید / هست ضرورت که بجایی رسید
ما که از آن قافله وامانده ایم / تا تو نداری که جدا مانده ایم
پشت کهن ابلق عالم جهان / کش بتوان باز کشیدن عنان

گرد بظلمات زمین نور دست / ره که شب در روز روی دورنست
کرده ز صحبت دو سه گامی بسیم / عاقبت الامر بدیشان بسیم
آنکه زما کوس وداعی زدند / خیمه بصحرای بقایی زدند
مژده وصلت دهم ای جان پاک / خاک چو آمیخته گردد بخاک

حکایت صیاد و پوستین پوش که در پوست روباه افتاد و پوستینش شکار کرد

صید گری دام بصحرا کشید / بر سر ره رخت تمنا کشید
ماند چو [illegible] در آن ساده دشت / تا ز فلک چشمه رخشان گذشت
گردش این چشمه ز بالا و فرق / کرد همش تشنه و هم زآب غرق
از طرف دشت دو روباه / گشت زبون زان سگ روباه گیر
خواجه که آماده شدش بهر دوش / سوزه روزی زده و شمینه پوش
غوغ نخوی زان نفس آفتاب / سوی لب جوی روان شد چو آب
آن دو دهان بسته صحرا نورد / جفت شکسته و از جفت فرد
نی مه از خویش و نه یاری دوست / دشمن جان گشته بر اندام پوست
بر تن شان موینه آب گون / موی بمو تیغ کشیده بخون
گفت یکی وه که نخواهم کشند / تا رسن این شقه بر دوم کشند
زان دگری گفت سر افکنده پیش / بین که چه بر بافتم از موی خویش
هر چه درین فتنه زخون دل شکوی / کاب خور جوی بر آمد ز جوی
دیده و مظلوم زبون آمده / آب خور تشنه خون آمده
گفت بدان هم نفس خرقه باز / کای چو من از همنفسان مانده باز
وقت شد اکنون که سر اندر کشیم / خرقه دیرینه ز سر بر کشیم
مهر کهن رشته بپیچ است ای دریغ / بیم جدائیست نه تشویش تیغ
دامن صحبت چو شد از هجر چاک / گر گسلم این بربین از سر چه باک
ره که زند دیو از فور رفت روز / شرط بود اشک وداعی بسوز
بیش که از هم دگر افتیم فرد / خیز بگرییم کناری بدرد
بین که درین دوری دور دراز / باز بیک جای کی آییم باز
آن دگر از دیده فرو ریخت آب / سوخته را گفت بزاری جواب
کای بوفا محرم پیمان من / همدمی مونس و مهمان من
گیر که سوزیم درین غم چو عود / تنگدلی سود ندارد چه سود
رفت چو صحبت ز ولایت برون / ما و فراقی ز نهایت برون
در هوس وصل تو در سینه سوز / دعله بدو کانچه موینه دوز
تار دو پیوند که با هم کنند / کار دو مشتاق فراهم کنند
زانچه بشمشیر گشادند راز / از سر سوزن بهم آرند باز
ای که نخوردی ادب روزگار / صحبت یاران بغنیمت شمار
گر نگری بوی وفا در کسی / پای ببوسش چو خسرو بسی

مقالت بیستم در نصیحت فرزند مستوره و سایر مستورات
بجوان و زوال لذات مستوره فی استار الستار

ای تن تو چشم و چراغ دلم / خوبترین میوه باغ دلم

گرچه که اخوان تو نیک اختر اند / نی ز تو در دین من بهتر اند
گاه تماشا بدل باغبان / سرو همان باشد و سوسن همان
دختر اگر نیست بسر کی شود / نی صدفی ساده گهر کی شود
بخت که فال تو همایون نهاد / نام تو مستوره میمون نهاد
هست امیدم که بفرخنده فال / نام تو از فال تو گیرد جمال
لیک تو هم کوش که انجام خویش / راست کنی قاعده نام خویش
سال تو هفت است و زایمن زیست / حال پس از هفده شناسی که چیست

در نصیحت بر نقابه بند منظور[illegible] و عایت از حلال تا ب ابد علیین و ر[illegible] از در ه نمونی بر عجوزه تا بسجود طاعت [illegible] مسمار کنند و هم در جوانی دین عجایز آموزد و اگر آرزوی گل پستن کند رشته از دول و گل از خار سوزن کشد و چشم فراخ بین را بدوک و سوزن بدوزد

چون نفس عمر بدان در کشی / هم پس ازین نفس از سرکشی
عیش چنان ساز که از شان خوش / زنده کنی نسبت خویشان خوش
تا چو بریزد تن افتاده ام / من که تو زایم که ترا زاده ام
جان پسران دختر آزاده شد / گر رحم او بیدرتن زاده گشت
باید چون در خلقی ارجمند / تا صدف آوازه برارد بلند
تو گر کشی بازی سامان دوش / پای بر بحیره دامان کوش
تا که بجنبد ز مقام شکوه / دامنت از سنگ چو دامان کوه
سنگ تو گز کنگره دامان تست / دامن تو پرده سامان تست
سنقلی گر بس دامانت بست / پرده نشین گشت ولی ساها
پا چو فرو دخت در اندام خویش / خواب نه بیند مگر آرام خویش
مرد شتابان بود و زن با درنگ / آرد بخیزد چو بجنبد دو سنگ
زن که برون گشتنش آسان بود / از همه در خانه هراسان بود
آنکه شب از مرده بدزدد کفن / زود بترسد ز همه مرد و زن
زن که خواند بگل و لاله زار / جیب بگل کشد و دامن بخار
چون بگلی سرخ شود چشم وی / خنده گل هست تقاضای وی
گل رخ کو نه بیدت بر آب / چشم چو شد سرخ سپیدت براب
سرمه چشم خود از آن ساز مخواه / کت شود از سرمه همه روی سیاه
در خور آن زن که درین کشتیم / سرمه برون است سپیده ز چشم
روی ز گلگونه باطل مشوی / گونه گل بی غازه بود سرخ روی
تا کند آوازه صدق و صواب / زان رخ حمرات همیرا خطاب
خود به مظن که زن بی آیت است / چون رگ زن علت عزل آیت است
پاک چه بیش نفر سود کی / باش کش آید که آسوده کی
محنت زن عصمت و بی باکی است / خانه پر از دد بهمسایگی است
پیر مکس اندرین همه شکر لبان / مانع شان تیغ شد و بازبان

گرد شکر نی مگس اندک بود / گر نه مگس دانش اتابک بود
زن بجوانی که ملامت کشد / پیر شود بس که ندامت کشد
سینه زالان که سر افکنده پیش / بر فکند پیش سر از شرم خویش
زن که در آسوده کی آزاد ماند / خانه ویران وی آباد ماند
وانکه فرو رفت پس شراب / خانه خرابات شد و او خراب
چون می آلوده جو دو سر تف / از در و دیوار در آید چو تف
گرچه که در حجره بود دور جام / بوی بهمسایه رساند تمام
شهر بغوغاست ز دربولید / قفل بدر بر نه و گم کن کلید
پرده نشین کافت خود دید / از پی سنی پرده کی خوش بدید
طعنه نخواهی بخود از همدمان / پرده نشین باش زنامحرمان
لقمه که هر پوشش نه بروی بود / از مگس و مور امان کی بود
شب چو نبندی سر دیگ نعیم / گربه و سگ را ز ملامت چه بیم
گر نکنی مقنعه دام مگس / مقنع تو دام فرشته است و بس
مقنعه پاک نهفته سران / اره نبرد بر کله سروران
یک خم دستار کزان در گذشت / به ز دو دستار فقیهان بدست
جلوه نه آن شد که بت چون پری / جلوه نماید ز تماشو سری
جلوه گر آن شد که ز شرم درای / در تتق ستر شود دو شنای
خنده نخواهی ز قرینان خود / پرده کن از پرده نشینان خود
باش چو حور شده در ایوان خویش / پرده کن از پرده نشینان خویش
وانکه بر انداخت چهار نقاب / دست بشوز و که ازو رفت آب
پرده عصمت ز لبی آلود کی / رخنه بر خنه شود از بود کی
خیمه نه نم شد مکش تار چو قوت / زنده شود چون تنه عنکبوت
فعل خود از زن بن دامان کند / آنکه کند هرچه پنهان کند
مرد که در بر هنگی کوشدش / بر شه چون گرد کی پوشدش
رند که ناکرده زند لاف کار / کرده چگونه نکند آشکار
رسم هوا نیست که چون بد کنند / شهرت آن از شرف خود کنند
هر زن زیبا که بر عنایی است / از پس ده پرده بر سوایی است
چون زن بدرو بتمامی نهد / شکل ولی از فتنه گواهی دهد
جنگ چو آغوش گرفتند تنگ / کرد حکایت رگ غماز چنگ
گشت چو دف پردهٔ تن خود دهند / پرده سخن گفت ببانگ بلند
هر که بجفت حلالت بود / رو نما کز همه خالت بود
روی متاب از ره و خورشید هم / تا نبود سایه همت هم قدم
هر که بخلوت جز شوهر بود / خاص مکن گرچه برادر بود
عصمت آیینه بعام خیال / جلوه حرامست مگر با حلال
جفت که با خواجه بهم زانوست / بانو پیش از پی کدبانوست
زن بجوانمردی در خورد نیست / مرد بود زن که جوانمرد نیست
لیک چنان نیز مشو تند خوی / کز تو گریزند کنیزان بکوی
خانه که آسایش ازو کم شود / گرچه بهشت است جهنم شود

مطبخ اگر روغن و دودش نبود — گریه کنان خلق گریزد ز دود
کامش جان شد که بیاوری — زن بدرستی و زبان آوری
خواجه کز بانوش زبان آورست — باسگ وحشی بجوال اندرست
آهوک خانه که جولان زند — گرگ درندست که دندان زند
مرد بیک عربده دل ریش کرد — زن بیکی عربده ده بیش
نوحهٔ سگ نیست خر از یکرمان — گرگ زنه رخنه برآرد فغان
خانکی باز است عذاب الیم — خانه خدا مفلس و زن نارحیم
شوی گر از شیشه توانگر بود — خود وضیع اندر زر و زیور بود
لیک چو بی توشه بود شوهری — به ز قناعت نبود زیوری
در طلبی زیور و درج ملوک — در زخوی جبهه و رشته ز دوک
ز آینه و شانه رها کن هوس — آینهٔ تو رخ شوی تو بس
خرد توان داشت اگر زن نگاه — سایهٔ همت جفت نخواهی براه
لیک چو زین سنگ نداری گریز — سنگ یکی بس تو دو بر سر بریز
شوی یکی از زن مردم دکست — یک زن و ده شوهره خوک و سگ
نیست که در قالب مردم کم است — دشمن مردم بتن مردم است
تا تو چو بدخواه بهمخانگی است — کشتن بدخواه ز مردانگی است
بر دل آسوده نخواهی گره — تا نتوان رشته دراز تر مده
لیک دل آنگاه نشیند بجای — کش نشود دیده بید رهنمای
وین همه آفت که بتن میرسد — از نظر تو به سخن میرسد
دیده فرو پوش چو دُر در صدف — تا نشوی تیر بلا را هدف
دل برود چشم چو مایل بود — دست نظر رشته کش دل بود
دیدهٔ یادا چو بی پرده گشت — مغزوی از دمنی در گذشت
تا گره غنچه بود ناگشاد — راه نیابد بگریبانش باد
چشم چو بگشاد پس سوزنی — آن سر سوزن شودش دور نی
زن که کشد از پی شهوت چراغ — کی بود از پرتو نورش فراغ
مرد که یکسو نهد از جاده کام — خلق ز نیکیش نگیرند نام
خاصه عروسی که بر غنایی است — نام بدش بین که چه رسوایی است
فسق جوانان جو دگرگون بود — فسق زن بیوه دگرچون بود
زال کند سرمه و ور داغ چشم — کاو برانم که شود زاغ چشم
زانکه او حامل بار دم است — حامل آتش نکن از مریم است
ز آب شود هر تن آلوده پاک — پاک نگردد زن بد جز بخاک
گرچه کسی پاس تو دارد بسی — به ز تو پاس تو ندارد کسی
نفس تو چون خود شکند گره را — جز تو نگهبان که بود مر ترا
آنکه کند خود گره خویش باز — باپس که دارد گرهش را براز
خصم چو خود زاویه غارت کند — رخنهٔ او را که عمارت کند
بز چو خود آید سوی گرگ از شتاب — سگ چه کند گرچه بود پاسبان
زن که فغانش ادب نفس داد — مرد بد و تن ندهد در فساد

حکایت زن پارسا که چشم با پارسا از خانه برون کند

تا جوری از پس قصر بلند — بیش و بس بچهره نظری فکند
دید بتی در پس دیوار قصر — زهره شکاف همه خوبان عصر
شاه که آن دید قرارش نماند — قاعدهٔ صبر بکارش نماند
کرم فرستاد بسامی برو — تا فکند دست بکامی برو
کرد بت از پاکی دامان خویش — دامن خود پردهٔ سامان خویش
رفت پس پرده بسی گفت و گوی — کام نیابد بسوی کام جوی
سینه که شد کش پرده دل — پرده براندخت ز بیم هلاک
گفت بخادم که شد از بارگاه — پرده کشانش بشبستان شاه
گفت صنم کای ملک روزگار — تا چه از آنکه دایان چه کار
چیست درین رنگ که بختت نکوست — گر گشش سینه کز نقش دوست
گر ملک دیده حسرت پر آب — گفت دو چشم تو ز من برد خواب
رفت پری چهره بکنجی درون — کرد با نگشت دو دیده برون
داد بخادم که بگو با امیر — کانچه ز من دوست گرفتی بگیر
خادم از آن حال که شه را نمود — گشت ز سوزش دل شه زود زود
از خجل خود بخیالت نشست — گرد ره یاد من از کش ز دست
ای که تویی دیدهٔ خسرو بنور — باش برین گونه بعصمت صبور
جون قلم نغمه نوساز کرد — گوش فلک را نفس ساز کرد

گفتار در اختتام این مجلد مخلد که جلد خلد است مرباریک داستان مقالات او و اتمام این بزم منور که نور نور است مرباریک رایان حیات را و بر سر هیره جیبان این بحر موج گوهر ریختن ناگم شوند و دامن خوشقتان از نم مسیحی روح ناطقه دمیدن تا مرده شوند

چشمهٔ خاطر که غبارش نبود — داد شرابی که خمارش نبود
خضر که در مجمره ام راه یافت — چشمه که کم کرد درین جاه یافت
آب حیوة از قلمم قطره خفت — زین هوس از روی سیاهی بشست
صدف قدرت درین ایک رقم — زان کندش بچه درخت قلم
زان نهی مرز ترد کوهرین — جای که انگشت نهد کس درین
جام می ساختم از خون خویش — زخم سر کلک کند سینه ریش
هست سر نقطهٔ دیباچه ایش — تاش نه نیز دشناسد کسی
این صنم نو که شد اندر خرام — هست سراپای بخوبی تمام
خاسته سرویست که ز انسان نخاست — راست ترا زچه توان گفت راست
وسمه زعیب است برابروش — کحل هدایت بچشم اندرش
گیسوی او شد همه سودای دل — خال سیه نیز سویدای دل
صندلش از تری دم سوده ام — سرخیش از خون دل اندوده ام
دود برآورده ام از جان بکار — تا رقمی کرده ام از سان نگار
جلوهٔ این بت جو هر از زیر میغ — نیست ز هر دیده که بینند دریغ
جز بسر چشم مشیه که محرم نه اند — تازه کند این دم همدم

زان سه یکی هست غزل خوان خام — کور دلش نظم نداند تمام
تیغ زبان باز شده کارزار — کاه پر نظم برد کاه پای
این تن فرزند بود بند بند — وز پدرش نوحه برآید بلند
باز نخوانده بد کاه کار — هست تر کاتب ناقص نگار
نظم روا از قلم داده کوب — خرد شکسته سر و پایش بچوب
خامه چو تیری بهوای از او — کور شده عین معانی از او
ریختی کان بخطش کرده جای — کم شده زان تیر کمش دست و پای
هر که چنین کرد سخن را سواد — چون قلم خویش سیه روی باد
زین دو مخالف چو نزوی بیشتر — پیسوم از این سر دویم کیش تر
آنکه کند چشم وقاحت فراخ — سایهٔ انصاف نه بیند ز شاخ
گزلک کین را دهد از تیزی آب — حک نکند جز همه نقش صواب
گرچه دقایق نکرد بی نظیر — بر کشد خورده چو موی از خمیر
مرغ که در اصل بود خارخور — خار خورد بر سر خرمای تر
نظم کس از عیب و هنر پاک نیست — آب روان بی خس و خاشاک نیست
در که نهفته است بدریا درون — بی صدف از آب که آید برون
کوه کی از تیشه سبک بود — سنگ بی افروزن زر اندک بود
کوه کز اندیشه سبک بود — سنگ بی افروزن زر اندک نبود
چشم هنربین بود از عیب پاک — بی هنر از عیب کند زود چاک
عیب هنرمند که جوید خسی — آینه را پشت نه بیند کسی
دیدهٔ انصاف چو بینا بود — در شمرد گرچه که مینا بود
زانکه ندارد دل رحمت پذیر — تهمت پشمینه نهد بر حریر
رسم بزرگان بود انصاف کار — کار خسان نیست بگر خار خار
جم که درم اول از و رخ نمود — عدل او را رقم انصاف بود
بر سر هر نامه که آصف نوشت — قد رحم الله من انصف نوشت
مشتری عدلی چشمینه ساز — داشت ز انصاف عدالت طراز
گر که بیاشند مخالف بسی — چند از انصاف نیم حرف کسی
داند از آنجا که سخن دانیست — کین چه نمود از سخن دانیست
کو هر این کوه نه زکان که زاد — نادره چندی ز زبان کج نزاد
در ته هر بیت جهانی نهان — عرصهٔ هر بیت جهان در جهان
دل چو همه در برنگم سپرد — کی شود از سرزنش خصم خرد
هر دو از این زیور هر دو گر است — گر شناسی تو عدو کراست
ای که نظر سوی هنر نیست — عیب نخود کن که نظر نیست
گر هنری گاه بی کاست است — کوری احول نظر راست است
رات بدان گر نظر دیده باز — کور به از کاژ چو بیند باز
دو حسنه به دیده ازین ناکسان — کاهل نظر چشم زنند از خسان
در زپی دیدهٔ بی دید نیست — گردن خر درخور تعوید نیست
این دو در قم کشش از خون داده ام — چاشنی باده برون داده ام
تا کنم آن را که بود باده کش — هم نکی چاشنی باده خوش

ملایک خوانده شمع آسمانش … دخان و نور روشن از زبانش
[illegible] از دخان پر نور منشور … دخانش نور بل نور علی نور

ز مویش چرخ را منشور لولاک … ز زلفش کعبه را زنجیر افلاک
مسیحا از دم خود در رقیه حایش … خضر از آب حیوان تشنه مایش

بر اهل اقتلوا رانده غضب را … بلوح فاستقم خوانده ادب را
کدامین ناخنش در سر نهانی … که از نون والقلم دید نشانی

ز هستی نور او بود او کمین … چه صادق بود صبح اولش [illegible]
زده دل تیمندی بخت جانگیر … لوای شرع را کرد آسمانگیر

قضا بر کرد چون در سلسله داوش … قیام فرض شد ذات العمادش
بگویش آب سلسبیل از سلسال است … بر ویش چرخ یک نقطه ز خال است

براقش خرمن مه کرده جو جو … ز نیم معجزش نیمی مه نو
هدایت را بگردون برده رایت … گدایان درش صاحب ولایت

ز حکمت نامه او حی کلامش … با علی پایه ادنی مقامش
ندارد هفت مرد و چار نامش … نگردان [illegible] هفت ایوان تمام

بر آن آینه دل واجب آه … که در معراج او سنگ است راه
دل خسرو که رحمت آینه کرد … ز رنگ آر سنگش یارب نگه دار

معراج شهسوار براق که جبل الله گنبد بجان او
دون ابراهیم کمرش او اسمعیل قربان او

سخن آن به که بیرون از چندی … ز معراج علی باید بلندی
رسولی کاسمان را پایه داده … ز جانش عرش را پیرایه داده

شبی تنگ آمده زین حجره تنگ … ز هستی سوی بالا کرده آهنگ
رسیده پیک حضرت با پر نور … براق غیب سنج آورده از دور

همای جلوه در زنبانغ کرده … بر کرس سپهر را زاغ کرده
دوال جا بجان با سوده [illegible] … صفیر را یضال بشنیده گوشش

ز اختر لیک ز اختر پاک‌تر … ز گردون لیک از گردون روان‌تر
زمین تا آسمانش نیم گامی … ز گامش سیر گردون نیم وامی

شده بر پشت آن رخش جهانگیر … سوار آسمانی آسمان گیر
دران ره گشته قدم با [illegible] … همی رفت از غبار نور [illegible]

نخست از بیت اقصی ره گشوده … باقصی قبله دیگر نموده
چو بر محراب اقصی ریخته نور … جنیبت راند سوی بیت معمور

لبش کرده به تحمید [illegible] در … گریبان مه و جیب فلک پر
ز شادی زهره بربط [illegible] گشته … عطارد چشم بر [illegible] گشته

چو دیده پرتو آن نور جانبخش … نخو آتش بزد زمین غلطید خورشید
سیاست بر کف بهرام داده … سعادت مشتری بر [illegible] داده

راهش چون بکیوان در رسیده … ز نعلش گوش چون بشنیده در بده
ثوابت راه او [illegible] … دو دیده در [illegible]

چو طی کرده بساط چرخ نیلی … بساطش گشته بر جبریل [illegible]
بموکب و ار یش ناموس اکبر … خرامان گشته چون طاوس انور

بهمرای جود امن و اشکسته / ز سدره خارش اندر پا شکسته

ازانجا سیل میکاییل کرده / ازو منزل بر اسرافیل کرده

بعزرائیل نیز از کار عالم / نموده کیمیای جان عالم

ز رفرف خود بر فوق سایه داده / ز پای خود بکرسی پا نهاده

گشاده بند نعلین فلک بال / ازو در ساق عرش افکنده خلخال

چو پا از عرش بالاتر نهاده / متاع خاک را بر در نهاده

ز رازش کرده و هم شرح حالات / حبیبش حب داده رحب ارادت

گذشته از حد بالا و زیری / بملک لامکان کرده دلیری

شده عین الیقین را قرة العین / گذشته همچو تیر از قاب قوسین

کریمان جهت را پایه ور کرده / جهان بی جهت نظاره کرده

شده نفس از سلام غیب شادش / حدیث نفس کرده حیرت یادش

چو کرده وعدهای لطف در گوش / نکرده زیر دستان را فراموش

دعایی کرد در رحمت شنیده / از ان سو خوانده و زین سو رسیده

چو بالا پاک گشت از نعمت پاک / بیدل نعمت آمد جانب خاک

بیاران کرد رحمت زده در / ز بی سفور عنایت شفقه

بریدا از ذیل خلعت رقعه چند / بدرویشان سکین داد پیوند

بدان پیوند کرد از تیر تو / کناه عاصیان را برده تو

اکرامت بعصیان را داد / شفاعت را حوالت گاه داد

حوالت گاهی از عون الهی / به بخشایش کند چندانکه خواهی

براه رحمت از غیب الغیب جانرا / خط آزادی از آتش جهانرا

مثال آسمان برد شمر دوست / که شیخ من مبارک نسخه اوست

مثال آسمان برد شمس دوست / که شیخ من مبارک نسخه اوست

نظام الحق نبی را بازوی راست

که چرخ از رقص عطف او مصلات

مدح شیخ شیوخ الاسلام علی دار السلام
المقلب نظام المنظم الذی مدح عباده قوة النظام
علیه سلام الله و تحیة الرسول و السلام

بهر حرفی فلک را کینه پرداز / بهر کاری قضا را محرم راز

ولایت داری از توقیع درگاه / ولایت نامه او لی مع الله

یکی دور از کلاهش آسمانست / اگر چه اش هم بزرگی در مثابت

نکنجیده جبین آن یگانه / در دون نه کلاه صوفیانه

ز دیوان ازل او اصل خطاطش / ز میراث نبی کامل نصابش

دمش گنجینه تحقیق بزان / جبینش آفتاب صبح خیزان

دو کون از بهر خوش بر اغیب جسته / با آب دیده دست از سر دو شسته

کرامتش که بیش از کمتا است / بمعنی تو امان معجزاتست

بسیر و طیر همت کرده پر کار / که در سیر او هم در طیر طیار

همش هم سعادت دست در پشت / همش سر ید الله جون کونست

بدیده را ز چرخ او حسینه / جو صورت در حساب ...

غلط کردم کش ادب ما یتی / حجاب آسمان هم بیت در بیش

پناه مدبران دمعیلان هم / سر صاحب دلان بیدلان هم

... بی که بیش دست بسته / بسیلی گردن شیطان شکسته

بیابد جودی از دندانش باک / ثریا را نداده سدره ساک

بکنج خلوتش کر خلد را هست / عروسان جهان را جلوه گاه هست

دران حجره که تر بش در زیان در خور / بیابی بیضه مرغان فردوس

بنقش کرده جبریل آشیانه / ملک در صحن او گنجشک خانه

بجایی که برتری نکته راند / بزرگانش بسیج خرد خوانند

گذشته سر شبی حرح روا را / بیش دشمن بکشته از دو جانرا

قد مکانش بو هم اندر نیاید / که پی بر روی دریا بر نیاید

بهر جشمی که در راه امیدست / ز خاک پای او کحل سعید است

دران در که دولت را ابدار / طریقت را طریق نامه است

نه تنها خسروست از سبح سبحان / که مردم تن بتن ناچار زر جان

دل از نور حضورش بانوار معمور / جز این نور از حضور تیمش دور

چو در بکشاد بر من جاذران راز / ز دل کشتم جو در باکوهر انداز

همه دل چون خرد شد مشتری / همه تن جون صدف کشتست ...

مدح ذات مجید فیض پادشاه الغ مسکون مالک عهد
بحر و بر از عین عنایت بیچون بادر ستم مبین علاء الدنیا
والدین که عین الله بلا لقب اوست و عین غفران بر ...

ز عطر افشان آن باکوزه عیب / معنبر شد جهان زان دو جیب

عطارد بر مرا بد خاک بو سان / خطی بر دست جون زلف عروسان

که کردون داوت این فرخنده منشور / که اقطاع دولت شد بیت معمور

مسیحی خواند روح الله ثانی / نفس پس لبان بروح الله که آنی

خضر کش داد آب از چشمه خویش / نخورد از چشمه خویش آن خوش نوش

مدنی جوی زلالی خوش گواران / چه می بینی بهر خاکی جو باران

بجام شاه ریزد این شربت ناب / که اسکندر شناسد قدر آب

علاء الدین و دنیا شاه والا / بزیر چتر ظل حق تعالی

بسیاره رایتش را اخته در زیر / فلک با حمله او کند شمشیر

به تیغ اسلام را ابراه کرده / جهانرا ز آفتاب بی سایه کرده

دل خصمش نه سنک سست ریزیست / که مغناطیس پیکانهای ...

کسی کز جان نباشد شکر گو / زبان شمشیر کرده در گلوش

کسی کو حب جانش خراشی / تنش را کشته سر مو دو را بابی

فلک لرزنده بر روی شام و شبگیر / جو بر فرزند زیرک با دیر

دل آنکش که هست از کینه معصوم / همی آهن دو در بار جام

گرفته شرق و مغرب سیاهش / گذشته ز اختر و انجم کلاهش

فلک را کرده رمحش منت حاجی / جنت را داده میدانش دو تیز

در شش بداو دربان نباید / زرش بی قفل و آهن بی کلید است

نهاده سو بسو کنج درم را / کلیدش داده کنج و کرم

بجشش سر کنش معمار عالم / به انگشتش کلید کار عالم

رضای حق بتسلیمی خریده / دعایی را بانطلبی جنیده

ره دین برکه روبی جا مانده / سلاح غازیان بیداد مانده

زبانش از کزند آزاد داده / فلک را تو به بیداد داده

بخون خوردن بعهدش شیر خونریز / دهان پسته جو بیماران سر بخیر

جو عدلش ذره ذره فاش کشته / دهان فتنه بر خاک کشته

ز عدلش جان مظلومان بکار / فرامش کرده تیر اندازی آه

ترازو هنت انصاف جهانکیر / که هم سنگ در وی جا کرده سیر

زمین را دور او بر کج بلا رفت / همه جا درد مرد و پاسبان حفت

جهانرا خلعت امن آنچنان داد / که تیغ از زنگ عریانی شد آزاد

همیشه چشمتش در چاره سازی / بعادر سوزی دعاجی نوازی

سیاست را جو در دل پا کرده / تحمل را شفاعت خواه کرده

برارد آفتاب از خاکیان دود / نو ابش کر بخشد ظل حمد

ز موج لعل خورشید از شش / طلوع صبح اقبال از جبینش

زهر سجده بپیشش کاه دیکاه / کلاه افکنده هم خورشید هم ماه

مه و خورشید منزل اندر ایوان / که نور رویش افتد صبح بانشام

بخاک پای او چرخ آرزو سنج / جو در روش حریص افکند تیغ

بدرکاهش بکف سیل روان / سلیمانان کمر بسته جو موران

شده کج بر در ش کیخسرو و جم / جو ابر و خم نکشته ابروی خم

جو بسکام لب ساغر مدن / نسیم خلقش آید در مریدن

بصحرا انش کر فتنه کردد / نبات زهره شاخ قند کردد

جو در می خورد لش مستی حرامست / حلالش باد سرمی کش بکام آن

جهان با نیست این بی برستی / که با پس عالمی دارد بدستی

بشادی جون بچشید خون جامی / که دارد همچو سلطان پاسبانی

رعیت را ز امن از خواب کمر / جو بیدار است بخت شاه عجم

بلا و فتنه هم کین خواب دارند / قضای عهد ماضی بیکدانند

جو غافل خسبد ار پاسبان شان / بخوابی هم نه بیند کرکس را میش

نه شه بیدار و غایب بخت / که هم حرم است و هم راست

دلش چون تخته حکمت سکالد / بلا طون را بدانش کوش مالد

ز موج خاطرش در قعر طوفان / فرورفته جهانی فیلسوفان

تو جرأت بین که من بی من گشته دود / ز نم دم بیش دریایی جهانرا

ولیک این در هم از دریای شاهیست / که لطفش آب و خسرو کوش بابیت

جو باران کرم داد صدف داد / قصاران نطفه پاک آن خلف زاد

کنون این زاده کز کوهر بهاست / را فرزند و سلطان زاعلا همت

جو یابی بیش آن محراب کونین / محل خاک بوس ای فوقه العیش

در آن دم کاسمان نوبت نهد کوش / بکن اندر زمین بارا در امروش

جو دولت ... کردی در همه خیر / دران دولت مرا یادآوری نیز

درین دولت بیزدان باد / زلطف شاه برخوردار باد

خدایا تا مدار آسمانرا / بکن بزرگ شاخالی جهانرا

فلک جون خاتمش زر نکین باد / کلید عالمش در آستین باد

فلک جون خاتمش زر نکین باد / کلید عالمش در آستین باد

زبی در ملک دین عمر دراز تو / جهانرا طالع بهروز از تو

قطعات ... که سند مسلمانی است
در ... ان قصه جز پیر و برد دیباچه ضمیر
شاهی که در جلوه قبول خواستن

تویی کاوازه آفاق ... / بهفتم چرخ نوبت کرد بخت

مرادی کان شاهان دست کم داد / نشسته منتظر کش کی کند

جنان دولت بصد جان عاشقت / که نکذارد عنایت یکزمان

بکویم کت ز بخت ارجمندی / که خود بخت از تو دارد دهر دربند

بگویم زیر حکمت شاد بادم / که کویی کل بدست منزه بود

کلید تیغت از فتح علو بند / کشاده عرصه در دوران

سنانت کوه را سوراخ کرده / خدنکت موی را صد شاخ کرده

ترا هر چند بهر عشرت نوش / عروس ملک بس باشد در آغوش

ولی بکر مراکز روی زیبا / دلی در سینه نکذارد شکیبا

تماشا کن که کرا زر دو بحر جای / سر شاه را باشد کنیزی

ز احسانت خود شن بخش از حمدی / هم او را هم مراده سربلندی

که تا جون جلوه درکاه باید / بشا دروان عزت راه یابد

کرش بخشیت که در دو خاص درکاه / وگر نه خاک رو بد بر کذر کاه

زبختت جون تو دوری کرده بخت / ولی در خاک رفتن نیز بخت

قبولی بخشد ش گیتی خداوند / که یابد باد لا پاک تو پیوند

که تا ران یک ..رفتاری خاص / شود بر فرق سر دانسته رقاص

فلک را ماجرای کار کردد / بیار روی جهان طومار کرده

بزرگان خازن کانهاش خوانند / حکیمان علیسی جانها خوانند

شهان سایند بر چشم سیاهش / سران سازند تعوید کلاهش

سخن دانی که دارد ذوق جانی / همش جان خوانده هم زندگانی

جو زین کونه در آمیزد بجانها / جو جانها بنده ماند در زبانها

سخن باید که در جان جای گیرد / که جون پیوند جان باید بمیرد

سخنهای بسی کویند دانا / که نتوانست بی در ملک جان برد

حدیثی کان نه ورد مهر زبانست / نشاید زنده خواندن کرچه جانست

سخن جون کس نخواند مرده / که هست آب حیوة اب و مانش

تن مردم که یک جانش درونست / قیاس زندگی از صد فزونست

سخن کش صید جان باشد دهد بیش / حیاتش با جه حد باشد بیندیش

من ار لالی ازین در یا نه خوبش / شتاسم دست بخشش خانه خود

کران سر مایه کو با جان پیوند / ندارم هیچ در دامن جز افسوس

جهل سال اندرین سیاره زد کام / نخوردم میوه کشت جون کنم کام

برین فرزند دل بستن رواست / کر این جل ساله طفل است بالست

رها کن تا شود آزاده تا چند / کنانا بالغ بود بعد از جهل نیز

دلی خام از حد سر خر رفت — همانا پخته باشد گر شکفت
همه عمر آنچه در نظم گفتم — چو رفت از گوشها گوهی نکفتم
درین کاتبه کردم زین ورق یاد — قلم بر آب راندم تیشه بر باد
ز تأسیس شود تصنیف [illegible] — چو نقش هندسه بر تخته خاک
وگر لایق تری باشد بتعظیم — رسانی بگذرد چون حکم تقویم
چه محکم سکه باشد نقره تنگ — که ماند جاودان چون نقش بر سنگ
من از خود در اکنم زین سکه نامی — بخرد کی رسد ملک نظامی
چو اول نیز بود الماس گفتم — گهر ناسفته ماند مهره سفتم
کنون گر مهره کردم لعل را فرق — ز سفتن باز ماند این طبع چون برق
بلی دل خود سخن بخشد بسم بیت — کسی دریا دهد که قطره [illegible]
چو در دریا بود جوینده در — گهی شستش تهی باشد گهی پر
بدر سفتن چو دستم نیست گستاخ — ضرورت میکنم خر مهره سوراخ
گر این مهرت گرد در یتیم است — نترسم چون پذیرنده کریم است
گرفتم خود سراسر عیبناک است — چو تو پوشنده عیبی چه باک است
اگر کالا بصد عیب است در خورد — هنر بیند خردمند جوانمرد
متاعی گو کساد جاودان یافت — خریدارش چو از تو کی توان یافت
بباید که دیدم در خور تو — بضاعت باز کردم بر در تو
ز تو بهتر نمی دانم خریدار — تو دانی خواه بستان خواه بگذار
الا تا روز را باشد دورنگی — زمانه گاه رومی گاه زنگی
بروم و زنگ بادت پادشاهی — بفرمانت سپیدی تا سیاهی
نظرها باد تا زد دولت نشانه — مبادا یک زمان بی تو زمانه
بشهرت رام در عالم گشادی — خدایت یار در کشور خدائی
دلت بر آرزو و کامران باد — مرا بخت از تو یار و آسمان هم

گفتار در وضع این مریم مسیح زای که حامل وایدناه بروح القدس است و از این دم روح اللهی جان سخن باز زنده جاوید گردانیدن

شبی کاقبال را طالع قوی بود — سعادت کارساز خسروی بود
در آن محضر ز دولت زنده شم — قوی کرد از بشارتهای خوشم
بخواهش گفت ای نظم تو موزون — گرفته گوش من و آورده سوت
مرا بپذیر و خاص بندگی کن — بفرخ روز من فرخندگی کن
از این بهشت که یاری بودم — چو خورشیدی که بر خاک افکند نور
بگر یاری من تا جاودانی — چو گنج افشاندی از فکرت در الطاف
کنون گر بندگی می بو همت بای — دو عالم بنده گشت حکم فرمای
گرفتی این جهان را از معانی — گر آن عالم بگیری هم تو دانی
ز تو بر در فشانی دل نهادم — ز من بند از دل دریا گشادن
ز تو طالع شدن نیک اختری را — ز من بردن بشارت مشتری را
ز تو خورشید آغاز کردن — ز من گوش عطارد باز کردن
ز تو کردن گشاده طبع را جیب — ز من دادن بتو نو باده غیب

ز تو بر مفلسان بخشنده بودن — ز من بر گنج گردن ره نمودن
نبید از بیم تنگی محکم انگشت — که داری کیمیای عیب در مشت
رهایی دادن این گردنده دولاب — چرا داری دریغ از تشنگان آب
دران چشمه محیطی بکیدم آید — سبوی نیست کز خوردن کم آید
نگاه دیدن چو چشمه زیر گرد — زلالش بر زبانی مس کرد
برون ریز آب چاه ار خود نور — که چون چه چشمها بندد شود کور
عروسی را برون آوار غاری — که خورشید آیدش در پرده داری
همش دیبا بپیره باشد همش اکسون — که افسانه سراید گاه افسون
برنق از چشم بیگانش نظر خواه — که چشم بد نیاید بد سوی او راه
جوابی اند بعم جاودانی
من آن پیغام که دولت شنیدم — چو دولت سر بگردون بر کشیدم
نگندم مرغ همت بلبل پرواز — دل گم گشته را در داد آواز
در درج جواهر باز کردم — ز دل بر لب نثار انداز کردم
امیدار همتم باری شگرف است — که تا روزی مرا روزی چه برف است
گر آید گوهری در خورد گوشی — ستاند خود ز من گوهر فروشی
وگر نبود جهان شاه چیزی — هم از زرد ز دگم دانای تمیزی
خردمندان نخوانند از علایش — که خالی بیند از معنی جوالش
بوند آخر چو من نیز الهی چند — که هم را فسانه کرده بد جو سند
نداند چون کسی افسون جانی — بافسانه گذارد زندگانی
شتر گر سوی نخلستان برد کام — ز خرما هم بخاری خوش کند کام
نه در عالم همه خوب اختیار — گذر گشتی نیز چون خوبی بکار

حکایت فرق پوشیدن کلاه دوز و فقاع زدن کفش دوز

کله دوزی ز شغل خویش روزی — همی زد خنده بر کفشدوزی
بعذرش کفشگر گفت ای سرافراز — ز تقویم کهن چندین مکن ناز
بپاسخ من توانم عذر تو خواست — که پای افزار مردان کرده‌ام راست
گرفتم از تو خلقی شد کله پوش — نشاید پای خود کردن فراموش
کلاهت نزد من پر زد نبیز — که محتاجش نه ام در هیچ چیزی
تو محتاج منی از راه تمییز — وگر پرسی کلهداران [illegible]
سری را بی کلاه ازار نبود — برهنه پا چو پای افزار نبود
همین را اگر چه قیمت سر باشد — بوقت سهل حاجت بیش باشد
اگر چه قیمت ترکان بود بیش — برد بنده [illegible] خویش
سخن فی الجمله گر لعل است گر سنگ — برون خواهم فشاندن زین دل تنگ
خردمندی که گفتاری شنیده است — فسون جادویی چشمیده دیده است
یقین دانم که چون بیند حرف — بکم قدری کند نقد مرا صرف
نجد گفتن مرا با آن هم عنانست — معنی معذور دارم کار جانست
بموی نگسلد با خصم آرام — که گر بخشش کند سستش دهد کام
چو پیچنده دو تنده در یکی بود — اگر زنجیر باشد بگسلد زود
نرنجد ابلهان از هوشمندان — که سگ را سگ تواند خورد دندان

چرا با کس از ناوک اندازیم جنگ — چو من از جان شدم بر جان
بکوی سنگ خوار انگور زند سنگ — فراخش کرده باشد روزی تنگ
بجانم زین دل بیحاصل خویش — که پیش آن گل افشانم گل خویش
خرد بیخود شود زان نقش مینی — که زنگی غازه مالد پیش چینی
زند صد قهقهه کبک اندرین باغ — که با طاووس رقاصی کند زاغ
بخندیدن در آید خسرو آواز — چو بوتی پیش طنبوری کند ساز
کشد چون گوسفند بر در شیر اوراش — دد بموی را در انداز دو تیوش
در انصاف خوبی و تباهی — چو رفت انصاف می گو هرچه خواهی
دلی چون جوش طبعم گرم خیز است — خرد را در هوس بازار تیز است
درون صدر خنده شد آن آتشم — خلاصم نیست تا بیرون کنم دم
چو دریا کز کرمی خود گنجش خوشاب — کف از کاش برون ریزد خروشان
چو سیلی بر نگنجد در گذرگاه — ز زیر پل کند بالای پل راه
چو در کهسار دارد چشمه جا تنگ — شکافد سنگ بیرون افتد از سنگ
دلا چون غنچه لب بستن نه کار است — برون ریز ار بخاطر خار خار است
مگر خاری بود کو گل برارد — نشاطی در دل مرغان درارد
گلی با نشکفد زین خار خارم — چگونه بلبلان را خشم دارم
بکار آرم کنون طبع گهر ریز — بکان کندن کنم پولاد را تیز
عجب نبود گر از کاویدن سنگ — گرای گوهرم آید فراچنگ
ورق در پیچم از بسیار گفتن — که در سفتن به از خاشاک رفتن
نخواهم دل که بیش اندیش باشد — که بیشی خصومت بیش باشد
جدا با آن سو بگیم گو بی فسانه — ملب بیار جو گنجینه خانه
نظامی چون سخن با گفته یکدست — ز خوبی گوهری ناسفته یکدانه
مرا باد هوس کز جنبشش گرم — ربود از پیش گیتش برقع شرم
چو نگذارد که بر خود گیرم آزرم — صداع اندک دیسم باری بهم گرم
دروغ از گفت با خوش گرداد انگار — دیبل اندک توان زد جنگ بسیار
ز حلوا لقمه بر گیرد همه کس — ز زر که در نواله قطره [illegible] بس
دران گنجی که بنیاد از گنجه بنیاد — دگرگون کرد کبنو رد گر باد
من از دوی چیده ام سرانه چند — درین گنجینه خواهم کرد پس چند
که ماند تا قیامت یادگاری — عروس عالم از وی فرق بایای
خداوندا جو زین فرزند خالی — مبارک روی گردد مادر خاک
جهان تنها فروغ جاودانه — که باشد مردم چشم زمانه
نهد در ظل خاک از رواقی — بهر خانه چراغ روشنایی
درین عالم گرفت خلق [illegible] — گرفتارم خود ز اندازه بیش
در آموزم [illegible] درهمه — جواب خویش و زان دیگران
که این بیند هر دل از [illegible] — که در حضرت قبول است عالم
گرا کاهی خبر گو ای خردمند — که خون می کرد آب دیده چند

گفتار در گشادن گنبد سنگ مینای بانیشه اندیشه و افشاندن بر حلقه حلقات ستاره پرستان عیا

چگونه است این بساط ظلمت و نور — کلامی بیک برزد که کافور

نظر ... که ... دوش ... بندند کار بند و ... غفلت تا که چشم کوتاه بخواب ... بندند ار گوشمال نصیحت بیدار کردن تا بی خوابی عشق حقیقی را بحقیقت عشق مزین گیرند

اگر منزل زمین شد آسمان چیست — وگر عالم همین خاکست آن چیست
بگاس دارد این گردنده دولاب — خیال است این که می بینیم یا خواب
درین خرجه نظر کردند بسیار — سر رشته نشد بر کس پدیدار
همه جستند گنجینه نهان بود — همه خوردند و دریا همچنان بود
بسی اندیشه را دادند پرواز — ازین گنبد برون نگذشت آواز
وگر بیهوده فریادی کنی کس — صدایی باشد اندک گنبدی بس
زمینی کی شناسد کاسمان چیست — کسی کانجاست چون داند کزان چیست
قدم تا بر فلک نتوان نهادن — فلک را کی توان عقدی گشادن
درین اندیشهای پیچ بر پیچ — دروغ افسانه بینی دگر هیچ
نیابی راستی زین گرم حرفان — گر برناید کلوخ از قعر طوفان
کجا دانند فلک را در مزد تقویم — دو نقش هندسی بر لوح تقویم
نبینی بر زمان [illegible] — که خود خاک افکند در تخته خاک
درین پرده نشاید نقش بینی — که نابینا ندرد نقش چینی
مگر کین تیر زد و نقش کلال است — که حاصل زان روش مشتی سفال است
ورق چون بشکند عقل از حسن حالی — که چرخ آنجا ما کاسه اینجا
که گر دان کاسه گر دوست این ساز — وگر او ساخت چون می شکند باز
بباید خاک را منزل بریدن — گزین بر بر فلک نتوان پریدن
ملک شو تا بپستانی از فلک داد — که این تخته نخواند استادی زاد
تو پنداری که عالم جز همین است — زمین و آسمانی بیش از این است
همین گیری که در گندم نهان است — زمین و آسمانی همچنان است
بران لنگر که قدرت می نهند — چنین ذره خدا داند که چند است
چه اگاهی که شب گردان راه — کجا دارند سر شب نوبتی گاه
جهان تا کی ز ورق را در نوردم — بکر ذکر چهل [illegible] کردم
فرو بر هم از این خورشید سایه — سر کرسی [illegible] بوسه بر پایه
ولا در دامن اسلام زن چنگ — که او داد کلید ملک اورنگ
[illegible] — [illegible]
گرت خواهی که دیده ای باشی معلوم — همه احکام انجم گشت معلوم
چه سود این جاه جادو [illegible] — نیاید راه میدانند نا خاک
گزارشهای این حرف و روزی — چه خواندیار با قانون تقدیر
تباهی کاندرین محراب کانند — بران در چون [illegible] خاک
همان در سنگ [illegible] — فراوان پیشه ها کرد [illegible] زبانه
روائی کین کهن بنیاد دارد — که دانند چون بنیاد دارد

[illegible]

فلک بتخانه‌ای بینی بلندی   نوشته بر در بتخانه بندی
تو نیز ای یک‌شبه مهمان آن در   چو نی خند از و بر خوان بگذر
اگر بیداری داری بیندیش   از آن خفتن که نتوان خاستن پیش
چو دهقان سر ز خفتن برنیارد   همه شب زین [illegible] سپارد
یکی افسانه‌های جنگ‌کان گفت   چو در بینی فسانه گوی هم خفت
نشاط زندگان شد بی‌پایان   جنیبت پیش راند آن شتابان
از آن منزل نیاید کاروانی   کزان گم‌گشتگان گوید نشانی
از آن خوشتر بود این گلبهار چو دردی   که از خون جوانان دارد این می
درین دوران که سر باشد خمارت   کسی کو مست باشد هوشیار است
از آن پستی که چون تو کرد بنیاد   سروش عیب گیرد آدمی را
برافروز از شراب شوق سینه   که هست آن آفتاب این آبگینه
چو از پروانه باید عاشقی خویش   که با کوبان رود بالای آتش
جهان بی عشق سامانی ندارد   فلک بی میل دوران ندارد
چراغ جمله جانها عشق و دین است   تو عاشق شو که به زان حیله نیست
دلت را گر به دردی کیر بست   برو پیش سگ انداز کز مرده بیش است
اگرچه عاشقی خود بت‌پرستیست   همه پستی شمر جز ترک هستیست
نه کم زان زن هندو دگر گوی   که خود را زنده سوزد بر سر شوی
تو گر عشق حقیقی لاف داری   خواش سوزی نمای در تو هست
چو قمری را دمی بی جفت پرواز   ز بستان در قفس عیب کند ساز

بعبرت چون درو بیند خردمند   فرو ریزد ز دیده قطره چند
زمانی یاد کن در جان دمساز   ازان رفتن که نتوان آمدن باز
بخوابند ایمنان مستکر در هوش   بخفتن تا نماند چشم در گوش
جهان جای حیبت بی بن بر سر راه   نشاید مست خفتن بر سر راه
سخن باقی و شب در گفت و در رفت   سپیده بر دمید و بود فرو رفت
کجا اند آن جوان مردان چالاک   که پیش از ما فرو رفتند در خاک
چه نازک برد میدان لاله در باغ   مگر زان نازنینان دارد آن داغ
بنال ای بلبل مهجور مانده   بیاد دوستان دور مانده
نه زان مستی که چون سر بر زند هوش   ز درد سر در آید بانگ گوش
بنال زجای که بلبل بسیار   ببخشد تا نگردانی گرفتار
مباش افسرده چون کرم شب‌افروز   که آتش پاره بینی دل سوز
خدایا هر کرا بوی ازین باغ   زیادت کن دلش را آتش داغ
نه مردم شد کسی کز عشق پاک است   که مرد عشق و باقی آب و خاک است
دلت بر کن به گر مهربان است   نشان صحت ایمان همان است
مداری چون ز عشق گر به دیوار   وفاداری ز سنگ [illegible]
ز عشق آن رب پرستی دین پاک است   و گر طاعت کنی بی عشق خاک است
بسا کافر که پیش بت بتسلیم   بزیر آرد [illegible] شد خون [illegible]
تو گر بانگ سگی از دین شوی دور   نداری شرم از ایمان [illegible]
کبوتر در هوای یار چالاک   فرو افتد ز ابر تیره در خاک

کشش پیش همه بی مزد خوانی   نخواه از خوان کسی بی مزد نانی
[illegible] اندر کل آن سبل برآنی   که در بنیاد عقل آرد خرابی
[illegible] بزرگی گفت روز   بخدمت وام آن نوبت همی دوز
نه کمتر زان سگی کز بهر نانی   بود بر منعم خود پاسبانی
درت را قفل بردار [illegible]   توانگر خود نه محتاج درست
سگانهای تهی بردار کن از دوست   که برنج پیر را حنظل بود دوست
جوانان دادی بیاد [illegible]   که بار [illegible]
نگه دار [illegible] کار [illegible]   تو کار امکن اول فراموش
بتاریخ عجم داننده راز

طلب [illegible] بر داشتن از جلوای شیرین و خسرو

که چون خورشید [illegible] در خاک   کشید اکلیل خسرو سر بر افلاک
ترتیب جهان بود ز شب روز   که از لشکر کشی وز مجلس افروز
[illegible] از تیغ او اندیشه کردند   همه گردنکشان [illegible]
مقیمان زمین زان مهربانی   همه مشغول عیش و کامرانی
[illegible] را بار [illegible]   ز خواب خوش [illegible]
زمینی کز خزان [illegible]   هوای معتدل [illegible]
چراغ از روشنایی [illegible]   چو دکان [illegible]
جوانان [illegible]   گره بستن [illegible]
هزاران دوست [illegible]   که دشمن [illegible]
کسی کز دام شیرین [illegible]   همیشه تلخ باشد روزگارش

می از جام کسان در کام کردن   لوندی را حریفی نام کردن
بجام مردمان سبلت مکن تر   شراب لعل تو خون ما بس است
کرم چون سکر گوی زندگی باش   نمک را حق گذار بندگی باش
کرت باشد ز سلطانان فتوحی   به بیگانه گدایان را صبوحی
دهان مفلسان شیرین کن از قند   که بر حلوا گند منعم شکرخند
صلای نعمت [illegible]   فریب طوطیان شد [illegible] دانه
[illegible] چشم مهمانان [illegible]   [illegible]
بهر کاری که باشی [illegible]   خدا را یاد کن [illegible]
چنین کرد این حکایت را آغاز
جهان را خسرو از سر کار نو کرد   کرم را در جهان آوازه نو کرد
چو بیداران بیامد ملک اسباب   ز بیداریش عالم رفته در خواب
جهان آباد شد ملک از داد   که شهر آسوده گشت و کشور آباد
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
اگر شیرینی [illegible] بود دانی   [illegible]
[illegible]   که از سرمایه داری دست بردار
نمیگویم که [illegible]   گرت باشد بده [illegible]

ز حاجت پیش در دنیا مجو چیز   دگر ناچیسته یابی ره مکن تیز
بهشتی به که خدمتکار باشی   که خود در بستی ناچار باشی
چو دنیا باشد از خواهی سعادت   بخویشاوند پرسی کن عادت
و از دنیا بسوی دین پناهی   نیت هشیاری کن هرچه خواهی
کیارا پرورش کن آنچه بایست   [illegible]
دهد باران بخوشه دانه‌ای در   چو بار ژاله ریزد خوشه [illegible]
ولایت ضبط گشت از عدل آفاق   ستمکاران فرو مردند از اطراف
کلهداران که سرکش بود و بی‌باک   سرکش را با کلاها فکند در خاک
بجز جوبین که در ره خار بودش   دزو پای مراد افگار بودش
دلیری بود چون شیران [illegible]   چو بهرام فلک در خیره دستی
[illegible] و رنگ سرفراز [illegible] بود   که سرفراز اسپهدار قوی بود
چو سرفراز سوی خاقانش فرستاد   بگوشش ملک خاقانی داد بر باد
کلو بسته بسی مرد ولایت   غنیمتها چینی بی نهایت
ز خجلت کرد [illegible]   نوید [illegible] داده [illegible]
برون آمد بخشم از نبرد جوش   حصار خویش کرد از بارگاهش
چو بر سرفراز آمد پادشاهی

گشاده در گندن شدن بهار گی شاهی خسرو و جیره شدن شمشیر جوبین بر وی و تیز کردن خسرو تیزی را در قطع راه سوی روم و نقش بندی شاه در ابلو دار صورت شیرین را بنقش در قصور خسرو داشتن

بران شد کاتش کین برفروزد
فراوان داد رایت را بلندی
اگرچه پایه کسری نگه داشت

چو گرد دابر دولت بر تو بار   فرو تن باش همچون شاخ پربار
تواضع کن چو بالی باکمر از خویش   که باشی از خودی لایق کمی بیش
چه خوش گفت آن برادر بازار   که کن تعظیم حال از روی باور
نبت اگر از حق باشد فراغ   [illegible]
[illegible] الطاف سر راست   چو تند آید در خت را بکند بست
ز انصافی که در خسروی یافت   بگیتی عهد نوشروان نوی یافت
نماند اندر جهان صاحب کلاهی   که در پیشش نرفت از دیده راهی
خسان را پاک رفت از سر بهاری   بکل از زمین بگذاشت خاری
نبود از کین دران فرخنده ایام   کسی آیمن تر از جوبین بهرام
بعهد سرمر از تیغ و خزاین   مسلط گشت بر ملک مداین
بکار ان [illegible] کرده زمیری   گهی شیری و گاهی شیرگیری
رسید اندر مداین باده [illegible]   کشیده بود خاقان [illegible]
چو آن فیروز مندی دید از و شاه   تغیر یافت اندر حال آن شاه
ازین وحشت که در بهرام ره یافت   چو وحشی جست و روی از مرد بر تافت
ز طاعت که بعصیان در نمی بود   کهی پیدا گهی مستور می بود
ز خسرو تا زنده گشت [illegible]
درو بهرام جوبین را بسوزد
نبود دشمن [illegible] فیروزمندی
[illegible] تخت سر خوابگاه داشت

شنفت و بر احسان که شیرین بود   کمی در تو یی بر این فرش بود
حصاری کرد چون فیروز میدان   ولی یاری نکرد ش بخت خندان
روان شد با دلیری چند سرکش   دلش از شعله جوبین پر آتش
همی رفت از طلب کار آن بهانه   غبار آلود چون باد خزانی
رفیق هم رکاب شاه شاور   همی کرد از سحر کوته ره دور
عجایبها که دید از هر ولایت   همی کرد بیش شه حکایت
دگر دیدم بروم از آبنیه [illegible]   که از بلور کردند آب لرزان
دگر دیدم در اقصای [illegible]   گره زده در قماش سنگ [illegible]
قرار آن شد که از یک [illegible]   [illegible]
زسر تا پای او از هیچ روی   [illegible]
که در چین بود زان نقش بندی   نوشته نقش شیرین بر پرندی
نیایم گر خود در پای داری   دل اندر دیدنش بر جای داری
بگفتش چند [illegible] از بکاری   دگر از دیدن نمای باری
تماشا کرد شاه آن بیکر چست   که شیرین جانی از نوک قلم رست
همی دید آن خیال بوالعجب را   بدندان می گزید انگشت لب را
ازین صورت مرا شد کار دشوار   بگو تا چون بود تدبیر این کار
شنیدم کرده فرمان روائی   زنی دارد برادر بادشاهی
[illegible] تختش [illegible]   نیابت دار آن تخت بلندست
برسم بندگان [illegible] بند   همش بندست [illegible] فرزانه فرزند

دگر باره بگوشش [illegible]   که دشمن چیره می شد روز تا روز
مظفر گشت خصم سرد مهرش   علم بشکست را آسیب سپهرش
مداین را درود دیگران داد   [illegible] عنان داد
بسی روز از کششن در خاک و در سنگ   ز نعل رخش می بر بود فرسنگ
ز رمز و نکته و افسانه و پند   عبارت را بجان می داد پیوند
که در چین دیدم از رنگی بر کار   که گردی دایره بی دور پرگار
نگاری بدیدم نیز در کوه   که گوهی گرد کرد از تیشه [illegible]
ز بس دعوی که سنگ افتاد بند   [illegible] در میان سنگی نهاد بند
بنوعی هر یکی یک تیشه زد راست   که از ده زخم کار [illegible]
ز چندین [illegible] گشت بیست   ندیدم هیچ نقشی ز آن عجب تر
چو من جادو کرم در صنعت چین   گرفتم نسخه‌ای زان نقش شیرین
ازان دعوی عجب کرد پرویز   که نقشی که بود زان سان دلاویز
نمودن ملک کوبنده در حال   نمود دفتر را بگشاد تمثال
[illegible] تا باکی در افتاد   بهر کنج دلش خاکی در افتاد
بکفت گفت [illegible] صورت است   تعالی الله که این صورت حکایت
پاسخ گفت رنگ آمیز شاور   که ای در صورتت سرشته نور
امورش را رقمهای مسلسل   بتوقیع مهین بانو مسجل
مهین بانو [illegible] تخت   بدو داده [illegible] بخت
بدیده خدمتش را برگزیده   همش خاک ره و هم نور دیده

خلایقش در دل او نو بیاید   اگر بند جهان را بر گشاید   کلید ایزدیست چون شاهان افراز   نه بر رسم عروسان غنج انداز
بشکل آهو و بدل شیر دلیرست   بکیرد آهوش زیرا که زیرست   سوار چهره کز رخش سبک خیز   فرود آید درآید در رکت تیز
خود آموز و هنر ناوک نمازا   ریاضت خود نماید توسنانرا   بیادک موی را صد شاخ کرده   به نیزه کوه را سوراخ کرده
بتاریکی زند از تیر قندیل   نمک پس با سلیق از بسه قفطال   برش کر لطف چون در یتیم است   درونش آهن و بیرون حریرست
کشیده چون بکوکان آن ترازو   سنگ پیشه کردون زکوش   چو کوش خاکبوسی ساز دارد   بجو کانش از تواضع باز دارد
ز هر حرفت که مرد از آن درخورست   همه هست و نکورویش ز سر است   جمالش خود صفت کی دون نه راست   که این صورت بران معنی گواست
نه تنها آفتاب از حسن و تابست   که در ضبط جهان نیز آفتابست   برانش و دولتش کین پی افشرد   سرانرا در زمین یکسر فرو برد
بعهد شه کسی کو در سر کرد بادی   سر او بر برد بی اوستادی   سران در راه او خاکی شمایل   که چون خاشاک شارع پایمال
نماند پیشش بگلشن هیچ خاری   که در دامانش آویزد بخاری   همه هموار کشته عرصه تخت   چو کشت بیکلوخ از مالش تخت
چو بیند سخت باشد داورانرا   اگر سوهان ز دورا دوانرا   اگر سوهان نه دندان دار کردد   درشتیها کی هموار کردد
درون چون ریش باشد آهن و سنگ   بپیکان چون کند با آسیا جنگ   سپهکش با خس و خار جفاجوی   چو آتش روی باشد در همه روی
ملک چون پشت داد با پیل و غارا   ز نشت کارد بتوان حک خطارا   اگر خاک از هوا آبی نه بیند   غبار سرزمینی کی نشیند
جهانست ایمن آن ملکی جهانگیر   که کس خاری نه بیند رسته در راه   ز نشتار روزکار آن جهانگیر   نشاط مجلس است کی کنجی
سرش هشیار و لعلش در شرابست   دلش بیدار و چشمش در خوابست   خود اندر خواب بازو عهده تخت   حوالت کرده بر بیداری بخت
بپیشه با چنین عشرت پرستی   در شهوت بهشیاری و مستی   زآهن کرده کنج خویش مسمار   کلید کس نیابد بر درش بار
اگر چه از خوبرویی جنت بی   حدیث جنت نتوان نیز کفت   چنان نخلی که کر تواش سر خود   نباشد جز بباغ شاه در خود
چنان خسرو که کشتش در جهانست   چو نیشش در همه عالم نهانست   چو خورشید از بران بر تابد از دور   مه نورا کمالی بخشد از نور
سلیمان کر ببلقیس افکند تخت   **پرواز نمودن پرویز شاهین وار سوی کوه**   جز زیبا باشد آن خاتم بدان دست
جو حورت کر نمود ان صورت حال   **ارمن و در شکارگاه با آن کبک کوهساری**   بدام افتاد مرغ فارغ البال

ملک را ده گرفت آن حال انگیز   **باز خوردن و صید یکدیگر شدن و دل**   که شیرین آمدش تمثال شیرین
سوی ارمن شتابان شد سبک خیز   **به یکدیگر بودن**   چو عصر کو سوی مرکز دود تیز
چو سایه در سواد ارمن انداخت   بهر روضه مهی در خرمن انداخت   بصحرا داشت شیرین کشت نخچیر   کهی از غمزه کشت آهو که از تیر
ز تیرش کرد آتش خورد دره بود   بلنکانرا به پیشانی کره بود   قضارا اتفاق بخت قابل   مه و خورشید شد با هم مقابل
بکمرے برکی دلها مایل افتاد   نظر شد کرم و آتش در دل افتاد   برابر چشم بر چشم ایستادند   نظر در دیده و در دو نهادند
شدند از تیر یکدیگر نشانه   که بود آماج داری در میانه   بسی کردند ترتیب سخن باز   ز حیرت مرد در ابر تا بآواز
نکه میکرد ماه از گوشه چشم   ولش پری نکشت از توشه خشم   بسی میخواست دل بر جای دارد   بطوفان بر زمین چون پای دارد
دکر دل را عنان میداد خاکش   کرشمه باز بس میزد عنانش   چو نتوانست از دو دل جدا کرد   جنیبت اندو دل بر جا رها کرد
ز بی صبری جفا میدید و میرفت   ز حسرت در قفای مه دمی رفت   رونده سرکش و جوینده بجال   کبوتر میشد و شاهین مثال
چنین تا شد کذر بر مرغزاری   سمن رخ خیمه زد زیر چناری   اشارت کرد خوبانرا که بویند   غریبانرا خبر با باز جویند
دویدند از پی سر روی خبر جوی   ازان پیکانکان آتش روی   ملک فرمود تا شاه ور فرخ   بکوید در خور پرسیده پاسخ
جوابش داد شاه ور از سر هوش   که نمودار از ما در خورد سر کوش   اگر خود پرسد از ما بانوی چهر   بکویم آنچه داریم از جهان مهر
پرستار آنچه بشنید آمد و کفت   سهی سرو از خوشی چون لاله بشکفت   بخدمت خواند شاه ور کزین را   بشاند و از حیا بکشاد چین را
بدو کفت ای دلم مایل بسویت   نمود از خسرو بیدار رویت   که او کیست نداین ماه نورد آن   چه سان دارد همی این کوی کردان
تواضع کرد شاه ور خردمند   دعا را با تواضع کرد پیوند   کرای نور سعادت در جبینت   سود چرخ باد انکشترینت
خدا اندر سرافرازی و شاهی   بقاء ان بیش بخشادت کواهی   حدیثی را که پرسیدی دراز   صداع ناز کان داد بن پیماز
دلی چون ماکز بودت آمود دن   بکویم این قدر کارزد شنودن   درین فوج آن سواری کنکار   قرین کلکون ادیب سرو بلندست
نکر تا سهل نشناسی نشاباتش   که نیکویی شاه حدر و رکارتش   نه او زنک عجم پوشید چهرت   کو این شمع آفتاب آن سپهرت
سعادت بین که داد این جاکرا روی   که آمد نور آن دولت بدین سوی   بزرکان دو دولتش تیر خوانند   خطابش خسرو پرویز خوانند

چو شیرین نام خسرو کرد در کوش   نماند از ناشکیبی در سرش هوش   که بود از زه روان شنیده نو   زحد بیرون نکاه ها بهای خسرو
کرفته در نهان با خویشتن راست   که او را خواهد ار ممکن بود خواست   نثار شاه را راه رفته میداشت   که در دار آید خود ناسفته میداشت
بکار خویشتن مبجاری جست   ثنا را کلید کاری جست   موافق شد چو با اندیشه بخت   دران اندیشه حاجت من ز تدبیر
چو وقت آید که اقبال اندر آید   باستقبال حاجتها بر آید   چو خواهد کشته را خوشه بر بار   همه بر وفق یابد ابر دربار
نباید در پی دولت زدن کام   که خود ناخوانده پیش آید بهنگام   زبخش کامدش ناخوانده در پیش   مبارک دید شیرین طالع خویش
خرامان رفت با جان در امید   زمین را سایه شد در پیش خورشید   بصد تعظیم خاک راه بوسید   ز اتر شد رکاب شاه بوسید
شه از شیرین چو دیدان باره روز بی   شدش تازه ز سر دیوار جوی   سرش میداد دستوری خود را   بصد حیله فراهم داشت خود را
فرود آمد ز پشت باد چون باد   چو سبزه بوسه زد بر پای شمشاد   چو سر بر کرد در نظاره نور   بیالمیزد چه بیند چشم بد دور
جهانی دید از عشق آفرین   جهانی پرده عاشق دیده   ازین سو آن ز دیدن کشت بیهوش   وزان سو او ز حسرت ماند خاموش
دو عاشق روی در روی دست در بار   نظر در کار مانده عقل بیکار   چو شیرین یاد کرد از خود زمانی   کشید از راه شیرین زبانی
که یارب این چه دولت بود ما را   کز ای چون تو مهمان شد کیارا   مکس حلاب شیرین را نشود قند   چه شیرینم که عنقا کرده ام صید
کجا در ذره کنجد مهر روشن   که از تابی برقص آید در روزن   چو آمد آفتاب از بیت معمور   سزد کر کلبه ما را دهد نور
نخور اگر چه خسرو بار پستی   کر آسیب فلک دارم شکستی   مرا خود دست بر دل بی کرانبار   شمار اهستم چه کردانم کرانبار
سران مردم که او را مردی جو هست   نخواهد یار خود بر کردن دست   مرا کاریست ناپیچان بوم پرتوم   همای خویش خوانم راند با دام
چو زانجا باز کردم شاد و خندان   شوم مهمان لطف ارجمندان   بزاری کفت شیرین کای دلارا   چو دل بر وی زمن چندین مکن ناز
اگر خورشید بر بامم زند بوس   زبت پای خویشم جیره افسوس   چو خود را بوسم اکنون بایست   تو دست بازنی شاید زراست
ملک از رخصت آن لعل چون قند   زد اندر پای شیرین بوسه چند   بر آن تنکه کفت با صد کونه زاری   که در جانم نشانده تیر کاری
مرا زعطف عنان مطلق نکر   برای آزمایم در چنین خوش   و کر نه من کی آن پای دارم   که از کویت برفتن رای دارم
بود زنجیر اسیران را کلوکیر   مرا در کردن جانست زنجیر   چو در پشت خود دم می نبینی   کشان می بر بهر جانب که خواهی

سوای نو در آغاز جوانی   بهم چون آتش و باد خزانی   چو راز عاشقان شد یکدکر فاش   عنایت کفت حسرت را که خوش باش
شکرلب کفت با خسرو که کاخت   چو دولت سایه بر فرق ما ریز   بر آمد بر صبا زادی پری دی   چو باد چهره بر پشت تذروی
دو ال کشتند در ایوان شیرین   که تا خسرو رود مهمان شیرین   فرستاد انکهی شیرین سوی تخت   کسوی دولت آمد میهمان بخت
مبین با نوجوان ان دولت جهان رفت   که مه در منزل پروین کوریافت   باستقبال بیش آمد خوشانان   بجا آورد شرط نیکو آیان
طرق خدمت از غایت برون برد   نثار انکی نابوانش در درون برد   بزرکانرا فرود آورد در جای   ملک را بر سریر دولت آرای
برسم خسروان مجلس براراست   خردمندان نشستند از چپ و راست   پسی می شد اندر جان نوازی   در آمد ساغر اندر بوسه بازی
پیاله برد بر رسم طریقان   زمین بوس صراحی بر حریفان   خرامان کشت ساقی باده در دست   دلی ز بی مستی جوران ار دست
ز هر سازی که در آواز می شد   سرقوا به می ساز می شد   شده در دل نکاه زحمه زار   بدل دوری شده ابریشم تار

بطاق ده و مرغان آتش   ز شادی کریه می کرده چو خوش   چنان دراج و مرغ از سو کرزست   که آتش از اشکشان مو به دست
سپندی کشته سر سوالش افروز   بر وی دی کرم رقصیدن ز سوز   بخور انکیزی عود قماری   معطر کرده کردون را عماری
ز بوی خوش که جان از دست میرفت   فرشته بیر سیده مست میرفت   چو ماه چارده بنشسته خسرو   پریوش در تواضع چون مه نو

لبش میخواست عمان را دهد نوش / کرشمه بانگ بر میزد که خاموش
ز خاطر صحبت دوری همی بافت / ولیک از یار دستوری نمی یافت
گران جان باره کرد او پرده میدوخت / که او دم داد کاین پرده مسوخت
[illegible] بیان گستاخ مردی / [illegible]
تماشا گو بدل فارو رهی سود / بر شوت خون دل [illegible]
نظر مستغرق دیدار [illegible] / وکیلان خرد [illegible]
برون میجست مردم جان رباب / زبان می داد امیدش که شتاب
دو دست شوق را ران هم شرابی / نظاره مستی و باطن خرابی
برین جان تا بشام ار ادا حان شکیب / همی خوردند خونی چاشنی دار
چو آمد در غنودن چشم جوز شیدا / بر قد رفت چون ضحاک جمشید
ملک را خوابگاهی راست کردند / که از چرخ اطلسی در خواست کردند
شراب و عشرت و نقل مهیا / کنیزی پنج شش همچون ثریا
ملک در خوابگه شد باده در دست / هوای سوسن آزاد در سر
همه شب مانده بود آن چشم در راه / که طالع از کدامین سو شود ماه
رطبها دیده و رغبت لم فزودش / که تلخش بود چون شیرین شود حق
بسوی گل ستم خورد آن خار درد / بیاد گنج می پیچید چون مار
صنم در خوابگاه خویشتن تنگ / تبرا مانده بود از سوز و همیز
ز رنگ شام خون در پرده میخورد / ولیک از پرده داران [illegible]
دو مشتاق از غم دوری مشوش / فراق در میان چون کوه آتش

شکایت کردن خسرو و تنگی دل ایشان را و برابر
مرهم شیرین سر جراحت برداشتن و راحت یافتن

چو صبح از پرده آه عاشقان کرد / برون زد شعله گرم دودم سرد
دگر ره بار شیرین مجلس آراست / حریفان را ت گستند از حریف راست
دو بیدل باز در زاری در آمد / جگرها در جگر خواری در آمد
ز نوش ساقیان و نغمه ساز / می از دو لبهای صاف گشت بگاز
ز آهی کز دو غم پرورده میخواست / حیا را اندک اندک پرده میخاست
دران صحبت که شوق از حد فزون بود / ز روز اول آمیزش فزون بود
بر آن گونه ز جان تا پرو میند / همی بودند صابر روز کی جند
هم اندر گل اثر میکرد نو نو / که سیل اندر برف جو جو
چو طوفان موج بر سر زد ز مستی / خلل در یافت در بنیاد هستی
چنان شد دیکهای فتنه در جوش / که از سرها فرو افتاد سرپوش
شبی زانده دل با هم نشستند / سخن را قفل و دل را در شکستند
نخست از دیده خسرو خون تراوید / بر آزار جگر بیرون تراوید
بشیرین گفت ای چشم مرا نور / مشو زین گونه بیزار از مردی دور
که مهمان خود دم خوانی بسازی / بران پستوه آیی ز مهمانی نوازی
ولیکن تا نقارا خم نیاید / ستم واری کسی را کم نیاید
مرا حلوای شیرین کی کند سود / گران حلوا نیم بجر دود
نه لب شیرین تام چند باشند / ز بوی باده مستی چند باشند

چه سود ار اطلس و دیبا ز پوشی / بهاردی چو نتوان که در دوش
بحیلانرا ار آن کسوت چه حرد / که اندر طبله با پوشیده زرد
عرضی را چو نواندی بر خورش / بمجر دمی نشاید راندن از پیش
ولی آنکس که زاد ار انجا محروم / نیابد بهره پیش از رزق مقسوم
چو نبود لقمه زرین برده / برون وش اندازی از لب خورده
چرا نبود مرا دلسوزی از تو / که تا اکنون ندارم روزی از تو
دلم چون شد ز دورت خیمه منم / جدایی در حضورت چند خیم
برو زرم چون رسد شبهای دیجور / که باشی دور ز با من شب ز من دور
چو چرخ آبان ز نقد برالهی / برو زرامیزش شبها جدایی
چو بیش آورده ای از لو زینه خوان / رها کن تا کنم شیرین دهان
چو خواندی تشنه را در چشمه سازی / بنه کردن لبی یکبار باری
شکر با هیچ شد از با هیچ شکر ریز / که شیرین با دارم عیش برویز
همه یا لش بسوی خود کن بساز / که داری در یکی سودا دو انباز
اگر تو ناصبوری گر تو دردم / چه پنداری که من نفی صبورم
بجان تو که در جان من فادو بست / تو جانم کشته ای وجان من پوست
شب و روزم دل اینجاو تن انجا / تو انجا زاری سوزی تن انجا
چرا خوش نباشم با چون تو یاری / گرفتن کامی از بوس و کناری
ولی با بوس و تنگ پادشاهی / فتد را آسیب فسق اندر تباهی
نباید ز میان خاص و عام / بهم نام و چرام و حرمت نام
مرا زین گونه می باید بسی سوخت / که عصمت چون بدر دکم توان دوخت
ملک کفتمش که با این رعبت گرم / توقف از پی عارت تا بشرم
سرت گر شد کله ور در حیر / کلاهی سری داریم با نیز
سرت گر شد کله ور در حیم / کلاهی و سری داریم با نیز
تنا بستان مبین بی آبی جوی / گردد باز دریایی بس روی
بهی برکی مبین در دی چرا را / که برکی هم دمد بید و سمن را
کر اکنون با نه عیشی بار دارم / امید از بخت بی اندازه دارم
و راختر خواست کردن دستکی / تو نیز از دوستی با ما یکی باش
همه باربند بر قسمت گنج / کسی باریست کو قسمت کند رنج
دگر باره شکر لب گفت یکباری / گنتم از دین رنج چون تو یاری
سرانجه از دست ما خیزد در بار / بفرما تا کنیم جان سپاری
نیاریم از بسر باری کشیدن / توانیم از قدم خاری کشیدن
درت کردی ز دل پیش تو بنهم / غباری زاستان رهش توانم
درت در چنگ نتوانیم باری / توانیمت دعا خواندن براری
بنوشیدست زیرا نکون بود / نم کنجشک را آتش کاه برد
نه زان من میکشم دامن ز رایت / که روزی چند تنگ آید قبایت
ازان بالاتر آید نور خورشید / که گردد از کسوف ذره نومید
ولی بیدارم این لوزینه تا دیر / کر اندک لقمه چشم پر شود سیر
چو بار از طعمه بر گشت سرمست / بخواندن با زکی کرد دستی

دلم زان کرد سنک خویش پیدا / که معیار زرت گردد هویدا
چو خالص سیمت سازم کلوبند / درت نه در کنار آدم دمی چند
زری چون پخته شد سازم سیکام / بزر پخته نه نرخ نقره خام
فراوان کرد خسرو گوش بر کرم / نشد بولاد یاسیم بر نرم
ضرورت خواست از شیرین نزاری / وثیقت را طریقی استواری
که چون خسرو بخواهد جفت دیگر / درین گفته نباشد گفت دیگر
شکر لب گفت از خود گفتنی نیست / چنین در نی بیاری سفتنی نیست
جه پنداری که کر من رام گشتم / بگفت نفس ار آرام گشتم
نه من از آهوم کر راه بستی / چو خوک و سک کنم شهوت پرستی
مرا بر جوشین بستان عزیز دور / که بنشانم تن شوریده را شور
حریف را آب جشر آرد بکیم / وگر خود مردمی باشد بمیرم
بسویت ر ان عنان داد دم او دو را / که از یک جفت بود جاره
اگر بر تو کسی دیگر گزینم / به از تو کیست کو را بر گزینم
مه تو کرد کر جادیدی امید / نکشتی کوچه پیش تو جورشید
کنون سوگند فردی میکنم یاد / که گیتی جفت جفت افکند بنیاد
کر تا روزی که خواهم بزرمین جفت / بجز خسرو نخواهم در جهان جفت
و گر جان برا غارت کند نقد / زمن نگشاید ش یک عقد بی عقد
با سان هم بعقد اندر بیایم / دلش را تا فراوان بار بیایم
چو شه دید آن جنان سوگند عهدی / دگر در کام دل ننمود جهدی
بزلف و عارضی قانع شد از دور / ببوسی دل نهاد از مشک و کافور
حلاوت سنج شیرین شکر خند / چنین برداشت بهار جفته قید

عزیمت کردن خسرو از شیرین پریوش سوی بولاخ
روم و دادن شیرین شبدیز را و نومیکل الخسرو
ورفتن خسرو از ارمن با رینه روم و کوتاه کردن
راه دراز بقطع منازل در قصر قیصر و خواستن چو بین
آمدن تر او دیدن پیش او

که با خسرو چو شیرین بست پیمان / کز این بلقیس کرد او سلیمان
ملک بر رسم او دل خندگاهی / بهر از دور میگردش نگاهی
همی میکفت دل را آتشین دود / زب دریا کش از دل تشنه ای بود
بشیرین گفت میدانی که کارم / پریشانست همچون روزگارم
مراد ملک خود کاری در افتاد / رسیدم بر تو کاری دیگر افتاد
کنون کامید کر تو یافت یاری / بلکم نرهت امیدواری
گرفتم از رخت فالی مبارک / کر تاج باز کرده سوی تارک
کرم دستوری باشد ز رایت / برارم گرد ملک از زیر پایت
بپیستانم ورانم تعجیل / بمالم بندق چوبین تر پیل
بنیزه بر درم سقف اسمان را / لباس نیلی بوشم دشمنان را
چنین تازی چو گردم خصم را تلخ / من و لبهای شیرین و می تلخ
چو خار از راه خود یکیک بچینم / بفارغ خاطری با کل نشینم

صنم گفت ار چه ما طاقت بدار ایم / کر و امانت ز دست آسمان کدرایم
ولی چون همتی بیدار داری / بدان باشد که با بخت کار داری
جو مردار پاس دشمن بیدار نگر / بیاشید کس کرده غمان کر
تو رو و تو کن اساس پادشاهی / که من خود با توام هر که که خواهی
چه کشتی آتش دشمن کر نهفت / نشاط دو دستان جایی بر نفت
اشارت کن ز ابروی جو چوکان / که تا از پیسر دوم چون کوی
قرار کار ها چون محکمی یافت / دل خسرو ز شیرین بی غمی یافت
میان با نو دو هم جولان هم داشت / که هریک دو دی در دسر کم داشت
یکی شبکون که نامش کرد شبدیز / کرو برده ز صرصر در تنک تیز
پیبایی جنگ کرده زاغنا کمیر / چو دود از آتش چو تیر اسماهیر
دودم کلکون همایی در هوا بود / که گرم و نرم چون باد صبا بود
ز آتش با سپین لعل اندرش آتش / که گنبد چو آب تیز رو خوش
تو گویی مهره بریکیابا فسون / کشیدند از دهان مار بیرون
صنم فرمود کاوردند در حال / برسم خدمتی پیش آن دو همسال
بخواهش گشت بار ابر کران است / کر آید خدمتی در خورنهانست
ولیکن در زنانه جیب پیان / متاع مور در درگاه سلیمان
متاع من که بر هار کسادست / سلیمان وار بپذیر ار چه بادست
چه مورم من که از بس هوشمندی / کنم پیش سلیمان باد بندی
جو شه دید آن دو باد تنک بسته / صبا را بر دو گونه رنگ بسته
دران نظاره حیران ماند تا دیر / نمی شد چشمش از دیدار شان سیر
نظر سوی سوادش بیشتر بود / که نوری زان سیاهی در بصر بود
بکفتش بود بر من بی کران بار / کنون خود بیش گشتم گران بار
جو خاکی گرد شبدیز نیمه ای / بسان سرمه در چشمش کشم جای
خدایا جستم به تابی کم دکا / توانم عذر چندین مردمی خواست
بکفت این وچنین یک باده جون بدر / پذیرفت از مه خویش آن گهر در
بر آمد بچو مه در شام دیجور / سوار سایه شد خورشید پر نور
برون راند آن شب جنده زاین بوم / مبارک روی شد بر قیصر روم
ز ریش ول ابرکا جوی جون / بی از دل باد کی چوبین بدون
جو قیصر دید اوج پایه خویش / جنان خورشید اندر سایه خویش

دل دادن قیصر خسرو بیدل را و جگر گوشه خویش
بدو تسلیم کردن و پیوند دامادی را بر شته مریم دو ختن
و بردن خسرو لشکری چون طوفان آتش و بر جو بین دون
دود از او بر آوردن و کرما کرم بدو دمان بدین
رفتن و شمع روشنایی افروختن

بتاج و تخت دادش سرفرازی / کمر در بست در مهمان نوازی
بس از چندی بخویشی بر ده داد / بدامادی کله بر سر نهادش
ز قدریش نخلی بر داد / زران نخل برش فرهای نرداد
چو دریا لشکری دادش فراوان / که بنشاند غبار دشمن خویش

غبار قلب دریا خیز بودش — که دریای غبار انگیز بودش
روان شد شاه با قلب و جناحان — ز قسطنطنیه در سوی میدان
خبر کردند بر بهرام سرکش — که خسرو میرسد چون کوه آتش
بکردار جهنده که در دل مرامی — مقابل راند چون ناحق شناسی
دو لشکر روی در رو باز خوردند — بگوش شاه زنوی کین باز کردند
بخون ریزی روان شد تیر دلدوز — دلی می جست و جائی می سپردند
دهن در گوش مردان کرده سوفار — سخن میگفت کاینک نوبت کار
سنان جاسوسی دلها نموده — زبانی داده و جائی ربوده
ز تیر اندازی زنبورک از دور — مشبک سینها چون خانه زنبور
نی ناوک نوای زاری کرد — نوای او بدلها کار میکرد

خدنگ از سینه و دل میگذشت — کمان میکرد کش از ابرو اشارت
مبارز تشنه شمشیر میگشت — بخون آشامی از خون سیر میگشت
باستقبال برگ از تیغ خوردن — همی شد پای کوبان سر ز گردن
جگرها کربلا رنگ خاک می شد — بگردون بانگ حاکا حاک می شد
همی خندید زخم از بیکل مرد — بخنده گریه خونریز میکرد
بگرمی توپ سنان چون برق گشته — میان آب و آتش غرق گشته
ز خشت آهنین بر سر چه باری — ز پیکین بره سرها کور ساری
اجل دامن بکشتن جست کرده — زمین تیغه بخوردن پست کرده
جبینها بر کمان آتش پای گشته — هلال نعل پیدین زای گشته
زبان تیغهای جا کرده مهر — شده در کاسه سرها چاشنی گیر

تن افتادگان میداد در گل — صلای کرکسان از دیده و دل
شکیبایی که میگشت از سنان آن — جو برگ کند تا میخورد شمشیر
شده چرخ و کمین جوشان از نیل — چو کوه آهنین بر کوه پیل
بر اهرمن بزرگان سپاهش — ز چشم بد بآهن برده راهش
بزرگ امید بالا افلاک تاب — نهاده چشم بر چشم سطرلاب
نظر سوی ملک بر تاب کرده — ملک در چشم اسطرلاب کرده
جو طالع روز نانی دید در رخ — به پیل شاه کرد از فرجی رخ
نشسته گفتا که دولت اشارت — سران پیلت که دشمن پیل مات
دوان شد پیل شه با سر درازی — بیک شه پیل برد از خصم بازی
سران سو تعبیه زان گونه بهشت — که مهره رایگان شد دست بر دست
ازین جانب حریف از بر گرانه — همی راند اسب خود را خانه خانه
مبارزه سرنگون از زین همی گشت — بر خصمان بیدق فرزین همی گشت
بخون در مهره گردون زمین بیخ — جو زنگین مهره در یک سوی شطرنج
بسا تن پیش شه کاندر گل افتاد — حریفش کو یکی مهره فرو ریخت
شد از خون حریفان خطرناک — بساط روی شطرنجی خاک
دو رویه کاسه بیند تهاتها — دو همیمن رخ شده سرها نهاد
شه از منصوبه راندن سیر را — کران منصوبه برد افتاده شه را
جو خود را در تزلزل دید بهرام — بر دا آن زلزله از جا رشیح
خود کشتش پریشان او برد آشت — خود را حلقه کرد در راه برداشت
گریزان می شد چپ و دنبال — رونده بر کشش و جو بنده قتال
بسی چون باد بی برپی دویدند — بصحرای زمین گردی ندیدند
گسسته لشکر او فوج بر فوج — زجوی آمد بدریا موج بر موج
شه آن گردنکشان را بار میداد — بجان و مال شان زنهار میداد
جو زین سان از شکوه بخت فیروز — بظفر گشت بر خصم سیه روز
بدار الملک شد با صد دوانی — ز سر نو کرد اساس پادشاهی
برآمد بر سریر ملک شادان — جو خورشیدی که تابد بامدادان
خود را پایه داد از کارسازی — بدشمن سازی مخلص نوازی
سپه را شاد کرد از نعمت و جود — رعیت را براحت داد خشنود
جهان کرد از جهان کرده پیش دور — که شد خاک در شهر دیده نور
ز دولت گرچه فرخ بود روزش — ز جوبین چار خاری بد هنوزش
نکرد سهل بر گر صاحب تخت — غم دشمن خصوصا دشمن سخت
غم دشمن نه دشمن بیش کشت آن — که بیرون دشمن هم بیش آن است
خله چون بوت از بیرون خراشد — خله در دل اگر باشد چون خراشد
بترس از کینه دار نیم کشته — که بد گیرند مار نیم کشته
جو بهرام از سیاست گاه خسرو — غبار از دو بر پیست داد و میرود
بند از آن ترک تازیچو بادش — بخود در حد ترکستان شادش
رها کرد از میانه کشوری چند — در آن کشور در آمد با سری چند
بر سم چاکران جون بخت سلطان — کمر بربست در درگاه خاقان

چو لشکر کشش سری بد کار رومی — ز خاقان با مردی شد بهر جای
فراوان داد در گوشش عنادا — هم آخر در سان کرد جا را
زمانه بازی کاو با کسان باخت — جو آمد وقت او با او همان ساخت
شب روز از سر بدان سنگ خیز — خبری شد در حالش چنین روز
جو در دل مردن جوبین تفکرت — بنای دولت خویش آهنین دید
جناح خواندم در بن دیر نه میشور — که جون خسرو در آنجا کرد معمور
تماشای دلی از او دست — غم از خاطر بشست و شاد بنشست
جهان از تیغ کرده آفاق و ارام — که گفت انبوز عرصه تا بشام
جوار کین شسته شد بسر ز نور — روانش شد حکم در دریای دوش
جوان نیرو جهان اکنون معلوم — بلرزید از نهیبش قیصر روم

رسیدن پرویز از جناح لشکر خویش و ترسیدن قیصر از
صرصر قهر او و بر روی آب در آوردن خزینه روم
را و از راه در رنگ روان کردن و بردن باد
مخالف بحران غیره دریای روم و اسوی صبر
انطاکیه و دستیابی یافتن خسرو بر آن گنج باد
آورده و مالامال کردن خزینه این

ز نزدیکان قیصر نیز چندی — که دردل داشتند از وی گزندی
یکی گشتند با خسرو نهانی — که بر قیصر کنند آتش کمانی
از آن کردند کی قیصر خبر یافت — بنیش کار خود را وقت دریافت
ز دیگر چپ روان بود با جلاس — طرفداری جشن در دوستی خاص
بس از چندی از آن شهریاری — یکی گشته در دو مهار استواری
چو دید آن پستی کی مرد خردمند — گشاد از گنج زرین آهنین بند
بکشتی کرد گنج بی کران بار — زری کزوی شدی دریا گرانبار
چو مالامال شد بحر از خزانه — ز روم اندر جشن کرد شرروانه
پر از دینار زر هفتاد کشتی — چو گلهای تر از باغ بهشتی
ز گوهر پشت کشتی چون ثریا — تو گویی پایه بیرون داد دریا
دگر پر نقره صد کشتی سراسر — که هر یک بود با دریا برابر
بخازن گفت کای سرمایه آب — که هم ملکت و هم سرمایه ملک
بجا ماند جهاز بار کش را — رساند زود سلطان جش را
بگوید کاعتماد آن دل پاک — ز راه دل داد کین گنج خطرناک
کنم اندر امانت زینهاری — کامانت زینهار روزگاری
امانت دادمت در پرده راز — بزم میکام جاجمند باز
روان شد خازن و آن از مرم رفت — گر آب جویبش از باد میرفت
مخالف گشت روزی تند باد — همه کشتی زره یک جانب افتاد
همی شد سر یکی برنده جون طیر — جو ماه نو فلک خیزد و سنگ
برین سان تا رسید از خشکی — بانطاکیه تا سرحد پر دید
خبر بر شاه رفت از معبر آب — که روزی بر در آمد زود شتاب
اشارت کرد شه کاینجا شتابند — خدا آورده بر لبها ربایند

طلبکاران روان گشتند دلشاد — بسوی گنج باد آورده چون باد
ز دریا بر کشیدند آن خزینه — جو لولو از آب و باده از آبگینه
رسانیدند دارا اسان بر بر — بقصر خسرو آن گنج قیصر
جو کالا را بعرض آورد گنجور — زمین تا آسمان روشن شد از نور
زده دیدند دریایی نهاده — ز زرد گوی بهر جایی نهاده
گهرهای معین گرز رخ انبوه — نه در دریا شود حاصل نه در کوه
در آن نظاره پیش خسرو شد — نظر که روشن و که تیره می شد
و ایستاده از بن نظاره خسرو — سوی گنج کهن گنجینه نو
خزینه با خزینه شد بهم جامع — دو دریا را بیکجا کرد جامع
دل پرویز نیروی قوی یافت — از آن مایه که در دولت نوی یافت
گدا با شد ملک بی زر خدائی — نیاید از گدایان پادشاهی
سپاه آراستن لشکر گشادن — ز رو الغنی ات بهر زر گشادن
نه بی زر لشکری گردد فراهم — نه بی لشکر زر آید نیز باهم
بزرگان کرسی افسر نهادند — اساس ملکت بر زر نهادند
ولیکن نه زر از بهر خراب است — که بهر نام و ننگ جاودان است
ز بهر آنکه گر صلح است و گر جنگ — کهانی را ندارد بر قشتن تنگ
جو ماند لشکری بی توشه باهار — بکامی شود با دشمنان یار
ز شیر او جو بر تدبر گفات — زیاوت کرد دهد ور نه معاف
تصرف کرد گنج قیصر شاد — نداد اندیشه خویش کو در راه
تاج و تخت خویشی بر نگیرد — بجنگ گرگ کی میشی بر نگیرد
کند غارت دلیری را دلیری — برد شیری شکار از جنگ شیری
ملک سیم شاهین چو الماست — که با هم بازوی خود در تکیست
بباید بردگی کز نیروی خویش — زند پیسنه با هم پهلوی خویش
جو شیر تر ساید در شهامی — ز هر تشنده نیاید سیخ کامی
بسند بده است تریس پادشاهان — ولیکن از تطیر داد و خواهان
خسر بود از جه خسرو در این شه بدوم — ولیکن نخل مرهم بود و هر موم
خواد خوبان نخل را پیشین دادست — بنقل این در لب آن در این غشی
همه پس نخل شیرین را گزید — نه نخل موم گر شیرین ببرید
ملک بنشست روزی خرم و شاد — ببخشش گنج باد آورده بگشاد

نشستن خسرو در بزم دریاوش و بر صف باده ناتی زند
بر کف بهادرن و از گنج باد آورده کشتی در برده
بار بدروان کردن و ساختن بهد در تحرطرق
نوای باد آورده موج زدن خسروانی از دو شاد روان
مروارید قیصر که ابری بود با هزار صد هزار قطره آب

نزهت بر که ساخت گلشن — ز موج زر زمین را کرد روشن
دانشاند اندر آن باغ بهشتی — کف دریا وشش کشتی بکشتی
همه روز از خزانه شاه میداد — ز باد ترسید و بر باد
همی کی خود نخواند آن روز خوش — چنین تاراج بیند گوهر

بر سر باربد فرو ریختن و بلبل شدن باربد از باران باری
و نوای شادروان مروارید ساختن باربد

وهم بر یاد بزم در مغاکش
که از رامش بزم بزم نکاش

بانگ کوس میداد از در روم
صلای عام بر سر خان و بر عام

چنان شد خانه و کو پر طرازان
که کس مفلس نماند اندر مداین
از آن بخشش که داد آفاق را
شل شد گنج باد آورد در دیر

سخن گویان سخنها ناز کردند
ثناها را بلند آوازه کردند
فراوان ریخت از لولوی منثور
بدامان بزرگ امید و شاد

نوا سازی که بودش باربد نام
نوایی ساخت آن دور آنکه بین
نهاد از زخمه چون بزد تمامش
نوای گنج باد آورد نامش

چو در مجلس نوازش کرد بر عود
بر آورد از دماغ عاشقان دود
دل شه را که بد ریش از درون
بهر زخمه خراشی داد بیرون

سر آتش کان نوا در جان بر افروخت
ز باده روغنش میداد و می سوخت
چو کار عاشق از غم زار باشد
شود دیوانه گر هشیار باشد

دو چیز افزون کند در عشق آتش
شراب جانفزا و نغمه خوش
لبی گر دی کشاید دل از لقا
بمی باز آید و یا در سماعی

سماع و عاشقی و می پرستی
سبب شد مر شه را بر هستی
جو این مرتبه پستی جز نکی
می ار با می در آمیزد دلیکی

در آمیزد با جسم شیر و جلاب
نیامیزد یکی با روغن و آب
دو هم پستان شمار انگور و انجیر
کزین شکر توان خوردن از آن شیر

جو در خسرو نوای نو اثر کرد
هوای دلبرش زیر و زبر کرد
جهان بر باربد خوش کرد حالش
که یکدم خواست بخشیدن جهانش

معلق پیش ایوان بود یکسیر
ز مروارید شادروان قیصر
بتری سردری جون قطره آب
که در دریا بود آن قطره نایاب

بجوخ از لولو پر تاب می شد
دهان ابر از او پر آب می شد
اشارت کرد کین ابر گهر بند
از آن تتقها بگشا در بند

بکفش گر دهان چون بحری در
بدین در کن دهان باربد پر
زمین بوسید مرد کو بدین ساز
ز ایوان کرد شادروان در باز

نبود اندازه دیدن خود را
چو حالی رفت آن کم کرد خود را
بحیرت گفت ای ابر گهر بار
نسنجد کف میزان این قدر بار

تو خود پر خواهی از گوهر دهانم
تو خود پر خواهی از گوهر دهانم
جنین گنجی بجیب ما نهادی
بود در قطره دریا نهادی

شش گاه گهر نجانند گوهی
مکن جون سنگ جشمان سنگ جوهی
کسی کو قسمتش روزی فراخ
بر این شاخ زرگیر تا بشاخ

دهنده می شناسد گو عطا را
که بر گیر راج می باید عطا را
برد خوش خور گر افزون بتد هم
که افزون تر تواند داد دیگر

بجیبی بخش بند از رنج
مرا صورت مکن کین بت نشسته
طرب در مطرب آورد آن داد رات
گرانبار از عطای شاه رخت

شادی برد شادروان گلگون
زبان تر کرد در دیگر ترانه
نوایی ساخت از پی طبع گرگ
بسی از گنج باد آورد خوشتر

نوا را نام شادروان بر بود
که آن پرده ز شادروان شه بود
چه مروارید های تر فشاندی
که شادروان مروارید خواند

بآرایش چو آن دیبا که بر بافت
چو شادروان مروارید تر یافت
بدرگاه ملک شد خاک بوسید
چو ز سره دامن افلاک بوسید

بشه گفت ار ببین این حضرت
ببخشش برد شادروان از در
در ایوان آوریدش آن یکی دیگر
ز مروارید شادروان دیگر

تری سردری چون آب باران
سرای گوشهای تاج داران
بگوش شه کنم کو سر فشانی
ببخش ار گوش را باشد گرانی

شهنشه چش از آن کار آن کرده درگشت
هم از آواز ساقی سخن گشت
نوا بر داشت مرغ ارغنون ساز
بصد جادو زبانی شد فسون ساز

دل شه کز تپش مطلق عنان بود
کشاده شد بدان سو کو جان بود
بیار ار چه کشش بسیار بودش
ولیکن نخل مریم خار بودش

نهانی با هوای یار می ساخت
رنگیتن خسرو از نخل مریم و خفتن از نخل از بادهای
و اوش در خاک و رسیدن خبرهای شیرین در بارجای خسرو
بامید رطب با خار می ساخت

شناسا سای معانی یاد کرد آن
جنان که داند خبر در نامه ای

که چون خسرو شد گنجینه روم
خلاف مریم میان راک معلوم
چو عالم گشته بود از بیخ کرد خواه
ندا داد اندیشه را در جوش شیرین راه

زبانی بود شه کاندر حرم گرد
ز مریم چند گاه آن نیز کم کرد
ز شیرین عشق هم بود جون
ازین کامش فتاد آن راه در بیخ

بتن عیسی جانش مانده در دم
تنش جون رشته مریم شده در دم
زبیمانه بسته خفتن باری
وز آن ابن حسن دیگر جو بکاری

ملک بایست تا بایست بر خاست
بصد شادی بساط ماتم آراست
دل از سودای شیرین در غم افکند
بهانه بر فراق مریم افکند

بگریه کس خود خوش دم هدم بود
خود از بار و منت بر هم بود
جهانم کرد بدر اسپی جاک
ولیکن در هوای یار جالاک

بشیر گار می اندر سرده حیدی
نوازش می بود همچون دردمندی
بهر جانب بر غرض در جام شکر
شتابان گشته مکان تیز جوی

چو شیرین دید کز خسرو شده راه
ببیمی صبری شتابان که چو ماه
رسیدان ترابی قیمت یار
چو خورد در بره و به در ثریا

درون آمد بخلوتگاه مقصود
چمن بی خار دید و شمع بی دود
گلش نو شد فراوان باد یادوی
بآزادی چو سرو آزاد

جمازه از پس کیسو دست
چو غنچه خواست بیرون افتد از دست
ز هر جانب که دولت رخنه دارد
جوان نو لاد و در یکیا بنا شت

نگار خاطری شد مجلس افروز
قدح میخورد و خوش میبود با روز
کمر بسته بتان نازنینش
شکر خندی جو شیرین هم نشینش

یکی گشته دو شمع روشن از نور
بگرد گردشان پروانه شادی
اگر چه خوشدلی کردند با دیر
بکم گشتند از جهان یکدگر سیر

در آن عشرت که آلایش بدون بود
نشاط عاشقی هر دم فزون بود
بگوید شهوت آنگه عشق بازد
که هر گز عشق با شهوت نسازد

غرض باشد محبت را جو در پوست
محبت با غرض باشد نه با دوست
ملک بود از مزاج دلبر آگاه
کز نتوان جوشیه حیدر از جرم شاه

نبردی دست در خرما و انگور
بطان قناعت کردی از دور
دو سلطان کرده در یک کشور آرام
بلا گشته یکی تیغ با جام

علان گرچه زار من دو دو بر بود
دو صاحب جون ... بد
میان هر دو کشور زان دو معمار
از اینجا تا بد آنجا گشته بازار

همه معمور شد تا سالش
ولایت ... شهر
طرب کردند آن هر دو حصار
کهی در بزم و گه در دشت نخجیر

شبی همچون سواد دیده پر نور
صفت شب ... و مطایبه خسرو با شیرین و نافه
گشادن خوانهای شیرین از مطایبه خویش و جگر
فشاندن شیران خسرو و از خون جوشیدن خوده شمه
شمه غازی و یکدیگر کردن
هوا عنبر فشان چون طره حور

زمانه برگ عشرت ساز کرده
فلک درهای دولت باز کرده

زدوده چراغ صبحگاهی
نشاط خواب کرده مرغ و ماهی

مقیمان زمین در پرده راز
عروسان فلک در جلوه ناز

کواکب در میان سرمه ناب
درست افکنده مروارید شاداب
گشاده شب درین طاوس کون زاغ
دم طاوس را بر سینه زاغ

فرو برده زمانه جام جمشید
شده مه بر زمین مهمان خورشید
ز زلف مشک داس بر اس سوده
بساط خاک گشته عنبر آلود

ببازی در هوای رغب انگیز
معلق زن شده مرغان شب خیز
شده زهره بصد دست ارغنون ساز
ثوابت را ز رقص آورده آواز

ز قصر انگنک صحرا کرده خسرو
کشیده بارگه بر سبزه نو
لب شهرود و مطرب حمد در
عبار عنبر جهانرا کرده عوده

بروی لاله و گل حرگه شاه
جو بر نطع کواکب حرگه ماه
بساط سبز و تر بر سبزه پاک
فلک را ساخته همخوابه خاک

معنبر شمعهای مجلس افروز
گشاده در دل شب راه روز
بخورها از عود قماری
زده ره بر نسیم نوبهاری

صبا کانجا عبیر اندازی گشت
بپای پس انداره بازی گشت
سپند از سوز خود در شور می شد
ز دود شرمین ... کوری شد

نهانی مجلسی کز هیچ سوی
بجز محرم نمی گنجید موی
ملک را داده گردون دو تا شب
بشارت نامه مقصود در شب

صنم با او بر سم دلنوازی
نشسته بر سریر سرفرازی
بگرد تخت خوبان سرایی
زجهره داده شب را روشنایی

ازین سو ده غلام نازک اندام
زجعد از بهر دلها بافته دام
نسیم و لاله و گلنار و شمشاد
گلاب و انور و میمون و نوشاد

دگر طاوس گن خوبان کرده
دگر جوزا که پروین پیش آورد
ازان سو ده عروس نازپرورد
ز خشم بوسیده دو رو شان کرد

بهار و سوسن و گلنار و گلبوی
زلال و کوثر و پروین نیکو روی
همای فرخ و میمون دلکش
نشاط و تازه و پیاره خوش

به پیش تخت شادروان سنج
میا جون کلیدی بر در گنج
کنیزی بود دیگر مشتری نام
که خوردی مشتری از باده او جام

ز طفلی تا جوانی یار شیرین
بشیرینی نیابت دار شیرین
نشسته شاد و خندان شاه و شیرین
جو شمعی گود هر پروانه را نو

جو اسباب غرض باشد مهیا
بود خانه زمرد چون ثریا
بیاد آید که بر گیتی جال
که سایه نیز بگریزد ز دنبال

بسا جندان بود گل را کلاز
که باشد کرد گردش برگ بسیار
جو خالی شد ز نسیم و زر نگار
بروی خاک بکد از ند خارش

جو بی برگ خزان شد گلبن باغ
ز بلبل بسرش بینی و زاغ
بریشم زن ره عشاق میزد
سرودش بر دل مشتاق میزد

کرشمه ساز کرده ساقی مست
ز غمزه ناوک افکن گشته در دست
خرامان جام بر کف جون تذروی
شکفته لاله بر شاخ سروی

زمی مغز بتان را جوش میداد
رطب را چاشنی نوش میداد
ازان سیمین بران خوش خرامی
خیالی داشت پنهان با غلامی

سخن گویان بغمزه دو دست باد دوست
هوای دل همی گنجید در پوست
بسی گشتند دل را برقع انداز
که بو گشته از رود در پرده باز

نشد ممکن که در سر لابه و بوک
ز ره غماز بود و چشم جاسوس
ز ابر گشته سر موی بربایی
ز لب بر خنده شرح داستانی

از آن دلها که صید یکدگر بود
دو صید انداز بیدل را خبر بود
اگر جه شهریار و شاه بودند
ولیکن از درد عشق آگاه بودند

غم هر یک یکی را صد گرفتند
قیاس کار عشق از خود گرفتند
جو گشت از جام نوشین ... حوش
فتاد اندیشه را نعل اندر آتش

بحواس گفت شه با مهربانان
ز جان بیرون دهند ... جانان
بر آن کامی بتعظیم خداوند
ز شفقت یاد کرده خورد سوگند

بیاد نرگس رعنای شیرین
بجشم خویش و خاک پای شیرین
که نارم سر بکری هیچ رائی
که من هم زین عهد دارم کلاهی

کسی کو راستی بیهم شمار است
راه او و رسانم در کنارش
صنم گرش پیش بجزان تا و کی
درین اندیشه با خسرو یکی بود

جو خوبان یافتند این آشنایی
ز بانها باز رستا ز پرده داری
ز مستی و خوشی با هم سر خوش
برون میداد هر یک گوهر خوش

نسیم اول بطیبت غنچه بگشاد
که وی باد بهار این سوی ره یافت
را از خود دربود و طرفه کاری
که بر بالید نسیمی را بهاری

خوابش آمدن

کهی این جعد را بگشادی از ناز
دل درمانده را کردی گره باز

که آن با این عتاب اندر گرفتی
شفاعت خواه جرم خویش گشتی

که این بار دل بر دوش دادی سوارا
بگریه باز راندی ماجرا را

که این چیست از خون دل تنگ
که این افسانه های بازگفتی

در آن مجلس که بود از عشق بازار

ز بس عشرت همه شب تا سحرگاه
چو خندان گشت صبح عالم‌افروز
نماند اندر فلک را انجم کشاکش
ملک بر وعده دو سه روز

عقد فرمودن خسرو شیرین دل‌اسپکان را بدل بندی و گشادن خسرو گره گریهٔ خویش را از نوک مژگان و شربت شیرین از برش لب خویشتن خواستن و جواب تلخ دادن شیرین و فرو خوردن خسرو تلخی

برآمد باز هم بر نسبت دوش
خمار عشق بازی در سر افتاد
اشارت کرد خواند موبدان را

شیرین در آرزوی زنش کرده سوی خوزستان خویش آمدن

سمان داننده کان دبیران را
خردمندان چو گشتند انجمن‌زان

نوای ارغنون ...
دل از جوش ...
که کردند ...

گر از من میبری چون گل ببستان
تو از دل دوری و من بی تو از جان
ولیکن اینت دلبر سودای شیرین
که بیرون آورد حلوای شیرین
بزرگان گفته اند این نکته دیریست
که به گو سیر باشد زود بیزست
کسی کورا بود صد کاسه در پیش
بیک سکبا کجا بندد دل خویش
کسی کو شربتی سردم کند نوش
تواند سرکه را کردن فراموش
چو مرغی خو کند منی بهنگام
بیک خوردش کجا گیرد آرام
چرا گل دامن از بلبل بچیند
که هردم بر گلی دیگر نشیند
من آن سرچشمهٔ شیرین گوارم
که آب زندگانی نام دارم
تو گر خواهی بچشمه راه جویی
بنوشی شربتی و دست شویی
بگو تا در کشم دست از عنانت
عنان خود دهم بر آستانت
کنم در خاک خواری منزل خویش
نهم سنگ صبوری بر دل خویش
کشم در دامن اندیشه پایی
ز دورت بینم و خوانم دعایی
دگر بر من زنی بی طاقتی راه
کنم نظاره در خورشید و در ماه
کنم من مقنع انداز قصب پوش
که خونم با کلید اران زند جوش
باتش در زنم چون شیده را
کنم بی پرده روی پوشیده را
که من گرچه زنم کار آزمایم
رها کن تا تب بسیار آزمایم
تو هم دانی که تا من در تو دیدم
دو عالم داد و مهرت خریدم
ندارم یاد روزی در جهانت
که بودم خالی از یاد خیالت
اگر جز من کسی بودی بدین روز
نماندی زنده زین درد جگرسوز
تو عصمت بین که از ستواری
چه سان کردم ز تو پرهیزکاری
گلی از باغ وصلم بر نچیدی
بجز نظاره گرد در ندیدی
مرادی کت برای من خجل کرد
نکاری بود نتوانم بحل کرد
دو بوس از شکرستان کامد بیالت
حرامم باد اگر دارم حلالت
حلال آن شد که با چندی کامی
بحرمت باشد از دورت نگاهی
وگر نکنت سودایی که داری
بیا بی خود تمنایی که داری
مرا نیز اعتقادی باشد ار بخت
که آسان نگسلد پیچی که سخت
بپای دوستی چون محکم افتند
خلل ز آسیب دورانش کم افتد
جهان پیوند ده مهر ابد را
که دوری ره نماند چشم بد را
ملک گفتا که بر یاران جانی
بدین غایت نشاید بدگمانی
مرا کاندیشه آن بودی چو ماه
رساند بر فلک یارب علی ما
بدان گونه ز سودای جانت
یکی شد هستی من با خیالت
که چون در خاک گم گردد نشانم
دهد بوی تو خاک استخوانم
نه امروز این دل بر سر من بود تقدیر
که در جانم چکد مهر تو با شیر
چو با شیر اندرون رفت در کام
ز تن با جان برون آید بناکام
دو جان را گر از ان پیوند وصلست
کنون از سر جدا کردن محالست
نه مرغی را بود صبر از گل نو
نه نیلوفر شکیبد روز خورشید
نه گم گردد بکس ذوق حلاوت
نه ماهی بر ره داند بود بی آب
نه بی نم تازه ماند سبزهٔ نو
نه بی شیرین تواند بود خسرو

چو باید که خسرو چون تو یاری
ز من جز دوستی گیرد شماری
بزرگان گفت دانایان نه جاهل
که دل را دل بود آینه راست
دو آینه چو رو در رو نهند
ز یکدیگر خیال راست بینند
خیالات راست باشی که در تن
من از موم آینه دارم تو آهن
میفکن در دل از دوری خراشم
مکش هردم بزخم دور باشم
مرا زین بهر بالاک خویشتن فرد
گر تو پنداری که گرد خاطرم گرد
دل من کاتشی هرگز نمیرد
بگویم خود که چون سر بر بپذیرد
چو عشرت داری از خوارزمی سیند
مگر کار زور خواری یابد این بیش
غم روزی که در روی سوز باشد
همان روزی خوری کان روز باشد
چو بیش از غم دل از غم خاک باشد
همه عمر آدمی غمناک باشد
بشادی غم مخور چندین بیکبار
ز بهر روز غم چیزی نگه دار
کسی کو ز افرینش سربلندست
همه وقت و همه جا ارجمندست
گدا را کس که یاقوت خطرناک
ز درج زر فتد در دامن خاک
دری کو تاج سلطان زاد افروز
کسی در بند نعلینش ندوزد
زری کاین عزت شد عیارش
کسی هرگز تواند کرد خوارش
بسی زین گونه نقل افشاند بر ویز
حریف گرم دل اشک ریز
خجالت در دل خسرو اثر کرد
بزانو سر نهاد و دیده تر کرد
دل از شیرین شد یکباره نومید
برفت از تاب چون تابان خورشید
بحشم از پهلوی دلجوی برخاست
جنیبت جست و ساز رفتن آراست
سوی مشکوی مشک آلود بشتافت
نه شیرین کرد و دندان هوس کند
ز زلف او گر نهاد آتش بر خویش
یکی در ابروده در دل ریش
غزالان چاکبوسان پس از قفند
سوی فرمان روای خویش رفتند
نه در کس دیدونه با کس سخن گفت
ز رنگ جست در بستر شد و خفت
اگرچه از خوشدلی جستند همه خیز
بسی باشد که خواب آید ز غم نیز
بخفتن گرچه راحت یار باشد
ولیکن خواب غم دشوار باشد
جو عاشق بشکند بگریان هم
دمی گر خفت بیدار است آنهم
درست اندوه بیماران بداند
که خفته حال بیداران نداند
جو سر بر گرد از ان خواب جگر کاه
بنومیدی برارد از جگر آه
بباده گرچه لب مشغول بودش
دل از عیش و طرب معزول بودش
ز مژگان سیل آتش ناک میریخت
جگر میخورد و خون در خاک میریخت
سی کاندیشه رابرو از میداد
لبش میخورد و چشمش باز میداد

رفتن خسرو در سواد دشت از صفرای شیرین
و فرو نشاندن شاپور صفرای او را بشربت شکر

سخن پرداز گویای خردمند
چنین پرداخت این درج گهربند
که چون خسرو ز یار عصمت اندیش
بمشکوی خود آمد با دل ریش
ز شور سینه مانند افتاده رنجور
حدیث شکر ایکه از شوده دور
بمشکوی چند کاهی بود غمناک
دلش چون دامن خود چاک
ز غم خوردن چو رفت از کف عنانش
ز مشکو میل صحرا کرد جانش

بآهنگ شکار از خانه برخاست
بدولت خانهٔ زین منزل آراست
ندیم خاص شاه و در خردمند
بهرای سخن را نکته پیوند
بافسون بر گشادی مشکلش را
تهی کردی ز غم تلخی دلش را
بیارد مجلس را شاد دیدن
نه یکدل را ز رنج آزاد دیدن
جو آتش باز گفتی خسرو از درد
که با تقدیر نتوان داوری کرد
مگو کین تلخی از شیرین نکوست
که غم از بخت بد خواست ار دوست
چو تلخی میکند بخت ترندم
کله بر گیسوی شیرین چه بندم
چو باران قطره بفشاند از ابر
اگر بستان نخندد جون کنم صبر
بسی زین فتنه میکردم کاکر
چو در دل بس نه آیم چه تدبیر
بر آتش گر دل شه بر زدی تاب
ز دوران شاپور بر آوردی بخی آب
ملک گفتا که کس وار در عشاق
تهی شیرین تر از شیرین در آفاق
بپاسخ گفت شیرین سخن سنج
که ای در هفت کشور نوبت گنج
جو طبع از عشق باشد ناشکیبا
نیاید نقش بهتر نقش زیبا
کرسنه گش نباشد صبر جندان
جوش جلغوزه باشد زیر دندان
جهان سیری که در عالم بخیزد
بدش کویم ز بایم جون نریزد
تو هم دانی که از دانا و از بیش
ندانند نقش را کس به ز نقاش
که در نیکویی و نیکو نشانی
بشیرین کاری و شیرین زبانی
ولی جون رنج دل شه در دست است
وزان یک درد عالم در گرفتست
بعیان کردار خسرو با جدایی
بکن چندین بتاج و تخت خواری
روان شد با علامی چند دلخواه
که بود ندی بخدمت گاه و بیگاه
فروگفتی بحیثی بر زبانی
بر آیین ندیمان داستانی
که تا دوران گرد ون را زوالست
بنای کار او بر بی وفائیست
از ان بهتر نداند کوشش کار
که یاری را جدا کرد انداز یار
اگر شیرین ز راه بی وفایی
برید از آشنایان آشنایی
بهر نیک و بدی کاندر میانست
کنه بر بخت و تهمت بر زمانست
جو در قرابه نبود باده باقی
شکایت جون توان کردن ز ساقی
جو شب نبود چراغ خانه را نور
اگر دیده نه بیند هست معذور
نهیلان شاه و شاپور از نکاه
فراوان زین نمط بود دلیکاه
بسی سودا جو نیسان در افتاد
سخن در خوبی خوبان در افتاد
گرانکاهی که من هستی گزیدم
تهی چون او بشیرینی ندیدم
بلذت گرچه شیرین هست جوان خوش
ترا شیرین تر است از جان خویش
ز آتش گاه سر با خوش بود تاب
بقدر تشنگی شیرین بود آب
نه من زان میکنم این نکته بر کار
که شیرین را کم است از حسن بازار
ترا گر دوی اگر صد نگار است
بچشم من یکی را صد هزار است
بمعبودی کنم سوگند را یاد
که نیکی و بدی را زوست بنیاد
زمین و آسمان کر با هم آید
جو شیرین پیش فرزندی نزاید
صلاح دولت شاه آنچه دانم
ضرورت گفتنی شد تا توانم
خللها باید اندر کار زناه
که دارد طاقت رنج دل شاه

مزاجت راست بر آن است سیم
جو باشد بعد از ان در ریز طاق
عیاذ ا بالله از دو لنگی بیم
نه حال تو که حال جمله آفاق
دلی گر میل با دشمن شود یار
جو نتوان عشرتی با یار کردن
نه دل بل همی باید ستمکار
نشاید خویشتن را خوار کردن
کسی کو عزت یاری نداند
کنی سکین دل اندر سینه سنگ
جو یاری را رسد خواری نداند
کشی دستی بهنجار از ره سنگ
جو جان بر جانت جانان چند خواهی
یکی جون بی وفا باشد نگاری
جو دولت هست خوبان چند خواهی
بدل کردن بدیگر کلعذاری
کسی کز عاشقی نکبت زنخیر
شنیدم در سپاهان هست ماهی
یکی بس باشدش زین سر ده تدبیر
تبان دوم و جبین را قبله گاهی
یگانه دلربایی در نکویی
درش آشوب مشتاقان بمحضر
نزاده ده همین در خوبرویی
بسی سرگشته سرگردان آن در
رسیده از سر طرف صاحب کلاهان
جو جان و مالش از اکرد نثار
خریدار شکر سوی سپاهان
بر ان عمری نماید رو بمحتاج
شبانگه سوی مهمان بر آید
رسید همچو طفل نار بر آتش
نرسیده سایه بر جای جو خورشید
بانجیری برد انگشتر بیش
خود اندر مهد عصمت شاد مانده
عجایب گوهری باشد که در کار
سخن در بند و سرو آزاد مانده
بود پوشیده رو با صد خریدار
وفای شاه بر کافوردن شنید
بصد جان مرشه را بر گزیدست
نباید جوش سودا جش کردد
بدان دل کوزبون آورد تن را
خرد را چشم بینش پیش کرد
زبون دادن نشاید خویشتن را
بهاست آن دشمنی کو تنبه خوست
چو او را نیست پروا تو را
خدرزان دشمنی کو دوست دوست
تو نیز از دامن عزت بکش پای
بدان باشد که با زاری دل خویش
بخوبان دیگر بندی دل خویش
جو رفت آن گلبن نو خیزت از باد
همه عالم پر است از سرو آزاد
دو حسرت اتفاق هوشمندان
گران باشد خلاص مستمندان
دگر زانجا که عشق آتش انگیز
بر آهنگ شکر گشتن سبک خیز
مرا خود هست در خاطر دگر چیز
بگویم کان بدل باشد شکر نیز
شکر نامی و شوراگیز عشاق
بشیرینی چو شیرین در جهان طاق
دو نار نج برش در جله جور
بدل نزدیک لیک از دسترس دور
بزرگان جهان در آرزویش
گدایان خود کی بینند رویش
خانش دین و دل را ساز بند گراف
خوش بنه بر در شر بربندد جواب
همه روز از طریق عشقبازی
بنقل و می کند عاشق نوازی
خبان در جام جوش از کند عرق
کر سکبا را نه اندر انگبین عرق
دهد زین گونه شبها جون طرفهان
کنیزان را در آغوش حریفان
بسی داد ندشاهان قیمت
نشد خار دیده را کمار کران در
فراوانش رسیده اند در مانند
ز عشق خسرو و شیرین فسانه
زر آینده و با جان پر سوز
خبرهای ملک پرسد شب و روز

بجز تو دل بکس هرگز ندارد / بجز پیوند تو در دل ندارد
رکاب دولت جمشید را راه / تواند شب که خورشیدی کند ماه
نه با شیرین است شیرینی همه جفت / شکر را نیز شیرین می توان گفت
گرت جلاب شیرین نیست در جام / شکر هم خوش تواند کرد کام
همه مستی نه با انگور بارست / که آب نیشکر هم مست کارست
چو گل نبود درمنه مشک [illegible] / چراغ اندر دل شب آفتابست
شکر نامی که از بهر هوس را / بگفتست از شکر بسیار کس را
چو در جانهای شیرین جایگه داشت / تواند جای شیرین را نگه داشت
شنیدند زان فسون عجب انگیز / شد از بهر شدن یکبارگی تیز
همه روز آهوافکن بود در گشت / شبانگه سوی مشکو آمد از دشت
دران سودا که بود از فتنه دلدوز / همه شب تا بدل اندیشه اش روز
چو شد تاریخ مشرق صبحگاهان / سفید و سرخ چون سیب سپاهان

نشستن خسرو بر شبدیز و عنان سودا بجیدن و
شکر گشادن و در سپاهان رفتن

زمانه گشت ازان تاریخ ساری / شعبده وار در تاریخ ساری
برآمد شمع شاد روان جمشید / فراز کرسی زر همچو خورشید
بخلوت جست دستور کهن را / ز لعل افشاند لولوی ثمین را
که تنگ آمد دلم زین منظر تنگ / دو ماهی سوی صحرا دادم آهنگ
جهان باید که با نیکوترین رای / شوی در ملک دولت کارفرمای
نگه داری طریق نیک خواهی / ندانی غایبم ز اورنگ شاهی
چو کرد این رهنمونی با خردمند / برآمد بر کمیت بادپیوند
همان خاصان دولت در رکابش / گزیشان طبع بودی ناشکیبش
همراهی بزرگ امید و شاه / سه تا زن باربد با رود و طنبور
دو اشتر بزر گوهرهای شهوار / گران در گنج و در بردن سبکبار
کز نامه جاکر خرجش سهل ماند / بدری دخل اقلیمی سپاهان
هوای دلبر نو کرده در دل / همی شد ده بده منزل بمنزل
رها کرده همه ترتیب شاهان / درآمد پی سپاه اندر سپاهان
طلب کرد از گذر پوشیده جایی / ز موکب ساختن دولت سرایی
بزرگ امید را در حال فرمود / که گیرد ره بدکان شکر زود
برد سلکی ز مروارید شب تاب / بیک رشته درون صد قطره آب
رساند تحفه شه بر دلارام / پس انگاه از پوشیده پیغام
که آمد بهترین شاهان / خریدار شکر سوی سپاهان
سزد گر بهر مهمان را بسازی / ترا رسمست خود مهمان نوازی
رسول کاردان پیغام را برد / بر آیینی که در خور بود بسپرد
شکر لب چون پیام شاه بشنید / بگوش خویش نام شاه بشنید
بران دل شد که بیرون افکند گوی / برهنه پای و سر پوید بدان سوی
ازان شوخی که در چشم سیه داشت / بطنازی عنان دل نگه داشت
ز جا برخاست با صد بیقراری / چو نه بشکفت شکوفه عیاری

ز سوداهای کهن با رغبت نو / روان شد سوی منزلگاه خسرو
ملک را خود دو دیده سوی ره بود / بشیرینی نوش در خوابگه بود
درآمد نازنین و دیده ش را / بمژگان رفت خاک بارگه را
چو جان را از جمال شاه پر کرد / نثار خدمتی بر پایش شه کرد
پذیرفت آن همه خسرو بکم خویش / نشاندش ز ارجمندی پهلوی خویش
تماشا کرد چشمش با جمالش / موافق دید با شیرین جمالش
دمی باز آمد از بیشینه پیوند / ز شیرین هم بشکر گشت خرسند
صراحی جست و جام باده برداشت / برو ری دل افتاده برداشت
بر آهنگ طرب می نوش میکرد / ازان میخورد و زین در گوش میکرد
نوای باربد بر ماه می شد / دل زهره ز ره بی راه می شد

برو بود از ترانه آب میرفت / بهر سو آدمی در خواب میرفت
ظرافتهای ساور از سر حال / عطارد را درون میکرد پامال
بزرگ امید هم در خوردکاری / ز لب میکرد مردم شهد باری
شهنشه کافی بود از ظرافت / سخن را آب میداد از لطافت
شکر خود بی شکر جایی دگر بود / که سرتاپا ز شیرینی شکر بود
بجانها می قبا در چشم و ابرو / ز ره میرفت دلها را بجادو
دهانش داده چشمش را ولایت / زبان خاموش و مژگان در حکایت
چو مجنون شفا دادی بنازرا / به بی پوستی جراحتهای جانرا
قدح برکف گرفته عاشقانه / خوشی میریخت از رخ دانه دانه
دلی کو آب برد از دانه جو / هم آنجا دست شست از جانه جو

میش چون در مزاج طبع ره یافت / سمند جولان خود را جایگه یافت
ز رامش گشت چنگ خوش آواز / روان و پستی فرود آورد هر ساز
نوا را بر طریقی ساز میکرد / که گوش باربد را باز میکرد
چو شد پرداخته ترتیب سازش / نوازش یافت لحن جان نوازش
بلند و خوش نوایی کرد بر کار / گران شد فتنهای خفته بیدار
چو که زخمه مروارید می سفت / که شاد روان مروارید میگفت
نوا چون گفته شد بگشاد چو جو / ز راه چپ روانی عشق خسرو
برون برد اندل جوشان جلل را / ز جوش دل برون برد این غزل را
چه فرح ساعتی باشد دران روز / که گردد همنشین دو باده گلسوز

غزل گفتن شکر و از تری غزل شربت ذوق
در مذاق خسرو فرو ریختن و جان او را در شکراب نهادن

همه پیرایه عشرت مهیا / ز موج شادمانی دل چو دریا
مرا در خوشدلی و کام ازانی / نشاط عشق و آغاز جوانی
کسی را کین همه یکجا دهد دست / که از دولت بیاره جای آن هست
مرا کین دولت امروزست در چنگ / بدولت چون ننوشم جام گلرنگ
ز ما چون برد دولت روز بد را / غنیمت داشت باید روز خود را
کسی را زنده گیرا ندر دل خویش / که بردارد نصیبی حاصل خویش
کسی کز مدبری بی حال باشد / نباشد زنده گر صد سال باشد
مرا از زندگانی کامرانیست / جوان نبود چه جای زندگانیست
بشادی کوش اگر سرمایه داری / بقا چندست کش در غم گذاری
زمان چون رفت دیگر باز نتوان / عنان زندگانی باز نتوان
ز سال رفته نتوان یافتن روز / نه دیر آباد کرد ایند باز امروز
درین شیشه که زیرش درد فرادست / جهانی زد بهر دوری خرابست
کسی را باشد این شربت گواران / که داند خوردنش بر بوی یاران
تو چون عقل و دل چالاک داری / بخور کین مهره دان تریاک داری
تهی دل گو بخور دمی ز بونست / چه داند لذت عالم که چونست
نه سر لذت سزای هر زبانست / نه هر میوه سزای هر دهانست
سزای کام هرکس نیست هر چیز / نه سگ خورما خورد نه گربه انجیر
شکار شیر گنجشک آمد انجیر / بمیرد چون ز نسک پستانی خورد شیر
خری گر روزی اندر خاک خوشت / گرش ریحان دهی جانش کنی ریش
تو گر مردم مزاجی لقمه خور پاک / رها کن خرمزاجان را بخاشاک
چو نتوان در جهان در کام ماندن / بغم باید بکام راندن
چو خوی بد بکار آید فرو دنی / نشاید کرد با دشمن زبونی
چو سگ در کوچه دندان خایی باشد / برو زن بانگ تا بر جای باشد
کسی با گاو قدیا مشت جنگ آن / قدم بی سنگ آید دست با سنگ
بگاه جنگ باید سنگ بر دست / چو پا در سنگ آید او فتد پست
حریفی گر زبون آید تقدیر / زبونان نیز گردندش زبون گیر
مگس چند انکه جست از کنج دیوار / بجست از عنکبوتان جگرخوار

چو خواهی کاسمانت گوشمالی / مباش از کیمیای هوش خالی
چو با بیش از خودی کردن فرازی / بهنجارش توانی داد بازی
چو باقی نیست کس در گردش دهر / خوش آن کز شادمانی یابد بهر
خوریم امروز آب باضعارا / که فردا کی خواهد خورد ما را
گرت نقدیست امروز خوش خوش / مشو زاندیشه فردا مشوش
ترا کامروز عیش آسوده باشد / غم فردا خوری بیهوده باشد
بسا کس کانده فردا کشیدند / که دی مردند و فردا را ندیدند
بس آن بهتر درین ده روزه بنیاد / که داری دل بروی دوستان شاد
بود عالم بروی دوستان خوش / که باشد از ریاحین بوستان خوش
بسی گویند از آب و سبزه و کس / جمال دوستان به دیگران بس
چو مهمان نو آمد چرخ امروز / مبارک باد م اقبال نو امروز
شکر چون زین ترانه باز پرداخت / حریفان را غلام خویشتن ساخت
ملک زان سرو و شکرین شکر ساز / شکر در عشق با شیرین شد انباز
بعشق اندر دو دل سر چند جوش / که در می چاشنی از قند جوشش
دلی چون شه بجان بود آرزومند / خلاص جان خود میجست در بند
بدل میکرد یاری را بیاری / ببو زن می کشید از پای خاری
چو گیتی کرد صافی جوش را درد / سپهر نوالعجب خنجر فرو برد

مهمان داشتن الحیرو و در خوزستان شکر و بر شکر
غصب نوش دندان تیز کردن و دیدن انجمن شکر
گدازش و جوشاک خویش را نمودن خود را دانسته
شدن دست خسرو از آن آلایش و عالی دست شستن

بصد خواهش گری همراه پری روی / بعشرتگاه خود شد میهمان جوی
شهنشه نیز بگذشت از رضایش / بمهمان رفت در مهمان سرایش
کیران پیرای زر کرانه / نثاری بخشدش چیزی دانه
شکر فرمود تا سرتاسر راه روی / چو بلبل را برد مهمان بسوی
چو بر گل کرد خوش با بلبلی جای / ملک بنشاند و بهار عالم آرای
بران شد تا در آید تنگ در بر / خورد زان شاخ نازک میوه تر
شکر گفتا که چون خود را برانم / که باقی عمر دولت یا توانم
تو هم جسته دل ... تا توانی / حدیثی گوش کن زان پیش تو دانی
شهنشه زان حدیث آمد بخود باز / صنم برداشت مهر از حقه راز
که گر خسرو نداند داند آفاق / که من چون بستم از غوغای عشاق
چه شیران را ز راه افکندم اینجا / چه شاهان را کلاه افکندم اینجا
چه زرها خاک شد در آستانم / چه سرها بت شد بر آستانم
که با چندین حریفان برزگر / نیالود از لب کس ساغر من
نه مقصود من آن بود اندران کار / که رود در پرده دارم پارسا وار
ولیکن بر کس نامست شنیدیم / هوایت را بصد جان میخریدم
خیال کرم کرم از جنبش درد / برای گرد میل دیگر ار سپرد
غمت ز آشوب خلقم دور میداشت / همه خلقم بدین معذور میداشت

درین فکرت چه شبها که بستم / که یکدم حیث از همت نشستم — چه خوش گفت آنکه سنگ از آهن بود / که همت هست مغناطیس مقصود
چو مرغی بیضه را در زیر آرد / بهمت مرده را جان در آرد — کنون کاقبال کرد آن کارسازی / که از وصلت کنم گردن فرازی
روا باشد که چندین کرده پرهیز / سرانجام از فساد آتش کنم تیز — چو میبینی ز دامن عقد من بست / بعقد من کجا داری کنی دست
مرا خواهی تو گر شه خواه اشتیاقت / که بی تزویج دورم زاتفاقت — ملک گفتا که هست این سهل کاری / بجا بینی هر آنچ خواهی تو یاری
همین دم موبد آرم طلبکار / که تا فردا ندارم صبر از این کار — صنم گفت ار چه جانم ناصبور است / بیا تا این که فردا نیم ره دور است

در شیشه کردن خسرو شکر جوشیده نزاج را که شیرین
بود عطر و در عقد آوردن و جاشنی کام بردن

ملک با کام از آن سرو شکرخند / بآغوشی و بوسی گشت خرسند
عروس صبحدم چون پرده برداشت / جهان را جلوه خود در نظر داشت

سپهر اندر نثار جلوه جانی / طبقها را از کوثر کرده خالی — دو کار افتاده که ناید امید / شدند اندر پی پیوند جاوید
طلب کردند موبد را نهانی / که عقدی بست بر رسم معانی — چو شد شرط ز ناموس همه راست / مراد آواره گشت و داوری خاست
ملک در پرده با دلدار بنشست / بتاراج شکر شد طوطی مست — در و پیچید چون در گل گیاهی / غلط کردم که در گنج اژدهایی
پر از صد گونه نعمت دید خوانی / در و پالوده و حلوا جهانی — نخست اندر نمک شد جاشنی گیر / فشاند انگه نواله غرق در شیر
شکر خاییده شد در زیر کارش / بحلوا در شد انگشت در آرش — بگنج انداخت بارش مهره خویش / صدف چون شد ز باران بهره خویش
چو شیرین دید شربت را خردمند / در افگند آب در وی قطره چند — دمی با وی لب اندر کام دل ماند / دلش آسوده شد چون کام دل راند
شبانروزی کشیده در بر تنگ / همی پیمود ره فرسنگ فرسنگ — بر آنسان کرد جلاب شکر نوش / که شد حلوای شیرین فراموش

خبر یافتن شیرین بخبر از آلوده شدن خسرو با شکر و آب از دیده
روان کردن و از دمهای سرد خویش از جای رفتن و در کوه
و دشت افتادن و پرده دل را بر تیغ کوه شکافتن
از خونابه دل خویش ره های خشک کوه را سیراب خون گردانیدن
و از آنجا روان شد و چشمها در جوی فرهاد انداختن و در

خبر شد بشیرین مشوش / که خسرو شد بشیرینی دگر خوش
که از جور فلک دلتنگ می بود / کهی با بخت بد در جنگ می بود
نه دلداری که پیش او بنالد / هم از دل دور مانده هم ز دلدار
دلی و صد هزار اندوه بر دل / ز بی پیسکی غم چون کوه بر دل
بتنهایی نشستی در شب تار / همه شب تا سحر بگریستی زار

[illegible]

ز بی خوابی شدی چون ماه باریک / فرستادی بدست باد پیغام — کشیدی سرد دم از دل دور باشی / فگندی چشم انجم را خراشی
شبش تا صبحگاه این کار بودی / بر و پرسش کار خود دشوار بودی — جنیبت را برون راندی ز انبوه / کهی در دشت گشتی گاه در کوه
فراوان صد گردی بدامن / بدین پیغام داشتی مشغول خود را — شبانگه باز گشتی سوی خانه / نشستی هم بر آن سر شبانه
چو لختی کوه از هر سان بسر کرد / بکوه بیستون روزی گذر کرد — فرس میراند در روی دل تنگ / ز نعل رخش کی برید فرسنگ
ز خارا دید جوی شیر کرده / نمی در مغز خارا باز کرده — دره سنگی تراشیده چو سندان / سپید و نغز چون کلک [illegible]
بهمواری و صفوت چون بلوری / که بر رفتن نمی یارست موری — بحیرت گفت کاخست ای خردمند / که آهن سنگ را داند چنین کند
همی شد در نظاره در لب جوی / نظر میکرد در روی نمی موی — عنان میداد رخش کوه ترا / که دیدار دور تا کوه کن را
شتابان شد بصد رغبت به پیوش / وزان فن کرد لختی جست و جویش — جوانی خوب روی و سرو قامت / بکوه انداختن کرده قیامت
از و سرباز و یی زآهن ستوه / ز تیشه بی ستون بیش زبونی — بپرسش گفت ای مرد سر تیغ / بکوه از تیشه آهن [illegible]
چه نامی و چه سان این کار سازی / که بیت صنعت از رنگ [illegible] — بگوش مرد کان آواز در شد / چو آواز از شنیدن بیخبر شد
بهاری دید در زیر نقابی / شکفته زیر ابری آفتابی — برآری گفت فرهاد است نامم / درین حرفت که می بینی تمامم
بسختی چون کنم فولاد را نرم / [illegible] — دگر تیشه بهنجار آزمایم / بصنعت موی از مو بر گشایم
[illegible] / تو نرم باز گو تا نام تو چیست — که تا گفت تو در گوشم رسیدست / ز بیخویشی همه هوشم رمیدست
صنم گفت از من این پرسش نکو نیست / رها کن سر که دست من دراز است — ولیکن چو اهمت فرمو کاری / کشیدن جوی اندر کوهساری
بعزم کار چون زان سو [illegible] / ضرورت کار فرمای ابدا — بکوهستان ارمن اندرو بیش / رمه دارم بهر سو از عدد بیش
[illegible] / در آمد شد مرا حد از سر کوه — بباید ساختن جویی ز تیشه / که از آنجا تا باسانی رسد شیر
چنین کاری جز از تو بر نیاید / تو کن کین از کسی دیگر نیاید — فت را گر گرامی خویش دارد / شناسد انک پیش بیش دارد
در آن منکر که من خود [illegible] / که گرچه شیر مستم هوشیارم — چو بینش را بود آیینه بی زنگ / به بیند صورت آیینه در سنگ
جوابش داد مرد سخت بازوی / که مرد دست من بر تو ترازوی — [illegible] / [illegible]

شکر لب گفت کای نیک اختر من / که نزد چون تویی ریزم پر من — بخاری بر زمین غلطید فرهاد / زمین بوسید در ارژنگ [illegible]
بگریه گفت مقصودم ز مال است / که مرد کار من دیدن جمال است — بران صنعت که برسنجی بمالی / بمای گوهر باشد سفالی
مرا مزد از جهان رخسار دل دوز / تماشایی که باشد دیدنش روز — ز زاری های بالی پرده برکن / من دیوانه را دیوانه تر کن
چو شیرین دید کو دل ریش دارد / تماشایی بجای خویش دارد — کرم بنگر اشتر کز خوبی خویش / [illegible]
بدست ناز برقع کرد بالا / که چون پوشد کسی از گونه کالا — تن فرهاد از آن نظاره بخت / ز سر تا پای گشت از بیخودی [illegible]
ز حیرانی زمانی بیخبر ماند / دلش در خورد جانش در جگر ماند — چو حالش دید شیرین داد آواز / گران آواز جانش آمد بنیاز
بیان بر لبت ساز کار برداشت / ره مشکوی آن عیار برداشت — شکر لب گرد فرهاد در پیش / شدند از کوه سوی مقصد خویش

آوردن شیرین ضیافت فرهاد در شبانگاه در شبستان و
[illegible] کردن حال فرهاد از فرا و گشادن فرهاد عقده
درونه خویش از سر راستی و گهر خویش از کوه [illegible] دادن

چو پنهان کرد رو خورشید رخشان / درون کوه چون لعل بدخشان
طلب فرمود شه آن کوه کن را / که تا مشغول دارد خویشتن را
ز بیرون سرایش پیش خود خواند / تنعم کرد واجب [illegible] نشاند

در آمد جاشنی گیر شکرخند / درختی از نبات سرو با قند — ز رود آورد بهر قوت قوت / ز فرق مطبخ خوانی [illegible]
ورد آرایشی بر رسم شاهان / بنا دارد [illegible] نیکخواهان — چو نعمت خورده شد ساقی بیا / نشاط انگیز گشت از میوه [illegible]
فرو برد خوش فرهاد مسکین / شراب تلخ را بر روی شیرین — شراب و خلوت آن کوزه بیاری / کجا باشد از ین بهتر نگاری
جو سرخوش دید شیرین میهمان را / طلب کرد از لبش راز نهان را — که در سیمای تو از فرق تا پای / [illegible]
کرا میداد دل کز خسروانی / [illegible] — جوان کار دان گفت این حکایت / گدا را نعمت شاهی محال است
کجا با خسروان هم سنگ باشد / کسی کز سنگ روزی میتراشد — گدایی کو زد دوران تنگ روزیست / [illegible]
بکان کندن دو سه کز سنگ بر باز / مرا در کوه جان کندن بود کار — رود سر موری اندر گوشه خویش / من اندر کاو کاو تیشه خویش
همه کس باده گیرد در جامی / من اندر خاک خوردن [illegible] — بتنده در عمل بهتر ز جولاه / از آن معنی [illegible]
جو زد بخت این گره در کار [illegible] / ستیزه چون توانم کرد با بخت — بران مرغی که روزی تنگ داد / [illegible]

درین دریا بود گرداب خواهی / گدایی را نهادن نام شاهی — ولیکن در غریب آرزومند / بچشم لطف می بیند خداوند
چو چشم از مردمی دارد نشانی / هنر بینا است چشم مهربانی — جو اقبال آدمی را رو نماید / بچشم مقبلان مقبل نماید
بخنده گفت شیرین طرفه حالی / که پوشی گوهری را از سفالی — مرا آن کو نه زیرا بد مپندار / که سنگ از لعل [illegible]
بدانا که ما را دانش افزوست / هم مغز از خرد شمعی بر افروز — که با من راست گویی گوهر [illegible] / دیار تو را چه نام و گوهر [illegible]
تامل کرد مرد از سر صوابی / ندید از راستی بهتر جوابی — ز لب بگشاد قول راست کاران / که گر شد خیال [illegible]
من اندر نسبت از خاقان چینم / بگوهر صاحب تاج و نگینم — بقصر دولتم مانی دلتنگ / طراز سحری [illegible] بر سنگ
برانم داشت این طبع هوسناک / که چون ایشان شوم [illegible] — درین صنعت چنانم شد [illegible] / که گویم دولت و شاهی فراموش
خبر در گوش خاقان گفت دستور / که ماند از تاج شاهی گوهر دور — مدام از تیشه مغز سنگ خارد / هوس بر سنگین بر سنگ دارد
چو باشد مهره سالار کار ایشان / بیاقوت و زمرد کی نهد چشم — جو دولت را بر فتن باشد آهنگ / زند مقبل بکار مدبران
جو آید بخت دهقان کرانی / دلش مایل شود بر جفت رانی — [illegible] / [illegible]
بدرگاه شد در بیشه [illegible] / به تیشه کرد پاره تیشه من — [illegible] / یامد زین هوس یاد دلم باز
[illegible] / باب دیده شستن از کار من دست — بصد نومیدی از خود دورم / بر آهنگ سفر [illegible]
روان گشتم ز شهر خویش ناکام / وزان کشور درین کشور [illegible] — جو بر دان دست کاری بیش کردم / [illegible]
چو دیدم پادشاهی خود همین بود / که خون دل دران [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] از پی قوت / [illegible] از میان سنگ یاقوت — بگویی قانع با اندکی مزد / [illegible]
بتنهایی [illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
خواید از کسی شد خلق مشتاق / که دارد نام و ناموسی در آفاق — [illegible] / که موران ایمن اند [illegible]
کنون کم دولت شد کارفرمای / خود از دولت نهم [illegible] — [illegible] / [illegible]

نیکو

بشرطی کافکنی بر کار من نور — زروی خویش بخشی مزد مزدور
بکردن برآیی کاه کاهی — نمایی آفتابی بعد ماهی
چو بیدل دید شیرین کوهکن را — بهمت در پذیرفت این سخن را
بوعده شاد شد فرهاد مسکین — چو بر امید کوهی مرد کارکن
بدان وعده همه شب خوش داشت — زجان شادی زجانان غمی را

تیز کردن تیشه پولاد را بسنگ کوه و زخم آتش از سنگ کشادن و جوی از چشمها کوه پیدا کردن

برون آمد چو صبح عالم افروز — بسان جوی شیر از چشمه روز
بکواندا ختن فرزانه فرهاد — بکوه سنگ شد چون کوه پولاد
دل خارا به نیرویی همی کند — که در سر ضربتی جویی همی کند
خیال ترکوه میزد بی تعجیل — که پیسکش سره می شد سیل در سیل
چو بر کارش فتادی چشم یارش — یکی را ده شدی نیروی کارش
نظاره شدی که گه پری بوی — نشستی بر کنار بر لب جوی
چو دیدی دستگاه کوهکن را — گزیدی پشت دست خویشتن را
امیدش را بوعده بند کردی — بدان وعده دلش خرسند کردی
بکنجی کرده خوش کردی ضمیرش — ز پر چشمی نگشتی سیر پیرش
چو دل بر سیم دارد عاشق — ببایدداشت از سیمین بر خوش
بجان کن خدمتی گر یار باشد — که خدمتکار زر بسیار باشد
بخوردم زر مردم خواست حق — تهی چشمی بود بی دید کی نیز
جوابش سنج دریای معانی — چنین کرد از سخن گوهرفشانی

خسته شدن جگر فرهاد از تنگ شیرین و دران شورش و شورش از کوه کندن بموی کندن افتادن و سر در پریشانی و دیوانگی نهادن و با پرنده و دام و دد بازی کردن

که چون برکوه شد فرهاد مسکین — زغم بی سنگ شد با آن همه سنگ
ز جوی شیر برد لولی بیکند — که بی خون خود راجویی میکند
نه تنها کوه می کند از پی جوی — که کاهی میکند و که موی
زعشق آتش بدامان گرفته — ز دامان شعله در جانش گرفته
ازان دردی که بر سر برد جانش — کز آن کشته مغز استخوانش
نه روی آنکه روی از عشق تابد — نه هوش آنکه خود را باز یابد
زشوقش موی بر تن خار گشته — مژه در چشمها مسمار گشته
ازان نالش که او کردی ز انده — بنالیدی ز آواز صدا کوه
بگریه زآهنین الماس میرفت — ز سنگی سنگ را الماس میسفت
بر آوردی چو آه صبحگاهی — گرفتی آتش اندر مرغ و ماهی
چو شیرین که کهی پیش رسیدی — نمک بودی که بر ریشش رسیدی
درود دیدی و افتادی بخواری — میان خاک غلطیدی بزاری
جو مرغ تشنه کابی چند از دام — نه آن یابد نه بی آن گیرد آرام
ز محنت ساخته پیرایه خویش — گریزان از خود و از سایه خویش

سپه افسون غم درد دیده — دلش از سوز و هوش از دوری رمیده
شده از دست چون شوریده کاران — بمانده بیخبر چون سایه داران
بروز ازش دیده اشک انداز بودی — شبش چشم از غنودن باز بودی
زحیرانی بکار خویشتن کم — شده دیوانه همچون دیو مردم
نه موش را فسانه سود بندی — نه خوابش را فسون چشم بندی
سحرتاشام خار را سوختی راه — میان خار غلطیدی شبانگاه
به بستش خار خواهی نیم — خلیده چون درفشی در دلی
ز باکی دام و دد گشته ندیمش — نه ترس از گرگ و نی از شیر بیمش
گهی نقش بلنگ از گریستی — که از خرگوش خوابی وام جستی
گهی در آرزوی چشم دلبند — زدی بر چشم آهو بوسه چند
که از سودای آن خال دلفروز — سواد دیده کردی خال از بوز
که از دندان بریدی سنگ شیرین — بخوردی و شدی از جان خود سیر
گهی اشک گوزنان پاک کردی — ز بوزن سر غم زیباک کردی
سوایش را چو عصمت در رسانی — نه زو بیش سود و نه زیانش
تن مردم چو شد زآلودگی پاک — بلنگش آموخت و زنهار باک
رسول پاک در پاکی سفینه است — که پاکی را صلاح مرد گنجینه است
گهی در گوشه با یار عاشق — ز وحشت دل پریشان با گفتنی
بنشاندی غبار ره بدراج — بخاییدی بناخن پشت دراج
بکام کبک یاد آوردی از یار — بگریش عرق خون کردی زمنقار
زعشق زنگ آن زلف چو هندو — نشاندی زاغ را بالای دیده
چو در شهر آمدی از قله کوه — شدی نظارگی در گردش انبوه
یکی بر جا لتش بر پستی زار — یکی زخم زبان کردی بسیار
یکی در خنده لب را باز کردی — یکیش از طعنه سنگ انداز کردی
یکی افسوس کردی بر جوانیش — یکی خوردی دریغ زندگانیش
دو دان طفلان زه سوی پشت بر — بدنبالش کلوخ و سنگ در دست
نهاده او بر زخم سنگ گردن — تنش سنگی شده زان سنگ خوردن
بشادی زان کلوخ افزود جانش — کلوخ از وی گشته درد بانش
نبود ار چه کلوخ از دو دی — بسنگی بود خوش گرین ازتی بد
بود دهقان چو پیرابر دل تنگ — شود شاد ار چه بارد از سما سنگ
بدان عاشق که از آزار ترسد — چه گل چیند کسی کز خار ترسد
بدریا سر که مرد ار بد جوید — نخست از گوهر جان دست شوید
بتاب زندگانی چون رود راست — نخست از زندگانی باید خاست
ز مهر بخت جانان است این بار — که از نازکی شان باید بخرناز
چو زخم تنگ سیمه قزلز زد — بتیزی در رود در درد دیده
نشاید چون سپر بودن ز کرتی — که نیش از زخم بر چین کرد روی
سر مردانگی آن مرد داده — که گر عصیان ... بر نهاده
ببایدهمچو فرهاد از دهای — که تا برسر خوره سنگ بلایی
بدین رنج غریب بی گرد — زکردون بهیچ فتنه میخورد

چو جز عشق باز اری نبودش — بجز دیوانگی کاری نبودش
زبس کز بیخودی سرغلطی مرد — شب و روز آرزوی مرگ میبرد
مدام از بس که ناخوش بود حالش — حدیث مرگ بودی بر زبانش
نشاید فال بد زد خویشتن را — که تأثیری است قول مرد و زن را
شنیدم کابلی را خیره کاری — فرو برد از پی بازیچه خاری

حکایت مردی که از فال بازگونه لاف زد و زبان خار را برخود و دندان مار گرفت و گزیده شد

سرش بوسید و مار افسار — که تا بیداری سیمای کافر
فسون گر چون فرو شد در شمارش — بگریه گفت رفت از دست کارش
بخنده کرد پیدا از دغا باز — نه مرد خفته بیرون ماند آواز
چو بکشادند و دیش بیخبر بود — دلش محتاج افسون دگر بود
بمردن خویش را چون فال بد کرد — همان فال بد او را فال بد کرد
نکوگفت آن حکیم فال اندیشه — که خود را فال نیکو زن همیشه

شنیدن خسرو آوازه ناله از ارمن و سپاهان و از خواب مستی و صورت حال شاه در غنودن و خرده نومیدی خویش را بازرگ امید درمیان آوردن و تسکین آن مهربان دل پیر ورا

حکایت فاش گشت اندر زمانه — بگوش عالمی رفت این فسانه
چو در هر شهر گشت این داستان نو — رسید آگاهی اندر گوش خسرو
که شیرین راز عشق است بنیاد — بدل شد رغبت خسرو دو بنیاد
بدیهی مان هر چه شنید از راز — همه گفتند شه را یک بیک باز
فتاد اندر دل شه خار خاری — که دامانش دلش بگرفت خاری
جانش از رشک شیرین تلخ شد کام — که در کاشش شکر آید تلخ در کام
فرو بست از سخن لبهای خندان — بخایید از غضب بازو بدندان
ز سوز سینه گشتش عیش ناخوش — گرفت از غصه سر تا پا آتش
چو مردان شد ز غیرت لاابالی — که از غیرت نباشد مرد خالی
چو طبع مرد از غیرت بود دور — زنا محرم نماند خانه مستور
وکیل رحمت چون خسبد زبالا — بپای خود رود بر دزد کالا
چو در خویش رانی بند خواهی — درت را ریسمانها چند خواهی
کشد یک یا دو راده خوک در زیر — بباشد یاد ده شیری ز ادبار
بباید مرد را کین خود ستاند — که تنها داشتن بتواند از ...
چو طاقت شد شه را ز تیمار — طلب کرد از حریفان چاره کار
که چون شیرین زیاد یک پیوند — بیاد بهتر ازما گشت خرسند
شمامی جان کارم بگوید — خلاصم چون بود از وی بگوید
بسی خوردم سنگ برجا شیرین — کی شیرینی بود برجای شیرین
چو دیدم شور شیرین بی حجابی — که در گرمی شکر جوزن زبان بود
چو آتش داد ساور از سر ... — که باد آرزوی دل در آغوش
چو امیدی کسی از بخت جاوید — مرادت یابد حاصل ... امید

مرنج از یار اگر دروی وفا نیست — که از خوبان وفا جستن روا نیست
دگر با کس وفایش بیش دیدی — مکافات وفای خویش دیدی
چو تو خوردی ز خوان دیگران نیز — شنید دیگری بر خوان تو نیز
دلی خوش باش کابت کی بخوراد — نکو خوردن که لب هم تر نگردد
چو شاه از حکایت بار پرداخت — بزرگ امید هم رمزی در انداخت
که شاها دیر شد کاختر نگارست — همه ساز جهان ناساز گار است
کواکب را خلاف اندر سرشت است — طبایع را خصومت هم عنا است
جهان در بیوفایی بیت معذور — که پیشش تیر کی با تیر
ز دست شب چو روز را تمام — نهد خفاش ... دام
دگر بو شد ز رخ روز از شب تار — خروس و زاغ خوانند حکایت
ز بهر چشم زاغ و طعنه بوم — تواند شد ز خوی خویش معصوم
کند اقطاع مرغی لا ابالی باغ — که هم بو مش بود هم خانه زاغ
بس آنکس که در زیکی را بیند — حقیقت قرة العین زمانه است
جوان با درد ور تنگ اندر ایشک — که از اینده او فرزند ...
زایمن کرده او هم نباید — که مار بچه مار بچه زاید
در از صد آدمی یکرنگ یافت — خدا از رحمت خویش ...
چو روشن شد تحقیق از معانی — که کس را نیست بوی مهربانی
شکایت چون زنی بی مهران — نخست از خویش باید کرد آغاز
مشو برطره شیرین سکن گیر — دگر کیری نخست از خویشتن گیر
زعیب آزاد بینایی نبیند — که عیب خود بچشم خویش بیند
نشاید بر خود بود از پس نور — بنیکی اهل اندر بدی کور
زنیرا ندار احوال است میدر — زند گر چه بیک ناوک دو نخچیر
نمود ار دو کز چشم بد خواست — بود نیمی دروغ و نیمه راست
ز رای خویش سازد آینه صاف — بنقد خویش هم خود باز صراف
وز آن آینه نماید بیک چیز — دگر آینه بند دوستان تیز
شهش کهکار بینا چند کویی — جو آینه نشاید عیب جویی
خیال آینه صادق نخواند — که میگوید دروغ ار است بپاید
نه هر چه راست دانی کرد — نه هر چه آن گو نماید بر سپ اب
کند بر پس بقدر عقل خود کار — چه داند کر نهایت را نمو دار
هم اول گر توان دیدن بدر خویش — بباید هیچ کس را در ...
بجاه افتادن مردم زکور است — دگر بیناقدان خود ستور است
گذشت خود گذشتن ... — پشیمانی نمی دارد کنون سود
کنون آینده را باید نظر داشت — گز اول چون توان این باربرداشت
بزرگ امید کفتش آنچه راست — منت گویم دگر به داند آنست
بدان کز نامه با یادگاری — عتاب و لطف در وی شماری
جواب نامه را چون یاد دونیم — خراجش هر چه باشد بازدانیم
وز آن پس خیال خویش گیریم — بدان اندازه کاری پیش گیریم
ملک فرمود کین معنی صوابست — کلید هر سوالی در جوابست

دبیر خاص را فرمود تا زود / کند نوک قلم را عنبرآلود
باملاء ملک مرد سخن سنج / فشاند از کلک چینی گوهر گنج
نخست از زیرکی و هوشمندی / سخن را داد منشور بلندی

عتاب نامهٔ خسرو سوی شیرین از کار کوه کن و میخهای خار از شکاف بر دل شیرین زدن

بنام آنکه تن را نور جان داد / خرد را سوی دانایی عنان داد
نه چون ما بندگی را ماند در بند / خداوندان عالم را خداوند
چو خواهد دوستان را داده کامی / کند در خشم یکدم گر گرامی
وگر خواهد چراغ مهر بی نور / زند [illegible] مهربانی را کند دور
اگر نیکست وگر بد هر چه کرد او / همه حال آن بود کو را بود خواه
کسی را بر در او نیست دستی / کلید کار او در دست کس نیست
بر آن بهتر که در امید دادیم / نه پیچد آدمی گردن ز تسلیم
پس از نام خدای آسمانی / برون داده چراغ جهانی
که شمع دیده شیرین شکرریز / که چون شمع و شکر [illegible]
سلام من که دل در دام دارم / غلام تنگ خسرو نام دارم
بخواند با هزاران بیقراری / پس از من پیش خود نالد بزاری
بگوید حال من پیش دل خود / که مردم زین دل بیحاصل خود
نیم از یاد تو یک لحظه بی خویش / فراموشم کنی شد [illegible]
نه خوش دارد شراب لاله رنگم / نه در گیرد بگوش آواز چنگم
صراحی وار در مجلس ز [illegible] / که لب پر خنده و دل پر ز خونم
تویی کت [illegible] / برون در مستمندی و [illegible]
بلی اینست رسم آدمی زاد / که دور افتاده را [illegible] یاد
ولی من گرچه صد فرسنگ دورم / چو بینی روز و شب در حضورم
جهان نزدیک [illegible] / که صد فرسنگ دور افتادم از تو
نه از کوی تو زان بر تافتم چهر / که دل را میل شد با طبع بی مهر
[illegible] / ز تن بی جان برون باید [illegible]
ولی چون دیدمت کز من ملولی / نگردم چون گران جانان فضولی
بچشم افتادم از حال [illegible] / وزان [illegible]
چو دیدم خود ترا حاجت [illegible] / کلت را مرغ دیگر در کمین بود
نصیب بخت شد [illegible] / خراجم را برون کردی ز خانه
بلی آنرا که باشد سر بکاری / نخواهد بر سر خود هیچ خاری
مگس را خورده با جلاب نتوان / خسک در زیر پهلو خواب نتوان
اگرچه با منی راضی [illegible] / رضا دادیم ما هم [illegible]
ترا چون دل [illegible] / مرا تو جانی و [illegible]
شود باره که خواهد [illegible] / دلت این جنگ [illegible]
[illegible] خداوندی [illegible] / چو جوید کس خردمندی [illegible]
بگفتن میل در قالب نیاید / که این کار دلت [illegible] نیاید
حدیث عشق گر دل [illegible] / [illegible]

ببارکباد کن خود را [illegible] / بعشق تازه و همخوابه نو
ز لعلت شربتی کو را بکامست / حلالش باد اگر بر من حرامست
اگر تو وقف او کردی [illegible] / نصیب خود بحل کردیم [illegible]
نشاید یافت کام از حیله و زوری / کسی روزی خورد کو راست روزی
ولی زان کوزه هم یاد تو شاد / که یاری ز آشنایان کن یاد
ز بهانه بی بود تقصیر / [illegible]
کر او یارست [illegible] بودیم / که ما هم روزی [illegible]
وگر یاری نبود اندر میانه / غلامی بوده ام از خسرو خانه
خداوندان که قدر بنده دانند / غلامان را چنین بیرون نرانند
غلامی کو کهن پیوند باشد / نه بنده بلکه خویشاوند باشد
وگرچه چهره و جلدست کاری / کهن [illegible]
دل از میل کهن بگسل که سود / شراب کهنه داروی [illegible]
در آن دل را وفاداری قدیمست / جدا اینجا کز آنجا رحیمست
اگرچه دوست دشمن [illegible] / ولی در دوستی چون [illegible]
گل اندر تازگی از سرو کم نیست / ولیکن در وفا ثابت قدم نیست
تبارا گرچه باشد یار بسیار / بود بسیار فرق از ناز تا ناز
نصیبم گر ز تو نامهربانیست / نه از تو کز قضای آسمانیست
گرفتم خود که [illegible] سرو [illegible] / نگیرد صحبت دیرینه دامان
مشو غره جهان نیز ار جوانی / که از نو تا کهن فرقی ندانی
چو گیری با حریفان تازه جامی / کهن را هم ز [illegible] سلامی
چو فرمایی بنزدیکان [illegible] / بره دوران هم [illegible]
چو جامها را دهی زان لب [illegible] / [illegible] کم از بوی کبابی
چو بخشی همنشینان را مرادی / جدا افتادگان را کم ز یادی
چو خوانی عاشق نو را [illegible] / ز در خاکی روان کن سوی [illegible]
جوانمردان چو بیش آرند خوانی / سگی را نیز بخشند استخوانی
چو باشد در سرایی منعمی سور / گدایی نیز نانی یابد از دور
چو سوزد مقبلی در خانه عودی / رسد همسایگان را نیز دودی
دگر محروم خواهی نیز از خویش / بگیرم نیز نام آرزو بیش
بکوشم بعد ازین در جستن کام / بهم دوزم دو لب [illegible]
سر خود را [illegible] دارم / ترا در کار خود معذور دارم
شوم راضی بدل بی نصیبی / بمیرم چون غریبان در غریبی
بدست دوست [illegible] / ز خواب خوش [illegible]
بگویم هرچه زان بی تاب گردی / بگریم [illegible] سیراب گردی
چو حلوا خورده باشد یار [illegible] / من [illegible] جلوا کنم پاک
چو می نوشیده باشد عاشق مست / شوم از جرعه آن [illegible]
متاع نیک داری [illegible] / ضرورت باشد [illegible] خریدار
[illegible] / فراوان [illegible] باشد [illegible]
نه تنها عاشقان [illegible] / که زیبا نیز خواهد [illegible]

بود معشوق و عاشق [illegible] / که گل [illegible] باشد باده بی جام
اگر تو نیکی صد باره گیری / یکی زان صد منم گر در پذیری
چو آید میهمانی کش بخواهند / کریمان از درش بیرون نرانند
اگر من خود بمهمانی گرایم / درون خوان [illegible] طفیل [illegible]
من و خاکی [illegible] / کرم رانی وگر خوانی تو دانی
بعنوان چون مسجل گشت منشور / رسید از قاصدان پروانه [illegible]
پری پیکر چو دید آن نامه نغز / بهر حرفی بر آمد دودش از مغز
پر از حلوای شیرین یافت خوانی / ولی در سر نواله استخوانی
بزیر هر خطی رمزی نوشته / بهر لولوی الماسی سرشته
ز رفتش لقمه در لعل خندان / که پیکانی بماندش در زیر دندان
بطیبایی که کار خار میکرد / فرو پیچیده دل در کار میکرد
چو خواند آن نامه را تا بپایان / برفت از جای چون [illegible]
بمود وفی دبیر خویش را جست / که داند راز کلک آن نامه را [illegible]
قلم زن کرد کلک [illegible] / نشان میکرد سرجان [illegible]
خیالی را که خسرو کرد تحریر / جوابی باز [illegible]
نخست آغاز آن دیباچه ناز / که راز عاشقان را بود غماز
بنام نقش بند لوح هستی / که بر ما فرض کرد ایزد پرستی

جواب روان کردن شیرین سوی خسرو و فرو خواندن خسرو آن جواب را و دل از گرمی شکر سرد گردانیدن

خرد را با کفایت کرد خرسند / سخن را با معانی داد پیوند
دو دل را کو بهم پیوند آشنا کرد / به تیغ از یکدگر نتوان جدا کرد
وگر خواهد دو تن را نافراهم / ستیزه [illegible] با حکم خدا
بصد زنجیر نتوان بست با هم / اگر پیوند خواهد در جدایی
چو تقدیرت ما را قطع پیوند / رضا دادم بتقدیر خداوند
چو وقت آید که آن غم بر سر آید / مراد از بام و بخت از در در آید
تو نیز ای دوست [illegible] / چو روزی باشدم روزی [illegible]
زده [illegible] / چو افتادت [illegible]
[illegible] / جدا کرد با دوران افلاک
فرستادی بسوی من نشانی / سوادی پر ز آب زندگانی
مفرح نامه کز ذوق آن راز / امید مرده در تن زنده شد باز
نه نامه کز غم [illegible] / که تعویذ دل و طومار جان
چو دیدم بر سرش نام مبارک / کشش بر دیده سودم که تبارک
بهر خرده [illegible] / بهر خط [illegible]
ز سر تا پای آن فرخنده تحریر / نبود از مردمیها هیچ تقصیر
دران پرسش که [illegible] / فراوان [illegible]
ز یادی کز من آمد در دل شاه / ز شادی پا نهادم بر سر ماه
شدم زان گونه با دولت [illegible] / که خود را کردم از دولت فراموش

که باشم من پرستاری کمینه / که روزی بگذرم شه را بسینه
کنیز ادیم [illegible] عزیزم / وگر خوارم گذارد هم کنیزم
شدم هر چه فرماید یگانه / شفاعت کیست کاید در میانه
چو کرد دستور آتش [illegible] / تواند گفت عود آهسته تر سوز
چو تابستان کند خورشید [illegible] / تواند گفت [illegible]
چو بیرون داد شاه از دل [illegible] / کنون من هم برون ریزم [illegible]
امید از دوستی [illegible] / که خواهم با تو دایم هم عنانی
ز آتش [illegible] / نخواهی بود [illegible]
کان [illegible] کافتد خارخاری / بچشم دوستی [illegible]
یقین شد کان وفا و مهربانی / فریبی بود بهر من زبانی
وگرنه هر کس این هم توانست / که خود می نوشی و خوانی [illegible]
خود از پیمان من بیرون [illegible] / مرا بر عکس [illegible] پیمان شکستی
کنی خود با هم آغوشی [illegible] / دهی گوش من بی خواب [illegible]
خود اندازی [illegible] / ز خوی تلخ با شیرین کنی زور
ز شیرین روزه مریم [illegible] / [illegible] گشایی روزه خویش
چو از تنگ شکر برداشتی بند / نکردی یاد شیرین شکرخند
چو لب در جوی شیر [illegible] / چو بی مهر [illegible]
بکش زین طعنه شیرین [illegible] / که جوی شیر شیرین [illegible]
تو بی شیرین تری را [illegible] / که بر شکر فرو [illegible] شیر
مخور چندانکه آب افیون نماید / مبین چندانکه شربت خون نماید
چه پنداری نوای با مهربان دوست / که بی مهرم چو تو من نیز [illegible]
بپید عهدی چو گیتی زود سیرم / بگشتن چون فلک بالا و زیرم
من آن یارم که تا مهرت گزیدم / بجز تو در خیالت [illegible] ندیدم
اگر [illegible] / [illegible] کوه کن بر من چو کوهی
دل خود را که دارم [illegible] / عنان دیگری در دست [illegible]
ز تهمت بی گناهی [illegible] / [illegible]
چو تابت دیدن من [illegible] / که چون می بینم دامن کند چاک
کی آرد کردن آنکس باده نوش / گر آواز صراحی کم کند گوش
کسی کز دل [illegible] / کرم [illegible] غم جان [illegible]
من از [illegible] / بدست خود [illegible]
کسی کو بر دهد [illegible] / بروغن داده باشد شعله را آب
دلش روزی که پهلوی من آید / نه من خواندم که خود سوی من آمد
کنون چندانکه میرانم ز پیشش / تماشیش می بینم بخویشش
من آن [illegible] مردم [illegible] / طریق مردمی را نیز دانم
کسی کز بهر من کوشد بجایی / گرش ندهم دلی [illegible]
دل او چون مرا میخواهد [illegible] / بلی خواهنده را خواهد [illegible]
تو هم دانی که مردم را همین است / که دارد دوست [illegible] خویش را
تو گر بر من دگر بگرفته یاری / رسیدی [illegible]

چو این بنیاد بد را خود فکندی / نگاه خویش را بر من چه بندی
اگر مظلوم نتواند جزا داد / تواند ظالم بد را سزا داد
برهمن چون بآتش در دهد تن / چه حاجت روغنش کوبت بروغن
تو شاید با چنین مطلق عنانی / که مرکب با غمان داران جهانی
ز من چندین گره بر بسته بندی / که داد از تو بر سر سوی بندی
مکن بنیاد دل درمانده را ریش / که درمانده است در دست دل خویش
جهان در دل بپیشتی پیچ بر پیچ / که جای دیگری بگذاشتی هیچ
را خود دلبر بود داغ جدایی / تو داغم را نمک دیگر چه سایی
اگر یاریت اندر فرجه تنگ / وگر موریت اندر چشمه تنگ
وگر در گرد کوه پستان ملکت / وگر در گرد کشتی در بیابانکی است
وگر مرغیت اندر لانه رازی / وگر بست آهوی در مرغزاری
ز هر جنس آنچه حیوان نام دارد / همه با جنس خود آرام دارد
نه یکدم را آشنایی در فراقند / نه یکساعت ز جفت خویش طاقند
ندانم تا از ایشانم چه چیست / کرم باید بر ایشان بی کم و بیش
همای آسا بعزلت روی کردم / بتنهایی چو عنقا خوی کردم
روان خونم ز مژگان شاخ در شاخ / نه درد سلیم آسایش در کاخ
ز سودای کسی بی آرام کردم / گهی در صحن و گه در بام کردم
کسی همدم بجز آهم نباشد / کسی جز سایه همراهم نباشد
تو شب در خواب و من تا صبحگاه / بسان شمع سوزم در سحرگاه
بلی رسم است شبها تا که تا روز / شب اندر خواب باشد شمع در سوز
کشد کمتر چراغ خویش درویش / که داند سوز او از سوز شمع
برادی چند سوزم چون چراغت / بکش تا وارهم باری ز داغت
غمت جز درد دل ما را ندارد / تو گویی جای دیگر جا ندارد
دلم گم گشت باز آورد نتوان / چو دل نبود صبوری کرد نتوان
کجا بیرون روم زین نقش خودرای / رسن در گردن و زنجیر در پای
منم هر روز وان شبهای دیجور / تو خوش خسبی ای روزن جان
من از صد بار خود در ادر تو شدم / چو باور نایدت بر خود چه خندم
همان ام من که اندر دل القدرت / رها کن کو چنین باشد چنین است
چه جان چون برین افتاد تقدیر / ترا روزی شکر باد از آتش
چو نامه ختم شد بر یک یک تیز / ز شیرین بستد و داد از بی پرویز
ملک زان گنج گوهر برداشت / عبارتهای شیرین در نظر داشت
نگنده هیچ نامه در پیش / همی خواند و همی پیچید بر خویش
بهر خط نکته از نازمی یافت / جواب نکته چون بازمی یافت
بهر حلا بهای پسر که بود / که پستان را بود در باده در خورد
معرخ جاشنیهای جگر ریز / چو باده تلخ دام در غبت انگیز
جگرهای نمک پرورده کرده / نمک بیش از قیاس خورده کرده
که در خورد ار چه کامش بیش میشد / ولی میلش بخورد بیش می شد
چو در خورد خود شوران بحری / بشوراند غمهای کس را

دلش زان شور شیرین تلخ گشت / وزان شوریدگی شوریده تر گشت
بیاران گفت دریابید کارم / که بودن بیش ازین طاقت ندارم
نه شیرین باشد از شیرین نگار / که شیرین یار من دور از جهان بار
بدین عزم از بساط بزم برخاست / جنیبت جست و ساز رفتن آراست
یکایک بار بر فرمود بستن / غلامان را بدشت زین نشستن
چو مرکب بهر رفتن شد سبک خیز / بر آمد همچو مه بر پشت شبدیز

آهنگ کردن خسرو از سپاهان سوی قصر شیرین و در راه رات بطرف کالف چشمه زدن و بخواب رفتن و نوازش کاری در آن حال نمودن در یافتن و پای کوبان از نواهای بربشم برخاستن و اصول شناسان مجلس را او از دادن و آن نوا از خسروانی سازگری باز نمودن و سماع کردن ایشان و شیدا کهباره را براتی بار کشادن

چو باد صبحدم میرفت پویان / گل خود را بکوه و دشت پویان
جهان روشن شد از بازیچ شاهان / که چون شه بارگی راند از سپاهان
غم دل در گریبانش زده چنگ / همی بردش دوان فرسنگ فرسنگ
چو دوران من پسیدار جنبش / زده داران شیرین کرد پرهیز
بکوهستان همی بود از گذر دور / ز آشوب خلایق مانده مستور
عنانها دیار انافت از راه / دران ویرانه نور افکند چون ماه
چو قند زوام گشت ابن قطع ز سحاب / زمین چون پشت قاقم شد ز مهتاب

جهان پیرده هوای نوشین بود / ملک در شقه دولت بیاسود
سحر که چون روان شد باد شبگیر / بر آوردند مرغان ناله زیر
گشاد از خواب نوسن نرگس ناز / ندیمان را بخدمت داد آواز
چو از خواب رکوان بیدار گشتند / برسم بندگی بر کار گشتند
حکایت کرد از بیداری بخت / چو شب در خواب رفتم بر سر تخت
جهان دیدم بخواب اندر ترکی / در آمد گلرخی با صد نکویی
دو ساغر در دو دست خفاف و ناب / یکی پر شیر و دیگر پر ز جلاب
پسر دادن ساغر جلاب پر جوش / بمن کین گیر و من کردم قدح نوش
جوانی بود دیگر هم شبیهش / پسر دادن ساغر دیگر بدستش
جوان چون شد بساغر چاشنی گیر / بیفتاد و شکست و ریخت آن شیر
کنون آن خواب را تعبیر چه بود / بخواب اندر جلاب و شیر چه بود
بزرگ امید گفتش کیمیای آب / چو تو بیدار نتوان دید در خواب
تو خود دانی که به زین خواب نبود / بلذت شیر چون جلاب نبود
چو آن جلاب شیرین کردی آشام / ز شیرین عاقبت شیرین کنی کام
وزان شیری که ماند آن مرد ناشاد / بجوی شیر ماند تشنه فرهاد
ور افتاد آن جوان را ساغر از چنگ / در افتد کوه کن را شیشه در سنگ
ملک گفت آری اندر خواب تا شیر / همان پیدا شود کاید بتعبیر
نشاید خواب بیش الهمان گفت / که نیک و بد ببیند هر چه نشکفت

[illegible]

چو صبح از برقع خواب آمد دست / گرفته ساغری پر شیر در دست
سپهر از جنبش دوری که انگیخت / روان شد ساغر و شیرش فرو ریخت
شهنشه گفت کز بخت دل‌افروز / بجوی شیر خواهم رفتن امروز

پوشیدن خسرو لباس شبانان و خوشیده دوان بکوه در رفتن و با فرهاد بنظاره در چشم شمار کردن و بمواجهه رو باز دیدن نشستن

کشید از تن لباس زرنابان / برون آمد بر آیین شبانان
از آنجا بر نشست و کوه بر کوه / بجوی شیر شد تنها ز انبوه
تماشا کرد لختی بر لب جوی / بدید آن پیشکاران را در رهی
بهر نقش هنر چون نقش بینی / نظر میکرد و میگفت آفرینی
چو دید آن اوستادی را هر بنیاد / به بنیاد دگر شد سوی استاد
جوانی دید در هیکل چو کوهی / ز فر مهتران در وی شکوهی
گرانی پیکرش مانده خیالی / جهان برده ز غم گشته هلالی
بلا بیش از شمر کرد جانش / سزاوار شمردن استخوانش
دریش از خون و سر تا پای بر خاک / میان خاک و خون غلطیده غمناک
بگفتش کیستی و در چه کاری / بگفتا گیستی در جان گرانی
بگفتش عشقبازی را نشان چیست / بگفتا آنکه باید در بلا زیست
بگفتش عاشقان زین ره چه نوشند / بگفتا دل دهند و درد جوشند
بگفتش دل چرا باخود نداری / بگفتا چون برویان کی گذارند
بگفتش مذهب خوبان کدام است / بگفت آنکش فریب و عشوه نامست
بگفتش شیشه دیگر چه دانند / بگفتا جان دهند و غم ستانند
بگفتش تلخی غم بر چه کم است / بگفتا گر غم شیرینت غم نیست

عاشق ع

بگفت از دوریش چون بی‌صبوری / بگفتا مردم از غم دور از آن روی
بگفتش گر تواند از کی نور / بگفت آری ولیکن چون ابد دور
بگفت او را ببین تا زنده مانی / بگفت از زان بود جورش نجاتی
بگفتش دور کن زان دوست یاری / بگفت این نیست شرط دوستداری
بگفت او شهر سوز و خام کار است / بگفتا عشق را با این چکار است
بگفت از عشق او تا کی خوری غم / بگفتا تا زیم در مردگی هم
بگفتا کو نبیری در هواش / بگفتا در عدم گویم دعاش
بگفتش گر سرت برد بشمشیر / بگفتا هم سبویش بینم از دور
بگفت آن خون تو ریزد بجفاش / بگفتا هم بمیرم در هوایش
بگفت آخر نه خون ریزی بلایست / بگفت از دوست می ارزد حلالست
بگفت ار بگذرد سوی تو ناگاه / بگفت از دیده روبم پیش او راه
بگفتش گر نهد بر چشم تو پای / بگفت از چشم در جان سازمش جای
بگفت ار بینیش در خواب باقیست / بگفتا خفته تا بازم قیامت
بگفت آید گهی خوابت در آن دست / بگفت آری برادر خوانده خواب
بگفت ار گویم از ناخن بکن سنگ / بگفتا کاوم از مژگان بفرسنگ
بگفتش خوش بزی خندم ز غم دوست / بگفتا چون ز بیم جوی جان اوست
بگفت از عشق جانت در بلاکست / بگفتا عاشقان را این چه باکست
ز هر جنسش گفت دارای زمانه / جوابی باز دادش عاشقانه
تعجب کرد شه زان استواری / وزان سوزی بجنداند که کاری
کسی کز عشق دود آشام باشد / اگر پخته نباشد خام باشد
چو دیدش کو وفادار آبای دارد / قدم در دوستی برجای دارد
زبان را داشت زان جولانگری باز / بر آیینی دگر شد نکته پرداز
ز آتش را پرسش زیر برسید / وزان حال پریشان باز پرسید
که چون از کی افتاد اندر این روز / که می سوزد دل من بر تو زین سوز
جوابش داد مرد غم سرشته / کز این بود از قضا بر من نوشته
چو باشد دوست نقدی یوم غم انگیز / کجا بیرون توانم شد ز تقدیر
چو اندر قسمت آید هم کنار را / که آرد تاب از قسمت غبار را
وگرنه من کیایی انکه پویان / گرفتندم بکار خوب رویان
نگاه با ایشان کردم چو سناک / ز راه دین دیدم سوی دل خاک
بگفت دین و دل چون بایل افتاد / بلای دیده لابد بر دل افتاد
ازین بیشم نبود آن بانگ و فریاد / که طبع بنده بود و جانم آزاد
ندانم کز کجا برخاست این دود / کز ایشان سوخت جانم ای بدبود
مبارک روی شیرین شکر بار / مرا شیرین نمود از اول کار
نیابد درد لم زان ماه بی تلخ / که برمن عیش شیرین را کند تلخ
چو دل را خود عنان دادم بپرواز / کنون کز دست شد چون بایمش باز
بباید داشت وحشی را بپند / کنایه باز چون بگسست زنجیر
چو کبکی کو نو آموز از عقوبت / چه سود از طفل نالد ذوق دست
ملک گفت اندکی اندک بکوشید / پیچی هم بران نسبت کند میل

دل اندر چیزی دیگر بند و می کوش / کش از خاطر کنی عهد افراموش
بتدریج این خیال ار خوش شود کم / بتسکین کرد دست خاطر واهم
جهان آزاد کردی روزکی چند / که ناری پیش یاد این مهر و پیوند
جهاندار از خمار شرکت یار / فرو بنوا نداز بهای عرض دار
چو رخش کرد عاشق کان سخن گفت / بخندید و میان خنده بگریست
بگفت آنکه توان برجستن از جا / که تا راز تو بود تا کمر کاه
چو فوج جاه صد کز پیش باشد / بجستن پشت بهلو ریش باشد
مرا کاندر نرخ زان لعل مشکین / بجه کرد و در پس پرید شیرین
اگر آن جه نماید در نظر خرد / ولیکن هر که افتاد اندر و مرد
بمردن زیر این چه رفت یابم / دگر گر بر کشد بیرون نیابم
اگر چه هست شیرین جان سکین / ولیکن هست شیرین تر ز شیرین
جو از دل رفت شیرین جان که باشد / جو خصم خانه شد مهمان که باشد
مرا تا جان بود در کش بکرم / وگر میرم رها کن تا بمیرم
جو شد بی پرده زیبا روی خودکام / فرو شد خون صد عاشق بیک جام
جو صیادی که کنجشکان فرو شد / بیک مشت علف صد جان فرو شد
نباشم در طریق عشق معذور / که بهر جانی از جانان شوم دور
بسم بر جان من پندی که داری / تو خود را کوی بر پندی که داری
مرانکس کو دهد دیوانه را پند / نخواندی خسرو مستان خردمند
گر از لعلش مراد و زیست جانی / دهم زود عاقبت روزی بجانی
دگر نبود ز بختم فتح بابی / گدای مرده گیر اندر خرابی
جو لوح زندگانی شد ز نقش پاک / چه خواهد ماندن از من پاره خاک
تو خسرو را نصیحت گر دری درد / که خواهد ماندن از تاج و نگین فرد
جو او در عاشقی باز د جهانی / مرا خود سهل باشد ترک جانی
برو رو کردی از شیرین که بند بلای / مرا گر بلکه کوهی باشد جای
دل شیرین جواب آتش انگیز / بجوش آمد جو بحر از آتش تیز
ولیک آن تیری از لب درد دیر / شعبده وار کرد آشام شمشیر
سخن را حلقه دولتی جب و راست / بس از بیش خجالت خورد و برخاست
بمنزل شد در کوهستان آمد / عبار کوه کن بر بسته خون کواه
ز فرهاد آنچه در دل داشت جانی / دل اندر پیش یاران کرد خالی
ندیمان کان سخن در گوش کردند / بند جای سخن خاموش کردند
فرو بستند لب زان کار شیرین / عجب ماندند از آن گفتار شیرین
ملک گفت این وجود خاک بنیاد / خراب شد ز سنگ اندازی فرهاد
اگر خون ریزش مرهم شاهان / مبارک نیست خون بیگناهان
در این اندیشه را بر جوش کریم / عجب بود که از غیرت بمیرم
بیابد وقت را بیمار اسبجار / که پایم وار هد زان آشوب از جار
بزرگی امید گفت این سهل کاریست / بهمکاران خارم اردو باریست
روان کن سرزمکو پی را که در حال / بر آن از مردن شیرین زند فال
اگر میرد فتوح خویش گیریم / وگرنی کار دیگر پیش گیریم

خوش آمد شاه را این چاره سازی / نمودش مرکان بیچاره بازی
ملک را بود ترکی پاسبانی / ترش رخسان کژ مژ زبانی
جو دیو دو رخ از عفرت رودی / جو زاغ کلخن از بیهوده کویی

اشتعال کردن خسرو در تنکی و دواند و در اکه روی در فرهاد آرد و جهان در چشم او سیاه کرداند و آنی سوز ناک بر کشد و مرگ شیرین نقل کردم گند

نهنگ آسیبی فراخ و حوصله تنک / زاروغ ترش سبلت شده رنک
شکم جو کد یکدان آتش اندوده / دهن جون دام دان در خشنود
دهانش را اکسی نادیده با هم / لبش را باشناسی باد را هم
خصومت پیشه ابلیس خویی / عوانی مشت خواری جنگجویی
کرگ پیش اگر گفتی نکونام / زدیش اندر قفا صد گونه دشنام
جو دوری شد کسی را در میانه / زمرگ او خبر گفتی بخانه
ستاد جون باد از وربردن هایی / بغال بد زدی پیش در کش درای
بما تمها بخندیدی طربناک / نکندی دهره و پیسال بر خاک
اگر کردی از جانش فزع کوب / زبان جون اره کردی در جوب
وگر سنگی زدندی حلق در جنگ / جو آهن تیز گشتی در ته سنگ
زبر تابا کم دارست و بیلی / جو پیش برد کو بان بر دلی
کنه در سبلتش بیضه نهاده / بموی بینیش سک اوفتاده
سک سک جهره با دو ملکان / خری خود زنره نام او خرکان
به پیشانیش داغی بر کشیده / جو خطی بر خطا بی در کشیده
سخن خواند و عطای بکر کرد / بوعده نیز دامانش کران کرد
پس آنکه در غرض بکشاد لب را / کز خسف ماه روشن کن و شب را
شد این دیوانه بد خو شتابان / جو دیوی سوی آن غول بیابان
بنکی برشد و نظاره می کرد / نمود از سخن را جاره می کرد

بزد یک بشر خندان شعله کرم / نشد یک جو دل جون آهنش نرم
رکار آور دنفس سجده خود را / زبان بکشاد و ناد آن ساحت خود را
نشسته ناشیانی قصه می گفت / که زیسان کوه خود ضایع نوان
گذشت از مرگ شیرین معنی پیش / رفیقش سم براجای کندن جاش
بر آن از ستیز دیا کوه قاف / جنان لعلی بیاید در کوش صاف
درآن دان کند ناف زمین خاک / نه بیند نقش آن کم گشته در خاک
دریغ او برد خود در حشر نصیبت / دریغ اینجات در خور کین غربت
جو شنید این سخن فرهاد دلتنگ / فتاد از بیخودی جون لکه سنگ
بزاری گفت بازم کوجه گفتی / که هوش از جان و جان از تن برفتی
جواب داد مرد آهنین دل / که ای در سنگ مانده پای در گل
چه کاوی کان که این کوه را کاوی / ز بهر کالبد غم خور که جانت رفت
تو در کاری چنین رحمت به پیش / که برد آن کار فرمای جوش
بخاک انداختند اندامش ناگه / بلب دیده تر کردند خاکش
هزار افسوس از آن شاخ جوانی / که بشکست از دم باد خزانی
دگر ره گین سخن بشنید فرهاد / فشان هوشمندی رفتش از یاد
برید زان که نه سر بر سنگ خارا / کجوی خون شد از سنگ آشکارا
بجوی شیر در شد جوی خویش / دل که جون گرفت ادبوی خویش
زبهره خون زمژگان شد جاگل / میان خاک و خون افتاد مسکین
که آه ای بخت بی فرمان چه کردی / بدردم می کشی درمان چه کردی
اگر می ریزیم خون بهر یاری / هم اندر زیر پایش ریز باری
در یغا آرزو پیش از آن بردم / بمردم و آرزو در خاک بردم
بمردن بود در پایش کامم / نه آن کو میرد و من زنده مانم
جو نکان دست اندر خاک حالت / من از ماتم نه شرط دوستدارست
جو از عالم بدون رفت یارم / مرا بی یار با عالم چه کارست
جو یارم رفت کش جان جای سازم / روم بر یار و جان را پای سازم
من و راه عدم کانجام کس رفت / ره من با هم جز بکنعس نیست
جو جان با جان درآمیزد بشادی / درآمیزی بخاکش خاکم آمد
همی گفت ای که روزش را شب آمد / بتلخی جان شیرین بر لب آمد
دهانش تلخ و شیرین در زبان بود / نگر کش وابسین شربت همان بود
بشیرین گفتنش آن دم بخون رفت / که تا شیرین بگفتا جان بیرون رفت
همین خود وار داد این جرخ خاکو / کند بد کام دل کس را در آغوش
نمایدش کار شربت از جام / ولی در خاک ریزد گاه آشام
کسی کو زاد در صحرای عالم / نخورد آبی خوش از دریای عالم
پس آمو کو نکشت افتاد تشنه / جوی نا خورده خورد اندر جگر گل
جو بی روزی بود مرغ نظر خوار / ز شاخ بر خورد پیش از جار
خیال خواب شد گیتی تو هم تنک / که بناید ولی باید فراهنک
اگر دریا کشد لب تشنه در خواب / به بیداری نیابد بر جگر آب
چه باید بهیده مهتاب کرد / جو نتوان شقه زان بهر خز کرد

شعاع خور نشاید در گرفتن / جو نتوان از زمینش بر گرفتن
سواد سایه را عنبر بکن نام / که خاکش نقد بینی عنبر دوام
جوردش گشتکین بر پایه هیبت / جه بهیچ جندین بیج بیچ است
پذیرش جو نکرم داری ای خال / بده این هیچ و بستان عالم پاک
گران افزون توان زین کم خرابست / بهیچ ار زان بود عالم خریدن
عدم را توشه کر کار هیچ است / غم آن روز خور کامروز هیچ است
مسافر کاب از انجا بر گیرد / جو در دریا خراند تشنه بمیرد
جو میدانی که کردون بر سر آب / نبات از خاک و این سیلاب
بخوانی یار بر گل شوی دست / از این خانه بباید بیش از آن رخت
رها کن خاک را در ظلمت خاک / روان کن پاک را در عالم پاک
نمایی داری از پیر ورده کهسار / مدارش جون علیوار آن بردار
بطی گر دیده باشد جوی گلشن / که آب خوش خورد در جوی گلخن
کرت صد زیب و زیور در وجود است / تن آساید از آن جان زاجه سود است
جو پیشتاز ابود پرنده مجاج / قفص خواهی زر کن خواه از عاج
در آن عالم که جان را کار است / نیاز مرد تاج بی نیاز است
متر ز آنام کن اگر جان نیاز / که بعد از مردنت عمری دراز است

تمام گشتن قصه شیرین از تمنی جان دادن فرهاد و آن کشته را جون عمر بر سر رسیدن و از سر فرهاد زیاد کردن و در آب جشمهاش غسل دادن و در بستر جاده خوابانیدن و بشو شیون مویها کشاده کردن و از سر طرز بار در زیارت خواندن و از آبکینه جسم کلاب دادن و از آن شربت که خسرو فرهاد را چشانیده جوش در زد بر سر شیرین افتادن و با آن خوشناک از سر کوه مراجعت کردن و هم نوا شکر بیرون ریختن

خرد مندان بود کر کار روانی / غم مردن خورد در زندگانی
بگوش خسرو استاد معانی / چنین گوید نوای خسروانی
که جو بی فرهاد روز خود بسر برد / جو شمع صبحدم در سوختن مرد
خلل در عشق شیرین در نیامد / بر آمد جان و شیرین بر نیامد
خبر بردند بر شیرین خون ریز / که خون کوه کن را ریخت پرویز
همه گفتند کین رسم نوافتاد / که شیرین کشت و خون بر خسرو داد
روان شد نازنین کز داد یاری / شهید خویش را کر بد زاری
ببالین که او شد باد لی / بآب دیده شست آن خون آو سنک
اشارت کرد تا فرمان برانش / بشستند از کلاب و زعفرانش
کفن کردند و بسپردند غمناک / غریبی را بغربت خانه خاک
بسی گریست شیرین بر مزارش / فزون تر زان زبرای نصیبش
بخاک باز شد بازمانده نو / در دشش درد مند از کار خسرو
شکایت کرد و بس بر خشینان / که بد باشد جفای کرم کیشان
کسی کز بیخ مردم کم نباشد / بنزد مردمان مردم نباشد

[illegible]

جو مردم درد خود دشوار دارد | گر بند دیگران چون خوار دارد

حکایت ریش بالان کردن بالان گرد خند چون

همی زد با خسروی جر بیدها لاف | که بالان کربه است از آسمان | خرش گفتا که گر زیبات انکار | زبشت من به پشت خود در آن بار

جوابش داد بالانگر جو بشنید | که پشتم ریش کرده خر بخندید | که چون خود منکری بالا نگری را | به پشت من بوی پس ای داوری

منی نتوان کشید از پشت خود بار | به پشت دیگران خروار خروار | نیارد مرک خود پس بر زبان برد | بجان دیگران صد درد تو آورد

جه در دست آمدان با مهر بازا | که بی جرمی بکشتن این بی زبان را | جو نتوانت خونم را بی افکند | کجا هم را سیاست بر وی افکند

جو فرد ادست خون در دام آید | دیت بر خسرو خون من آید | ندانم گر جه سان بر سینه ان داد | که از خسرو نخواهم خون فرهاد

جو نتوانم بکینش جاره کردن | که نتوان جان جو در را پاره کردن | بر آن شیرین کنم بازی دل خو | که ریزم بر شکر شور دل خو

مرا جوشش شکر خود بود در ره | کنون خود زاد فی الطنبور نغمه | کسی باید که همجون کینه خواهان | شتابد بر شکر سوی سپاهان

بشیرینی کند بیداد بر وی | ببارد بازی فرهاد بر وی | جو در سودای شیرین مرد فرهاد | بحلوای شکر جان کرد شاد

سریع السیر شدن ماه سامان هلال قامت سوی شهر سپاهان و در دردن شکر در رفتن و خود را شیرین کردانیدن و افسون دوستی بر شکر دمیدن و در سر دادن شکر را

[illegible]

[illegible]

رجعت ماه ساسان سوی برج اصفهان بونی ... غروب ماه و فرو شدن پیش آفتاب برآمده روشن

[illegible]

روشن کردن و رسیدن آنها فتکی بخیرد و در آن سوز جامه آسمان گون پوشیدن و از کوهستان ارمن سوی مداین روی نهادن

صفت شب طالم زدن و جراع کردن شیرین بغزدل و نیازمندی نمودن در درگاه بی نیازی و شغف عشق را بتضرع قلب عرضه کردن

صفت جهانگیری سلطان بهار و عدل او در لیل و نهار و کم شدن ظلم شب تار و گل گشت خسرو از صحرای گلزار سوی گلشن یار گلعذار

غنوده نرگس ترکان بستان / چو بانگ چنگی در بالین مستان
خمار نرگس شب با غنوده / شکیب از جان مشتاقان ربوده
شکوفه شاخ را پیرایه میکرد / چمن را گل بدامن سایه میکرد
خبر می برد باد صبحگاهی / ز بوی گل بشادروان شاهی
که مستان نوبهار عشرت انگیز / چرا از باده کردید پرهیز
ملک بر عزم صحرا بارگی خواست / به بخت شاد سرو نازنین راست
بخلوت با اشاقی چند دلخواه / جنیبت راند چون خورشید و چون ماه
نخست از گشت کرد آهنگ نخجیر / فرود آورد سر مرغی بتکبیر
برون جستند بازان سبک خیز / بخون صید کرده چنگ را تیز
درآمد چنگل شاهین بدراج / نه تیهو ماند بر بالا نه دراج

ره و بط باز تیر آهنگ میزد / برقص کبک شاهین چنگ میزد
ملک هر سو که مرکب راند حالی / زمین از گور و آهو کرد خالی
چو لختی گشت صید افکنده حاجت / از آنجا سوی پستان راه برداشت
بگلزار آمد از نخجیرگه شاد / بساط افکند زیر سرو و شمشاد
همی گشت با خاصان درگاه / برآمد بانگ نوشانوش بر ماه
برون دادند مرغان خوش آهنگ / نوای ارغنون را بر بریشم چنگ
شمال از شاخ سنبل خاک میروفت / صبا بر فرش نسرین پای میکوفت
ملک را بوزده بر پسند ناز / بعشرت رنج سوز و گنج پرداز
چو گل پیشانی دولت گشاده / بپایش بخت دولت ایستاده
پیاپی گرچه می میکرد در کار / نمی رفت از سرش سودای دلدار

بیاد وصل در چمن نظاره میکرد / بجای جامه جان را پاره میکرد
سخن بشکفت و آب از دیده می ریخت / بدامن گوهرها چیده می بیخت
نه شکیبی که خود را باز جوید / نه هم دردی که با او راز گوید
نبود آن روز پیش شاه دمساز / که از خسرو غم شیرین کند دور
گره چون غنچه تنگ میزد در دل / همی شست آستین از اشک گلرنگ
بنرگس کو در گلزار دیدی / خیال چشم مست یار دیدی
بهر شاخی که از گل بر گرفتی / بیاد دوست آه از سر گرفتی
ز نرگس کو تابی بار کردی / ز زلف او عتاب آغاز کردی
شکیبا بود تا هشیاری داشت / کفایت را عنان از دست بگذاشت
چو سرها گرم گشت از باده چند / زبان بگشاد با آزاده چند
که نوروز آمد و گلزار بشکفت / صبا با گل پیام عاشقان گفت
روان شد باز جام لاله بر دست / چه از نرگس بیمار بشکست
همه کس با حریف باغ در باغ / مرا در دل ز دوری داغ بر داغ
نشاید خورد می بی دوستداران / که شادی غم بود بی روی یاران
بود بی دوستان در مجلس ناز / پیاله سرنگون شیشه دهن باز
همه شادند و جانم در عذابست / که بی روی خوبان بر تابست
اگر چه روی گل مهمان نوازست / ولی افسانه بلبل درازست
مرا از سوز دل هر لحظه برکی / چه آرد تاب آتشگاه برگی
هلاکم زین همه ناموس و نام است / چو عشق آمد چه جای ننگ و نام است
بران بیدار دم از جان کنم بخت / که عصمت را ببازار افکنم رخت
نه از غصه دل پسینه را خاک / ز خون چو شستن نگین کنم خاک
که باد آید و زین جوی خونم / بران بوی خور رساند بوی خونم
چو خندی زین سخنها گفت حالی / دل از اندیشه لختی کرد خالی
جنیبت جست و از دل بار برداشت / ره مشکوی آن دلدار برداشت
از آن شه از شراب لعل سرخوش / ولیک از سوز سینه دل پر آتش
برقاصی صبا در زیر رانش / خیال یار زیبا هم عنانش
بیاد گوشه آه گرم در جوی / دم سردش پیام آورد ازوی
چو آمد تا بقصر نازنین تنگ / ز شورش هوش رفت از سینه و رنگ
خبر دادند بر سرو گل اندام / که طوطی برد در فردوس ره کام
بلرزید از سر آسیب بشنیده گل / گران سیلاب شد در شکیب بل
شکوه سنگ و نام آوازه کرده / لباس عصمتش صدپاره کرده
صواب آن دید رای هوشیارش / که بند پرده در ایوان بارش
عمل داران درگه را بفرمود / که بشتابند بر آهنگ بیزود
چو پیدا کرد آن خورشید پر نور / زمین بوسید همچون سایه از دور
درافشانند مروارید بی تاب / زمین را گرد بنشانند از آب
رسانیدش جهان با عز و تمکین / از آنجا تا در ایوان شیرین
چو فرمان داد ماه مشتری قدر / ز صحن خانه بالا رفت چون بدر
دویدند آن همه فرمان پذیران / باستقبال شاه تخت گیران

چو پیدا شد شکوه ارجمندی / کلاهی تاج خورشید از بلندی
فروزان در جبینش فر شاهی / زمین تا آسمان نور الهی
ببر ایمن نه از گردن کشان کس / غلامی چند از خاصان شه بس
خطش بر لاله عنبر سرشته / گلش از خوی گلاب انگیز گشته
ز بوی خوش که میزد زان تن پاک / عبیر آمیز گشته باد و خاک
ز رویش آفتاب از دست رفته / کسی کامد بدیدن مست رفته
چو دیدندان رقیبان چهره شاه / جبین سودند بر خاک گذرگاه
نثاری ریختند از گوهر و لعل / که گوهر دار کرد از دامن لعل
ز لولو حقه می بستند ره را / نثار افکن همی بردند شه را
از آنجا تا بشادروان مهوش / همه بر فرش دیبا بود راهش
چو آمد بر در قصر دلارام / گران شیرین نمود شیرین کلام
دری بر بسته دید و میزبان دور / نه اندر برج عصمت مانده مستور
تعجب کرد و حیران ماند از آن کار / که نخل بار در چون بسته بار
زخجلت روی را چون غرق کرد / که با روی چنین خود چون توان کرد
زمانی ماند بر در دیده بر آب / درونش تافته بیرونش بی تاب
بهر سازی که میزد با خود آوای / نمی آمد دل شوریده بر جای
جهان شب شد بچشم نیمخوابش / که ماند اندر پس کوه آفتابش
بخواری ها ز گشتن خواست در حال / که خواندش نازنین از دار جلاجل
ملک را کاندران آواز در گوش / بجان پنجه باز آمد از هوش
چو سر بر کرد سوی قصر والا / زمین بوسید ماه سرو بالا
دمید از دو جانب صبح امید / مقابل شد بدل گرمی خورشید
پری رو از دریچه مهر بنمود / بروی میهمان میزد گلابی
نظاره فرو ماندند نادر / نمی گشت از تماشا چشم شاهان

سر کوفتن خسرو از عتاب تلخ بر شیرین و خوردن ترشش

ملک بر چند میزد با دل ریش / که در صحرا نهند سوز دل خویش
بلا کش گرچه ترک جان بمیکرد / زبانش در سخن فرمان نمیکرد
از آن حال مانده کی کامد بجانش / ز بس گریه که می شد زبانش
چو لب بستن نه زیبا دید با دوست / که در حلوا شکر بسته بابوست
نقاب از لولوی رخشنده برکرد / جهانی پر ز مروارید تر کرد
بزاری گفت کای جام شه شاد / غمت شادی فزای جان نوشاد
بزرگی ها سزا اندازه کردی / که با خردان بزرگی تازه کردی
قیامتها نمودی تا توان گفت / که نتوان تا قیامت شکر آن گفت
زرافشاندی و مروارید تا بت / نشاندی پیکرم در آتش و آب
ز نطع انداز دیباهای زربفت / فرس رفتی بر زمین بر آسمان رفت
ز صحرا تا جناب احترامم / در آوردی بتعظیم تمامم
پس از چندان نوازشها چو نوش / که کردی بنده وارم حلقه در گوش
چه بود آن بی سبب در پرده ماندن / غریبانم ز در بیرون نشاندن
رها کرد آشتی در خاک و خواری / چو مه بر آسمان کشتی حصاری

ترا گر چه عود سنگ در حصارست / مکن کز سنگ من بر مه غبارست
همانا این سپر اندازی بجامم / که افتد از ز بر دیدن کلاهم
نه شیرین آید از شیرین زبانان / ترش رویی بروی میهمانان
چو جانم جز وفا کاری نیاموخت / چرا باید دلی با موجی سوخت
تبر بر میوه باشد بوستان را / ز در بیرون نشاندن دوستان را
جوابش داد شمشاد قصب پوش / که دولت باد شه را حلقه در گوش

پاسخ دادن شیرین خسرو را و معذرت بالا رفتن خود
ز در بستن و غارت‌های شکرآب زبان شیرین بر روی او

فلک گز سر بلندی در پناهش / ستاره خاک روب بارگاهش
هزاران کام دل در دامنش باد / هزار اقبال در پیرامنش باد
دلش خالی مباد از شادمانی / فزون باد از شمارش زندگانی
اگر بالا شدم چون دید بر دست / مکن از سرزنش سرو مرا پست
مرا بخت تو بالا برد پایه / که بر فرقت کنم چون ابر سایه
شود ابر ار چه بر دریا سرافراز / نه آخر پیش دریا بنهد ناز
گر این خاک از بلندی بهره مندست / درت را پایه صد چندان بلندست
اگر چه ذره از روزن بر آید / نه از خورشید رخشان برتر آید
دگر بر مه رسد گرد وجودم / همان خاک ره شاهم که بودم
گرفتم خود رسیدم بر آسمان زود / رخ از من کی تو شمع من در دود
هم از اقبال تست این ارجمندی / که بردم سر بخورشید از بلندی
از آن سر بر فلک بردم پرستار / که تا گردم سرت گردد فلک وار
نه تاج زر زسر نیکوتر آید / که بر سر پای سلطان بر آید
دگر گفتی که نبود شرط یاری / عزیزان را برون راندن بخواری
بدان عزت که بر شیرین سکن / لبی شیرین تری از جان
گران رغبت که خسرو را بجانست / هوس در جان شیرین بیش از آنست
توانم گرد وفاداری درین راه / دهم تن در رضای خدمت شاه
فرو آیم ازین منظر سرالان / کنم خدمت بر آیین غلامان
ولی ترسم که وا ماند ز پرواز / تذرو نازنین در چنگل باز
تو شاه و عاشق و دیوانه و مست / چو در دامت فتادم چون توان رست
رها در بتنگ نام پرورد / تو شیر بخت ام رخام پرورد
روا باشد که با این خوی خامت / بپای خویشتن آیم بدامت
دهد خوش کنند موشان با ملکان / کو شیر که به نتوان رفت لکان
رها پیلا که بینی در نظر خرد / که رخت از دی بدشواری توان برد
چو آهو دل نهد بر خنده شیر / بپای خود خرامد پیش شمشیر
نه در شرط وفا با خوی شاهم / ولی زآسیب تهمت می هراسم
چو گل در دست مستان اید از خاک / نماند دامنش آلوده کی پاک
بگوشش با کنون دانستم / در ناسفته را از لوک الماس
کنون بازی ز زلف و خال لم / میفکن برقع شرم از جمالم
تو بر بسیار حلوا دست داری / زبان مدز نمک سوت داری

بدان حلوای شیرین را چنین خام / که بیش از تحفهٔ شیرین کنی کام
ز لوزینه صبوری چون کند کس / نمک باشد که انگشتی زنی بس

تو چستی زیر بار اجاشنکی / قناعت چون کنی بر چشمهٔ شیر
ترا باید بکی چون دی شکروار / که سیمرغی نیابد بود در دام یار

برو خود را بیار از شکر بند / که شیرین انگبین است و شکر قند
لب شیرین که جز با جان نسازد / شکر داند که خود چون میگدازد

بنام شکر که خود نبات است / که شیرین شربت آب حیات است
شکر گرچه دهد ذوق زبانی / ولی شربت دهد ذوق زندگانی

چه شیرینست این سرت تو / ولی دور از لب و دندان خسرو
چو شکر خورده بس کن زین حلاوت / که با سیر که نیامیزد می ناب

تو خوش خوش باری رو [illegible] و دمساز / بهر گلزار چون بلبل پرواز
من و کنج غم و شبهای دیجور / درونم چون چراغ صبح بی نور

زمن جستم از فریاد من پس / همه شب مونسم هجران تو بس
تن از غلطیدن خاکم چنان است / که خارم زیر پهلو بر نشانست

ز آهم کرد روزن آتشی در ایوان کاخ / زمین از زرده بینی بام سوراخ
چه میخواهی ز چون من در علائی / رها کن بیدلی را در خرابی

دگر باره زبان بگشاد دیگر / بپاسخ کرد لب را شکر انگیز
که ای شمع من و خورشید آفاق / بر بیابی چو خورشید از جهان طاق
جهانت رونق افزای جوانی / وصالت خواجهٔ تاش زندگانی
بیار از زلف مشکین بو کردی / ز لعل چشمه خور آب خوردی

پاسخ دادن خسرو شیرین را و دیباچهٔ شیرین را از بالا دیدن و فرو خواندن و از ذکر شکر لب بس شدن و گره‌گیهای شکر را از شیرین زبان لطیف لیسیدن

مباد آن چشم را جز درد ناز / مبادا جز بروی چشم من باز
عتابت گرچه با ما تلخ ناک است / چو شیرین میکند تلخی چه باک است

چه عیب ار شکرت شد سر گران دُرد / که هر که با شکر خوشتر توان خورد
بود این خشم و ناز مهربانی / دمی زین سرم در آب زندگانی

کمش کن بی‌دلم گر بی‌کجایی / شراب تلخ زود دارد خرابی
مرنج ار کوهیت بالا جرایی / فرود آی ارچه برجانم بلایی

چو شد خورشید خاک آستانت / چه حاجت بر شدن بر آسمانت
مده دمهای سرد را بخود راه / که از آه ایمن است آیینهٔ ماه

حذر کن زین فغان آتش آلود / که دیوارت سیه کردم بدین دود
به بینی کاب چشم مستمندی / بران کنگر چنین از دکمندی

در افکند زلف نازکت شبرنگ بار / شوم با جبر کردون پس باز
دگر بالا نخوانی زین مغاکم / مران از در به استی کم بر خاکم

دگر راضی بدان شد لعبت نور / که بوسم آستان دولت از دور
اگر زلف نیابم بردار اش / بزنجیر دلت بندم دل خویش

گرفتم خود که یاری را نشایم / مکن خوارم که خواری را نشایم
نگاهی زان تو پیشتر دریغ / که دارم دوستی با چون تو دشمن

روا باشد که تا بیدای جفاجوی / بجرم دوستی از دوستان روی
وگر محراب دیگر پیش گیرم / هوای نفس کافر کیش گیرم

جوانی تهمت بدرت داغ / بتر زاد تهمت روز جوانی
من از رنج شکر پرسیدم از تو / فکندی از بهشتی دوزخی وار

چو خود راندی بجوی شیر کشتی / شدی هم شیر خوار و هم بهشتی
جزای پستکی من ملامت باد / چو پستی نقش خود بر سنگ و باد

لب نوشینه که مهمان سوخت دود / سکت همسایه با انبان شکر بود
گرم جلاب شیرین پیش بودی / ز شکر کی دهانم ریش بودی

ز شور شکرم شیرین نباشد / شکر چون شور شد شیرین نباشد
گذشت اندر غمت عمری [illegible] / که در روی تو ندیدم یک زمان [illegible]

بهر جلوه که در کارم نهادی / بسا غشوه که در بارم نهادی
زیبت کمتر از جور دشمن / که جاه کور از کور آب کم ترست

مکن چندین خرابی بر خرابی / چه سوزی تشنه را در سرابی
بکردم من گناهی ور چه کردم / شفاعت خواهم اینک زرد روی

گناهم گر ببخشی شرمسارم / دگر خون ریزیم هم با تو یارم
گناه و عذر باشد شرط یاری / خداوندی بود آمرزگاری

بدین خواری مرنجان خودی را / مکافات آخر سر بدی را
بخون عفو بی توان یا زیست / چو بد خود دوست بلبشود دشمنی

گل گر بوی خوش بنمود نشانش / رها کن تا برد باد خزانش
بازار غریبان دست بگشای / که غافل بخت دوران سبک پای

جفای کان ز تو بر سر من آست / ز تو تر تو یک تر از دیگران است
چو خواهی تشنه را بشکنی نیش / طپانچه خود زنی بر گردن خویش

دگر باره پری رو در فسونی / فسون را بازه کرد از چشم غماز
ز ده رایات تو با آسمان کوس / درست آن دولت بخت آسمان [illegible]

پاسخ گفتن شیرین خسرو را و تیغ زبان او در برابی خدنگ داشتن و بعد از آن از زبان تیغ گفتن

سری کو تافت گردن از دواب / دوا الک [illegible]
کنی چون انگبین تلخ را نوش / چو شیرین ساقی باده دیده در آغوش

تمنای شه از که [illegible] / گیران راج جای پسر [illegible]
اگر مهمان خود دایی به [illegible] / دگر خون ریز بس [illegible]

نه یک جان گر صد و گر صد هزارست / چو تو خواهی مرا با تو چه کار است
پیر جان دامانم ده رد [illegible] / درین ویرانه کو کم گیر راع

تراصبه در شکوی پرنگ / ز جنبد آن گل [illegible]
گران دولت بدادن بخت [illegible] / که در کنج [illegible]

تو آخر ایکی بر بام [illegible] / نه تو بینم و خوانم دعایی
ازان بالاتر آمد ماه منظور / که هرکس را رسد نزدیک او نور

ازان بالاتر آمد ماه منظور / که هرکس را رسد نزدیک او نور
را این دولتی بود آسمانی / که گردی بر سرم دولت فشانی

ترا چون تو سری باید فلکسای / که تعظیم ترا خالی کند جای
چه برخیزد ز بی‌چیزی [illegible] بادی / که افشاندم ز دامانت گردی

چه درخورد است این زندان پر شور / کجا گنجد سلیمان از در مور
گر افشانم سر ازان گنج بخت / نباشد نیم مزد پای رنجت

گرانم دی همچون شرمساری / کنم هر لحظه بر پایت نثاری
اگر مبدار داز تو بخت دورم / چه پنداری که از رویت صبورم

بجان تو [illegible] را حمایت / شم سالی و سالم روزگار است
زعشق پای بوست آنچنانم / که در لب معتکف گشته جانم

ولی زاختر هنوزم جنگ یابت / که این پابوس نام و ننگ یابت
دمد مردم بگوشم عقل وره دار / گزین آلودگی دامن نگه دار

دگر ره گویدم جان هوایی / که عشقت آخر این بی‌پایی [illegible]
مبادا عشق و تقوی با هم / که با پای پارسایی [illegible]

دلم خون شد ز سوزش خنده جسم / نجاشاکه آتشی را خبد بوشم
بعصمت با تو نتوان بود [illegible] / که تنها زکت وجه فال

چو مرغابی کند رغبت بپرواز / بدشواری جهد از جنگل باز
ورا آلوده شود ابرو دامن [illegible] / بر یدم آب چندین سال در خاک

مبادا گر دل از من سنگ زار [illegible] / بزرگان مرا کو سر کند خرد
نام نیک شاید کام جستن / که آب روی نتوان دشستن

بستانی جان و هم بنود [illegible] / دهنده زین زبان [illegible]
دلم را آتش و دین [illegible] / میان آب و آتش چون کنم خواب

ترا کرداد یزدان خوبرویی / مرا خود گشته دیگر چه گویی
تو خود آگه نه ز انداز [illegible] / بپرسی ز جان من آوازه [illegible]

چه اگر ذوق خود در آشکر [illegible] / شناسد آنکه باشد چاشنی گیر
تو دانی وصف خود کردن زبانی / ولی چون من که میسوزم ندانی

نمک را در زبان لذت [illegible] / ببرس آنرا که [illegible] ریش
زمن بر من آفت [illegible] بیابی / که گردم درست بیابی

گره زد طالع اندر کار سختم / ندانم بر چه طالع زاد بختم
مراکین روز غم تاریک و تلم / ز زلف و خال شب رام تو دانم

نه خال عارضی دارد حمایت / که هم با تو ز مادر زاد خالت
تو خوی فتنه از بنیاد داری / که یکسان خال با در زاد داری

ازان شد رو سیاه آن خال [illegible] / که خال است وی دارد [illegible]
ندانم تا چه خوانم بخت را / که خال هم نمی گیرد لبت را

من آیم بر درت خوانده به بار / بسان گوسفندان علف خوار
توی رحمت زخشم [illegible] انگیز / کشی خنجر چو قصابان خونریز

بلی [illegible] / بپای خود رود در کوی قصاب
کنون گشتم ز جان تسلیم [illegible] / بکن هر چه اندران باشد رضا

ببین سایم که خاک آستانم / مکن با خود برابر داستانم
اگر گل جرب تر باشد ز ظن / که گیرد خاک تیره جای روغن

دلی گل خواره کش عبرت [illegible] / ز روغن تو به بتواند ز گل [illegible]
مرا این مردمی کز حشر [illegible] / برادر خوانده خاک [illegible]

خیانم رد مکن زین خاک پر نور / که خوشتر از یکدیگر کنی دور
شو بیگانه چون زین حشم گوش / بیا مور آشتی از دو لب خوش

چو گرد در سر لب هم یگانه / نفس هم در نگنجد در میانه
دو دیبچ در جوار و هم شکسته [illegible] / که هر گردی بکدیگر [illegible] بند

دگر باره کشاد آن سرو گلرنگ / ز سنگ نبات از غنچهٔ تنگ
اجازت داد لب را شهد ریزی / صدف را شغل مروارید ریزی
رطب را خنده داد و غمزه را جواب / روان کرد انگبین در جوی حلاب

پاسخ گفتن شیرین خسرو را و تیغ زبان را در برابی خدنگ داشتن و بعد از آن از زبان تیغ بجلادت سخن گفتن

دعا را زیر لب پرواز میداد / سخن را چاشنی از ناز میداد
که شاها تا ابد شاه جهان باش / ز مشرق تا بمغرب حکمران باش

جهان [illegible] بخت بلندت / سر گردن فرازان در کمندت
شکوه ملکت زرین [illegible] / کلید عالمت در آستین باد

من آن طاوس رنگینم درین باغ / که دود دل سیاهم کرد چون زاغ
نه تسکینی که خود را بار جویم / نه دل سوزی که با او راز گویم

نیارم کین گره با جان گشایم / که با بیگانه نتوان گفت این راز
نه بینم ره جو رویت [illegible] / چو مرغ شب که کورش [illegible]

شبم در غم رود و روزم بتیمار / مبادا کس بروز من گرفتار
برآنم زین دل دیوانه [illegible] / گر آتش در زنم در خرمن خود

دهم بر باد حسرت خان و مان را / برسوایی بسوزم خویشتن را
مرا گر بیکانی شمشیر / ولی بینی ز جان خویشتن سیر

توای بد خو که در جانم [illegible] / حذر کن زین جراحتهای خونریش
دلم سوزد [illegible] / که میدانم دلت بر من بسوزد

بی از عشقت چنین تنها [illegible] / تو خوش خوش در بساط عیش [illegible]
خوری با نازنینان [illegible] / بس آنکه جرعه بر شیرین [illegible]

بهر گلزار می در جام کردن / بس ایوان مرا بدنام کردن
ندارد با دلت این رنگ [illegible] / دو دل بودن چو با دام [illegible]

دل مردم چو گشت از راست خواهی / بجور آیینه گردد است کوهی
عتاب [illegible] ندارد سود با من / مزن پیکان ز سر آلوده [illegible]

ترا من یار دانستم بهر کار / ازان در ساختم چون [illegible]
ندانستم که چون شیران [illegible] / بخون ریز من آهی تیغ [illegible]

مزن در خون من چون چرخ [illegible] / که بر خود دافتابی مانده ام
ندارد بخت سر آن زور بازو / که باشم چون تو بی [illegible] زاد

مرا بگذار تا میرم بزاری / که از خواری بتر زنهار خواری
ترا پنهان چه سر رنج افتابی / بهر گوشه بهشتی در نقابی
منم تنها چنین مهجور مانده / ز نزدیکان خدمت دور مانده
روا باشد که با این سحر و نیرنگ / زنی پیشکی زنم فارورده و سنگ
کنم انگاه با خود زیردستی / کنیزان ترا پایین پرستی
تماشا کش بپستی عیب نابد / تقاضای نگاهش خورد باید
مبادا انکسانرا کار برابی / که دشوارست با سگ زندگانی
چو خالی کرد از گوهر خزینه / بیا تو تا نشیند آبگینه
بجود ادن نشاید نرخ کافور / نه بر ظلمت نهادن تهمت نور
مخوان سوی بهشتم رنج آبی / که با ماهی نسازد مرغ آبی
نه نومیدیست با این حسن رومیم / که یک گل با هزاران خار بومیم
من آن تازی کرم زین چشم طناز / که چین در روم بستانم بیک ناز
کسی کر بوسه گردم دلنوازش / بنوک غمزه دانم کشت بازش
چو نرگس را طریق باز بخشم / برم صد جان و از لب باز بخشم
بنا گوشم نگر چون دامن گل / ز رویم خون گل در گردن
مرا زیبد برین صنع الهی / که بر خوبان کنم صاحب کلاهی
رسد طاوس را در پیش دراج / که از دم چتر سازد بر سر تاج
مکن خورشید را مهمان مهتاب / که با هم در نسازد آتش و آب
چو من با سوز خود شادم بر بام / نیفتد مرغ آتش خواره در دام
نه سرو بوستانست این تن ماهی / که آلوده شود پایش بهر خاک
من آن سرو دم که در دل خاکی / که سرو باغ را در گل بود پای
نظر لحظه در ... نتوان / مفرح را بسیری خورد نتوان
چو چهره دیدگان ابروی بست / نخواهد داد شیر شرزه را آب

پاسخ دادن خسرو شیرین را و التفات دل خوش را

جوابی با هزاران عذر چون قند / کشاد و کرد شیرین را زبان بند

التفات چشم شیرین را بانجاب ابرو اعلام کردن

که ای داروی چشم خاک کویت / دلم دیوانه زنجیر مویت
ولایت دار حسنت بیم و امید / برای بوس دیت ماه و خورشید
خیالت کرده با جان آشنایی / جمالت چشم جان را روشنایی
وزان رخسار زیبا چشم بد دور / نگویم چون پری از من نهانی
ز رخسار تو چشم باد پر نور / که جان شد پری تو جان جانی
ترا کز آشنایی صد زبان بود / اگر بیگانه گشتی جای آن بود
منم کز آستانت سر نتابم / دگر تیغ زنی رخ بر نتابم
کرم سرمی بری بر بی گناهی / پذیرفتم بهر نوعی که خواهی
همی کن هر چه خواهی در عذابم / مکن بهر خدا ای خویش دورم
که افتد رغبت کهتر نوازی / گنم بر آستان کردن فرازی
دگر سوزیم هم سوزیم چون عود / که ناپخته بود حلوای بی دود

مرا چندین ز سوز عشق با من / که از دل فرق باشد تا بدامن
غم هجران ز جان ممتحن پرس / تو معشوقی ندانی ان ز من پرس
گر از من میروی چون گل ببستان / تو از دل بازمی مالی من از خان
شبی دارم درین درد جگرسوز / که تا روز قیامت پیشش روز
مگر زلف سیاهت گاه یاری / شبم را داد تعلیم درازی
من و شبها و جان محنت اندود / ز لرزانی تنی چون سایه دود
نخسپم زاول شب تا سحرگاه / گهی در زهره بینم گاه در ماه
تو ای خفته چو شمع مرده بی سوز / چه دانی حال این شبهای بی روز
در صبح امیدم بی کلیدست / که پایان شب غم ناپدیدست
ز آه صبح بر دم در هوایی / خورم نوشیده در جان
نه مهری کو سرم را گرم دارد / نه بختی کز غریبان شرم دارد
نخواهم ریخت خود با تیغ شمشیر / که شیر گرسنه از جا بود دیر
همه روزم بهر سو میدوانش / مگر جایی بیابم خوش کنم گوش
همه شب چشم حسرت در ره باد / مگر وقتی ز بویت دل کنم شاد
من از دل دارم این غم بر دلارام / که مرغ از دانه پر کم شد نه از دام
ز تو چندین غم بر دل نهانی / هنوزت دوست میدارم که جانی
من از فرق تو مویی کم نخواهم / تو از چشم کسان دوری کلاهم
نداری شرم کای محراب نوشاد / کنی با بی پرستی چند بیداد
گرفتم خود که ماه آسمانند / نه آخر خاک روب آستانند
چو تو غمزه زنی زان نرگس مست / ز تو یک تیر و در دل پشتان دو شست
کبوتر خوش بود در برج خلی / دلی شاهینش بر آرد بسیلی
ببازی گاه گبکان گاه بازی / کلنگان را نزیبد باد رازی
چو گیرد چشمه خورشید را دم / در آن چشمه چو اصل کی شود نم
جوانی چون برارد آتش تیز / ز خار خشک نتوان کرد پرهیز
ببین آتش که در خس زود گیرد / که گرچه زود گیرد زود میرد
اگرچه تاب شهوت گرم خیزست / بیک قطره بمیرد گرچه تیزست
مرا جاییست عشقت بی هوایی / باسانی چون توان از جان جدایی
چراغ عشق را مدت درازست / که تا صبح قیامت سرفرازست
برآری کو بمیت در ساز با من / مباش از پرده سنگ انداز با من
فسون سازی بسی کردم مگو بار / بران غمزه نکرد افسون گرکار
کنون تدبیر کارم بردبارست / که با خاری ان پتیره خاکسارست
سفال خام چون بینی بر هنگ / ز آتش رخنه بیش افتد که از سنگ
شبت خوش باد کمتر آشنایی / که دارد طاقت درد جدایی
بمجلس گر نخوانی میهمانم / کم از خون ریختن بر آستانم
دگر باده نگار سرو بالا / کشاد از لعل تر لولوی لالا
که جا با جاودان فرمان روایی / بملک هفت کشور باد شاهی

پاسخ دادن شیرین خسرو را و حال خود شاه کرفتن گوشاه و درگوش او رسانیدن و از برای عشرت

مبادا بی تو جوی ملک را آب / بدوران چشم فتنه در خواب باد
غمت پیوسته شیرین را بجان باد / دلت بر جان شیرین مهربان باد

که از دو عین بر شیرین است خسرو را بستان غمزه طعن کردن و عارض را عرض حال فرمودن

نگوی یاری که مهمانم نکویت / که گم شد میزبان در جست جویت
مرا کشتی و من از مهربانی / کنت جان خوانم و گه زندگانی
دلم آتش زدی جایت چه خوانم / کبابت سوخت مهمانت چه خوانم
برین سان منظری کش سر بماه است / بهشت است و مرا زندان چاه است
بد نوازش من مهجور بندی / ز خون دیده کردم نقش بندی
ترا چون دانم اینجا میهمان کرد / بزندان چو ستانی چون توان کرد
مگر یک عذر آن کم در ضمیرست / که یوسف را ز زندان ناگزیرست
مرنج کنج دشت تا یکی داغی / که آه من نیفروزد چراغی
خیالی ندم بکنج خانه بو سید / که از سایه نه بینم روی خورشید
درین تلخی چنان شد خوی شیرین / که می باید بکس هم خوی شیرین
کجا جوید بکس راه اندرین غار / تنیده عنکبوتان بش به دیوار
درین گوشه من از بس تنگ نفسی / چو دیده در نقاب عنکبوتی
مرنجان بیش ازین آزرده را / رها کن در خرابی مرده را
شدم در هم ز حال درهم خویش / ندانم تا کرا گویم غم خویش
دلم خون گشت ازین بیمار خوردن / دو دم خسته شد زین خار خوردن
تن این استخوان مهرزار ازویت / که سوی من سگی ماند ز کویت
کسی را دست باید کوب همدم / که باشد همدم اندر شادی و غم
نه یار اغیار گوانرا که بار / بشادی یار باشد در غم اغیار
نه تو پیش کاستری خار و نکو / که در جو حاضر و در تنگ چون
غمت در من چنان کشت آتش انگیز / که خاکستر شدم زین آتش تیز
هنوز اندر طریق عشق خامم / که می باید هنوز از ننگ و نامم
چو باشد تشنه را اندر جگر تاب / خنک باشد ز بیرون ریختن آب
برون عصمت که سینه پر ز سوزست / چو غسل روزه داران در تموزست
مرا گر تنگی در دل بود دود / برون مرهم نهم کی دارد سود
دلم صد پاره شد که آه خونی / فرو خوردم بسی تیغ درونی
کنون بین تا چه سان در سر تیغی / ز دل بر کی کشم چون برق تیغی
تو در پیش چنین شمشیر بازی / مکن با چون منی گردن فرازی
خدنگ سیمتند از امین نرم / که از خورشید روشن بگذرد گرم
بسی کوشیدم اندر پرده پوشی / که نوشم نالها را در خموشی
دمی برد چشم از ناوک آه / فرو خوردم سنانهای جگرگاه
کنون کز بیخودی شد طاقتم طاق / ندارد برگ بود جان مشتاق
ز دل تا چند خوشم چون خم مل / برون خواهم فتاد از پرده گل
گرفتارم مدتست این دل آزار / مبادا کس نه یست دل گرفتار
ترا گاهی ز خود نیست دردی / ز حال من خبر کی باشدت کی

دل آسوده نشناسد که غم چیست / ستم نا دیده کی داند ستم چیست
تو خوش خوش میخوری عیش ابد را / خورم من هم و لیکن خون خود را
ترا در می کباب از پهلوی خویش / مرا هم هست لیک از پهلوی خویش
ترا باشد سماع از پرده و تار / مرا هم هست لیک از ناله زار
چرا افتاده دست نی بوسیدم / که بهر چون تو یی سوزم دل خویش
هنوزم نرخ چو برگ یاسمین است / هنوزم سرو بالا نازنین است
هنوزم گیسوان شوریده کارند / هنوزم آهوان مردم شکارند
هنوزم سیب سیمین نارسیدست / هنوزم درج لولو بی کلیدست
هنوز از لب سر خونریز دارم / هنوز از غمزه پیکان تیز دارم
هنوز اندر سرم صد گونه نازست / هنوز افسانه زلفم درازست
ز زلف این که آرایش نشاید / کمند کردن گردن کشانست
چو نیسان کردنی دیدی گنیدم / بآزادی ز دوز از من مبندم
جوابش داد شمع تاجداران / که ای چشم و چراغ کلفذاران

پاسخ دادن خسرو شیرین را و خوشناک شراب خوردن خود که در معنی خون خوردن بود و آبگینه دل چون راح درون صراحی روشن نمودن و سودای زلف شیرین را که داد دل گشادن و نقطه خال را بیرون افکندن و حال آورد نوشتن

ز تو سرتا بمو جان از الگدی / ز مویت سر ز جی بر سینه سوزی
همه ساله چو بخت خود جوانی / همیشه همچو دولت کامرانی
مبادا چشم بد را بار خت کار / بگلزار رخت در چشم بد خار
بمی خوردن ز من طعنه خرابی / که خونها میخورد از بیرخوابی
زبی خوابی چو کردم مست بی تاب / کنم زین پوشش دارو دارو دروی خواب
نه خواب از بهر راحت خواب ازین کس / که بهر دیدن دیدار اولیس
خیال اندر دیدنت در خوابستم / که از نادیدن رویت برستم
بلی آنکس که نیستی باید ش خورد / د منداقیوش کاکه نبود از درد
همه عیبم بمستی مینمایی / نیکویی که دیوانه چرایی
ز جام باده می بینی خمارم / خرابی مینه بینی که نو دارم
زمی گر جرعه در کام کردم / ز تو طوفان خون اشام کردم
از ان جرعه که می بینی که خونست / درین طوفان نمی پرسی که چونست
نه من می نوشم از عشرت شرابی / که بر سوز جگر میزنم ابی
ولیکن دوزخی در کون ... / بگاه گشته سود از قطره آب
چو یاد آرم ز تو گر خود حرامم / روان از سر فرود آید شرابم
منم سر رو رو این اشک جگر سوز / تو پنداری که من مستم شب و روز
بلی آنکس که او سرمست ماند / همه کس را چو خود سرمست داند
مرا زیادتو سرتا بحالی / ترا در کار من سر دم خیالی
بلی اندر حق یاران جانی / عجب نبود ز خوبان بدگمانی
تبانرا با لگی گا فروشت یاری / بروا فرون بود ناستواری

توبی خود شیر گیر اندر تک خویش / بر آهو گیر کردی از تک خویش
دریز اندر پیرم جوش جوانی / به بخشایم بهر نوعی که دانی
بستانی جان و هم بود مراد / دهنده زین بیابان صبری و یادت
دلم پر آتش و دیده پر آب / میان آب و آتش چون کنم خواب
ترا گر داد یزدان خوبرویی / مرا خود کشته دیگر چه گویی
تو خود آگه نه ز اندازه خویش / بپرس از جان من آوازه خویش
چه آگه ذوق جو در شکر و شیر / شناسد آنکه باشد چاشنی گیر
تو دانی وصف خود کردن زبانی / ولی چون من کی می سوزم نهانی
نمک را در زبان لذت ببین بیش / بپرس آنرا که می ریزد به ریش
زمن پرس آفت زیبایی خویش / که کردم در سرت جان جای خویش
گره زد طالع اندر کارم سخت / ندانم زین چه طالع زاد بختم
مرا کین روز غم تاریک وقت است / ز زلف و خال شب وام تو است
به خال عارضی دارد جمالت / که هم با تو نماند زاد خالت
تو خوبی فتنه از بنیاد داری / کز این خال ها در زاد داری
از آن شد روسیاه ای خال دلدار / که خال زنده دارد بالک کار
ندانم تا چه خوانم تهمت را / که خال هم تنی گیرد لبت را
مرا آیم بر درت نا خوانده هر بار / بسان گوسفندان علف خوار
تو بی رحمت ز خشم آفت انگیز / کشی خنجر چو قصاب خونریز
بلی بز را چو کرد آخر خراب / بپای خود رود در کوی قصاب
کنون گشتم ز جان تسلیم آت / مکن بر جه اندر آن باشد رضایت
ببین شاهم که خاک آستانم / مکن با خود برابر داستانم
اگر گل چرب تر باشد ز روغن / که گیرد خاک تیره جای روغن
ولی گل خواره گرش عزت بلند / ز روغن تو به نتواند ز گل کند
مرا این مردمی کز چشم حرمت / برادر خوانده خاک درت
چنانم رو مکن زین خاک پر نور / که خویشان ز یک دیگر کنی دور
شو بیگانه چون دو چشم بد اندیش / بیاموز آشتی از دو لب خویش
چو گرد دو سر دو لب با هم یگانه / نفس هم در نگنجد در میانه
دو دیده در جوار و هم نشینند / که هرگز روی یکدیگر نه بینند

فرود دیدن شیرین پالوده و پخته از صحن بام سوی طبق در و طبق پوشیده باز کردن و مهمانرا در پیشگاه صحن خواندن و صلا گفتن

چو خسرو پاسخ دلدار بشنید / بگوش خود ز شیرین آنچه بشنید
فرو آمد ز چشمش سیل اندوه / چو باران بهاری بر سر کوه
کنیزی شد صنم را تنگ دل کرد / که ابر از گریه دریا خجل کرد
شکر لب چون شنید آن داستانرا / شکیبایی نماند آن دلستانرا
خرد را خواست با خود پای دارد / بمستوری قدم بر جای دارد
بسی کوشید جان پستمندش / نیامد پند با دل سودمندش
چو بی طاقت شد از تیمار خوردن / و زان صبری نه بر هنگام کردن

دل از عقل و خیال اندیشه برداشت / حجاب سنگ و نام از پیش برداشت
ز بی صبری دو دیده از ره دون / حیا را مقنع از سر کرده بیرون
چو آمد پیش آن آزرده خویش / پشیمان از خود و از کرده خویش
برآری پای شه بوسید غمناک / چو آب چشم خود گردید در خاک
ز بس دوران که او را در سر افتاد / ز بهشت زین چو سهو شان در افتاد
فتاده سر دو تن با دیر ماندند / بدل تشنه بدیده سر فشاندند
چو باز آمد ز صفرا سر دو را هوش / صنم بر جانب صد عذر خونریش
بخواهش دست در دامن شاه / بتقصیر شد دخالی کرد در گاه
نشاندش بر سریر گوهر آمود / زمین را کرد از لب شکر آلود
نماز شام بود و شمع در تاب / که آن خورشید شد مهمان مهتاب
شب از گیسو جهان را سایه میکرد / ستاره ماه را پیرایه میکرد
چه خوش باشد بنو دوران جوانی / شب وصل و شراب ارغوانی

بآیین بزمگاهی ساز کردند / کزان فردوس را در باز کردند
ز بوی خویش کسر بر ماه میزد / صبا را گاه رفتن راه میزد
پنیم این سور شیرین کردی رفت / سپندان سر آتش پای میکوفت
ز سوی شاه چندین محرم راز / درون خواندند با صد بوی و ناز
در آمد باربد طنبور بر دست / پیاله نوش که دو شاد بنشست
و زآن جانب نکیسا جوش آهنگ / بخارید از سر ناخن کی چنگ
نوایی میزد آن دو نوا یخ / که جان از تن برون می رفت در یخ
ز زخمه باربد کشت از غنوه ساز / غم دیرینه را در داد آواز

جهان گر صبر کرد اندیشه را طاق / فرو گفت این غزل بر رسم عشاق
چو فرخ ساقیی باشد که تقدیر / دو عاشق را کند با هم عنان گیر
گهی خوش خوش بشادی جام گیرند / گهی یکجا بوصل آرام گیرند

سرود گفتن باربد از زبان خسرو و از گفتن چون ابر و باران دو بحر درشت رود بربط روان کرد و شیرین را از آن نم در گداز افکندن

که از لبها نصیب جان ربایند / که از دلها غبار غم زدایند
گهی بر دست سنبل دست مالند / گهی افسانه ی هجران سگالند
کسی کین خواب بخشش رایت / کلید دولتش در آستین است
اگر جمعیتی داری ز یاران / فرو مگذار رسم حق گذاران
که گردون گرچه چندی دیده دارد / دو مردم را بهم دیدن نیارد
دو تن کز چرخ دایم در قرانند / نگر جوزا و یا خود فرقدانند
شرف زان میکند ماه از ثریا / که او جمعیتی دارد مهیا
بنات النعش که افتاد از دور / پراکنده از آن ماندند بی نور
ببین چند انجم آرد چرخ با هم / که تا یکی دو دل گردد فراهم
دو روزی گر غلط کامی بیابد / فریب آسمان خوردن نشاید
اگر خواهی که چندی زنده مانی / مخور با هیچ دشمن دوستکانی
بسا شربت که خوش کرد دهانها / چو خوردی دست شو باید ز جانها
تو کوشش کن که صحبت جمع ماند / زمانه خود پراکندن تواند
بس از عمری بود پیوند خویشان / شود صد جمع در یکدم پریشان
کند کرسی بپای هیچ موجود / بیک زخم تبر هیزم شود زود
درختی کش زمین صد سال پرورد / برآرد باد از و در یک زمان گرد
جهان با دست و مردم خاک / بباد اندر فوا هم کی بود خاک
مع همسایه کز رندی فسانه است / کلوخ انداز کنجشکان خانه است
چو مرغان را بهار آرد بهم تنگ / ببارد ابر نوروز از هوا سنگ
چرا گل ایستاده بر برگ بر دوش / قفای برگ ریزش در بناگوش
غنیمت داشت باید روزگاری / که پیوندد فا با یاری زیاری
قران سعد چرخ ار نادر است / که یاری دلپذیر همنشین است
دریغی گر شمار عبرت سرشت است / بود عشرت اگر خود بهشت است
کسی کز دل نباشد سوی او هوش / ز دل پیش نظر گردد فراموش
بیا ای دیر تاب وز درجه هر / جو شربت داده ام تلخی میاکیز
تو آن کنجی که در جان جای داری / چو گنج مفلسان در ویرانی
دلم گر نو نسیم یاسمین یافت / مکن گویی که بوی انگبین یافت
چه رانی چون مگس از انگبینم / که گر تیغم زنی دامن نچینم
مکن تا بام ای ترک کلاه گیر / گلستان خوست و خانه دلگیر
کسی کو را بود زین گونه رویی / چرا گوید حدیث رنگ و بویی
مرا کنجی که در بهشت بشینیم / به از باغی که بی روی تو بینم
چو مرغ آموخته باز دام بدانه / نفر جویی بجای آشیانه

بهشت و بوستان بی دوست زشت است / بروی دوستان زندان بهشت است
من و جام می و زلف دو تا هست / بهشت و باغ من روی چو ماهست
چو من زان روی گلرنگ شادم / رها کن سرخ گل را تا به باد
چو در آغوشم آمد سرو گلرنگ / چمان گو هیچ سروی
چو دست یار بدرین تیغه زر گشت / زمین بر قند و مجلس مشکبر گشت
نکیسا چون فسون جان بر داشت / با آهنگ حجاز این نکته برداشت

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین و جراحت دل خسرو را از ابریشم چنگ دوختن

چه روز است این که محکم کار سازیست / میم در دست و یارم در کنار است
شکوفه می کند شاخ جوانی / خضر می ریزد آب زندگانی
بهر سو ارغنون عیش در ساز / بهر جانب دری از خرمی باز
خمار شوق با می شسته شود باز / سرود عشق در جان میکند کار
شبم را دیو فتنه مست خوابست / چراغم را ز بان در آفتابست
زمانه جبه شادی کش دوست / غم از دل رخت در صحرا نهادست
صراحی بار کرده چشمه نور / برات سلسبیل آورده از حور
نه بزم این که بوی جان سرشت است / که نزهت خانه ی هشتم بهشت است
مگر رضوان که شد مهمان ما دوش / کلید خانه کرد اینجا فراموش
مگر حوران صلای ما شنیدند / که پرسان کو بکو اینجا رسیدند
مگر مژده بجیب است آسمان را / که می بوسد بتعظیم آستان را
مگر باران رحمت در فشان گشت / که موج عشرت از آفاق بگذشت
مگر سیل آمد از دریای مقصود / که شد پای حریفان کوته آلود
مگر ابر و غبار شد بخورشید / که از سر تازه شد گلزار امید
مگر دولت صبا را یافت رهبر / که نا خوانده درون می آید از در
مگر باغ سعادت غنچه بگشاد / که بوی آشنایی میدهد باد
درای ساقی خورشید پایه / بغرق دوستان انداز سایه
بنوشانوش فرخ کن زمانرا / صلا خوشدلی در ده جهانرا
روان ده شربتی کز زمزم شادی / فرو شوید غبار نامرادی
جهان زن موج عشق از رحیق حلاب / که کشتی بشکند بر زانکه در آب
رسید آن میهمان کز من جدا بود / دلم در دیده و دزد آشنا بود
سحر که خفته بودم نیم هشیار / کو یار از آب چشم کرد بیدار
نسیم گل که در بالین من خفت / غبار صندل از بالین من رفت
رسید از مهر یارانی بسویم / ز خون آشنایی شسته رویم
زهی خواب گرانم صبح تا شام / که از خواب گران کشت انجام
بجنبان هر دم ای باد آستینم / که روز دیدن یار است یا همینم
چه اینو میت دورای دوست از ایش / که تا بینم بمقصود دل خویش
دهم دل طعمه زاغ کمانش / بخون دل کنم رنگین عنانش
بدیدن بخت من این جان خویش / بمردم تشنه و دریا در آغوش
تو در خواب آمدی با خود خیالست / که در بیداری این دولت محالست

تو نی باری بمی کرد دقیقستم … بنام دین و آنکه در تو بینم
اگر جانیت گویم جان جانست … گواهی میدهد دل کین همانست
مرا با یار خود خوش میبرد خواب … به بیدای ابر تیره چشم مهتاب
بگو ای پاسبان با صبح کز خیز … که چشمه باز در دریا فرو ریز
بگو ای زهره گردون را تجمیل … که پیش چشم به شو بیرد نکیل
کسی را کز وصال یار زورست … همه عمرش نشاط و دلفروزست
کسی کز خوبرویان بهره مندست … اگر در پای می غلطد بلندست
نه دولت مسند و تاج و نگینست … ز خوبان بهره ور نی اینکه دولت اینست
ز خوبی می لعل و جوانی … جو این نبود نباشد زندگانی
نکیسا چون روا این راه را … بتاراج از حریفان برد جان را
نوای باربد جانی دگر داد … خراب عشق را مستی ز سر داد
بر افسان این غزل زد راه شیرین … که آتش زد بخسرو زآه شیرین

زمی روشن چو نور صبحگاهی … فروغ رویت از مه تا بماهی

سرود گفتن باربد از زبان خسرو از گفت
نبض بر بساط صحبت در دختر بیان کردن

غمت چشمه گشای اشک گلرنگ … وصالت چاره ساز سینه تنگ
بیک کنج لبت پنهان دل آزار … بکنج دیگرش صد جان گرفتار
کند چون باد داران زلف سیمسای … صبا بر روی گل ریسمان نهد پای
مکن زنجیر مشکین را گره گیر … که نتوان داشت دل در زیر زنجیر
کسی کش دل بزنجیر جهان است … اگر دیوانه گردد جای آنست
تو در خوابی و خون خلق بیدار … مکن گردن بخندیدن خون گران بار
حریفت چو که بیدادی بدانند … درت در خواب بیند خفته مانند
مرا از ناله شد کام و زبان ریش … فراقت هم بران خونریزی خویش
بگاه حمله گرگ تیز دندان … نترسد از نفیر گوسفندان
اگر دستم دهد دوران افلاک … نخواهد شد مگر پیش درت خاک
به آه عاشقان ناشکیبت … بناز غمزهٔ جادو فریبت
بدان برقع که پوشد ماه در میغ … بدان نرگس که بر جانم زند تیغ
بدان شکرفشان قند نمک سود … که در گرده عبارت شکر آلود
بدان موی پریشان کاه مستی … که فتوی میدهد بر بت پرستی
بدان بالای همچون سرو آزاد … که بنده شد ورا نسرین و شمشاد
که یکدم زیر پایت جان فشانی … به از صد سال بی تو زندگانی
رخت چون شمع می سوزد نهانم … کراح خورشید روشن باد جانم
چو نوشی باده و لب را کنی پاک … بیفشان جرعه بر خاک
درم ندهی بزار جام لب … کم از بوی بدست باد بگیر
اگر دولت بداد آن احترام … که رنجانی زبا خود بنام
دعایت را که گویم صبح و شام … مرا افسر زبانی هست در کام
شو بیگانه جز آشنایم … بد شناسی نمی ارزد دعایم
از آن کالای که بازار نوشد تیز … نبود از مشتری بر به درم ریز

فرو شد چشمهٔ خور در خوی شرم … که دارد در زنا زاری جهان گرم
دریغا با جنان دکان بر قند … خریداران بچشم از دور خرسند
مروت چون بگیرد آستینت … که نشنیند مگس بر انگبینت
دران پسته که نرخ جان شکستست … جو من خاکی نگه کن تا چه جز هست
نه پندارم که باشد هم بجای … جو من گاه سد متاعی در دکان
ندارد قیمتی سوز ای دل ای وای … که آتش را یکان باشد همه جای
ندارد درویش از حاجت وجودم … که در خدمت قبول افتد سجودم
کمم گر خدمت صد سال و دل دیر … بوم صد پایه از بالین که زیر
کند چون لشه استقبال صرصر … بود اول قدم صد کام برتر
چه با یکبس نشاندن در دل آب … که بیرون افکند آتش برتاب
چه باشد بر هوا افکندن سنگ … که بارش هم سوی او باشد آهنگ
بخاک ره فرو شد بی نگاهی … کم از دنبال چشم آخر نگاهی
کرم ندهی نکو دنزدیکی ای نور … تماشایی توانم کرد از دور
اگر وصلت چراغ افروز بختست … بحمدالله که هجرت نیز نوبت
اگر شادی عالم رحلت … غمت را زندگانی باد گو رحت
ز اقبال غمت زانگونه شادم … که هیچ از شادی کس نیست یادم
غمت را تا چو جان در بر گرفتم … طربهای جهان دشمن گرفتم
همیشه شاد بودن تیره رایست … شکست دل نشان روشنایست
درخت سایه ور شش فکند شاخ … در آید آفتاب از راه سوراخ
جو رود باربد زین خوش ترانه … بر آب زندگانی کرد خانه

نکیسا زین رحیق کوثر آیین … شرابی ریخت در کام نگارین

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین و ریشهای
بر پسته خسرو را از زخمه چنگ خاریدن دادن تازه

بحکایان که نرگس مست برخاست … پیاله بر گرفت و مجلس آراست
نسیم صبح سازد انکار … بجنبانید دامن کرد بیدار
هنوزم بود خواب ناز در سر … ز بوی دوستکانی مغز تر
ز باد صبح میبرد بوی عودم … میان خواب و مستی می غنودم
که در آغوشم آمد زاد سروی … چو طاووسی همایان تذروی
ازان سایه که دولت بر من افکند … گلم در جیب و مه در دامن افکند
دران خواب خوش از بیداری بخت … نهادم بر ثریا پایه تخت
بهاری دیدم از لطف آفریده … خضر زآب حیاتش پروریده
نشاط تازه کرد از بادهٔ ناب … خمارم را شکست از جام جلاب
ببوسه دل ستد جان را بکانی … بنا میزد زهی بازار کانی
جهان کرد از شراب بوسه مستم … کران آوا ز نوش از خواب جستم
جو کردم چشمهای نازنین باز … حریف خواب را در دادم آواز
بهارم خود چو گل در آستین بود … خیال خواب سرو راستین بود
ز این خواب خوب ای بخت بیدار … عجب جوابیت دور از چشم اغیار
به بین تا چند بیداری کشیدم … که بیتان خوابی اندر خواب دیدم

دریغا بادهای دوران قلاب … که نرگس را بخسبانی در این خواب
هنوزم چشم مخمور میکند ناز … بیا ای دوست بر رویت کنم ناز
چه خوش کاریست روی یار دیدن … لبی در سنگ گل بی خار چیدن
بیاری صاف باید سینه مرد … که می چون درد باشد کم توان خورد
ببین از گیر خوبان گل دلجوی … که بهتر آینه باشد همه روی
نه هر که یار شد باشد وفادار … فراوان نسبت است از یار تا یار
نه هر آبی که بود آرد گلابست … نه هر دردی که رنگین شد شرابست
هزاران جان فدای آشنایی … که باشد در دلش بوی وفایی
کسانی کز خرد کار آزمایند … بکار افتادگی یار آزمایند
سفال از ظان زر کم گیرد در کار … ولی گاه گرو گردد ز هر بار
کسی کو زآفرینش با تمامست … جو دل سوزی کند مشنو که خامست
وفا گر یار را معلوم باشد … تکلف شد تکلف شوم باشد
بموسم میشد آن شکرف بالند … هم آخر از پسینه روی مالند
وجود مردم فرخنده دیدار … ز هر مردمی را شد بدیدار
رواج مجلس می پرستی … کمان چون تیر نبود خوب دستیست
جو بد خواه افتد یاری بهر چیز … کسی باشد سزای صحبتش نیز
زمانه دیر شد کش زیب آراست … که گر با گوش بشنید راست آنست
مقامر کز عمل باشد دغاباز … برو با چون خودی کو مهره بی باز
جو افتد با عوان با داشت زر زور … ز مار گر برسد کژدم کور
بدان را نیک خواهی بی اررای … که سگ را کفش بر سر به نه در پای
ز نیکی دوستان از دوستی نامست … جو باشد دوست دشمن کدامست
زیبا باید که سوزن بر کشد خار … جو سوزن خار گردد باشد آزار
هزاران آفرین بر آشنایی … که نتوان یافت بوی وفایی
کسی را کین سعادت یار باشد … ز عمر و بخت برخوردار باشد
نکیسا چون بدین افسون دل دزد … شکیب عاشقان از بردی مزد
ربابی باربد شد سحر پرداز … بر چه خون بکانید از رگ ساز

خیال کز سینه غم را بیخ بر کند … فرو گفت این غزل را در نهاوند

سرود گفتن باربد از زبان خسرو سرسبزی
کردن بربط دگوشمال یافتن و زار نالیدن و
دردهای کهن شیرین را نو کردن

زهی حسن جوانی از تو در ناز … نوا را جان من چون عمش مباز
درت حاجتگه بخت جوانم … سر زلف تو خلوتگاه جانم
خیالت مردم چشم بنازم … لبت سرمایهٔ عمر درازم
نکو بیتا کجا می خوردی ای مرد … کدامین باغ روشن کرد دلها
کدامین خانه روشن شد بدین خور … کدامین چشم روشن شد بدین نور
کرا اقبال داد این دل فروزی … کرا بخت آن سعادت کرد روزی
اگر دانم کجا بودت گذرگاه … بجاروب مژه روبم همه راه
وگر دریابم این نزهتگه پاک … بدیده توتیا سازم همه راه

چه دولتمند بود این چشم روشن … که جا را از جمالت کرد گلشن
جهان رویی که زو مه زیر میغست … در آینه خیالش هم دریغست
مبین در آینه روی ای صبح اسعد … که در آینه نتوان دید خورشید
بدان بختی بدار آینه در پیش … در آب چشم بین صورت خویش
به آینه نگویم این هوس را … از آن کاینه نشناسد نفس را
تو هم خود رحمتی کن بر دل ریش … حجاب آینه یکسو نه از پیش
چو خواهم دیدن آن روی تابناک … ببخشاد آب شویم دیده را پاک
نه بینم چون تو باشی در نظرگاه … کرم خورشید پیش آید و گر ماه
چو با لعلت بمی هم دست باشم … ببوسی تا قیامت مست باشم
مرا این آرزو در طالع شوم … خماری نیست و مهری بموم
نباید نقش آب ار چه بدید بود … رقم بر باد خود بر کز نگیرد
چه اگر دارد این فراق دیر پیوند … بشمشیر سیاست بندم از بند
نیامد سر کرت ای سرو آزاد … که روزی از فراموشان کنی یاد
غمی دارم که پایانی ندارد … تنی کز سیل جانی ندارد
تو کز غم فارغی در بیدلی فرد … چه دانی تا چه باشد لذت درد
نه من از زی ز خون دل اجرام … تو پنداری که من خود بی خیالم
چه گفت آن خردان خرسنده خاشاک … که مرگ من ترا باشد تماشا
نداری از بلا کم بیش ازین غم … که از صدقی دلت گردد کم
بری کز کرکب پستانه شباش … غم قیمت بود نی مهر جانش
بود بر ساربان چون سنگ زیرش … غم بار از غم جان بیشترش
اگر تنگ آمدی از بیوفایی … که تا چون عود بر آتش بسر پای
زنهار جانب بیداد کردی … بسوزم تا ز بویی شاد کردی
مرا می سوز تا باشم بدان خوش … که پروانه شناسد قدر آتش
جفاکن تا زغم چون موی گردم … که گر مویی ز تم بدخوی گردم
نوازش بیشتر ز انسان ار ز روز … عروسی کو سفند از انس از زر
وگر من رحمتی خواهم بزاری … دخوی نازنینان کی کنی
درخت ار بسته آرد میوهٔ خوش … تبرزن کی گذارد میوهٔ خویش
گل ار چه تازه رو آید بر اصحاب … کلابی عاقبت خوش کند
چه ریزی قطرهای چشم بد روز … که از طوفان فرو شستند این سوز
من آن شیرم که چون آیم بشمشیر … بدندان بشکند دندان شیر
نگارا آمدی سنگین مگندم … بدان سنگین پس چون گرد سندم
بلی چون مشک مویان عشق بازند … ز مویی پیل را زنجیر سازند
اگر چه سوخت جانم زان ستمکار … هنوز از آه من دردی مکن کار
ز مویش گر چه چون مویش دو تایم … [illegible] بار مویی کز خانم
چو رود باربد زین نغمه پرداخت … نکیسا از غنو خوشتر نوا ساخت
ز موزونی بر آنگونه که دل خواست … روان کرد این غزل را در نوا راست

نگاری ای دلم برده بدستان … نظر بر زین فکن بر زیر دستان

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین و تواضع

بنور وصل روشن کن چراغم — ببوی خود معطر کن دماغم

نمودن شکرساز نوازشهای بسیار و خسرو را
بران فروتنی شرمنده کردن

چو می باید بتنهایی غنودن — چرا شاید بعهد او دور بودن

بیداری نشاط عمر دریاب — که داروی که بینی تکیه بر خواب
منازار گل بصورت نازنین آب — که بر گل را خزانی در کمین است
نباشد هیچ روزی بی نوایی — نه باقی ماند اندر تن جوانی
مبین کاسباب عیش از حد برونست — شباب بنده کانی بیک جو
بخسرو گرچه کیخسرو بود مرد — هم آخر خاک باید بسترش گرد
بزرگانرا خطر بیش است ازین بیش — که از پیلان بسی کمتر شود نیز
عقابی کو هوای کار گیرد — بطا آسان ولی دشوار گیرد
مبین بهره به پیشانی بزند — که نیش پشه سوراخش کند زود
مبین طاوس را دیبای رنگین — به بین مقراض در منقار شاهین
جوانی چیست اندر نقش خوابی — نمای آدمی خاکی و آبی
حصار گل که شد کنگر بر افلاک — بیک باران نهد رخساره بر خاک
ببینی تیش آن زمان کین خاک گم شد — بزندان فراموشان کند رخت
کسی کز تو فراوان آورد یاد — همین گوید که مسکین آدمیزاد
بسا خانه کزین دود کهن سوخت — نشاید دوستی با حیله آموخت
چه حاجت گرگ را تعلیم خونریز — بلیست استاد کارش با حرص تیز
برا کامی ز عیش ار می توانی — که بسیار اندرین حسرت بمانی
چو میدانی که گیتی را وفا نیست — دل اندر بی وفا بستن روا نیست
وفادار آن بود کز نیک زانی — کند با بی وفایان بی وفایی
گرانمایه گرانی به نکردن — که نتوان کوفت آهن جز بآهن
مکن تا می توانی ای جهانگرد — جوانمردی بجای ناجوانمرد
نه مردم چاره بایی دان جفا سود — که باشد سخت رنج و سهل خشنود
خوری کافتد زریش بت سروش — بمستی چو کند سختی فراموش
مرادی کاندرین دیر بلا کاست — چو آخر خاک خواهد گشت خاکست
دهد عمر ار چه هر شب شادی نو — چو آخر غم دهد نرزد بیک جو
اگرچه گربه لیسد پشت فرزند — بدندان نیز داند پهلوش کند
جهان ابرگی دلتنگی فراخ است — طرب یابی و محنت شاخ شاخ است
مرادی کز زر گیتی است خوش باش — دگر نبود قضا را بار کش باش
حیات بی مراد از مرگ کم نیست — چو حاصل شد مراد از مرگ غم نیست
شود گر کوه نه معمور خوابی — که بنیادی ندارد زندگانی
گل آمد تازه شد فصل بهاران — شرابی نوش کن بر روی یاران
ببین شربت عیار از دل — نشاط رفته را از سر کشان کن
به آن باشد که با یاران نشیند — کنم اسباب شادی جای در بند
دو روزی کز حیات آوازه داریم — بیا تا روزکاری تازه داریم
کنیم امروز هر چه آن بتوان کرد — که از ما تا بفردا هست دراز

کسی گردد برین فیروزه فیروز — که بر فردا ندارد کار امروز
نکیسا کین غزل بنواخت در ساز — شکیب از جان شیرین کرد پرواز
جبانش در گرفت آن نغمه زار — که گشت از خویش بی طاقت بیکبار
پیاله خواست از ساقی دلخوش — بشرط آشتی کرد آنکه [illegible]
چو می را مایه داد از لعل چون قند — فشاند از دیده در دی قطره چند
ببوسی داد خسرو را تسلی — بجا آورد شرط دوستکانی
بده گفت از لب میگون شبانت — بنوشانوش وصلت می دکانت
که چون فردا رسد جام خورشید — دهم جام مرادت با صد امید
شرابی بزم اندر لب جلالت — دهم جاوید پیوند وصالت
ملک را بر لب آن ساغر جم — نمی آمد لب از شادی فراهم
گشیدند جلاب پرورد — دل صد پاره را پیوند نو کرد
بدین شادی همه شب باده خوردند — می رنگین ببوس ساده خوردند
دو دل گر کوب سحر افگند گفت — بامید نوار پیوند زندگی یافت
اگر نتوان بدون از عم جان زیست — ببوی وعده جانان توان زیست
چو مه در چادر شب رفت در خواب — فرو پیچید گردون نطع مهتاب

گفتار در شکر ریز عروسی شیرین با خسرو و دو شادی
خسرو انگشتری ملک بر رسم دست پیمان و با
لعل لب شیرین از دهان انگشتری سخن گفتن

عروس صبح را پیدا شد اختر — عروسانه بر آمد بر سر تخت
صنم فرمود کز گنج چو دریا — کنند اسباب مهمانی مهیا
کمر بندان کمر بستند در کار — گشادند از متاع قیمتی بار
برنور بهر دو خورشید پرنور — دو منزل آراسته شد چون پر ممور
روان شد خسرو از فرمان شیرین — با ایوان دگر ز ایوان شیرین
دو جانب کله در ایوان کشیدند — رسن در گردن کیوان کشیدند
مسافت گر کسی رفتی بتعجیل — میان هر دو ایوان بود یک میل
زدیباها که رنگ ماه همی داشت — بپوشیدند عیبی کان زمین داشت
ز ایوان تا بایوان کادمی رفت — همه بر آسمان نی بر زمین رفت
همه شهر از ترنم پر نوا گشت — بریشم دام مرغان هوا گشت
جهان شد غلغل کوس آسمان گیر — که شد پوشیده چنگ بر قاری
چو خسرو خواست کز روی دو رو — فرستد دست پیمان عروسی
جریده بود رخش از نک از برابن — نبودش با خود اسباب و خزاین
ز شاهان یکی انگشتر بیش — خراج هفت کشور در نگینش
فرستاد آن صنوبر را به جستی — سلیمان داد خاتم را به بلقیس
چو بر شیرین رسید آن خاتم جست — شدش هم در نظاره دست با دست
بحیرت گفت کاین است در راه — عروسانه جواب شه شاه
مروت چون بکم خرسند نبود — دو چندان باری از ده چند بود
چون تو توان یک بها دادن نگین را — چه جان گویم دو چندان بایستی این را
دلی در لب مراسم جانی — بدست شه دهم چون گوهرش

دهم با او نگینش انگشتری نه — که از هر دو عالم نگینی
چو بخشم یک نگین را دو نگین باز — دو خاتم نیز باید کردن ساز
دو خاتم را که در جستن کلید است — که داند قیمتش چون ناپدید است
چو شاه انگشت سایه بر نگینم — شناسد قیمت انگشتری نیم
بگفت این و ز لب نیک نگین داد — بدست بوسه بر انگشتری داد
برابر کو بسی بیکر دیا چشم — نگین را با نگین خاتم بخاتم
دهان میکرد با انگشتری جفت — بشیرینی سخن خندید و می گفت
گرامی خاتم ای این اندازه — که داری یاد دهان مرد همان
گر این خاتم که نام او بلال است — رسد در خسرو شیرین محال است
ولی می بوسمت زین لذت نو — که تو پیسیدی [illegible]
درد انگشتری مانده دهن باز — ز حیرت نی سخن در روی نه آواز
چرا چیران نماند چون چنین دید — که در خود موم و در روی انگبین
چو از لب دستگاه شست او کشت — ازان در دهان انگشت او کشت
دران انگشتری بازی زبانی — باند انگشتی اندر سر دهانی
پس آنگه گفت تا گردد مهیا — جهازی پر در و گوهر چو دریا
بیک فرمان روان شد تا بخت — جمال اندر جهان گنجینه و رخت
ده اشتر بردی از لعل در بار — ز درجهای زیور ده شتروار
متاع سیم و زر ده کاروان بیش — ملون تختهای جامه زان بیش
غلام ارمنی صد سرو آزاد — هنوز از لاله شان نارسته شمشاد
کنیزان نیز صد پیسار نو — ز نور خود در خشم چشم خلق [illegible]
بخرمن صندل و عود قماری — بمنها نافه مشک تتاری
ز جنس پایهای صد طویله — که صرصر کرد شان [illegible]
ز گوهر صد طویله چون ثریا — که گردی هر گهر آشام دریا
بدین ترتیب بهر جلوه نو — عروسی را جهاز آمد بخسرو
چو شب زرین جهار افگند بیرون — عروس ماه شد بر تخت گردون
بر آیین شهی شاه فلک قدر — سوی شبدیز شد [illegible]
نه بر شب زنگ چوگانی بر آمد — که خورشید سلیمانی بر آمد
روان شد آفتاب عالم افروز — شب تاریک شد روشن چو روز
عجب کان آفتاب تیغ زن بود — گر انجم گرد کردش انجمن بود
بهر سو صد هزاران مشعل نور — زده در خرمن ماه آتش از دور
طبق بر دست مروارید ریزان — که چنان بر ما فشان و خیزان
دران تاراج در ها بی محابا — [illegible]
بدینسان تا رسید آن جمع آفاق — که قصر ماه را روشن کند طاق
شد اندر طاق [illegible] — ز جوش معتران شد بارگه تنگ
ملک فرمود کاید موبدی زود — کند پیوسته مقصودی بمقصود
خردمندی طلب کرد هشیار — ز دل دریا دش و از لب گهر بار
در آمد کاردان راز پرسید — دو یکدل را رضا با یکدیگر دید
پس آنگه بر [illegible] — معین کرد کابینی زحد بیش

چو شد فارغ دل از تعیین این عقد — ز رو خواند از لطافت خطبه عقد
بیار آیین در آمد گوهر [illegible] — چو دریا شد تهیگاه زمین پر
چو باران پیشانی فرش بر خاست — حجاب تنگ و نام از پیش بر خاست
روان شد بر عروس خویشتن شاه — که بیند جلوه خورشید با ماه

چو بگذشت از جهان ایوان انجم — چه بیند آسمانی پر ز انجم
ز سر در دید ماهی در نظاره — ز سر برج آفتابی در حراره
بهشتی پر ز حوران بهشتی — همه بر خون دلها رانده کشتی
چو ناگه در جمال شاه دیدند — ز سر سوی نثار افشان دویدند
جهان شیر ژیان از بر غزالی — همی داد از کرشمه گوشمالی
مقابل پیش تخت عرش پیکر — نشاندند پس فرو از کرسی زر
چو بر کرسی نشست آن رشک جمشید — برون آمد ز ابر تیره خورشید
گرفت از نور آن صنع خدایی — ز مشرق تا بمغرب روشنایی
شده مشاطگان دلاله ناز — متاع نیک را در داده آواز
شده بازار خوبی پر رونق انگیز — که کالا قیمتی بود مشتری تیز
بهر دستی که گشت از جلوه پیدا — فلک دیوانه گشت و زهره شیدا
نثار افگن شده گوهر نثاران — ستاره بر مه و خورشید باران
صنم در موج لؤلؤهای منثور — چو خورشیدی که در باران دهد نور
ملک در حیرت آن خال مانده — بپاک غمزه قتال مانده
عروس از جلوه چون آن شد در تخت — شکوه فرق بوسی خواست از تخت
بر آمد شه به تخت و شاد بنشست — همش بوسه زد و هم داد هم دست
چو بر رسم عروسی خواست کان ماه — عروسانه رساند شربت شاه
شه آن شربت بخورد از جد انگبین بود — لبش بوسید کاین یک [illegible]

تن از رنجانش بود و شد سبک‌خیز / چو شاهنشهی که گلگی بار دو تیز
بنخر سها که بر مه فشاندش / بمهد گوهرین چون مه نشاندش
روان گردش بقصر دولت خویش / تجمل کرد بر گردش ز حد بیش
بمنزلگاه خویش آورد مه را / ز انجم کرد خالی بارگه را
چو بنشستند با هم روی در روی / ز رنج آسوده جانهای غرض‌جوی
شه از بیخود شدن دل در زمین برد / سر اندر پای یار نازنین برد
فرو غلطید بیش آن پری‌زاد / چو سایه زیر پای سرو آزاد
چو این پستی بدید آن سرو بالا / بپوزش کرد رو در شاه والا
دو دل با هم بشوی سیل مایل / بدوش یکدیگر بازو حمایل
دو دُر از موج گشته در یکی جام / دو مه جلوه نموده در یکی بام
گهی این کامرانی گفت و آن کرد / گهی او دوستکانی داد و آن خورد
گه او رفتی بسوی چنگ نالان / گه این گفتی سرود عشق باران
گهی این پهلوی بربط دو دیدی / نبید دردمندان برکشیدی
کمیت ارچه چو آتش گرم مرکب / نشد یک جو عنان سرو از دست
ولیک از بوسه شیرین اثر داشت / که چون از باده مستی بیشتر داشت
نشاط بدله مستانه میکرد / بر ابرو همان دیوانه میکرد

طیبت کردن خسرو با کلوخ خورش دشمن ترا با سنبل مشک خوابانیدن و ضایع کردن

پری چگر در آن عاشق‌نوازی / شده مست از شراب عشقبازی
پریشان گشته زلف نیم تابش / بگرد غمزه‌ها گشته خوابش
چو در گشت اندر آن حالت همی چند / خرابی عقل را بنیاد برکند
ز مستی سر برابوی ملک برد / سر خود را بدست خواب بسپرد
شکرلب مست خواب آلوده در جوی / بجوی انگبین ده یافته می
زمانی بود چون بلبل بدستان / دمی بگریست از مستی چو مستان
سرشکش گرد زانو را همی کرد / در آن آیینه سر دم آه میکرد
چو لختی لحن شستاهان سگالید / بنالید از فراق و زار نالید
ربوده بود خود سیل فراش / که ناگاه اندر ربود خوابش
ملک سرمست و دولت سازگارش / مرادی آنچنان اندر کنارش
برین دولت کسی کو کامیابست / اگر نان نبودش افراسیابست
ببالش رفت چون سرو بلندی / فسون خواب کرد از چشم‌بندی
بخلوتگاه خود زد قند پر کس / شهنشه ماند و یار نازنین بس
فلک میداشت نور صبح را پاس / بتاب اندر زده خورشید را طاس
ز سوز عشق کاتش در دل افروخت / غزل میگفت ساه و شمع میسوخت
ز شیرین کاری شیرین دلبند / فراوان خورده بود انگور ده چند
جوان شب تا زنیر را بیجا یافت / مکافات عمل را وقت دریافت
صنم را بود بر در خادمی پیر / چو مستان بود و چون نوالی
زبیری پشت خسرو سال فرسود / چو طفلان زود خشم و دیر خشنود

از بی دل‌تنگی و بی خنده انگیز / مزاجی تند مزه چون نای بی میز
بروتش از بروت سگ چو جنگ بسته / دهن بی آب و دندان زنگ بسته
بپر گفتن لعاب از لب روانش / مگس زین نی فراوان در دهانش
سری چون پوستین کهنه‌نشین / رخی چون قرطه مالیده بر حین
ملک سرخ و نظری کار مانده / پر از بیحال چشم زار مانده
نبود از بس که در روسیح گوشش / کدودی تلخ را ماندست رویش
کلاه کافری بر سر چو دوده / زده قبا نو پس مانده در یکی
دو دستش ز آستین خوانچگانه / چو کفش کهنه زیر جامخانه
شکم چون بربطی ناساز کرده / دو پا چون دو عصای کرم خورده
دو ساق و پشت پاهایش فسرده / چو غوک خشک بیش مار مرده
کسی یکدم ندیدش فرق بالای / که از خنده نماند افتاده بر جای
بپاییش کاه شیرین دلفروز / ز بیکاری مگس گشتی همه روز
صنم را از فراق روی خسرو / شدی چون خرمن جو جو
در آن دم کز شراب عشق دل بود / ز دل تنگی بدو مشغول بودی
برهنه خفته اندر شب الف وار / دو پا را لام الف کردی بدیوار
بپاییش شسته بود از باده سرمست / میان بر بسته پایش چون کمربست
چو دید آن زال را ناگاه جمشید / فتاده سایه در جیب خورشید
بدان شد تا کشش سازد بیار شیرین / کند را کال شیر کال ز شیرین
بباز و باد غابازی دعایی / کلاغی را کند جفت همایی
گرفتش چون عقابی کرکسی را / ز جا برداشت چون دریا خسی را
برج ماه برد آن جسم منحوس / چو بو تیمار در پهلوی طاوس
چو سنبل را قرین یاسمین کرد / خود از بهر تماشا را کمین کرد
فتاده پیچ بر آن بیرم خشک / معطر گشته از بوی گل و مشک
درختی کو بود همسایه عود / ز بویش عود گردد تحفت زود
پریوش بیخبر زان دیو بازی / پری را کی دهد ابلیس بازی
چو چشم نازنک شاد آن نو / که گیرد فال نیک از روی خسرو
چه بیند ناطلب کرده بلایی / فراز کنج خفته اژدهایی
جهان جست از بر بند خوابگاهی / که از منقار بو تیمار ماهی
ازان شب بازی عفریت کاران / فغان برداشت همچون سوگواران
چو آواز پری بشنید جمشید / که سایه راه زد بر نور خورشید
دوید و در کنار آورد مه را / ز دیو خانه خالی کرده ره را
صنم بر خویشتن می‌لرزید تا دیر / گهی می جست حنجرگاه شمشیر
همی گفت این چه رفت ای حاضر دور / که ظلمت را نقاب افکند بر نور
ز خاشاکی که ماند این دو دامن / جنین خود را که آرد سوی دامن
که بود این دیو جهر لا ابالی / که لا حول از چنین شیطان خالی
ز جا بر خاست از هم خوابه چون حور / بیاره داشته چون کاه و رنجور
سحر را برنتابی داور خویش / که شیرین را شد آن تلخی فراموش
دلش گرچه از غضب در پرده‌ای گشت / که چون گیرد دل خود شید راه

ولیکن چون ز رضوان بود آن جای / چه بندد تهمت طاوس بر مار
بشیرینی زلب شکرفشانش / تبی زهر خندی کرد و بگذشت
همی نوش و ساغر نوش میکرد / بدل چون ساغری می جوش میکرد
چو رست از سایه شب شاه نوروز / دمید از چرخ صبح عالم افروز
نسیم غنچه‌های صبحگاهی / عبیر افشان شد از مه تا بماهی
بآهنگ صبوح آن نازنینان / روان کردند با هم شاد شیبان
حریفان باز در مجلس رسیدند / نواسازان نوا بر کشیدند
برآورد از سر آتش سام وز ربر / کفل کاه گوزن و ران نخجیر
ز مجمر بر هوا شد عنبرین دود / هوا را کرد یکسر عنبرآلود
از این جانب کله گر کرده پرو / بهر سو ان قبا پوشان نوخیز
دران سو قبله خورشید رویان / بسر حلقه زده زنجیر مویان
شهنشه نافه طیبت گشاده / بمشکین موی آن آهوی ماده
گرفته حلقه گیسوی چون شست / بهر مو بدله موزون همی بست
که شب چون خفته یار دینه جوت / خمار شربت دیرینه جوت
پریوش هم نموزونی جوابش / گزو سر گفته بود جان او دود
بپاسخ کرد لب را شکرآلود / که حلوا سوختن نتوان بدین دود
مرا خود سرچه بود از بخت روزی / بسر سبزی گذشت و دل فروزی
تو شاید کین نظر در خوش داری / که روزی این شب اندر پیش داری
عروسی بخت یاد لنوازی / که سر مرز در کنارش کرد باری
در این کشته زمین نتوان دران دن / زمانه خود بسر آوا اند مودن
خردمند آنکه در پی پیشم دارد / جزای فعل خود در چشم دارد
بسی دیدیم گنجشک ملخ گیر / که ناگاهش عقابی کرد نخچیر
تذروی کو زند منقار در مور / ز باز جره بیند عاقبت زور
برین گونه در آن بزم گیائی / به شیرین کار دای شکرفشانی
همه روز این دو طاوس بهشتی / بجوی می روان کردند کشتی

در یافتن خسرو بنواه شیرین بکام خویش و برخورداری تمام یافتن

چو آمد آسمان در مشک باری / نهان شد آفتاب اندر عماری
زمانه روشنی کرد از جهان دور / ز ظلمت داد مه را بهره نور
صنم در پرده شد با نازنینان / بخلوت رفت از آن خلوت نشینان
نهان گشت از پی عاشق‌نوازی / کز آب گل کند گل را نمازی
همی زد بر خوی مشکین گلابی / عجب بی پشت آبی هم بآبی
چو کرد از گرد صندل سرو را پاک / ز بویش باد صندل سود بر خاک
حریرا بگون بر ماه بربست / بگیسو چشم بد را راه بربست
نورد برنیان چون گل برافگند / گشاد از درج در آیین پیوند
بکحل ز نوری در خورد شاهان / بهار سر دری قفل سپاهان
بران بالای شهر آرای شد / عروسان زلف برپای گو شید
ز بربوشی ز مروارید شبتاب / بدوش افکند چون پروین مهتاب

رخ از گلگونه چون گلنار تر کرد / بیک خنده جهانی پر شکر کرد
برون آمد چو از پرده آفتابی / مو گل کرده بر سر غمزه خوابی
دو لب هم انگبین هم باده در دست / دو چشم مست نی هشیار و نی مست
خمار نرگسش در فتنه جویی / میان خواب و بیداری بگویی
مژگان داده بهر جان خرابی / گهی جان داری کردی و رباشی
فریب غمزه جادو زبان بند / شکاف پسته شیرین شکرخند
لبی از چشمه حیوان سرشته / هلاک عاشقان بر در نوشته
نه لب از خنده شیرین مبتلا / حیات افزای مردم چون ثریا
زنخدانش که برد از خرمی تاب / ببینه چون گوی کاقند کرد آب
ز رخش را سکه زد خال درم وار / درم بی مهر بود و نقره بسیار
خوی گز روی آن طناز میریخت / کرشمه میچکید و ناز میریخت
بناگوشش چو برگ یاسمین تر / بر و اندامی از گل نازنین تر
در اندر گوش مرواری که بر گوش / فرو خواهد چکید از نرم گوش
دو گیسو کز بنفشه خاک میرفت / فرو میریخت مشک و خاک میرفت
ز مستی زلف را در هم شکسته / هزاران توبه در سر خم شکسته
بتی گز دیدن آن شکل و رفتار / به بندد زاهد صد ساله زنار
جهان سوزی چو خورشید جهانتاب / میانش تشنه و بر بازش آب
چه گویم بوی مشکینش که چون بود / نه بوی مشک بلکه آن بوی خون بود
بمجلس هر که حاضر می شد از بیش / در آن نظاره غایب می شد از خویش
ملک را کان تماشا دست داد او / برون شد عقل و جام باده در داو
اگرچه دیده روشن گشتش از حور / ولی تاریک آورد تن از آن نور
اشارت کرد سوی کارفرمای / که از نامحرمان خالی کند جای
بریدند آن مرغان دمساز / تذروی ماند بر در چنگل باز
دو عاشق با قرار دل بر افتاد / نشاط کامرانی در سر افتاد
هوای دل بهوس را عنان کرد / شکیب از سینه بیرون جست و تیزی
گرفته دست یکدیگر چو مستان / شدند از بزمگه سوی شبستان
نخست از تشنه لب بی تاب / دهن را زاب حیوان کرد سیراب
چو فارغ شد ز شربتهای چون نوش / کشید آن سرو را چون گل در آغوش
جهان در بر گرفت آن قامت راست / که نقش پرنیانش از بدن خاست
خدنگی زد بر آن آهوی مرام / که خون بخته است از نافه جام
بتیزی در عقیق الماس میراند / نهالی در شکاف غنچه می‌شاند
ز حلقه در دل شب تیر میجست / که گلگونش بگوی می‌جست
نه جوی شیر بلکه آن جوی خون بود / روان زانوها دو پرسش که چون بود
رخش بر سر دوان عاج می شد / ز میلش سر بدان تاراج می شد
همیشه نامهندس پیکان جست / سهیک را صد ره ز آن بکر دوخت
خضر سرآب گشت اندر سیاهی / چکید آب حیات از کام ماهی
دهانش بر دهان و نوش بر نوش / میانش بر میان و دوش بر دوش
جهان را جوانی در سر آورد / که شور از چشمه شیرین بر آورد

گلی دید از بهشتش آن حوروی / زتاراج خزان نادیده گردی
چو چشمه نرگس از غنچه بشکفت / خرد بیدار گشت و آرزو خفت
دل از آسودگی نشست برجای / صبوری را زرفتن کند شد پای
فرو خفتند سرو و سرو آزاد / چو شاخ یاسمین بر برگ شمشاد
ستاره داد چون خورشید نقش را / بیکدم صبح شمع ماه را کشت
زبیک کلبانگ مرغ صبحگاهی / زخواب خوش در آمد مرغ و ماهی
شد از سر خواب دو سرو روان را / ز آب گل بشستند ارغوان را
روان کردند ساغر از دو بار / برآری روی با لندیر خاک
وزان پس بار در می در دند / غمان دل بدست دل سپردند
دگر ره عیش را بازار شد تیز / زبان شد نکتهای رغبت انگیز
صبوحی چنگ را آوازه در داد / نوید نوشهای تازه در داد
بمی بنشست خسرو با حریفان / زبان بگشاد شیرین چون ظریفان
گهی سوی بریشم گوش کردند / بهر لختی شرابی نوش کردند
که از رمزهای شکر آلود / زمین چون آسمان شد گوهر آلود
بدین گونه ملک را با دلارام / بپایان دو پیکانی بود تا شام
چو از جلوه فرو آسود خورشید / برآمد ماه نو با جام جمشید
دگر باره بخلوت راه جستند / چو دو برگ گل از یک غنچه رستند
بر سم دوش باهم تا سحرگاه / قران کردند چون خورشید با ماه
سحرگاهان که گل در باغ بشکفت / سمن بیدار گشت و یاسمن خفت
نوا سازان نواها ساز کردند / سرود عاشقان آغاز کردند
طرب را بار نو شد روز بازار / قدح خندان و ابریشم در آزار
بر آن گونه بعیش و کامرانی / بسر بردند جوش خوش زندگانی
همه عمر از طرب سر بر نکردند / تمامی دگر در سر نکردند
بسی روز از خوشی بودند شادان / نمی خفتند شب تا بامدادان
چو وقت آمد هم از مردن نرستند / دو روزی زیستند و رخت بستند
زمانه این چنین بسیار راندست / چنین افسانها بسیار خواندست
بیا تا نطع غفلت در نوردیم / که ما هم چند گاه افسانه گردیم

مجلس آراستن خسرو با ندیمان که هر ندیمی بود ز افر و از موج بحر ایشان صدفها گوش را پر از مروارید کردن

ملک وری بعیش و کامرانی / زبی میداد داد زندگانی
حریفان دل انگیز و خردمند / ز هر نوعی سخن را نکته پیوند
یکی گفت آنچه دارد طبع را خوش / شراب روشن و یار دلکش
دگر گفتا که دولت را ز انگور / گر از بالا شود هر کو فروتر
دگر گفت از در آخر چشم داری / نکوتر زین همه پرهیزکاری
دگر گفتا که پرهیز ار چه نیکو / ولیکن علم مونس تر عمل بود
جوی سرمایه زهد خشک باشد / بسان نافه بی مشک باشد
اگر بوی خوش اندر عود نبود / بمجلس بهره زو جز دود نبود

سخن چون سوی آن گردید پرواز / ملک برداشت از دل پرده راز
که مدتهاست کز حسرت حیالی / مرا پیچیده اندر دل سوالی
بگویم گر خرد را ساز یابم / بجویم گر کلیدش باز یابم
بزرگی امید گفت آنجا شتابت / نه وهم بندگان صد ساله راهست
جو الهام است از دولت خطابت / ز دانش جو تو هی گویند جوابت
ولی ز آنجا که نقد حاصل ماست / بگویم آنچه مقدار دل ماست
ملک چون خازن گنجینه دریافت / طلب کرد آنچه در خاطر گذر یافت

تراویدن سایل

نخستش جست از اسرار پنهانی / کزین پرده برون زیر انچه دانی
که اول نه فلک را شکل چون کرد / چگونه در وجود آمد تعدد
جوابش داد مرد حکمت آموز / کز انسان چو اندام در حکمت

موج زدن جوابی

که پیدا شد ز اول عقل اول / با تیقینی و صفش مستجل
یکی در وجود پستی ز رتبت / دوم امکان که نقد اوست در حجب
چو اشرف بود آیین وجودی / ز اشرف اشرفی آمد بجودی
اگر تو نام آن را شرف بدانی / ببین تا گویم عقل ثانی
وزان وصفی که امکانش بیاراست / سپهر اول آمد در خراش
بس از عقل دوم بار اندر آثار / وجوبی گشت و امکانی پدیدار
وجوبش باز عقلی سیم انگیخت / محیط دوم از امکان برون ریخت
محیطی کز زحل برتر عود بس / که خوانند از رصد ذات البروجش
زعقل سیومین نیز از پی دود / که امکان وجوبی شد سپهرا
وجوبش باز عقل چارمین کرد / بس امکان سیومین سپهری گرد
زبالا سیوم از ته ششمین را / که تو ایوان کیوانش نهی نام
دو وصف آورد عقل چارمین نیز / وجوبی باز و امکانی تمیز
وجوبش باز عقل پنجمین ساخت / ز امکان سپهر چارمین پرداخت
ششم از زیر و از بالا چهارم / که شد برجیس از خشنده طارم
بصورت عقل دوم هم دو دی داشت / که امکان وجوبی معنوی داشت
ششم عقل از وجوبش زاده هم / ز امکان گشت سحر باغ خرم
زبالا پنجم از ته نیز پنجم / که چون گاه مریخ است از انجم
وجوبی داشت و امکان ششم باز / وجوبش کرد هفتم عقل را ساز
ز امکان شد ششم دولاب در دور / که دارد چشمها خورشید ازو نور
بعقل هفتمین نیز این دو بود / که امکان وجوبی از وی وجود
وجوبش عقل هشتم کرد پیدا / ز امکان سپهر هفتم شد هویدا
زبالا هفتمین دوم از ته / که در روی زهره زد عشاق را ره
بعقل هشتمین هم بود با هم / وجوبی باز و امکانی فراهم
نهم عقل از وجوبش باز شد فرض / ز امکانش نهم چرخ هشتمین عرض
ز بالا هشتم از ته دومین بر / که کلک تیر شد در وی سبک سیر
شد از عقل نهم هم عالم راز / بامکان و وجودی کار پرداز

شناسد مرد را کو نعمتی داد / بتعظیم از ولی نعمت کند یاد
خرد مند آنکسی باشد که این کرد / هم از راه خرد بتوان یقین کرد
دگر باره بپرسید از که جان جست

تراویدن سایل

وجودش را درین قالب نشان جست

موج زدن

جوابش داد مرد زنده دل باز / که دشوارست پی بردن درین راز

جوابی

گروهی جو سرو و الاش گفتند / گروهی پرتو بالاش گفتند
گروهیش از خلدوث آزاد خوانند / گروهی دم گروهی باد خوانند
گروهی اخلش کردند باباک / گروهی دیگرش کردند ادراک
گروهی خود در شش گفتند شکل / کی از خارج نهادندش بداخل

تراویدن

چو تحقیقش نبود از بهر عادت / با مرغیب کردندش حوالت

سایل

دگر ره گفت کای گنج معانی

موج زدن جوابی

بگو تا چیست مرگ و زندگانی
خبر دادش که تا ترکیب ذاتست / سواد از نفس بودن حیاتست
جو از جذب سوا عاجز شد اندام / حکیم این حال را مردن نهد نام
بگفتش گر دم از زیر و زبر جانست

تراویدن سایل

چرا خون در تن آب زندگانست
جو ناید در سرود گرد راه امکان / زید تن بی دم و بی خون بی جان
بس این عمر از که باشد بیش یا کم / زجان یار خون و یا خود از دم
بگشا جان چراغی گیر روشن

موج زدن جوابی

که میرد غذا از خونش روغن

تراویدن

چراغی نیست آن کز دم بمیرد / که خود از دم فروزش می پذیرد

سایل

دگر باره سوالش کرد کشت جست

موج زدن جوابی

که تن بی دم نیارد یکنفس زیست
بگفتا مست خون را در نهانی / مزاج گرم و تر چون زندگانی
هوا چون شد موافق بامزاجش / بخود خون میکشد بهر علاجش
قوام تن اگر از خون نباشد / هوا از وی بجز بیرون نباشد
بود بی دم کسی کز خویش هم رست / به بین ماهی چو خوش زیست و دم بست
دگر گفتش که چون صنع خداوند

تراویدن سایل

ز آبی می نگارد نقش فرزند

موج زدن

یکی ماده دوگونه بر چه سان گشت / که بعضی گوشت بعضی استخوان گشت

جوابی

بپوشیده زطبع دانش انگیز / جوابی بازگفتش حکمت آمیز
که این قطره که او تخم از خورش یافت / درون استخوانها پرورش یافت
جو تخم از استخوان است اول اندام / بناچار استخوان گردد سرانجام
دگر چیزی که خوش خوابی وبودست / تن فرزند را از مادر اوست

بپرسیدش که بر گو خواب چه بود

تراویدن سایل

نمودار وی از هر باب چه بود

موج زدن

جو بیداران حوالش داد دانا / که ای رایت به بیداری توانا

جوابی

خیال خواب که وی دیده حالت / تصرفهای نیروی خیالست
نمودار که می بینیم در خواب / خیال خاطرت اندر تک و تاب
به بیداری که دزد دین آدمی زاد / ز رای در جهان روده در بغداد
تواند بر فلک پرواز کردن / دگر ز زیر زمین در باز کردن
جو در خواب از عملها ماند اندام / غبار کالبد می گیرد آرام
ز قالب میرهد نیروی جانی / تخیل میکند مطلق عنانی
جو جان از جنبش تن در امانست / دمی از رای بجنبش فکر آنست
تن اندر خواب و وهم اندر تکاپوی / خیال اندیشه می بیند که بین او
نه بینی کانکه فکرت پیشه دارد / شب آن بیند که روز اندیشه دارد
نه بینی کانکه فکرت پیشه دارد / شب آن بیند که روز اندیشه دارد
دگر گفتش که تصویر خیالات

تراویدن سایل

که از ما می شود پیدا بحالات
اگر از جنس هستی نام دارد / چه چیزست و کجا آرام دارد
جو در خاطر خیال اندر جهانست / چگونه در تن مردم نهانست
اگر بیرونست چون روشن نبینیم / دگر در تن چرا در تن نه بینیم
که بتوان صد چنین را باره کردن / گر و نتوان جوی نظاره کردن
جوابش داد کاینها در نهانی

موج زدن جوابی

دماغ آیینه معنیست دانی
درو نیروی ذهنی و خیالی / صفای آینه است از زنگ خالی
درو از سر جان فیضی هویدا / جو عکسی میشود در آینه پیدا
دگر در ذهن تو موجود و معدوم / مصور می شود جون نقش در موم
زمین و چرخ و خورشید و ثریا / ز کوه و کوه و از سیماب دریا
بگوی از هست از بیش و از اغ / که چندین چون بگنجد در دماغ
در آیینه که بینی آسمان را / درو گنجیده چون می بینی آنرا
توان گر چه آسمان را دید در وی / بگو یک کس که در گنجید در وی
جو در آیینه صورت همه حال / زمین و آسمان گنجد بتمثال
در آن آیینه گر معنیست تصویر / چه میگویی جهان گنجد بتقدیر
و در این بینش کر و بیننده شاداب / جو تن را بگنیم از وی بیدار

تراویدن

گر آیینه صد ره بشکنی خرد / چه گویی صورتت بیرون توان برد

سایل

بگفتا چیست دیگر زنده را دم / تصور در قیاس چیست فراهم
بگفتش کین نقش خیالات / بجز مردم کسی را هست در ذات
ز هر گوهر است آخر در تصور / شب نا رآید از هر جا در آخر
دگر مرغیست چون برخورد دانه / رود تیز از تقاعد سوی خانه

تراویدن

چرا آن در هوا این بر زمین است
بگفتا زغ کش بالا زدات
تراویدن
دگر گفت از خور شهان چون است
بگشاد رتبش از بدت دیر
تنی کش نصف زیر از بلند است
دگر بالد برابر زیر و بالا
عبارت را جو آمد بر سوالش
ملک پرسید کز یک تخم در گل
جوابش داد گز ضد عناصر
خلاصه کو لطافت بیش دارد
همه عنصر گوشش بی کم و بیش
دگر گفتا که مولود نباتی
موج زدن
گیاهی کو که رنگاری لطافت
جو گذشت از نبات اندر بست
حکیم از استن پاسخ که تا گر
جو گل با سم تخم ماند جاوید

دگر گفتش که مرغ و مردم و مار — جوا زجار اخیج است اصل هر چار
موج زدن جوابی
ز هر چار اندر و غالب هوا است — دگر کو بر زمین رفتار دارد
خرنده زان طلبکار نهان است — که غالب در تنش سردی خاک است
موج زدن جوابی
هم از بالا بود بالش هم از زیر — بیالامی کشد بار و هوا بش
درو ثقل و دو عقلی زور مند است — دگر کش راستن از بالا دراز است
درو یکسانست زور دون و والا — به هر سو کاخشیجی زور دارد
تراویدن سایل
چرا باشد دو جانب گشت مایل — که تا خش میکند بر سوی افلاک
موج زدن جوابی
به بالا اصل میل خویش دارد — بگرمی جار ارکان هستی
تراویدن سایل
که مست اندر زمینش شود دانی — جو نقش است این که هر تخمی بر رنگ
جوابش داد کاب آنجا که کند — بحکم خاصیت رنگار بندد
تراویدن سایل
سخن گشت از معادن باکهر جفت — ملک پرسید کاو دل سنگ باری
موج زدن جوابی
شود سخت از هوا و تاب خورشید — صدایت چون بگل گشت آشکارا

سایل
خزنده خود بزیر کل دفر است
بعنصر عدل در هر چار دارد
سایل
درو بالش ز بالا یا ز زیر است
کشایش آب و خاک از شوی بارش
درو زور و درو علوی سرفراز
تا با جار ارکان سوز دارد
سخن را با نبات افتاد مایل
به پستی می گراید بیخ در خاک
قوی شد در پستی نان سوی قائم
بهر گرمی گراید سوی پستی
کشش دارند سوی مرکز خویش
برستن هم زدید ای دگر
جوابش
همه سبزی در و رنگار است
چه سان می خیزد از هر کو ساری
بخاری در زمین در پیچ دارد
تو خواهش سنگ خواه خواه خواهی

دگر گفتش که این چرخ روشن
موج زدن
جوابش داد کانجا از نبات مهر است
دگر پهلوی خورشید اخر است
دگر گفتا که چون گشت این اثیر
موج زدن
بگفتا زر بذات خویش اللعین
ضرورت هر چه باشد مردم آرای
جو دانا گفت هر چه از حکمت خاست
ملک گفت آنچه در چرخ و زمین است
موج زدن
ز دانش داد پاسخ مرد بینا
باگیم اندرون کرم درون
ابا کس جهان بادگواران
ز نخ زن گز زنخ شد پست گویند
درستی را سم داد اندر جستی
نظر برکاندرین ره بیش سازیم
که تا زان کیمیای روشن و پاک
نمونه ای کن بکاری رهنمایی

تراویدن سایل
بگوکان پسر خی و زردی چگونه است — که رنگ هر یک از دیگر جدا است
که آمد او از شریکان بهر است — بزردی سر بلند زان آتش گوهر است
از دیر آگه ز راز نور هست — مران رنگی گران اختر دهد کار
تراویدن سایل
چرا آهن چه در زیر نشیند — بقیمت در زر آهن چرا شد
متاع زیورت و مایه زر — ولیکن هست آهن بهر راحت
بعزت گر بود اندر سینه جای — دگر هر چه آن بود آزار پیش
تراویدن حاصل
تو خود گفتی که می گوید چنین است — بنقل از چند مردم شو همد است
جهان کو رات بادی هر موی — کسی چون داند او را موی در موی
که شرح فیلسوف از چرخ مینا — بسان تخم خشخاش است کز راز
چه داند چیست در بیرون انجم — ز بس مهمانان بر عشیرتی
که آساید درون هوشیاران — حدیثی کان گزاف و یاوه بندد
نه بندد تا له بند بندش ز بیخ — کر انصاف راز بر گلشن
گزو دارد در پستی نهاد در سر — کسی کو کار ساز این عمارت
خوشی را شفیع خویش سازم — ندیم کار دان زنیسان روز
بدست آورد شه گنج خطرناک — بدانا گفت کز حکم پسند
که دستور هم بود در پادشاهی — بزرگا میر گفت ای داد گر شاه

که از خورشید شد گویر معدن
جواب
بسان زر نیاید و دیا گوهر
دران کو پسر پیچ گردد بیدار
کو نفع آهن است افزون تر از زر
جواب
مگر از بهر آزار و جراحت
بود بی قدر و بی قیمت همیشه
همه راز جهان را راست
نداند موی ایش هو دگر چند
جواب
بخشخاش اندرون بر داد آواز
درین نه بانخانه بخت چیزی
زنخهای بیرای یاری خدمت
حقیقت پیکر رای روشن
سخن در کار او گستاخ کار
بدانش بود شه را حکمت آموز
نهان کردم خوینه بر خیزد
ز اقلیمی دولت هست راه

زدولت نیست نزدیک کس
جو تو هم خود بکار ملک وردی
جو بر دریا ببارد ابر حالاک
ولیکن می نمایی چست و چون
نخست از ملکت بر پای خواهی
دگر بگذارد آیین شریفان
شنیدم من که وقتی خویشخوای
شه جزیره رسان او بود در بر
بیت و گفتش آنکه کردی آزاد
جو یا در گل دو روزی مانده چون بیخ
مر آن بهتر که شه بود کماکیر
جهان با قلعه بازان قلعه بازد
شبانی کو نقصابی کشد رخش
بزرگا نا بود از افزون کار
ملک را گرچه دشمن رام باشد
زمین گرچه سراسر لاله زار است
دگر عزت رسم ملک داری
جو جان رفت نباید در درونی
سر مردم نه دیگر بار خیزد

همان دولت صلاح اموز تو — کسی کو نیک بخت راد و بد بند
چه حاجت شیر را تعلیم مردی — نشاید نقش بر طاوس کردن
فرو افتد بخنده بر بر خاک — جو دستور تو فیض آسمانست
که در پیش آنچه میدانم بگویم — تو داری کمی کبخند هوشم
ببار عدل دارد پادشاهی — جو شه گسترده دارد سایه داد
حکایت مردی که از نیروی همت دمی ار
سینه بر آورد و درختی را از بیخ برکندن
درختی نوجوان و سایه بیتر — بیام آورد جوان از تندی بخت
که لعقد این درخت سخت بنیاد — اسیر آزادی خود را بجا دار
در آمد بادی و بر کندش از بیخ — اگر همت بدد کرد قیاسی
بران سو که سلطانش ز تدبیر — جو شه باشد نکوخواه همه چیز
مخالف با مخالف در نسازد — جو سلطان در ستم دارد کن حجت
درارد کو شنفد از ابشوش — دگر جرم است کار پادشاهان
بنکو خواه اند که و بدخواه بسیار — یکی تن را که صد زیر دو الت
گر از دشمن نترسد خام باشد — اگر باشد ترک خانه پرده دست
برهنه پا مرو بر دی که خار است — زدود انگیس ماند با نیش خو
بهنگام سیاست بردباری — ملک باید که آرد غصه از زیر
جه باید بی بجا باریخت خونی — نه دانایی بود گر خشم ناپاک
کجا باشد که آن هر بار خیزد — به بین تا چند گردد هیچ

بسود اسوی خورستان قند
نه دانش شد مطلب پس کردن
نصیحت کردنت نزد کاردانی
بباخواهی نباشد گرم هوشم
جهان در سایه او کرده آباد
بر اندازد نشان همه ضعیفان
بپای برد از شاهی نشانی
ملک نیز از نشد بر آشفت
دران دو رسته همت کرد بر کار
کز ندار آید بحکم تو اساسی
همه چیزش نکوخواهی کند نیز
شود آسوده کهارا بنایت
به بیش از پس ملک از کینه خواهان
بود هر صد نکوخواه این مجال آن
یکی دشمن بود زان جمله در بوت
گر ترسد از خود و از سایه جو
بود در تیشه خشم کند شیر
چنانی در آبستی کند خاک
کو دریایی کند از قطره آب

روا باشد که شمشیر خطرناک
قصاصی کان صلاح پادشاهت
هوای خوش که ماهی را هلاک است
جهان زهری که جان را بمکند خاک
جو نرد رنگلیان شتی نگوست
جو هر با خسد از خورشید بجر دم
به کاری بیار و موزه در پای
وگر با خصم جو در مصاف است
وگر کاری که دولت را مراد است
تهی کش دو غا بنیاد سخت است
دگر او رنگ را پیرا جو دست
جو در باشد خلق نعمت عام
جو خصم از لطف طاعت پیشه کرده
جوانمردی نباشد جرم هنجار
جوانمرد آن بود کز راه انصاف
بزرگ امید جون زن بکنه جند
ز دانش یافت آبا لش بلندی
درین فرخنده باغ زمت افزای
که جون خسرو تخت آذر و گو

بدان یک قطره در بار آکند پاک — وگر با دشمن خونی ستیزی
بگرکش در همه مذهب روایت — اگر عدل افتد آسوده کار
جیوه جملی جوان خاک است — سیاست گرچه درد مرد ماند
بود مجلد و هم مجون تریاک — عوان گش در نقصب دون جنایت
بپیه رویی براشان زنخ روییت — بود تاریکی شبهای دیگر
بسوی شیر کی چشمک زند بوم — دگر سرمایه شادی دو چار
بهر بادی بجنبد جون خس از جای — نه دست راست پاکرد چپ انداز
خلافی را که می گنجد معاف است — عدو را در شراب قید داد آن
ملک را در صف جنگ ایستاد است — نه بگریزد که در دم راست
بسر سبزی سیاه شخ جون در خشت — درختی را که جنبد از زمین بیخ
گران سر سر کشی در بهبود است — جو ویران ده بود بخشنده در شهر
بجان خواهند منعم را بنام — نه تنها دوست باشد ساز کارش
سر از فتنه بی اندازه کرده — مشو لیکن چنان هم لاابالی
که طوفان خیزد از باران بسیار — بسختی هزاران کو نه شوند تنگ
که دارد میان نخل اسراف — تهی کاه ده گشت از جید کارش
امید خورد شه را داد هو شمند — شه از بخشش بزرگ امید کردش
فزون شد ز آنچه بود از هوش مندی — از آن که باز قانون جلالت
داستان بیک روی شیرویه با پدر و ستیران لشکر
را در گرفتن خسرو و رشته در داد و دادن و درافتن

حلالت با دهر خونی که ریزی
بود راحت جفا با لود گاه
ولی دارد نی با مردم همان است
بلا که مردمانش زندگانیست
بچشم کور موشان سرمه نور
شه آن باشد که جون کوه استوار
نه کاه راستی باشد دغا باز
مگر باید نمود دو نیز دادن
نه جولانی زنده کاران هم سکت است
در ایوان تخته شد در هم ما بیخ
همه کس را بود آسوده کی اهر
که دشمن نیز کرده دوست لای
که تو معلس شوی در گنج خالی
کز ارزنگی جهان بر خود کند تنگ
دگر در ملک حاجت نیست بارش
بزد در غرقه جون خوش بند گر کش
نهاد اندر تراز وی عدالت
نوا زین گونه زد مرغ خوش آواز
در آورد آرزوی دل در اغوش

خبر آن گشتن را و از تخته بند در قصر بردن
جستن و بوزنجیر در باغ تعلق کردن و بناه
ببیرود و سوسن از راه افتادن

شراب تلخ با شیرین همی خورد
جهان گشت از وصال خرم و شاد
یکی می با حریف نیک بخش
ز بس عشرت غم شاهی نبود
اگرچه باده بر دل لذیذ است
جو شه خوش شد خراب از انگور
مثل نیکو ز دان مرد خدای
شهی کو را پرستد جمله هستی
جو نبود باغبان دنبال کاری
سران بر سر زدند از کینه خواهی
دلیری سرکشی آفت سکالی
ملک پیوسته بودی زود سرا
جو سدا شد بطوفان سرای

چه شاهی کز خود آگاهی نبودش
ملک را آن قدر کو شیر گیر است
ولایت کی تواند داشت معمور
که یا عشرت بود یا پادشاهی
زهی عیب ار کند شاه پرستی
ببستان خیزد از هر سوی خاری
که مهمل ماند کار پادشاهی
درشتی کینه جویی بدفعالی
طریق کار را ننگرفتی آسان
نشه مستی وار دولت خدای

ازان سیلاب کی گاه سبک خیز
مبین از شه بی شمشیر گیری
جو دولتمندی نوشد بیابانی
نشه کافکنده باشد علف خوار
بساز و شه ولیکن کی بود تخت
جو شه با شیشه کشت هر جویی
ز فرزندان خسرو بود خالی
شب و روز از سگ بی حیله انگیز
گهی پستی بزندان اندر روش
بزرگان عجز گشتند باهم

گواران نیست جام روزگاران / تو خوش خور تا ترا باشد گواران
محیط ای دل که دوران در کمینست / اجل گرگ است و حصار کوه آهنست
ولی چون برکشد تقدیر خنجر / نخست از عقل بیدار افکند سر
سپه را دل کند چشم جهان کور / بس آنکه بر خرد بیداد آورد زور
چو دزدی جوید اندر خانه استود / کشد اول چراغ خانه را زود
چو شیر اندر رمه کشتن آدمی خوار / نخست از پاسبان خالی کند جای
چو سوی کیسه دارد کیسه بر هوش / بافسون بیداد دل عقل را گوش
بود از چاره پیش از مرگ بودی / چو مرگ آمد نباشد چاره سودی
بسا کس کان بچاره پی فشردند / که در ره وقت اجل بیچاره مردند
سکندر کاب حیوان آرزو برد / چو وقت مرد آمد در ره مرد
بره کین ذره پاره کرد بینی / سلیمان آن که باد آورد بینی
گدا کش کاسه گل بهر آبست / چو بینی کاسه افراسیابست
کلاهی کو کند بازیچه سازی / مدان بازیچه او را بازی
چو مردم سازد از گل بت تمیز / که مردم بوده باشد بیش از آن نیز
همان پرده که دارد پرده با بند / بخاموشی همی گوید ترا پند
تو دل را گوش ساز و پند بنیوش / که نتوانی شنید آن پند از گوش
چه بی شرم است یارب آدمیزاد / دمی در شیشه و صد ساله بنیاد
دم مردم که دست آویز جانست / چو در بینیم بادی بی نشانست
اگر صد سال بر لب ساید انگشت / ز دم جستن باد نتوان یافت درشت
چو باد دستان حیله پیست بنیاد / خردمندی نباشد تکیه بر باد
چو پست است این بنا کانجا وجود است / دگر ایوان ز گل کردن چه سود است
روانی را چه باید ساخت خانی / که خواهد ماند از ساز فنا خانی
کجا کیوان کسری تا کیوان بلندست / چو کسری رفت کو در خاک بستست
نماند جان بتن پوشیده دیر جای / چو جاسوس فلک جسم خورشید
چراغ از بهر جان دزدد غنیمت / مگر گردون که دزدی با جرات غنیمت
تمامی رفت چون در هیچ چیزی / همه ملک جهان نرزد بچیزی
فسوس یا نه بهره نوکانست / که این فرصت کس را جاودانست
ز بهر آنست افسوسی که دارم / که وقت صنایع کی کنایم
چو زین خواب گران بیدار گردم / بکار خویشتن هشیار گردم
چو نتوانیم کرد کار گشتن / چه سود از آنجهان هشیار
خداوند درین فرد نیکوکاری / تو بخشی عاقلان را هوشیاری
مرا چون همت خورشید سایه / برین همچون سواد افکند سایه
طراز نقش چین را آب می برد / خرد را هم بدیدن خوابی
در آمد قاصد اقبال سرمست / بتوقیع ابد منشور در دست
که خسرو جهان جاودانی / که عالم پر شد گنجینه خانی

در تمام شدن آرایش این کاغذ و حلوای شیرین و خسرو
در کشیده آمده است و صلای خسرو شاه بخاتمی
بکران ذوق در دادن حلاله علی ما شکر

بگویم در سر آوازه کردی / که تاریخ سحر را تازه کردی
بدین رنگین خیال ارزنیک سنج / بجیب سفت گردون بکنجی گنج
نو در پرنیانت ای خداوند / بدامان قیامت دوخت سوگند
ازین مشکین عبیر مغز پرور / دم روحانیان کردی معطر
عطارد را قلم بر روی بشکستند / ملایک بر خیالش نقش بستند
نشاید گفت سحرش نیز تازه / که حرز جان شد و تعویذ بازو
ولی چه سود چندین نکته گفتن / که سنجیدن بیاقوت سفتن
که پیشی مهره چین این رنگین آید / که در جیبند آنکه مهره چینند
مبادا کاید این طوطی بگفتار / که بر بایند زاغانش بمنقار
مرا کاقبال داد این مرده بخت / ز دم اندیشه‌وار آسمان تخت
بپاسخ شکرین کردم زبان باز / که ای نابت حلاوت داده جان را
بگفتن نیست چندان ارزدم / ولی چون با زنی بر سی بگویم
خدایم داد چندانی خزینه / که دریا زد و بود یک آبگینه
اگر صد سال کرد آنید دوباب / چه کم گردد ز دریا قطره آب
رها کن تا در آید سر گرداند / بر دو چندانکه بردن می تواند
برو زین خانه رختم حیله برد / که رخت خود حلال کردم ای دزد
بیک تحسینت ای همدم حلالت / دگر دشنام گویی هم حلالت
وگر پی گم کنی کین آن کس رخت / حریفی از سحر غماز رخت
چو افتد گو سری بر پشت درویش / همان گو سر کند غمازی خویش
چو سگ دزد و در دیگ جانه باشی / سیه رویی دهد بر دیگ گوا
بود خورشید را جا پنیت معمور / بگنج موزه زن کی گنجد آن نور
تهی چشم آمد این صنعت خوار / بباید زد شان دادن بخروار
ز باد و دم کسی کو بر تر افتاد / تهی تر دان لبان مشک بر باد
سر کلکش که تمیزی ندارد / بدا ماند کالف چیزی ندارد
عروسی را که بر قع کرده ام باز / ندارد دوستی با ابروی ناز
اگر بینی بگرد معنی بکر / ز سهو طبع دان نز سستی فکر
بدل می نگذرد چون میکنم درج / که این سرمایه جایی کرده ام خرج
وگر نه خانه پر خوبان و فغان / بتی را کی نمایم جلوه ده بار
ودرین هنگام ده جا کرم دارم / نه دزدی کرده ام ماتم دارم
زری کز سر کت بیگانه پاکست / کرش ده بار بر سنجی همان پاک
دگر بر ماه بندی نمت سلخ / کی از زهر کس حلوا شود تلخ
بدان انگه صاف از درد نزد / که از نخل انگبین چند بخیزد
تو بر دریا کلوخ انداز داری / اگر صیدی کنی پرواز داری
بهر حرفی که در خواهی ز دل جنگ / زکان هم لعل خواهی داد هم سنگ
معاذالله اگر من در تو بیچم / چو تو هیچی چه بر خیزد ز هیچم
مگس را چون توان کشتن بشمشیر / چگونه پشه را پیلی زند شیر
مگو کین زاغ فولاد کرم کارند / که مرغان دلم عنقا شکارند
ببین سبزه که او رنگین دروش رست / گرا سیبی توان کندار بن سست

برآید گر چه بیدار چه چالاک / هم آخر خورد گنجشکان شود پاک
چو من چابک روی باید جهانگیر / که شبدیز مرا گرد دعا گیر
نظامی کاب حیوان ریخت در حرف / همه عمرش درین سرمایه شد صرف
جهان در خط و داد اندیشه را داد / که پیسیع شداد ش داد بنیاد
دلم در بیتیست کین سودا بر افتاد / که گل چینم ز باغی کو گلزار است
ولی ترسیدم از گل خنده با باغ / که دانم رقص کبک آید چه زاغ
تنک تیزی بود با کاو کیلی / بکند چون بوم بلبل را ازین پیلی
فراغ دل همم از صد یکی بود / هوس بسیار و فرصت اندکی
چو بازار تمنا گرم برگشت / دل از اندیشه بی آزرم برگشت
میان بر جستم و جستم بر آبی / زبان دری تو کل دست یاری
برین ابجد که طفلان را کند شاد / شالی پیشم از تعلیم استاد
گزین شیرین نخوان با ریدن است / وگر جان نیست باری کالبد است
کرم فرصت دهد زین بیش خداوند / کنم حلوای او را تازه زین قند
گشادا و نیچ گنج از بهچه جوش / بدان نیچ آرمایم بچه جوش
فرو گویم ببیش زین زبانی / بعرض داستانی داستانی
که تا گوید مرا عقل گرامی / زهی بایسته شاگرد نظامی
نخست از پرده این صبح نشورم / نمود از مطلع الانوار نوام
بس از کلکم چکید این شربت نو / که نامش گفته ام شیرین و خسرو
بغار اگر تهی باید خزینه / سه گنج دیگر افشانم ز سینه
در آغاز رجب فرخ شد این فال / ز هجرت ششصد و هشت بود و سال
اگر پرسی که بیتش چند باشد / چهار الف و چهار ست و صد و بیست
خراب انگور چندین بیت معمور / کند بیتی ز جای خویش دور
نوای بلبل که نخر ایمی در باغ / به لخت بگیری نکته بر زاغ
بیوش را از خلل یابی نشانی / که بنود میوه بی استخوانی
بد و نیک مرا از هم جدا کن / نکو بر گیر و بد بر من رها کن
نه مقصود من این بود اندرین راه / که کردم شهره سر شهر چون ماه
دلیکن خاطرم زین جو غنا یافت / عنان از گفت خاطر چون نوا تافت
مراد جانش برون دادم سر تا پا / خدایش جای در جانها نهد باز
خدایا خاک ما را چون سرشتی / سخن بر من بکلک خود نوشتی
نه در خود بود مغز من چو گوی / تو دادی روز بازارم
ازین هنگامه چون بیرون رود فرد / مگردان گرمی بازار من سرد
جهان کن دست محکم را نکار / که باشد تا قیامت رغبت انگیز
چو بگشایند فردا پرده راز / مپرس از من این بازیچه را باز

چو خسرو را سر آید زندگانی
گناهش عفو کن باقی تو دانی

السلام

یاران برادر مرا گفتند / تابوت مرا ز سر و شمشاد کنید
تنها سلام چه باشد در ره بر جناب تو باد
سلام علیکم ایا یا نبی
ازان و شمعی و الخسته رکاب تو باد
کنم عذر خدمت بر یکتا
فر حضرت ربی طفلکان منتظر باد
وقران حضرت زمکتب سرا
چه فتح نصرت فیروز در جناب تو باد
هر عاسیکم بر تو جیب
نه سر امانت علی عالی قدر
رفیع حرمت والا مکان
بروز حشر شفاعت بکن جناب تو باد
چه گویم حال خود شاید هر آن
برای صفحه مس بهر
زحال طفلکان امروز
بیا آقا دست بر جیب کن
بگیر پول نقد بیار خرج خدا کن

یار نکار

ای داده به دل خسته‌ای راز   عقل از تو شده خزینه‌پرداز
ای دیده‌گشای دوربینان   سرمایه‌ده تهی‌نشینان

ای تو بچنین صفت سزاوار   نام تو گره‌گشای هر کار
ای بنده‌نواز بندگی دوست   آن تو جهان ز مغز تا پوست

ای بینش ز دانش خردمند   فرمان تو نطق را زبان‌بند
ای سر تو بسته وهم را گوش   در سرف تو عقل سهوش

ای حکمت تو بار مطلق   عالم ز تو حرف کرده مشتق
ای جلوه‌گر بهار خندان   بینا کن چشم ارجمندان

ای کرده ز گنج خانه راز   بر اوج بیان در سخن باز
ای باز کن در معانی   بر ما بکلید آسمانی

ای قدرت تو بچیره دستی   از نیست پدید کرده هستی
ای صانع جسم و خالق روح   مرهم ز پی سینه‌ای مجروح

ای جان بچه فکنده مستو   هر کس که بجز تو بنده تو
ای چار بساط و هفت پرده   [illegible] عروس و تف کرده

ای نور ده چراغ عالم   مردم کن آدمی ز آدم
عالم ز تو شد ملک آباد   حکمت ز تو یافت آدمی زاد

هستی ز تو شده جهان فانی   در دعوت کنیش هم نوائی
در کار تو آسمان زبونی   در کلک تو کون [illegible]

کونین که از صفت برون است   بالا و فرودش کاف و نون است
تقدیر تو چرخ بر زمین کرد   جز تو که تواند این چنین کرد

بودی تو نه چرخ و نه زمین بود   جز تو که تواند این چنین بود
دعوی گری سپهر هیچ   در محکم قضای تو [illegible]

کرده قلم تو حرف رانی   در تخته مرگ و زندگانی
حرف تو نهانه سرائی   بیرون ز رسیدی و سیاهی

اندیشه هر بلندی و پست   بگذشته و نرسیده دامنت دست
گر دست منت رسید [illegible]   پس فرق چه باشد [illegible]

هر چه از تو گمان برم نکوئی   آنی تو و من تو زان بروئی
[illegible] تو کاره کار سازی   معشوقه عقل [illegible]

زین عقل تراشناخت نتوان   زان بیش چنینه تا [illegible]
بس در ره تو تیز هوشی   بیهوده بود [illegible]

چشمش ز کرشمه مست و بیهوش | آهو بره بخواب خرگوش
از وسوسه چشم دیو بسته | تسبیح فرشتگان گسسته
فرموده کلاله را سواری | داده مژه را سلاح داری
معجون لبش بدر فشانی | پرورده بآب زندگانی
خورشید غلام زاده او | مه داغ حبش نهاده او
زانو زده قیس در دگر سوی | هم حرب زبان و هم سخن گوی
شیرین سخنی که هوش می برد | رونق ز شکر فروش می برد
از رخ بدو شاه بر دمیکرد | صد دل بدو خرده خرد میکرد
الحنش چو شدی بروزن گوش | از روزن جان برون شدی هوش
از نامه بجان رقم دمیداد | وز ناله صلای درد میداد
وان لاله رخان ارغوان ساق | نیز از دل و جانش گشته مشتاق
لیلی خود از او خراب جانتر | گشتیش نفس نفس گرانتر
لب مانده ز گفتن و زبان هم | دل گشته بهم یکی و جان هم
این روز بغمزه کرد زنده | دلبسته و دین باز مانده
وین تن بهلاک باز داده | او سینه بتیغ ناز داده
این دیو در او بچشم پاکی | او نیز ولی بشرم ناکی
این گشته بآب دیدگان دست | او شسته ز جان خویشتن دست
عشق آمد و خون بخون در آمیخت | خونابه دل ز دیده بر ریخت
سلطان حسد در او سر افراخت | هم خانه بباد داد و هم رخت

خندان چو چمن بتازه رویی | شیرین چو شکر بتلخ گویی
نی بت که چراغ بت پرستان | طاوس بهشت و کبک بستان
افکنده بدوش زلف چون شست | او بیخبر و نظاره گی مست
قندش نمک طبرزد آلود | خوشخواره تر از کوارش عود
اندر صف آن بتان شیرین | چون زهره بشور مهر پروین
نازک چو نهال نو دمیده | خوش طبع و لطیف و آرمیده
خردی ز زبان چو شکر و شیر | مست سخنش معلم پیر
نالنده بتخته دبستان | چون بلبل مست در گلستان
وان تن که نوای او شنیدی | جان رقص کنان برون دویدی
سرخوش بسری بلطف کارش | گشته بهوس قرین و یارش
ایشان همه را بقیس میلی | وان سوخته در هوای لیلی
سر دو بنظاره روی در روی | در رفته خیال موی در موی
بیهوشی شان بگفتن راز | خاموشی شان پرده گداز
وان کرده نظر بروی آن گرم | وافکنده ز دیده برقع شرم
این کشته غم خود از رخ زرد | او داده جوابش از دم سرد
این کرده ز گریه خاک را گل | او گریه فرو خورده در دل
این کام خود از زبان بدوخت | او سینه خود ز آه خود سوخت
اندیشه متاع صبر کم کرد | غم بر دل و دیده اشتلم کرد
طوفان ز تنور سر بر آورد | وافاق بموج خون در آورد

افتاد در فرق عافیت تاج | خازن شده و خزینه تاراج
بستان ز شراب خانه بسته | خم بر سر محتسب شکسته
در شهر وفا در آمد از نو | هم خانه خراب گشته هم کوی
از خون جگر شراب میخورد | وز پهلوی خود کباب میخورد
نوشش نمک درون خوش | چون مایه دیگ زیر سر جوش
میدید بکین نقش بنیان | میکرد گران ز هم شبستان
پوشیده بسان برق در میغ | گرچه به شرر و دو برده که تیغ
صد رخنه دلش ز خنجر غم | هر سو خله مخالفان هم
چون لاله جبین شکفته میداشت | داغی بجگر نهفته میداشت
دانا رقمش بتخته می جست | او تخته بآب دیده می شست
وان لعبت دردمند دل تنگ | دلدار بیاد مانده بی سنگ
خون دلش از صفای سینه | پیدا چو می اندر آبگینه
هر چند که غنچه بود سربست | میکرد ز بوی خلق راست
بویی که ز نافه در تکاپوست | پوشیده چگونه گردد از دوست
دستی که کند عبیرسایی | انگشت بر دو دهد گواهی
یاران که بهر کناره بودند | در دیده در آن نظاره بودند
بیننده بنقش بینی از دور | عاشق بحساب خویش مستور
این داشت فسانه در دهانها | او گفت حکایت آشکارا
باشد چو خریطه پر ز سوزن | بندی دهنش چه بند ز روزن

فریادکشان بمانده از کار | پیش آبله پای و دلفگار
درداده پیاله ساقی شوق | گم شده دو حریف در یکی ذوق
مجنون ز پی نسیم آن خوابی | شد بیخبر از سنگ سرآبی
دردیده در و نگاه میکرد | میدید ز دور و آه میکرد
می بود ز رنگ دیده آتش | میداشت خرد چو نور بی آتش
اندیشه هنوز خام بودش | در دل غم ننگ و نام بودش
از دشنه غم خراش خورده | چه دشنه که دور باش خورده
آن تن که شود ز تیغ روزن | دوزنده گر زخم سوزن
میسوخت چو شمع بار خ زرد | در گریه و سوز خنده میکرد
استاد سخن ز علم میراند | او جمله کتاب عشق میخواند
با آنکه تنش بزیر گل بود | سیمای رخش گواه دل بود
هر چهره ز شرم پرده می دوخت | و آتش دلش گرفته می سوخت
میسوخت مجمر اندرون عود | می شد بدماغ مردمان دود
عاشق منکر که داغ پوشد | کو مقنعه بر چراغ پوشد
بودند برادر آن دو مهجور | در جستن یکدگر گرفتار
میکرد دو سینه جوش بر جوش | میرفت دو قصه جوش در گوش
هر کس سخنی پرده می سوخت | این خاک که خون فشانده او
رازی که به پیشها بجوشد | او باز کند گر این بپوشد
بر روی محیط پل توان بست | نتوان لب خلق را ز دم بست

آن لب که کلید شد زبانش | چون پسته شود کلید دهانش
چون رفت بگوش کس این راز | وز هر طرفی بر آمد آواز
کازاده جوانی از فلان کوی | شد شیفته فلان پری روی
در مکتب عشق شد غلامش | خواند شب و روز لوح نامش

پرده برداشتن دستهای پیر از روی لیلی و دیدن مادر بوی گلی از گل و سمن از آن پرده در دماغ پدرش و دیدن و درد درون روان کردن پدر از دو دیده و لیلی را چون ریحان شمامه در گوشه محنت پای در گل نشاندن

مقصود وی آن بت نگار است | وان درس و تعلمش بهانه است
آموختنش کجا بود هوش | کاموخته می کند فراموش
تا گشت ز گفت و گوی اوباش | بر مادر لیلی این خبر فاش
زان آتش دهر زبانه ترسید | وز سرزنش زمانه ترسید
گفت ای دل و دیده منور | از روی تو باد چشم بد دور
هر کاسه که خوان دهر دارد | پنهان بنواله زهر دارد
هر نافه خوش که بوی مشک است | پیدا جگری ز درد خشک است
خاست امید نیک رایان | از عالم علم آشنایان
چون اهل زمانه را وفا نیست | زایشان طلب وفا روا نیست
القصه شنیده ام که جایی | داری نظری بر آشنایی
تا خانه نکرد بر زمین میل | ابا شسته بر دریچه سیل
کم خور غم عشق ناتوانی | الا غم عشق و ناتوانی
بیرون تن پاک و گوهر پاک | آلوده چرا شوی بهر خاک
هوی که رود بمجلس می | روزی بجگه پیاله بر وی
انگور که گیر که کاسه راند | ناخورده و خورده فرق که داند

ز و هر چه شنید یاد گیرد | تعلیم دگر بیاد گیرد
زین قصه بهر در و سرایی | میرفت نهفته ماجرایی
مادر ز نهیب شرم اغیار | خفت بگوشه دل افکار
فرزند خجسته را نهانی | بنشاند ز راه مهربانی
دانی که جهان فریب ناک است | آسوده کسی ز غم و هلاک است
هر پسته گلی که در بهار است | در دامن او نهفته خار است
این پرده که در هوا کشیده | بس پرده که در سواد دریده
تو ساده مزاجی و تنگ دل | وز نیک و بد زمانه غافل
تا آنکه نکنی عنان دل سست | کافتاده خلاص کم توان جست
ترسم که چو گرد این خبر فاش | بدنام شوی میان اوباش
آتش که شرار از آن بر افتد | زود از کشتی بخرمن افتد
کین درد نخود چو سهل گیری | دیوانه شوی و یا بمیری
جایی منشین که چون نشینی | تهمت زده خیزی از جنان جای
چون شهره شود عروس معلوم | پاکی و بلندیش چه معلوم
عشق ار چه بود بصدق پاک | خالی نبود ز شرم ناکی

آوازه چو گشت در جهان عام / صرفه نکند کسی بدشنام
کردم ز سند کاردانان / چون باز رسی ز بدگمانان
نیک از دل نیک راز دارد / بد راز کسان که باز دارد
مادر بحدیث نیک خواهی / لیلی بهلاک و سینه کاهی
بر زانوی درد سر نهاده / لب بسته و خون دل گشاده
زان غم که درد نه در دلش می‌شد / از دادن پند بیش می‌شد
با سوختگان حدیث پرهیز / روغن بود اندر آتش تیز
بیمار ز هرچه دارش باز / لب را بجان خورش کند باز
مادر چو شناخت کو اسیر است / در وی سخنی نه جای گیر است
تن زد ز نصیحتی که می‌گفت / گفت آن خبر نهفته با جفت
بشنید پدر چو حال فرزند / کم شد ز نجات و سر افکند
فرمود که سیر و نوبهاری / در پرده چو گل شود حصاری
از پرده سخن برون نراند / خواند پس پرده آنچه خواند
نه لیلی را بند کردند / دیوار سرا بلند کردند
او مانده بکنج حجره دلتنگ / میداد ز گریه خاک را رنگ
هر ناله که عاشقانه می‌زد / آتش ز لبش زبانه می‌زد
شد خانه ز آه آتش اندود / چون تربت مجرمان پر از دود
می‌خورد ز آه خود بدل خار / میزد ز قفس سینه مسمار
که خاک برخ چو سایه می‌رفت / گاهی غم دل بسایه می‌گفت
صبری نه که آن براه دارد / و اندیشه بدل نگاه دارد
یاری نه که سینه را بکاود / خونابه دل برون تراود
بازیستنی چنانکه دانی / می‌بود بمرگ و زندگانی
چون دیو رسید حال برزیست / وز مردمی خیال بگریست
هرچند که با دراز سوزی / می‌بود بنزد او شب و روزی
او مشعله چون درخشش میکرد / غم را بدو نیمه بخش میکرد
لیک آنکه ورا هوای یار است / با مادر و با پدر چه کار است
بی خویش ز دوست تا شد افزون / کین جان عزیز باشد او خون
چون ماند پری وش حصاری / در حجره غم بسوگواری
قیس از هوس جمال دلبند / در درس ادب دوید بکمند
در گوشه صحن و کنج دیوار / میکرد سیر و عشق تکرار

خواب شدن مجنون با دل در عشق و از مستی در بیابانها
کوه افتادن و خبر یافتن پدر سوی آن بخبر
دویدن و از آب دیده و باد سینه سلسله در پای
مجنون کردن و بزنجیر کشاکش پیش پدر آوردن

بی صرفه همی شتافت چون گو / بی رشته همی تنید چون مور
می‌بست بجاشنی دهن را / میداشت بحیله خویشتن را
آبی بجگر فرو همی خورد / والماس سینه خرد می‌کرد
زان ناوک غم که بی سپر کرد / مردم خلهاش در جگر کرد

در دیده سرشک دیده میریخت / وز دیده در نجیده میریخت
بر حقه لعل ز آب تیغش / خازن نه کسی جز آب تیغش
زین گونه بچاره که داشت / میکرد شکیب تا توانست
چون سیل غمش رسید بر فرق / از پرده برون فتاد چون برق
بیرون شد و کرد بر سر خاک / وافکند تبارک از زمین خاک
گریان بزمین فتاد چون تاب / بر خاک گرانه کرد چون آب
برداشت ز خانه راه صحرا / چون خضر نمود میل خضرا
میرفت چو باد کوه بر کوه / خلقی ز پسش دوان بانبوه
هر کس ز لطافت جوانیش / میخورد فسون زندگانیش
اینش ز درون نه پند میداد / و آنش ز برون گزند میداد
طفلان ز نظاره سنگ در دست / اینش ز دوان بسنگ و خشت
با این شغبی که در گذر بود / دیوانه ز خویش بیخبر بود
میراند ز آب دیده رودی / میگفت چو بیدلان سرودی
میزد ز درون جان دم سرد / زان باد چو ریگ رقص میکرد
چون گشت یقین که مه دارش / داروی سفری دراز در پیش
زین غم همه در گداز گشتند / گریان بقبیله باز گشتند
ز آوازش بزمانه عام کردند / مجنون ز زمانه نام کردند
بردند خبر برو ز کارش / سوی پدر بزرگوارش
گفتند ز راه سوگواری / کای پیر ضعیف در چه کاری
کان رو که تو می‌فشاندیش گرد / ز آسیب زمانه لطمه خورد
زحمت ز ولادت پدر برد / عشقش بولایت دگر برد
زنهار خی از فلان قبیله / بستش ز دو زلف بر طویله
زان بند که در گلو فگندش / مجنون کن قیس گشت بندش
گر در پی او روی بپرواز / باشد که هنوز یابیش باز
پیر از خبری چنان جگر دوز / آهی زد و از درون جگر سوز
خون از جگر در دیده میریخت / بی نسبه که جگر ز دیده میریخت
هر جا جگرش بچشم تر بود / کش دل سوی گوشه جگر بود
آن دم همه خون جگر همی کرد / و زبی جگری جگر همی خورد
اشکش بجگر نمک نه کم داشت / کوئی نمک و جگر بهم داشت
و آن مادر درد مند پرجوش / کان راز شنید گشت بیهوش
غلطید بخاک تیره مویان / آن کم شده را بخاک جویان
موی از دل نا امید می‌کند / پیچه ز سر سفید می‌کند
پیچان ز پدر دوید بیرون / همراه سرشک و همدمش خون
میرفت بسوز دل شتابان / فریادکنان به بیابان
چون گشت بسی بکوه و کهسار / از کوه شنید ناله زار
اندر پی آن ترانه زد گام / افکند ز اشک باده در جام
دریافت چو بلبلی بوستان / با زمزمه هزار دستان
میگفت در آن فراق خونریز / با خود غزلی جراحت انگیز

در گرد و سری میان غاری / در دامن کوه و در ز غاری
دل را بستیزه سنگ میداد / رخ را بطپانچه رنگ میداد
چون چشم پدر فتاد بروی / شد دست ز سختیش نمش پی
چون سوختگان دوید سویش / بنشست بگریه پیش رویش
چون چشم پدر بدید فرزند / در پای پدر فتاد دلبند
دیدش چو چراغ مرده بی نور / دور از من و تو زخویشتن دور
چون روی پدر بدید فرزند / لختی دل پاره یافت پیوند
خم کرد تن ستم رسیده / مالید بپای پیر دیده
پیر از جگر کباب گشته / رخ شسته بخون آب گشته
بگرفت بر دو نخسته جانی / بوسید سرش ز مهربانی
می‌سوخت بزاری گزندش / میداد ز سوز سینه پندش
کای شمع دل و چراغ دیده / وی میوه جان و باغ دیده
با این خردی که داشت ذات / چون در دو حل او فتاد پایت
دردی که نهاد بر توان بار / سودای که کرد بر توان کار
بادی که رسید در چراغت / آه که سینه کرد داغت
بی‌آبی پسرم گذاشتی مهر / بر پیری من نیامدت مهر
بودم بگمان که گاه پیری / مونس شویم بدست گیری
چون بشکند این تن خالین / غم خواره تو باشیم ببالین
خود گشت برین سفال پر درد / جیش از تن من سفال تو خرد
رو در ره کنم در این چنین سوز / روزی بشب آرم اندرین روز
دریاب که عمر بر سر آمد / طوفان اجل پسر در آمد
نه پیل طپانچه بر گل خام / هم حجره خراب گشت و هم بام
جنبید درای کاروانم / موج طلبید سار بانم
بگسیست پی از کمان نخستم / و ز زلزله پست شد درستم
پیری هوس جوانیم برد / مرگ آمد و زندگانیم برد
گر چون خلفان شوی جگر سوز / باشد خلفا برای این روز
چندین نه بس است تلخ کامی / دیگر چه کنی تو عیش من زهر
چون کار جهانت غم فزائی / تو نیز سوی جهان چه کوشی
شیری که خراکش بجستش / تو دشنه چمی دمی بدستش
آتش که بشعله خوی دارد / روغن ز نیش چه روی دارد
گرمی گسلد زمانه کاری / نگسل تو باختیار باری
من خو بزمانه پا برآهم / تو رشته چه بری بجا هم
تنگست دلم بموی چندین / دل تنگی من بجوی چندین
ای جان پدر بخانه باز آی / وی مرغ در آشیانه باز آی
بشتاب که تا درین غم آباد / پیش اجلم رسی بفریاد
زین بیش که بگریستم شبانی / جوئیم بسی ولی نیابی
و آن مادر تو که در نقاب است / او هم ز غمت چون خراب است
زان پیش که دیده را کند ریش / بخرام هوایش از رخ خو

و آنکس چو ملک بهم نشیند / چندانکه نمایش نه بیند
تشنه که بمرگ می‌شود بی / شربت چه دریغ داری ازوی
مستی که سرش بخواب گردد / بر دیده دو سه تا خراب گردد
مایم دو تیره روز بی‌کس / یک دیده بچشم تو ببین بس
مپسند که از جمال تو دور / بی دیده شویم بلکه بی نور
وای که بنای خاک پست است / پیمان حیات نا درست است
این دره که در هوا بخندست / بنیاد بسی حرزینه کندست
تا کیسه تو نکرده خالی / شو بر سر نقد خویش حالی
از وقت عزیز و عیش دلکش / یاران عزیز ما کنی خوش
خود بگسلدت فلک ز خویشان / تو خود چه کنی کرانه ز ایشان
نقد تو همان بود که چندان / بینی بجمال ارجمندان
هر کس نفسی که میرود تیز / بیکیست سوی اجل سبک خیز
ز آنرا که چنین شتاب خوانند / چون را ندنش بخواب مانند
زینسان نفسی بجهد مشمر / عمرت نه باد سهل مشمر
آن تحفه که قیمت جانیش / ضایع چه کنی برایگانش
آخر پدر توام نه اغیار / بیگانه چنین مشو بیکبار
بیمار اگر چه در دناک است / بیمار برست در هلاک است
زانجا که بیکیست خون پیوند / مرگ پدرست و رنج فرزند
زاری زدن دست و پا نه زیست / زار از جگر کجا توان زیست
چون تیشه کند بکار یکسنگ / رنجیده تر از که بود بی سنگ
ز آنت شتر زبار نالان / کان بار شتر کشد نه نالان
آن غم که تو بستی از شمارش / کی بر تو که بر منست بارش
این جای نه جای قیست برخیز / وین کار نه کار تست بگریز
گر زان منی ازان من باش / ور نه بمراد خویشتن باش
گیرم که بغم زبون توان بود / بی خانه و جای چون توان بود
لیکن مشو آن چنان زبون تنگ / کاتش چو درون زند برون تنگ
مردار چه بسوزدش همه تن / دودی نه بدر برون روزن
پیدا است بلطمه کشتن / و زجام بخت مست گشتن
گر واقعه چند سینه سوز است / مردی ز پی کدام روز است
بسپار بدست تو تن را / کرد از عنان خویشتن را
صبر از پی روی درد دور است / ور نه همه وقت خود صبور است
سرمایه بیافت سهل چیز است / نایافته در جهان عزیز است
زین غم همه گر مراد یار است / غم هیچ مخور که در کنار است
گر بر نه آسمان نهی گوش / کوشم که رسانمت در آغوش
آن مه که دلت از و خراب است / لیلیست نه آخر آفتاب است
ننشینم تا بجان و رای / با تو تماشا کنمت بیک جای
لیکن بکنی چو دیو را بند / دیوانه نشد پسر ای پیوند
این دیو دلی رها کن ای خو / مردم شو و رام مردمی جوی

تا بو که ز عون بخت پرنور / مجنون به شود ز گشته رنجور
مجنون چو نوید کام بشنود / بنشست ز شورش اندکی دود

با پیر بشیرم گفت گریان / کای ز آتش من دل تو بریان
از من بمن آنچه در گزندست / دانم که ترا هزار چندست

لیکن چه کنم که نفس خودکام / از حیله و دم نمی‌شود رام
بر دل که نهاد کی لطیفست / اندیشه موکلی عنیفست

کوشم که بجهد گاه و بیگاه / در خود دهم خیال را راه
باز افکند آسمان سبیلی / در جنبش این غم سبیلی

خود گیر که از بلا گریزم / از بند قضا کجا گریزم
بیجان و جود پست تدبیر / مرغیست بریسمان تقدیر

نامرد و ز رشته جست نتوان / زین رشته ز خود گسست نتوان
آن روز که بودم از غم آزاد / می‌بود دلم برای خود شاد

اکنون که نه بر قرار خویشم / این هم نه باختیار خویشم
کس را بمراد ره نگفتند / مردم بهوس گهر نسفتند

رستی گل اگر بخنده خوش / چندان نگریستی بر آتش
انگشت سیاه را چه چاره / از سوختن هزار پاره

چون عقده شادیست مشکل / هم بر غم خویشتن نهم دل
در باده تشنه جگر تاب / از دیده خویشتن خورد آب

اشتر ز خورش تهی شد از ناز / خورده ز گلوی خورد باز
گیرم همه خلق راست النصح / مجبور بود ببردن ربح

پروانه شمع را که فرمود / کو از تن خود برآورد دود
چون هر کسی از برای کاریست / ز اندیشه دگر بدان شمارست

آن کافت آسمان نداند / داند چو در آن شکنجه ماند
تو پس که نکرد داور روشن آرام / هم رام شود ز لت سرانجام

چون نیست ز مردم آنچه زاید / تسلیم شدم بهر چه آید
تا یاری جان بغایتم هست / جان میدهم و یار ندهم از دست

یا هم بسر او شوم چو افسر / یا در سر کار او کنم سر
هان ای پدر من و سر من / من گوهر تو تو افسر من

زین گونه که بهر من دویدی / آزرده شدی و رنج دیدی
غمخوار گرم فکند از زیست / در تو نخوری غمم دگر کیست

زین غم چو مرا قرار بر رفت / غم زان منت زیار بر رفت
بادی که نشست بر دل ایش / برداشتنت لا بد آیش

درد دل خسته را دوا کن / آن وعده که کرده وفا کن
پذرفت پدر که سعی کوشد / کالا بخرد درم فروشد

نوید بد رطیب خندان / کز درد رهند دردمندان
آن چاره کند که تا تواند / دیوانه بماه نو رساند

مجنون بوثیقه جان ببست / شد پای بند رضای او جست
با هم دو ستم کش زمانه / رفتند ز دست سوی خانه

گوینده حکایت آن چنان کرد / کان خسته چو با پدر روان کرد

آمد بسرای خویش رنجور / نزدیک پدر که ز خرد دور

مادر چو بدید حال فرزند / بگسست ز درد بندش از بند

تنقیه کردن مادر دماغ مجنون را به تداوی تلخ نصیحت و از لفظ دربار و شیرین زبانی مفرح سودا او ساختن

بوسید چو مادران سرش را / تر کرد بگریه پیکرش را
گه جامه درید بهر جانش / گاه از مژه دوخت چاک دامانش

گریان نفسی بر کشیدش / بر جامه پاره بر کشیدش
بنشست از آن نم دیده کان نخستش / از مشک و گلاب باز شستش

و آنگاه چو نقش خامه / آراست بجبه و عمامه
زین لابه گری چو باز پرداخت / گرمی سوی مطبخ خورش تاخت

آورد ز راه مهربانی / مادر بخشی چنانک دانی
میراند نمکین ز روی نانش / میداد نواله در دهانش

مجنون که درون پر از غم داشت / ز اندیشه کجا غم شکم داشت
میخورد ز بهر روی مادر / نی لقمه که شعله‌های آذر

چون خورد نه قدر رغبت خویش / مادر سر سفره را بهم کرد
در پیش نشست و زار بگریست / گفتا که به است مرگ از این زیست

تا زاده شد از عدم وجودم / رنجی ز جهان نیاز بودم
و اکنون که دمید صبح پیری / کافزون شکسته زان فقیری

دولت ز همه غم ایمنان داشت / کم زنده عمر بر کران داشت
بالای چو تیر شد کمانم / وآمد بتزلزل استخوانم

آزادم داشت بخت فیروز / زآسیب زمانه تا بامروز
پیچد که در چنین زمانی / سوزد دلم چو پسته جانی

باری که کمی نبرد آن بار / فودکوی که چون بروم بیگار
رندان که ز رند بر هوا سنگ / افزون نکند جز که بانگ

کاری که برست ولا راه / کوساله خرد برد بر بام
داری بخرد در ویرانه برپای / بیرون نهی ز عافیت پای

بر گرنهی اگر تو لبی / برمن ستمی بدین گرانی
زین واقعه واری تمیز / تا مادر پیر و پدر نیز

مردانه قدم برای / بندی بخدای خویشتن دل
تا بو که بصبر فرخ انجام / از کام روان برآیدت کام

کاینجا که بود شکست پیما / صبرست کلید بسته کیها
دری که گشایدش نشان یافت / در درج صبوریش توان یافت

کاری که بصبر بر گشایند / یاری دگرش گره نشایند
ما هم ز پیت چنانکه دانیم / جهدی بکنیم تا توانیم

مجنون ز درون نیز آذر / بگریست برو دو پیش مادر
گفت ای گهر مرا خزینه / پرورده مرا چون جان سینه

ای کرده بلند پستی من / بیدار تو گشته مستی من
یارب که ز بخت شادمان باش / وز غم همه در امان باش

بند تو که نافت بندست / چون داروی تلخ سودمندست
لیکن چو برد دیوم از هوش / دیوانه بپند کی نهد گوش

یا نقد مرا بدامن آرید / یا دست ز دامنم بدارید
مادر چو شناخت بر کارش / کز دست شدست اختیارش

غمخواره او شد از سر درد / میسوخت ز درد و غم همی خورد
زود از دو سه برگ کار پرداخت / واسباب عروس یک بیک ساخت

بیرون ز دل دو دستش برخاست / اشتر طلبید و محمل آراست
از اهل قبیله مهتری چند / گشتند بهم ز خویش و پیوند

رفتند ز بهر خواستگاری / در خانه لعبت حصاری
آمد پدرش بمردمی پیش / راندند آن بمود مردمی بیش

از راه کرم برسم تازی / بنشست بمیهمان نوازی
خوانی بکشید منتر انه / پر نعمت و نزل بیکرانه

چون سفره ز پیش برگرفتند / عیشی بنشاط در گرفتند
با یکدگر از طریق کاری / میرفت سخن بهر شماری

هر جمله که تیر خود بینداخت / جویای غرض سخن در انداخت
در جلوه آن عروس نو خیز / میکرد عبارتی شکر ریز

کان زوجه بای دهر پرداخت / هر طایفه جفت جفت خود ساخت
زین رو همه بند کانی / از جفت گزیر نیست دانی

چون هست چنین امید داریم / کامید خود از در تو داریم
ناسفته دری که در خزینه است / با ورد صفا در آبگینه است

کوئی ز زبان خود که بی گفت / با گوهر پاک او شود جفت
قیس هنری که در زمانه / هست از همگی هنر یگانه

گر پیشه بمهر او کنی گرم / دامادی او نیاردت شرم
این قصه چو کرد میهمان گوش / از بس خجلی بماند مدهوش

بر خود قدری چو مار پیچید / وانگه بجواب در بسیجید
گفتا چه کنم که میهمانی / ورنی کنم آن سزا که دانی

هر نکته گران کسی برنجد / رنجیده شود کسی نسنجد
گفتن که نه آن ز داد باشد / بیهوده باد باد باشد

تیری که نه بر هدف گراید / آن به که ز جعبه بر نیاید
شخصی که ز نفس ناسرانجام / ما را بقبیله کرد بدنام

دیوانه و مست و لاابالی / وز مردمی زمانه خالی
از بی تنگی فتاده در ننگ / وز بی تنگی بخورده سنگ

خلق از خبرش بکوه و در / انگشت بگوش و دشت و برد
زین گونه حریف ناخردمند / در خورد کجا بود به پیوند

حوری که پسند داد نتوان / لولو بوحل نهاد نتوان
خود گیر که مایدت مسشی / چشمیم رضای تو کوششی

آشفته که حال خود نداند / تیمار عروس کی تواند
مردی که کفایتش پی نیست / نیروی تعهد کسی نیست

در دیو و لان توان نباشد / در دیو که استخوان نباشد
باشد چو نی ستون خانه / ناخفته به اندرون خانه

آن زاده که بیشه کالش انکار / دیو که ز بندش بروی دیوار
مرغی که شتر شدست نامش / بار بش چو نام نا تمامش

مردانه تو آتش نام کردن / کو بار کسی کشیده کردن
بر گرنهی برده روی / کش غم تو خوری و او نخوری

و آنکه بخدای خداوند / از صدق عقیده خورده سوگند
کین در نشود گشاده تا دیر / کار از زبان شود به شمشیر

جوینده لعبت چو خورشید / شد باز بسوی خانه نومید
آهسته بگوش پیر زن گفت / کین سوخته طاق ناز از آن جفت

کم خار زن آن خزینه بسیم / از آمن تیز می کند بیم
گر کار رفتند بزور بازو / زین سو سبک شود ترازو

این چاره که بی بیازوی است / زاقبال قوی تری شود راست
نتوان ستدن به پنجه در رخت / الا که بزور پنجه بخت

این دنبه که گرگ زد گنه خوش / کی گنجد در دهان خرگوش
هدهد که سپرد با شه راتاج / شاهین کشد از سرش دراج

کبکی که گرفت شحنه در چنگ / سالار ستاندش به نیرنگ

شمشیر کشیدن نوفل از جهت مجنون و در سواد لیلی کوکبه آراستن و در قتال مردان می‌کوشیدن

خواننده حرف آشنائی / زین گونه کند سخن سرائی

کان پیر جگر کباب گشته / وز باده غم خراب گشته
چون شد ز در عروس نومید / شد ساخته که زند جاوید

شد در پی آنکه تا چه سازد / کان عاشق خسته را نوازد
کرد آنچه ز چاره کردنی بود / نامد بکفش کلید مقصود

چون از طرفی نیافت یاری / بر میر قبیله شد بزاری
نوفل ملکی بداد جوی / آزاده و مهربان دلجوی

از کشش بکش دل ستمکار / در سلسله ستمی گرفتار
هم رحمت عاشقی کشیده / هم شربت عاشقان چشیده

افسانه قیس کاتش افروخت / هر لحظه همی شنید و میسوخت
چون حالت پیر دید حالی / کرد از بد و نیک خانه خالی

بنواخت بلطف و راز پرسید / و آن قصه که داشت باز پرسید
پیر از جگر شکایت اندود / دم بر زد و گرد خانه بردود

برخاک فتاد و زار نالید / بانا له حدیث دل سکالید
گفت ای ملک شکسته پرور / در حال من شکسته بنگر

خواهم بعنایتم پذیری / فریاد من ضعیف گیری
گیری به پناه خود عنانم / کز رای تو زین ستم رهانم

زین گونه بسی بدرد و زاری / جست از پی آن رمیده یاری
او خود غم او ز پیش داشت / وان مصلحتی ز خویش داشت
قاصد طلبید و داد پیغام / سوی پدر بت گل اندام
کاندیشه آن کند که بی گفت / دیوانه بماه نو شود جفت
گر گفت دگر بود درین زیر / گویم سخن از زبان شمشیر
شد پیک و پیام برد در حال / تا شد شنونده بر دگر حال
بگشاد زبان چو آتش تیز / پس گفت جواب آتش انگیز
کاندازه کرا بود درین راز / کز پرده ما برآرد آواز
زهره بسلام کس نیاید / مه نیز بدام کس نیاید
باید چو عطاردی کجا دو / پروانه شود و شمع خورشید
دیوی که بود ز حاضران دور / کس جفت کند فرشته با حور
کاری که نه پیشش جوابست / کوشیدن آن نه نیک رایست
گر بیش تو از چه دلپذیرست / پیوند حصیر با حریرست
مینا که بسلک در کشی راست / از بهر صلاح چشم بد راست
گر مهتر ما تو نوفلی کرد / مهتر نکند ستیزه با خرد
زان گونه نبود بیم ما نیز / کار از دگل با برخ گشنیز
چندان غم جان دشمن تو خورد / کز پرده برون سخن توان کرد
افتد چو فتد درون پرده کاری / جان کیست درین میانه باری
فرمان ده اگر بدین بهانه / ما را به بدی کند نشانه
ما نیز بکوششش صوابش / معذور نه ایم در جوابش
پیک آمد و باز داد پاسخ / نوفل ز غضب شد آتشین رخ
لشکر طلبید و بارگی خواست / بیرون قبیله شد صف آراست
خویشان غم چو آن شنیدند / شان نیز بکین برون دویدند
گشت از دو طرف دو اژدها شیر / وادی بجگه شیر با شیر
هر تیغ زنی بخنجر و مشت / سرها همه در بدو می کشت
پیکر پسنان بچشم باریک / جاسوس سپیدهای تاریک

وان تیر که خون حلال میکرد / نی را جگر نهال میکرد
ابروی کمان کرشمه انگیز / ناوک بکشش چو غمزه تیز
پیکان جگر شکاف برکرد / میداد زبان و دل همی برد
مرگ آمد و جان ز سینه برفت / بر نقمه تیز پای می گفت
بر رسم عرب بجهد ناورد / پیکر دو ستیزه مرد با مرد
شمشیر کشیده بر دلیری / نوفل بمیان چو تند شیری
هر سو که فکند تیغ پولاد / گرد از سر مرد کرد آزاد
زان کینه که بی دریغ میرفت / یک هفته دو رویه تیغ میرفت
خلقی سوی لعبت حصاری / تنگ آمد از آن ستیزه کاری
گفتند باتفاق پیران / در سوخته به نه خانه ویران
چون فتنه ما برون راه نیست / آن به که کنیم فتنه در خواب
خیزیم سبک ز خون لیلی / در خاک روان کنیم سیلی
آفت ز جهان چو کشت کم نام / غوغا ز دو سوی گیرد آرام
هم رخنه فتنه بسته گردد / هم دل ز کرند رسته گردد
هم سنگ قیس اندر آن راز / بد سوخته درونه پرداز
آمد سوی آن ستم رسیده / نالید ز جان غم رسیده
رمزی که شنیده بود گفت / بگریست نخست بعد از آن گفت
مجنون که از آن شد آگاه / بر زد ز درون دل یکی آه
بر میر سپه دوید جوشان / چون سیل که در رسد خروشان
بگرفت عنان مرکبش سخت / می سوخت ز خامکاری بخت
گفت ای همه مرهم تو آزار / باز دل ازین ستیزه باز آر
کان دوست که بهر اوست این تیغ / ماندست ازین بلا شب تیغ
گویند ز خصم مهتر آتش / کاتش ستم کنیم بر آتش
یعنی چو وی از جهان برافتد / این مشعله از میان برافتد
بان تا نشوی کنون کانگیر / تا در نرسد بجان من تیر
تیری چه زنی که بر من آید / بر جان ز درخشه تن آید
بر خصم بکش بکینه جویی / تیغی که ز خون دوست شویی
آن نیزه مزن بدشمنان حیف / کردی دل دوستان گلی حیف
چون جامه بخت ما کبودست / از کوشش مردمان چه سودست
ادبار فرو شده بکارم / اقبال ترا چه رنجه دارم
روزم بد من مرات ازین بس / توکردی از آن خویشتن بس
نوفل چو شنید گفت مجنون / بگشاد ز دیده در مکنون
آمد بپیام گرد شمشیر / در بیشه خویش رفت چون شیر
در گوشه غم نشست نالان / از حالت قیس دست مالان
از هر که حدیث او شنیدی / آهی بدریغ بر کشیدی
آنگه آدمیست و آدمی زیست / داند که گزند آدمی چیست
حیوان دگر که بی شمارند / از درد کسی خبر ندارند

معاد خواندن مجنون را غانما در خانه خشم نامه داعی فتنه

داننده این حکایت نغز / از پوست چنین برون دهد مغز

آنگه لیلی را بکاکا و از خانه بیرون کشند

کان روز که نوفل ستیزه کار / بر بست میان بعزم پیکار
چندان بزمین فتاد مردم / کاندر ته مرده شد زمین گم
چون کوکبه مصاف بشکست / هر خسته که خسته بود می جست
خلقی ز دو سوی خسته و ریش / رفتند بسوی خانه خویش
ماندند بران بساط ناورد / مجنون و یکی رفیق همدرد
دیوانه که جای دید خالی / بر جست چو دیو لاابالی
رخساره ز خون کشتگان شست / هم در صف کشته خوابگه جست
افتاد چنان میان خون غرق / کز کشته نبود تا بدو فرق
چون ماند فتاده بر زمین گو / تشنه جگری ز خون خود گو
مرغان که باوج می پریدند / گستاخ بسوی وی دویدند
زاغی بسرش نشسته خونخوار / در دیده کشی کشیده منقار
وان یار در آن اسیری از حضر / میدید و همی گریست چون ابر
چون کرد نگاه مرد هشیار / کان چشم ز سرمه بند آزار
شد بر سر آن خراب خونی / تا واخردش از آن زبونی
پرنده هوا گرفت چون دود / وان سوخته خاست آتش آلود
زد نعره که این چه دوستداریست / از زردن دوستان نه یاریست
چون دیده دلم بدشمنی خست / از دشمن خانه چون توان رست
خندان بنظاره کرد شادم / کاندر غم کو برش فتادم
امروز گر اتفاق این بود / کان کین کهن برون کشم زود
ای دوست بمن کجا فتادی / کین دشمن را خلاص دادی
نی دیده که آفتیست در پوست / وین دیدن من ز دیدن اوست
زین شرم که روی یار دیدست / دیدم زکرندش ار دمیدست

پیکش بکرد کوه و صحرا / چون خضر بر و ضیای خضرا
نی دل خوش و نی خرد فرام / دیوانه و دیو مرد و باهم
هجرش زده تیر بر نشانه / غم یافته مرگ را بهانه
یاران همه با شغل از جهان بار / خویشان بتحیر از جهان کار
او دشت گرفته زار و درویش / دشمن جلالت از پس و پیش
بوی که برو ز چند راغ / کل مرغ شود ز بلبلی داغ
مسکین پدرش بکاره سازی / چون شمع بخویشتن گدازی
در سلطنت پدر دو بوبیان / درمان غریب خویش جویان
هر جا که نشست زار بگریست / بی گریه زار در جهان کیست
وانها در خسته جگر سوز / اشکش شده ز نخست پیروز
روز طالعش بشب رسیده / خون جگرش بلب رسیده
خسته جگر و تره جگر بار / وز بی جگری شده جگر خوار
دردی که ز گوشه جگر خواست / از بی نمکی همه جگر کاست
روزی ز زبان راست بازی / در گوش پدر رسید رازی
کز مهر و وفای آن یگانه / کاندر همه دهر شد فسانه
زان گونه شدست نوفل دوست / کان دلشده مغز گشت وان پوست
گوید که اگر دل آیدش باز / بر دخت خودش زهم بصد ناز
پیر از خبری چنان دل انگیز / بر سوخته شد چو آتش تیز
دیدش سرد تن بسنگ خسته / چهره و رم و جبین شکسته
پیراهن پاره پاره چون گل / خون نابچکان ز دیده چون مل
از تف هوا چو دود گشته / پشتش ز زمین کبود گشته
اول ز دو دیده سیل خون ریخت / وانگه نمک از جگر بر آن ریخت
کای چشم من و چراغ دیده / تو از من و من ز خود رمیده
دارم دل خسته در دیر درد / درمان دلم تو بی بدین درد
در خانه خلف چراغ باشد / نی از پی سینه داغ باشد
دانسته بدم که روز بهری / گرد آورم بدست گیری
اینم نه گمان که بخت ما شاد / شاخ خسکم دهد به شمشاد
تو دشت گرفته زار و بی حال / مسکین دل ما درت بد حال
زین گونه که از تو در بلایم / دیوانه تو نیستی که مایم
دریاب که عزم کوچ کردم / نزدیک شد آفتاب زردم
زان پیش که بار ده کنم جست / در جستن من عنان کش است
آنکار گل تو آن خزان برد / وان همنفسی که داشتی مرد
زین گونه نه بد بود خود را / بگذار زنام دیو و دد را
یاری که نیاورت در آغوش / آن به که ز دل کنی فراموش
شاخی که برش نه زود باشد / هیزم بود ار چه عود باشد
پیدا آمد بهر زمیوه مایه / یاری بود کش فراخ سایه
تو شاخ رسیده گشتی و تر / نی سایه بهاد می و نی بر
گر جفت شدی علاقه در / باشد که بود دی این تحیر

جون عشق بود بدل صوابت   مه در شب تیره آفتابت
نوفل که بعهد تست منسوب   دارد بس پرده دختری خوب
درگلشن حسن سرو چالاک   جون قطره آب آسمان پاک
خورشید رخی خدیجه نامش   پرورده بعصمت تمامش
جویند ولی کر از تکبر   در رشته کس بنند آن در
زان رسم وفا که در تو دیدست   بیوند ترا بجان خریدست
در دل همه صحبت تو جوید   ور شرم بروی تو نگوید
پرسد خبر تو گاه و بیگاه   هم معتقدست و هم هواخواه
گر سر ز رضای ما کنی زلت   آن خواسته زان تست بحاجت
هم مادر امید خاص باید   هم جان پدر خلاص باید
ور خود زنی از خلاق بری   بیجان شده کیر زال و پیری
گفتم بتو آن غم نهانی   از ما سخنی دگر تو دانی
دیوانه که این حدیث بشنید   دیوانگیش ز سر بجنبید
میخواست که از درون پر سوز   گردد بخلاف پاسخ اندوز
لیکن جو فسون پیر بد جست   گرد از دم سرد دیو را پست
گویند که بود آن خطاکار   با مادر و با پدر وفادار
در خدمت سرو و کام ناکام   از خط رضا برون نزد گام
در پای پدر فتاد و سر زد   گفت ای هم تو مرا زبان بند
با آنکه خود زمن عنان تافت   از رای تو روی چون توان تافت
گر دل شد ازان یار چالاک   پرورده تست این تن خاک
با آن حق نعمتی که داری   واجب نکند حرام خواری
اینست جو خواهش الهی   تن در دادم بهرچه خواهی
مادر پدر از جهان جوانی   بر آتش دل زدند آبی
رفتند ز خانه بامدادان   سوی پدر عروس شادان
بستند کمر بجست و جویی   کردند بپرده گفت و گویی
نوفل که بخاطر این هوس داشت   پیش آمد و پاس آن نفس داشت
گشتند دو دل رمیده بی غم   رفتند بسوی خانه خرم
بردند ظرایف عروسی   بغدادی و مغربی و روسی
صدگونه بخور و عنبرانه   در وای عروس و زیب خانه
اسباب نشاط مایه سور   شهد و شکر و گلاب و کافور
از کوه و ز جهان تنگ شاید   وز عود و قرنفل آنچه باید
نوفل که ازان خبر شد آگاه   شد با همه نزل بر سر راه
آراست بران نمط که دانی   روزی دو سه برگ میهمانی
اشراف قبیله را طلب کرد   عالم ز نشاط پرطرب کرد
داماد و عروس زادر و داند   در بیشکه نشاط بنشاندند
بنشست فقیه عیسوی دم   بنیاد نکاح کرد محکم
بر محتشمی و نام و نازی   میکرد بنقد خود نثاری
چون نافه گشاد گیسوی شام   مه جلوه کنان بر آمد از بام

در هر طرف از علاقه در   شد گردن و گوش آسمان پر
از روی عروس پرده برشد   داماد به پرده خاص در شد
آمد بهوای خوش بر آهنگ   بر چرخ رسید ناله چنگ
در حجره لعبتان آزر   بنشست فراز کرسی زر

بیمار افتاد در حسب حالم گریه مکن
بعیادت آی و دست حبیبانی کن
یکی بنشین بیار خیر و دعا کن
[illegible]

شد جلوه دختر حصاری   جون گل ز نسیم نوبهاری
نازک بدنی جو در مکنون   مجنون کن صد هزار مجنون
هرکس هوس نگاه میکرد   مجنون نظری دید و آه میکرد
هرکس صفت جمال میگفت   مجنون سخن از خیال می گفت
هرکس نظرب بکار خود بود   مجنون بهوای یار خود بود
هرکس گهر خریده می ریخت   مجنون ز سرشک دیده می ریخت
هرکس شمعی بسوز بر داشت   مجنون سر سوز در جگر داشت
هرکس بطریق دوبیت داری   میخواند عاشقانه سازواری
او قصه جان ریش میخواند   وافسون خلاص خویش میخواند
میکرد بسینه یاد دلخواه   میخست بگریه دست از آه
جون حنظل تر ز ذوق بی بهر   بیرون تر و تازه و درون زهر
بیرون خوش و از درونه دلتنگ   تن حاضر و دل هزار فرسنگ
میخواند او ان یکی و هرکس   او سوره نوح و تبت و بس
مطرب ز طرب ترانه میزد   او ناله عاشقانه میزد
از هم نفسی که دل نفورست   عفوت نماید ارچه حورست
نوشینه که ساز داد جان آست   بر معده پر خوری گرانست
زانجا بطرب سرای شاهش   بردند گهرفشان براهش
سیراب کنند تشنه جانی   زهرش بود آب زندگانی

در پرده عصمتش نشاندند   صد هدیه بدامنش فشاندند
مونس که بکشت خویش حیرانست   خارحسکش گلنکی است
جون کرد عروس جلوه جور   از پرده مهد گشت مستور
جون شد که آنکه خرم و شاد   محوابه شوند سرو و شمشاد
مه در پی آنکه شود جفت   دیوانه زماه نو برآشفت
از تخت شهی بسنگ فرو جست   بر روی زمین جو خاک بنشست
از بس که گریست سینه پرتاب   شد نقش بساط شسته زان آب
دیوانه بدر ره خود گرفتار   حیران شده ماه نو در آن کار
بی او همه شب غنوده از ان سوز   بی لعبت نو ز بخت بدروز
شبگیر که ابر نوبهاری   بگریست جو عاشقان بزاری
از باغ نسیم صبح می جست   کان مرغ رمیده دام بگسست
برجست فرو درید جامه   هم کفش گذاشت هم عمامه
بر بوی سگی که بود یارش   دامن بگرفت هیچ خارش
برجد شد و طواف میکرد   با خاطر خود مصاف میکرد
سوزان غزلی که دل گدازش   میخواند بحسب حال خویش
در پیش خیال ناله میکرد   وز خون جگر نواله میخورد
مادر که شنید قصه دوش   سوی پدرش دوید بیهوش
ناخن زد و چهره غرق خون کرد   دامن ز سرشک لاله گون کرد
بیجاره پدر ز پا در افتاد   هم شیشه شکست و هم قرابه
گشتند موافقان و خویشان   زین واقعه جمله دل پریشان
آسیب زمانه جون در آید   از شاخ خشک سمن براید
از هر ستمی که در سرشت است   تا آید روزگار زشت است
دوران بلاجو در رسد تنگ   دیوانه بکوی کان زند سنگ
اندیشه که کم کند هوس را   یارب که مباد هیچکس را

شنیدن لیلی آواز دف تزویج مجنون و ازان حرارت سوخته شدن ها

گوینده این کهن فسانه   زان شعله چنین کشد زبانه
کان شمع نهان گداز شب خیز   پروانه صفت بر آتش تیز
جون یافت خبر که یار برگشت   و اندیشه دل قضای سرگشت
روزی دو سه در هلاک برست   وز خون جگر زمین جگر بست
نزدیک بردن از دم سرد   بی رغبت خواب و بی غم خورد
آنرا که دل از شکیب فرد است   ای دوست چه جای خواب و خورد است
غمناک به پیچ و تاب باشد   بیغم همه شب بخواب باشد
از تاب فتیلت رشته را پیچ   کی تاب نماید پنبه را هیچ
او خود ز غم عشق داشت برکار   شد با غم عشق غیرتش یار
کبکی که شکسته بال باشد   شاهین زندش چه حال باشد
جون رخنه فتد ببام خانه   بر آرسیه نهد بهانه
بیمار که تب مدام دارد   طاعون رسدش چه طاقت آرد

جون غم زده را درآن تحیر   از خوردن غم درونه شد پر
بس کانده و سینه شد فرو ریش   مادر دل بی من رسید خویش
تیمار دلش بجان نگنجید   جان خود چه که در جهان نگنجید
شد در پی آنکه دل بکاود   وآن غم قدری درون تراود
کاغذ طلبید و خامه برداشت   ترتیب سواد نامه برداشت
سودای جگر بنامه میریخت   خونابه ز نوک خامه میریخت
کاغذ جو تمام شد نوردش   از خون دو دیده مهر کردش
وانکه طلبید قاصدی جست   کز باد و سنگ حریف می جست
دادش که ببر بران خرابش   باز آر بمن رسان جوابش
قاصد شد و آن صحیفه را برد   وانجا که سپرد و نیست بسپرد
مجنون که بدید نامه دوست   میخواست برون فتاد از بوست
برجست و بپای قاصد افتاد   جون شاخ بنفشه در ره افتاد
زان ولوله جون دمی بیاسود   بگشاد نورد نامه زاندود
گرد قدمش بدیده برُفت   جون گریه خونش پای می شست

نامه نوشتن لیلی از دودهای دل سوی مجنون و ماجرای دل و دیده بران آشنا وقفه کردن

دیوار قلم جراحت انگیز   در دود دو سه رشته آتش تیز
آغاز صحیفه معانی   بر نام خدای آسمانی
خلاق جهان بی نیازی   فیاض کرم بکارسازی
بر پای کن بلند و پستی   پروانه ده برات هستی
بر دامن گل نسیم گستر   در حمل صدف یتیم پرور
دل کشته از دو خزینه پرداز   سلطان خسرو خزینه پرداز
آنرا که بدایتی رساند   اندام گرا که و استاند
سوآنرا که ز دوستی گند دو   آن کیست که باز بخشدش نور
وانکه ز خراش سینه خویش   خونابه فشاند از دل ریش
کین نامه که هست جون نگاری   از دل شده بیقراری
یعنی ز من بستم رسیده   نزدیک تو ای [illegible]
ای عاشق دور مانده جون نی   وی شمع ز نور مانده جون نی
جونست سرت ببالش خاک   خوی از رخ تو که می کند پاک
روزت دانم که شب انشانست   شبهای سیاه برچه سانست
از من بکه می بری حکایت   با خود بکه می کنی شکایت
گریه بره که می کنی ساز   دیده برخ که می کنی باز
در گوش که ناله می رسانی   دریای که قطره می چکانی
بازار تو در کدام کویست   سیلاب تو در کدام جویست
تکیه بدر که می کنی خواست   [illegible] که می کنی راست
زنجیر بر کدام کویست   مجنون بکدام خو برویست
هم درد تو زین غم نهانی کیست   غمناک تر از تو در جهان کیست
جایت بکدام خاکدان است   رویت بکدام آستان است

جانت که هزار داغ دارد / آن مسکین بکدام باغ دارد
چشمت که بروی خاک خفتست / از تو که کدام خار سفتست
پشت تو به بستر دلیلان / جون خفت بسایهٔ مغیلان
غم را بچه شکل میشماری / شب را بچه روز میگذاری
تا ظن نبری که من صبورم / نزدیک توام اگر چه دورم
غمناک مشو که از تو غم نیست / بر سنگ سبو شکسته کم نیست
دردت ز منست گرچه حالی / من نیز نه‌ام ز درد خالی
شمعی که بر آتش است تا روز / پروانه کش است و خویش سوز
آبی که بغرق می‌کشد غرق / او هم بهلاک می‌شود غرق
جون عشق دلم ز دست بر بود / دل دادن پس کجا کند سود
جون ز آتش تیز رشته بگداخت / از سوزن و رشته کی توان دوخت
جون در ز حصار گشت خندان / پیوند نشد بآب دندان
بگداخت ز سوز دل وجودم / وز اوج فلک گذشت دودم
تو گر چه عیش تنگ باری / باری قدمی فراخ داری
گر پیش روان شوی دگر کس / دستی نزند بدامنت کس
مسکین من مستمند بندی / موقوف سرای دردمندی
خو کرده بگوشهٔ ندامت / زندانی درد تا قیامت
پرورده غم شدست جانم / فرسوده محنت استخوانم
تا بستر تو زمین شنیدم / من نیز همان زمین گزیدم
گر حله براری از حریرم / بینی همه [illegible]
جون سایه رود براه با من / فرقی نکنی ز سایه تا من
کنج تو ز مایه گشت دریاب / خورشید تو سایه گشت در تاب
گر هست ترا یقین مرا نیست / در هستی خود که هست یا نیست
گشتم بیگانگی جهان جست / کین هستی من نه هستی تست
هر خار که پای تو کند ریش / من از دل خود برون کشم نیش
هر تاب که با تو آفتابست / سوزش همه بر من خرابست
هر آبله کافتدت برفتار / از دیدهٔ من تراود آزار
هر سنگ که پهلوی تو خستست / اینک تن من از آن شکستست
هر کوه که جای تست غارش / بر جان و دل منست بارش
هر باد که از ره تو خیزد / در سینهٔ من غبار بیزد
من بی تو بغم چنین نشسته / از هر که بجز تو روی بسته
تنهایی و گوشه و دردی / وز آب دو دیده آبخوردی
مشغول بمن شکنجه درد / کان گم شده را کجاست ناورد
آن سینهٔ بی فراغ جوانست / زندانی سینه چراغ جوانست
ای خار چو پهلوش کنی ریش / از آتش آه من بیندیش
ای کرده چو بر تنش نشینی / باران سرشک من ببینی
رو ای دم سرد من براهش / خاشاک بچین ز تکیه‌گاهش
اینم نه کمان که یار دلسوز / شبها بوصال می‌کند روز

در کوی دگر همی زند گام / با یار دگر همی کشد جام
کر باره نه اندرت در آغوش / از یاد کهن مکن فراموش
بیگانه شو چنین بیکبار / آخر نه محبتی که دار
گر باده و گر خمار بودیم / روزی نه من و تو یار بودیم
گر لاله و سرو در شمارست / آخر چمن و خار هم بکارست
گیرم که تراست لعل در جنگ / مفکن بدو کان شیشه گر سنگ
گر تو خوشی از همای دیدن / نتوان بسر آکیان پریدن
کو آن نفس و فا شمردن / در کشمکش نیاز بردن
گفتن سخنی ز دوستداری / بس روی نیافتن زیاری
دیدی که بعوض بلا کم / جون باد بردن شدی حالکم
بی‌خوابی و بیدلی کشیدی / بسیاری جفا کشیدی
بیگانه صفت خرام کردی / بیگانگی تمام کردی
اکنون که بوصل خفته شاد / همخوابهٔ نو مبارک باد
بخت من اگر ز من شد آزاد / از آنکه رسید یار او باد
با این همه دوستدار و یارم / با یار تو نیز دوستدارم
او گر چه که دشمنیست در پوست / از دوستیت گرفتمش دوست
مکن بود ار جو بر عدو زور / شوریده بجانم ار کنم شور
خشمی که کند ستیزه با خار / بند دره روشنی بمسمار
آن یار که دوست داشت یارم / دشمن بوم ار نه دوستدارم
گر تو نکنی بمهر یادم / از تربیت غم تو شادم
آنکس که زند ز عاشقی دم / از خوردن غم کجا خورد غم
آتش زده مرا بخرمن / ترسم که کنی کله هم از من
سیلی که زند طپانچه بر سنگ / خود ناله کنان رود دلتنگ
جون باز کشی ز دوست دامن / بازیچه شوی بکفت دشمن
عشق از تو مگر غبار خود رفت / کار زده همی شوی ز هر گفت
مرغی که بشاخ دل نبندد / تیره شود ار گلی بخندد
بگشاید این دل زبونم / کز گریه گره شدست خونم
بگذشت چو زهر من ز تریاک / تو دیر بری که من شدم خاک
در ده تو فسیق جان من باد / همخوابه بخاکدان من باد
جون خوانده شد آن ورق تمامی / دلسوخته پخته شد بخامی
غلطید میان خاک پستی / جون باده زده کهن درستی
پس قاصد نامه را بفرمود / کاره قلم و کاغذی زود
قاصد بسوی قبیله شد راست / وادرد و بهرد آنچه درخواست
دیوانه ز راز پرده برداشت / پیرایه غمی که در جگر داشت
اول که قلم گزاری / گرد از جگر خستگی و زاری

جواب نوشتن مجنون مرفوع القلم از شیدایی آن پاک
دیده و جراحت نامه لیلی را و بر شیهای سینه نوک قلم

آغاز سخن بنام شاهی / کارات جو چرخ بارگاهی

خار بیرون و خون سوخته بر ورق نگارنده ن
دو دانه جراحت را از کار علیلی بیستن

خورشید فروز و انجم آرای / بیناکن عقل معرفت آرای
سازنده گوهر شب افروز / روزی ده جانور شب و روز
دیباچه گشای باغ و بستان / گویا کن بلبلان بستان
بر سر دنشانه کاه و فرسنگ / نزدیک سنگ سکان دلتنگ
در مکتب کن صحیفه پیوند / هر کن مکن جهان خداوند
گنج از کرم قضاش طرفی / جامع [illegible] او دو حرفی
زان صنع که کاینات چیزیست / ملک ازل و ابد پشیزیست
زین کونه زمانه پوست کنده / بس بوی جگر برون فکنده
کین قصهٔ محنت و غمینی / بر سیم بری و نازنینی
یعنی ز من خراب رنجور / نزدیک تو ای ز من شده دور
بگذر ز من عتاب روزی / جندم بعتاب تلخ سوزی
من خود ز زمانه در بلاکم / تو نیز مکش بخون و خاکم
اکنون که ز دست شد عنانم / از طعنه چه میزنی بجانم
با تو بدلم دگر نگنجد / حقا که خیال جسم بگنجد
باد از چه گل آوردم ز کویت / گل بنگرم از برای رویت
خواهم شب تیره با تو بنشینم / تا سایه برابرت نه بینم
با جز تو جه کار با تو بستی / در قبله خطات بت پرستی
عشق [illegible] / جون دین ز توجه تو محراب
جان رفت ز سینه دیر شد در / بود بیکی میان دو شمشیر
نیلوفر تر که تازه روست / از تشنه خور نه آب جوست
در سینهٔ من کوی گند سیر / اندیشه تست نی غم غیر
یک دل ز تو شد غبار هر کو / بهر دگری دلی دگر کو
غیر تو و پس درین دل کم / یکدیده و آنگهی دو مردم
تا یک سر مو بود بجایت / موی نکشم سر از هوایت
تا در سر شمع نور باشد / پروانه کجا صبور باشد
نزدیک تو بود نم ز دوری / ره گز تو و آنگهی صبوری
اینجا من و دوستانم اینجاست / آنجاست دلم که جانم آنجاست
من تنگ دلم تو در دل تنگ / صحبت دو کن بمنزل تنگ
از آنکه دو یار در دل آید / تنگ نیست که دل فراخ باید
گر کرده سپهر بی طریقم / تحفه ده دگر رفیقم
نی خواهش دل بر ایران داشت / گر قبله بت خطوتوان داشت
بنشاند مرا چنین برادر / حکم پدر و رضای مادر
مهری که بسینه داشت دیدم / بر روی پدر جگونه گویم
آن یار که جز تو در کنارست / سر دست مرا در خارست
گر گل بودم بدیده یا خار / او بیشتر از آن که روی آن یار
دعوی وفا کنم که یارم / بس از تو بجز تو جشم دارم

جشمت جو کند بروی من ناز / در روی تو دیده جون کنم باز
با دام دو سوز در یکی پوست / از غایت سخت جشمی اوست
زان مه که جو شب ببیندم از نور / جز یک نظری که دیدم از دور
هر جند بعقد بود جفتم / نادیده رخش طلاق گفتم
گر بود نظر بدل فروزی / دیدار توام مباد روزی
در سر نکنم دو بینی همه گاه / گر سر دو کنی بتیغ کین خواه
مو من بوفا دو روی نبود / در دست یگانه گوی نبود
بر من جه کشی بکشتنم شمشیر / من خود شده‌ام ز جان جو دلگیر
بی قیمت و قدر خوارکاهان / جون مرکب کور پادشاهان
بیدار برای آنکه من خواب / جون اشتر عید و کاو قصاب
امروز که من بدین خراشم / تو نیز مرن بدور باشم
جان گز تو رسید زخم غم خورد / تن نیز درین شکنجه خم خورد
آن دل که گشته ز دوست دامن / ناجار خورد قفا ز دشمن
یاری که برد ز صحبت یار / ناخوش شود و بسلک اغیار
در کوی تو دل که بوی جان رفت / گم گشت جنانکه کم توان یافت
گر باز نیابم آن دل گم / ندهم بهدیه انکه بر دم
جان نیست بسوی تو گرفتار / خواهیش به بند و خواه بگذار
مرغی که پرش بریخت از تن / بیهوده بود قفس شکستن
گر جان ز پی رحیل شد جست / غم نیست که جان من غم تست
جان حیف بود بهای آن عمر / آخر غم تست جون زیم کم
هر جا که کنم نشست یا خاست / جون در نگرم غم تو آنجاست
شبها ز غمت بسوز من کیست / من دانم و شب که روز من جیست
همسایه بخفت از آه سختم / در خواب بدنخانه بخفتم
خواهم نه دگر ز بعد تا سی / یا بم ز خیال تکیه کاسی
در خواب جو دامن تو گیرم / بیدار شوم دلی بمیرم
خفتن جو بجز جنین ندانم / میترسم از آنکه خفته مانم
فریاد که دل وبال من شد / رسوایی من جمال من شد
بر خاک در تو پی سپارم / در سنگ طلب کنی ندارم
بین بر تن من نشان خاشاک / جون سینه بپخته خاک
بشتم که رقم هزار دارد / جدول ز خراش خار دارد
از خار مرا کبود تن / کو بی زده اند جامه سوزن
پهلوی بنقش من نگرده است / جون ابروی وسمه کرده است
جون تن بعراق اسیر باشد / خار جسکم اجر حریر باشد
بارنج خودم جنان خوش افتاد / گز راحت کس نیایدم یاد
اشتر که بخار خوی دارد / حلوا دهیش جه روی دارد
من بر در تو غبار در جشم / نی سینه غلطم که خار در جشم
تو پای ز خار من نگه دار / دامن ز غبار من نگه دار
گر تیغ زنی بر آستانم / من بنده بدوستی همانم

از من بکران چنان رمیدی   کز کوی وفا عنان کشیدی
تو فارغ و دل بسی فغان زد   بر ماه طپانچه چون توان زد
آن مرغ چو پر شد از بطانه   کو خار خورد بجای دانه
آسوده که با فراغ دل است   او کی داند که سوز من چیست
باغی که خزان ندیده باشد   برگ و گلش آرمیده باشد
یاری که دلش ز مهر پاک است   او را ز گزند من چه باک است
ترکی که بر آهو افکند تیر   خوشدل شود از هلاک نخچیر
شاهین که کلنگ را دهد جرم   از رنج دلش کجا خورد غم
برداشته ام ز خویشتن دل   بسم الله اگر کنند بسمل
چون بر سر گنج پاس دارم   از تیغ جفا هراس دارم
شب رو که برد زبانه نور   جلاد بدشنه نیست معذور
بر کشتن من چو کامکاری   مردار شدن چرا گذاری
میشی که بجان بود تبا باک   هم تیغ شبان سرش برد پاک
شد سوخته جان ناشکیبم   تا کی بزبان دهی فریبم
بس ابر که تند سر برارد   آواز دهد ولی نبارد
دلها بستیزه جست نتوان   قاروره بره سنگ نتوان
بینی که آنکه شد بستم تیغ   آخر بود از ملامتش ریغ
درزی که برشته تاب پیچود   مالد بفسوس پس دست بر دست
آن گرگ بود نه آدمی زاد   کز اندوه آدمی شود شاد
فرهاد که خورد زهر خون   زین فتنه چون بود جنون
زنجیر گسستن است کارم   جویی ز نبود بگسلم یارم
گرم بکشی بوصل بویم   کم زانکه بکه کنی بسویم
برداز ز مطرح بلا کم   افتاده ز پا مکن بحاکم
چون ثبت شد آنچه بود شایان   وان نامه درد شد بپایان
تاریخ فراق با ورش کرد   عنوان سرشک بر سرش کرد
بسپرد بقاصد سبک سیر   تا پس تند و بپرید چون طیر
برد آن ورق و بیار زبین داد   غنچه بکنار یاسمین داد
چون نامه بدید یار بی صبر   از نومیدی گریست چون ابر
بگشاد و بخواند بس بسنجید   در سر رقمی بدرد بپیچید
از پورش و عذر بی گرانش   تسکین تمام یافت جانش
انخواند نامه چون پرداخت   تعویذ گلوی خویشتن ساخت

وصیت نمودن دوستان جانی و مجنون را از دلواع کوه بافسون در حلقه مردمان در آوردن و سایه گرفتن او در درختان سایه دار و چون باد سوی باغ دویدن و آهنگ نظاره مرغان باغ کردن و با بلبل گلبانگ زدن

چون نامه گشاد باد نوروز   بشکفت بهار عالم افروز
ابر از صدف سپهر یکسر   در گوش بنفشه ریخت گوهر
سرو از علم بلند پایه   بر فرق سمن فکند سایه

از شبنم گوهرین حمایل   آراست گلوی گل حمایل
غنچه بدر آمد از شبستان   بر شیر شده ز ابر پستان
بیدار ز سر خنجر گهردار   شد بر سپر یاسمین گهربار
نازک تن لاله دل افروز   لرزیده شد از نسیم نوروز
با شاهد و می چو پری نایان   گشتند بهر چمن خرامان
هر کس بعزیمت تماشا   مجنون و دل رمیده تنها
هر کس شده در کنار آبی   مجنون خراب در خرابی
هر کس بسوی چمن شتابان   مجنون رمیده در بیابان
هر کس صنمی چو گل در آغوش   مجنون رمیده خار بر دوش
هر باد که از بهار آید   بگریست که بوی یارش آید
هر گل که شکفته دید در خاک   کرد از غم دوست پیرهن چاک
یک روز در این چنین بهاری   میگشت بگرد چشمه ساری
با خود بهزار جانگدازی   میخواند قصیده عشقبازی
پیرامن او ز خویش و پیوند   حاضر نه کسی بگرد دی خند
آنکس که بکوه و دشت خو کرد   زو انس نشاید آرزو کرد
آهو که خورد بدشت خاشاک   باشد چو خانه نزد او خاک
مرغی که ببیشه داشت مفرش   زندان قفس کجا کند خوش
مردم که گرفت میل صحرا   در خانه پری رود بصحرا
او بود غمی و باد سردی   گرد و رپدید گشت گردی
یاری دو سه مهربان دردش   خونابه ز دای روی زردش
بودند بکوه و دشت پویان   آن گم شده را بخاک جویان
صحرا چو غباری گشتند   تا بر سر خلوتش گذشتند
در کوچ کمش جنازه راند   ور دور جنازه راشانند
رفتند پیاده پیش مجنون   ریزان ز دو دیده در مکنون

دیدند بگوشه خرابی   غولی بکنار سرابی
زنجیر ز همدمان گسسته   در حلقه دام و دد نشسته
از دامن پاره خاک می بیخت   وز دیده تر سرشک می ریخت
گفتند که ای رفیق جانی   در خون جگر غریق جانی
آخر چه شدت که وا رمیدی   در صحبت دوستان بریدی
خو باز گرفتی از همه کس   با شیر و گوزن ساختی بس
زینسان که بر پری آشنائی   مردم نکند چنین جدائی
بوم آید سوی بوم منحوس   طاوس بجلوه گاه طاوس
هر جنس ز مردم و دد و دام   در صحبت خویش گیرد آرام
تو مردم دانشی ز جنس خویش   چونست که با ددان شدی خویش
قمری که نوای عشق سنجد   با زاغ نشستنش برنجد
برخیز که گل شکوفه آورد   دلها بنشاط میگرد کرد
وقت چمن است و بوستان هم   ما منتظریم و دوستان هم
بینی رخ دوستان جانی   می دوست بیاد زندگانی
امروز اگر دمی چو یاران   باشی بمراد دوستداران
گلگشت چمن کنیم چون باد   باشیم بروی یکدگر شاد
مجنون ز دو دیده آب بگشاد   وانگه بجواب لب بگشاد
گفت ای شب و روزتان همه نور   بادا شبتان ز روز من دور
من کز عمل جهان شدم فرد   بازم بجهان چه جای آورد
زان گونه ببانگ بوم شادم   کز بلبل مست نیست یادم
بیرانه من اگر چه زشت است   چون خوی گرفته ام بهشت است
در دشت چنان خوش است کامم   کز باغ و گلستان خبر ندارم
غولی که بدشت خو پذیرد   در باغ پریش سایه گیرد
آنرا که خیال یار باشد   با سرو گلش چه کار باشد
بگذر ز چمن چو یار من نیست   وان گل که مراست در چمن نیست
گفتند که ای نشانه درد   زندان دلت خزانه درد
یاران بچنان جواب دلدوز   راندند بسی سرشک جانسوز
شک نیست که روی یار دیدن   خوشتر ز گل و بهار دیدن
لیکن گل نو که رشک باغ است   او نیز در آن چمن چراغ است
گه گه که بکیه دوش دل از کاخ   جان تازه کند بسبزه شاخ
هر جا که بنفشه بروید   از قامت تو فسانه گوید
هر خار که دیده جان بکاود   اندوه ترا برون تراود
هر فاخته که برکشد آه   انهو ز غمت کند علی الله
آید بچمن چو نازنینان   با هم نفسان و همنشینان
ایشان همه با نشاط همرنگ   او گوشه گرفته با دل تنگ
برخیز مگر ز بخت روشن   بینی گل تازه را ز گلشن
با همنفسان ز جای برخاست   بر ناقه نشست و محمل آراست
رفتند از آن خرابه پویان   در جلوه گه نشاط جویان

یاران عزیز در چمنگاه   بودند نشسته چشم بر راه
دیدند چو روی عاشقان مست   گشتند برفق بر زمین پست
در خدمت آن غریب از پیش   کردند بشاشتی ز حد بیش
گرد از رخ نازکش فشاندند   در صدر تنعمش نشاندند
هر کس ز دل رمیده پرسان   میکرد نوازشی دگرسان
او دل بولایتی دگر داشت   نی از خود و نی ز کس خبر داشت
تا زرده شد و نگشت خشنود   کازاده نوازشش یکی بود
یاران بنشاط و عشقبازی   او با دل خود بعشقبازی
ایشان بشراب دوستکانی   مجنون ز سرشک ارغوانی
مطرب غزلی کشیده دلکش   مجنون بشنید خویشتن خوش
هر ناله که زد ز جان ناشاد   هر کس که شنید کرد فریاد
چون جوش دلش بفرق بر شد   یکبار ز خویش بیخبر شد
از حلقه دوستان برون جست   زنجیر برید و رشته بگسست
میرفت دلی ز تاب گشته   ناخورده قدح خراب گشته
دیوانه و مست و عاشق زار   با این سه حریف چون بود کار
یاری که گرفت دامنش تفت   دامانش بدست ماند و او رفت
آنان که ره وفا نوشتند   رفتند تکی و باز گشتند
او سایه برید زان چمنها   سوی چمنی کشید تنها
بنشست بزیر ساده سروی   چون در بر طوطی تذروی
دید از سر شاخ بلبلی مست   در جسته صوت خوش بپیوست
دل در غم گل بخاری سفت   بر باد سمن سرود می گفت
مجنون ز نشاط آن ترانه   جرخه بنمود عاشقانه
مرغ از سر سوز در مقالت   مجنون بمیان وجد و حالت
چون دید نشان آشنائی   داد اندوه سینه را روائی
گفت ای بشراب عاشقی مست   با غم ز دکان ناله هم دست
سازت که نوای جان نواز است   بگو به کسای عشق باز است
از موسم گل که نو کنی ساز   بس عشق کنی که نو شود باز
من با تو بعشق هم شرابم   زیرا که تو مست و من خرابم
چون زمزمه وفا سکالی   بر گل نی و فاخته نالی
چندین که بهر چمن گذشتی   در گرد گل و شکوفه گشتی
همچون گل من به بوستانی   دیدی سمنی ز ارغوانی
کو تا بتر کسی ز پایم   گر بر دل دگر چه دیده سایم
چون سرو من آید اندرین باغ   تا در دل لاله نو کند داغ
گوئی ز زبان من دعایش   بوسی بهزار عذر پایش
وانگه بعبارتی که دانی   این قصه بگوش او رسانی
کای دعوی مهر کرده با من   وانگه بوفا کشیده دامن
دور از تو ز من نماند جز پوست   دوری و نعوذ بالله از دوست
بر بوی گل آدم درین گشت   ورنه چه بگشت حال در دشت

گلزار که بی رخ تو بینم / آن به که بکنج غم نشینم
روزی که درین چمن نپایی / بر نطع شکوفه خوش کجایی
در طرفی تبارزه روی / پوشیده نشان من بجوی
هر خار که خون ناب دارد / بیخش همه کباب دارد
لاله که بکوه شد جگر دوز / از آه منست آتش افروز
نرگس که ز قطره ایست گوهر / از درد منست چشم من تر
ازرق که بنفشه راست در تن / از ماتم من کبود پوش است
رخسار سمن که زرد سان است / از گونه زرد من نشان است
سوسن که چنان زبان دراز است / از من بتو در بیان راز است
آن غنچه که چون درست صد توست / او هم جگر منست در پوست
هر سبزه که گرد آب رسته است / از سیل منست روی شسته است
هر جا که ازین دو چشم خواب است / در چشم نشان خود دهد آب
دامن نکشی ز جوی خونم / بجه نشوی ز بوی خونم
زین هر چمنی چو بیطاکی / افسوس که بی تو بینم افسوس
چه سود خراش تو در باغ / چون جلوه کبک بکرد راغ
او در سخنی از درونه ریش / بلبل بنشاط بازی خویش
پیغام رسان بگریه تر بود / پیغام برنده بیخبر بود
مجنون بوفا ترانه می گفت / او با دل خود ترانه می گفت
مجنون بنفسی ز شوق می زد / او زخمه بندق می زد
مجنون غزل فراق میخواند / او نیز باتفاق میخواند
مجنون ز سرشک لاله می ساخت / او با گل و لاله عشق میباخت
چون دید که گفته ناصوابست / قاصد نه میانجی جوابست
نالید دمی ز بخت ناشاد / وز سایه سرو جست چون باد
دامن ز گل پیاده پرداخت / هر خار پیاده رخش می تاخت
در کوه شد و به تیغ بر شد / پیکان فراق را سپر شد
یاران دو کمان صفی شکستند / گردش چو سپهر حلقه بستند
وز آب دو دیده می ورا را / میداد بگوهر سنگ خارا
سیر بخت ز دیده سیل اندوه / چون ابر بهار بر سر کوه
بی سنگ زده ز روی دلتنگ / می سود فتاده روی بر سنگ
کوهی که برنگ چهره زرد / بر سنگ عیار زر همی کرد
گنجینه دل متاع درد است / پیرایه عشق روی زرد است

دل دادن مجنون سنگ را که در کوی دلارام لیلی دیده بوده
بار وی خود را طوق کردن [illegible]
دهن و مزد و دندان او کردن از زبان جرس پرداختن

یکروز بگاه نیم روزان / کانجم شده ز آفتاب سوزان
گردون ز حرارت تموزی / در سایه خزان نشسته کوزی
آتش زده گشت کوه و انجم / تفسیده زمین و آسمان هم
جایی نه که دیده را برد خواب / ابری نه که تشنه را دهد آب

مرغان چمن خزیده در شاخ / در رفته خزندگان بسوراخ
خورشید چنانچه تیزی آورد / بگشاد چو مار زاد می بوخ
در حوصله خشک ز آتش و آب / صد پاره شده زمین بی آب
در دشت سرابهای گلگون / چون و غده سفالکان جگر خون
هر نالی را ز روی آبی / خون خورده بگرد هر سرابی
دیگ از بط پخته در گرانی / چون تابه بروز میهمانی
از گرمی ریگهای گردان / پر آبله پای ره نوردان
هر کس بچنین هوای ناخوش / در حجره سرد کرده جا خوش
مجنون بکنار هر سوادی / گردیده بسان گردبادی
افروخته رو و تن بخون عرق / در آتش و آب مانده چون
بالاش ز غم دو تاه گشته / رخساره ز تف سیاه گشته
هر جا که رسید کرد زاری / بگریست چو ابر نو بهاری
هر سو که شنید بانگ رودی / یا خاست ز گوشه سرودی
پیشانه برقص پای بفشرد / که زنده شد و گهی فرو مرد
گاهی ز سلب دریده هوش / که پوست ز تن بکاره بر کند
آمد قدری چو در سرش هوش / گشت آن همه حالتش فراموش
با این صفت رمیده جو تن / تا که بقبیله رفت پویان
میگشت چو بیخودان بهر سوی / خونابه روان ز دیده جو جوی
دید از طرفی دگر بسویی / غلطیده سگی بکنج کویی
خارش زده و خراش خورده / از پهلوی خود تراش خورده
در گرد سرش چو فرق نقابی / وز سلخ خش چو تیغ قصابی
بگذاشته صلح و جنگ را / بی خشم و نه عفو مانده در وی
خم یافته در تهی گشش راه / گشته شکمش همه تهیگاه
از دم دمش قرار مانده / دندانش ز خنده بار مانده
سر تا قدمش جراحت و ریش / شویان بزبان جراحت خویش
بی لقمه گلوی لقمه خوارش / لیسیدن دست و پای کارش

[illegible]

داعیه [illegible]

مجنون چو بحال او نظر کرد / در پیش دوید و دیده تر کرد
پیچید بگردنش بصد دوق / افکند ز زر بگردنش طوق
بگرفت برفق در کنارش / می پشت بگریه های زارش
جایش ز کلوخ و خار می رفت / وز پا و سرش غبار می رفت
دامن بتنش فکنده در خاک / میکرد سرش با ستین پاک
گو نقش رخش بگریه مالید / که در کف پاش دیده مالید
کامیش بمهر گشته دایه / کامیش بپرت کرده سایه
بوسیده سرش برفق و آزرم / خارید برش بناخن نرم
گفت ای گلت از وفا سرشته / نقشت فلک از وفا نوشته
هم نان کسان حلال خورده / هم خورده خود حلال کرده
کرده ز ره حلال خواری / با منعم خویش حق گذاری
جانت ز حلال خوارگی است / و آسودگیت حرام بیوست
سیلی نه بحقش از شتابت / بیداری عین عین خوابت
بی کار بدیر پاسبانان / بیدار کن خر اسپانان
ایمن ز تو پاسبان بهر سوی / معزول ز تو عسس بهر کوی
شب روز دمت بپویه معذور / چون دیو ز حلقه فسون دور
دزدی که شد از دمت خسته / الا بگریز جان نرسته
از خواستن شب سیاحت / یمون شده خواب صبح کامت
در کهف وفا چو راه برده / بغنوده بچشم او نمرده
در صحبت صدق گشته تابع / که رابع بوده گاه سابع
صد روضه خوش بزیر پایت / در روضه که بهشت جایت
ور گشته شبان گوسفندان / از گرگ زدن ربوده دندان
از سر گشتی تو در جوانی / سگبان تو کرده شیربانی
تو شیر جوان دمت ببوده / وز شیر پلنگ جان ربوده
معشوق چو خسروان بنخجیر / وافکنده بدوش زلف زنجیر
بوده همه وقت گردنت / از طوق زر و قلاده در
از تک زده بت بدست زوری / هر کند تو بهشت گوری
آهو که از و جگر خورد شیر / تو بی جگرش فکنده در زیر
بر تخت نشست هر نگاری / تعلیم گرفته روزگاری
عالم شده در فن دد و دام / زان کرد خرد معلمت نام
صد خون ز لبت چکیده در خاک / وز نوش خیانت دهن پاک
امروز که باز ماندی از کار / خاری همه راه رانده خار
گر تو سگی از سرشک وران / اینک سگ تو منم بصد جان
کو سلسله تو تا زیادی / در گردن خود کشم بزاری
باری بنو نم بمهر و پیوند / با تو بموافقت دمی چند
آن گر سگ کو شکار جوید / کوهی که ز مرده کار جوید
[illegible] و ز انیش تیز / در اول تک بماند از خیز
جولکو بروتنسته رانام / این جمله نشست زان همه کام

پای تو که گشت بر در یار / بر چشم منش سزاست رفتار
پشت تو که سوده شد ز کف پاک / حیفست و ترا دریغ در خاک
چشمت که بر آستانه سود است / بر روی زمین چراغ غنوده است
در حسرت آنکه چشم آن ماه / دیدست بجانب تو گه گاه
خواهم که شکافم از دل تنگ / در وی کشمت چو لعل در سنگ
خاکت ثمره فشانم از پای / در دیده کشم که هست آن جای
پیشم من و تو چو مرد و شد گرد / لیکن تو بناله و من از درد
دل نیست که از ره صوابی / در خدمت تو کشم کبابی
دارم چه دهی بسینه جانی / گر دل کشدت با ستخوانی
چون باز که در کنی بدان کوی / بر خاک درش ز من نهی روی
مرگ حکومت بخشد آن یار / یادی بکنی ازین جگرخوار
هر جس که بروز دست گامی / از من برسانیش سلامی
هر جا که نهاد پای روشن / بسیار بپرسی از لب من
خواند چو ترا درون دهلیز / یادش دهی از سگی دگر نیز
زنجیر خودت نهد چو بر دوش / از گردن من مکن فراموش
روزی اگر آن بت پریچهر / دستی بسر تو ساید از مهر
اگر کنیش ز مهر جانم / وین قصه بگو بی از زبانم
کای آهوی نازک افکن مست / یک تیر ز تو ز آهوان بیست
از تیر تو جان آدمیزاد / روزن شده همچو دام صیاد
هر کو پی تو شود کمان گیر / بر سینه خویشتن زند تیر
تا طره بخون دلیر کردی / از غمزه شکار شیر کردی
چشم سیهت که بی نظیر است / آهوی سیاه شیرگیر است
تو شیر گشی بهر شکاری / مردم ز سگان کیست باری
بگذار که چون سگان سالی / نالم بدرت بپاسبانی
وم لابه کنم بر آستانت / نالم بوصلت سگانت
یا آنکه بود فغان من زار / آنجا که توپی ترا چه آزار
مهتاب که نور پاک دارد / از بانگ سگان چه باک دارد
هر چند که دارم از عدد بیش / داغ سگی تو از عدد بیش
هم سیلم شراع دیگر / دل می کشدم بداغ دیگر
کرمم نه بردی پسیلیم / آخر بدرت سگی قدیم
گر نیست چنانم ارجمندی / کز لطف شودم قلاده بندی
کم زانکه بنعمت حضورم / سیراب نظر کنی ز دورم
در خانه کرم نمی گذاری / باری ز درم برون بخاری
ور لقمه نمیدهی بچنگم / باری بزن از کرشمه سنگم
زین سان شبی نکار یکسر / دیوانگی آشکار میکرد
او بر سر این فسانه درد / آیینه شده ز گرد او زن مرد
هر کس بنظاره خیال کار / مانده بتحیر اندران کار
نادان ز پی کرشمه خندان / در گریه ز راه [illegible]

سیم کدلش کره به بندد   بر کرد بو غان بخندد
دریغ جو کس آتشی فروزد   کوید بکه از اکر نسوزد
آن کو دل غیر دید ناخوش   آتش زنش از نکیر دامش
بهر کل از آن دل کل اندود   کز شعله کس نباشدش دود
حاصل بجهان نظار کاهی   مجنون شکسته میز داهی
این سک سک کیست اندرین کرد   وین غم غم جیست با چنین درد
سک را چه خبر که کام تو جیست   با نیک و بدت بیام تو جیست
دیوانه بدرد با تحش داد   کای از غم من دل تو آزاد
مردم ز سخن که کم ندارد   سک بهتر از و که غم ندارد
کین یا که بشهر و کوی کشته است   بیش در باد من کذشته است
تعظیم وی ام نه از بی اوست   کش دوست کرفتم از بی دوست
از یار جو بهره خار باشد   با بوی کلم چه کار باشد
بس کریه کنان زجای برخاست   میرفت و ندید در جب و راست
افسانه سرای شکرین کفت
کان کوشه نشین زروی ستیه
جون غمزه دکان بخاک خفتن
کاهی ز جکر نواله کردی
آمیختکی نداشت باکس   مونس غم ... بی خود بس
باد

آنرا که بسینه داغ باشد   داغ دکر آتش الاغ باشد
از یخ بتربت سینه مرد   کز کریه کس نباشدش درد
از کل بود آن جراغ خانه   آتش زنیش زند زبانه
آن سوخته بیرد و زنخ ایشام   خوش کفت که سوخته باز ظلم
پرسید یکیش از آن میانه   کای کرده ز عاقبت کرانه
خون بهر کی سی خوری همیشان   وز بهر که میکنی جنین جان
او جو ز عقل نیست مکین   تعظیم دیت جرات جندین
طعنه جه زنی بسک پرستی   من نیز سکم ز روی هستی
ور نیز بپای سک نهم روی   زان پای خورم زرین لب افسوس
روزیش بکوی آن پری کشت   دیدم کذران بدیده خویش
مهمان جو سک آمدم از آن کوی   آهو طلبم بود ز آهوی
نالید برین ترانه لختی   شوریدم بسان شور بختی
بر کوه شده نفیر سی رد   وز دل پی پاره تیری زد
زالماس زبان که جنین سفت
بودی همه وقت دل شکسته
خاشاک ز خوابکه برفتن
کجان بعدم حواله کردی
برداشته دل ز صبر و آرام   کشتی همه شب جو ماه بربام
کفتی جو شبش در آرکشتی   باخود ز فراق سر کذشتی

غنودن نرکس لیلی از دریاری و مجنون بخواب در خواب دیدن
دنفس تند از جای خویش بیرون بریدن و دیگر کوه کرفتن
و مجنون را به تیغ خراشیده خسته دریافتن و دست
سکون بر جیسکوادا بیرون در سیم راحت ساییدن

جون بسیخ کل فلک برستی   باخفته ز کریه روی شستی
مینور دغم دل خراش   در خوردن غم ربود خواش
کامد بنظاره جمالش   نالید بسی ز زلف و خالش
زالماس سرشک سینه می سفت   افسانه روزکاری کفت
زان ناله که زد بخواب در بار   بیننده خواب کشت بیدار
لختی ز طپانجه روی را کوفت   خونابه ز رخ باستین رفت
آهی زد و سوخت پرده را زود   وز پرده برون فتاد آواز
جون سبزه این کبود کلشن   آراسته شد ز صبح روشن
خورشید باوج رفت خندان   جون نور دل نیازمندان
بکشاد ز بام را به تندی   کامد بتکش جبابکندی
برجید سپید و بار کی راند   لختی جب و راست در طلب ماند
دیدش جو زبن شکسته شاخی   افتاده میان سنگلاخی

ناکاه شبی ز بعد سالی   بکرفت ز اندهش ملالی
دیدار نظر خیال پرورد   دیوانه خویش را بصد درد
کز پشت بخون دل تراشش   کاه از مژه رفت خاک پاش
میکفت قصیدهای دلسوز   میکرد کله ز بخت بد روز
جون جست ز خواب تا شنید   وان دیو خویش را بدید
نی یار و نه آن وفا سکالی   بستر تهی و کنار خالی
در خانه همه مزاج دانان   بر بسته دهن جو بی زبانان
زان بیم که خواست زهره سفتن   کس زهره نداشت هیچ کفتن
آن مهد نشین بمهد برخاست   بر پشت جمازه محمل آراست
میراند شتر بدشت بویان   آن کم شده را بخاک جویان
جون شیب و فراز راه بی حد   وز هر خاری جو کلبنی رست
بر پشته کوه پشت داده   بر بالش خار سر نهاده

آورده صباش بوی لیلی   برکاشش بخواب کرد میلی
از بوی دو دان روح فرسای   از کار بشد جمازه را پای
با عشق جو صدق بود همدست   هریک ز دو دان بجای خود جست
افشاند غبار سرش از زین   بنهاد سرش بزانوی خویش
زان چشم که راه خواب میزد   بر عاشق خفته آب میزد
باران جو نشاند سبزه را کرد   از خواب در آمد آن کل زرد
از جانش بر آمد آتش هوش   زد نعره و بازکشت بیهوش
بیمار که داروش اثر کرد   در وی ش بطبیب هم اثر کرد
او خفته میان خاک مانده   این بر شرف هلاک مانده
او داده ز دل بیاد آن هوش   این کرده ز یاد خود فراموش
آمد جو در آن قصاص هجران   در سر دو ز بوی یکدکر جان
بازوی رضا دراز کردند   آغوش مراد ساز کردند
کشت آن پری از دو چشم غماز   دیوانه خویش را فسون ساز
جون بود دو دل یکی بسینه   یعنی که دو در یک خزینه
درساخت بهم دو دوست با دوست   آمیخت دو مغز در یکی پوست
آسوده دو مرغ در یکی دام   آمیخت دو باده در یکی جام
دو صبح بهم رسیده ...   دو شعله یکی شده نور
...   ... که نغمه ... فاشد
راز

او خفته سرش بخاک دامنش   شیران شکار با سبانش
اندیشه نکرد زان دد و دام   در خوابکه رفیق زد کام
او پهلوی یار خویشتن رفت   جان جلوه کنان بسوی تن رفت
از کریه زار در نکمون   سر بخت ولی بروی مجنون
یعنی که ز کریه کهر بار   زد بر رخش آب کرد بیدار
مجنون که ز خواب دیده بکشاد   چشمش بجمال لیلی افتاد
جون سکه سینه بان دکر کشت   مهمان عزیز بینه در کشت
او داشت دلی ولی ...ه   این یافته جان ولیک مرده
او با خبر از کزند این غم   این بیخبر از خود و از وهم
بود نه جو سایه خفته برخاک   تا چشمه خور بکشت افلاک
جستند ز جا و رشته در جور   جون مرده بمحشر از دم صور
مجنون ز جکر نفیر میزد   لیلی بکرشمه تیر میزد
از صاعد و زلف کرد تسلیم   زنجیر ز مشک و طوق از سیم
مکاشفه شده تیر یک آن   نقش دو بی از میانه برخاست
شد تازه دو وحشی از یک ...   شد خرد دو کالبد یک جان
آراسته شد دو تن یک ذوق   او خفته شد و دو دل یک شوق
بودند بیاری آن دو همعهد   آمیخته همجو شیر با شهد
از بوس و کنار دل بیاسود   جز مصلحتی دکر نمی بود
مجنون ز نشاط یار جانی   بکشاد زبان بدر فشانی

کای از خم زلف عنبر آکین   بر بسته بچشم دوستان خواب
امروز که بعد روزکاری   بادی خوش آمد از بهاری
در خواب جنان غنوده بختم   کاختر بفلک نهاد رختم
خوابش جو ز بیش می بر بود   تعبیر بطالع رخت بود
این دم که کلی دکر شکفته است   بختم زنو پس نور خفته است
اول بکزید لب بدندان   پس باز کشاده لعل خندان
جون پیکر دو آینه یکی بود   رفت ارجه یکی بیکی بود
افسانه خواب جون بسر شد   بیداری هجر پرده در شد
جندان غم دل شد آشکارا   کآمد بنفیر سنک خارا
هر دو جو دو سرو نار پرورد   زآسیب خزان فتاده در کرد
زان آه که بی دریغ میزد   بر سایه خویش تیغ میزد
خود را جو نکرد آشنا رق   میکرد بخون دو دیده راغرق
دو سوخته دل بهم رسیده   سیم نه کسی جز آب دیده
سوزان ز نسیم شوق تا بشان   بکشاده فرشته در دعا دست
رخ ... کشیده دور باشی   میکرد بچشم تر خراشی
تیهو بعقاب راز کفته   یوسف بکنار کرک خفته
صیاد که تیر سینه حسنا انداخت   بر صید کشیده و بر خود انداخت
شکر بقطره مانده در بند   طوطی بطارم مانده خرسند
صبحی بجنین امیدواری   بشکفته شکوفه نوبهاری

عمری در تو بدین بر ستم   عمری دکر از غمت بخفتم
ز آسایش دل ربوده خوابم   تا که بسر آمد آفتابم
بر بخت من و تو روی بر روی   جون موج دو چشم در یکی جوی
تا روز قیامت از بود تاب   نتوان خفتن بیاد آن خواب
لیلی که بخواب هم عنان دید   بیداری بخت را نشان دید
دو شیشه خیال خود که بر دوش   آن آینه را نهاد در پیش
آن سرو دو بخت خوش تیار   وآن خواب عجب ز خیر تکرار
هریک همه شب سیاه بی نور   میکرد شکایتی جکر سوز
در جت دو غنچه پنجه   بادی ... در نه بجید
مجنون ز خیال غیرت اندیش   میخواست برد ز سایه خویش
آن یار یکانه وفا جوی   کشته بیکانکی سک کوی
یعنی که جو هست یار در دل   دیده زجه شد بشخص مایل
باواز دو طرف غیر بخت   بر دیده ز تر غبار می ریخت
از غیرت آن دو دوست هم جام   در رقص در آمده دد و دام
سلطان بزرک جنیبه رانده   لشکر بوثاق باز مانده
جولان زده آهوی بنخجیر   برکرده شیر پشته زنجیر
بطفر به بوده جستره نایار   طره که نداشت جاشی کار
ساتر و دلف و جاه در دست   ...

برکنج رسید دزد را پای / خازن شده و خسته برجای
جون نقد خزانه اشتلم شد / در بستن اگر کلید کم شد
افزون بطلب جو یافت مردم / سنگ نیست که دست و پا کند گم
مفلس جو زند بگنج ناگاه / زافزونی حرص گم کند راه
عاشق جو گرفت مزد خواهش / شربت دهی ار بود شرابش
دارو که پس از هلاک باشد / برجای حسر بوده خاک باشد
آب از پس مرگ تشنه جستن / هم کار آید ولی بشستن
جون مرده بود هزار بستان / جه سود بجلوه گلستان
برخاک شهید گل فشاندن / این بود ازو درود خواندن

بازگشتن کبک خرامان از کوه و در رسیده را بر جناح رفتن
و سررشته دراز دادن و کبوتر دیوانه بر کمر کوه بر کمر کشتن

جون بر سر کوه لاجوردی / خورشید نهاده روی زردی
معشوقه آفتاب پایه / برداشت ز فرق دوست سایه
بر عزم شدن ز جای برخاست / عذری بهزار لطف درخواست
او در سخن و رفیق خاموش / تا پاک دلش برده از هوش
حیرت زده مهره بر دهانش / تب لرزه گرفت استخوانش
دانست مسافر خردمند / کو را جه شکنجه شد زبان بند
اندیشه او خطاب بنداشت / خاموشی او جواب بنداشت
لختی کف پای پر زخارش / بوسید و گرفت در کنارش
غلطید بسی جو گنج در خاک / بیجید بسان مار ضحاک
بس محمل ناقه جیب در بست / بگشاد عقال و سنگ بر بست
شد بر شتر و زمام ببرد / شاهین بپرید و کبک را برد
بنهفت دو جشم خون فشان تر / خونابه جشم زو روان تر
جون ماه ببرج خویشتن شد / وان سرو دونده در جمن شد
درگوشه غم نشست مهجور / تن از دل و دل ز خویش دور
بنشست شبی جراحت انگیز / می سوخت جنان بآتش تیز
جون زلف بنفشه از کلاه تر / در دامن خاک ریخت عنبر
از پرده عروس مه برون جست / خواب آمده راه مردمان بست
بنشست عروس خواب رفته / خون ریخت ز جشم آب رفته
با شب ز رفیق راز می گفت / نامش بگفت و باز می گفت
از سوزش سینه آه میکرد / مه را بفغان سیاه میکرد
بنشست شبی جو غم رسیدی / میخواند جو بیدلان نشیدی
جون خسته شد از دل سیه روز / کفت این غزل از درون پر سوز

گریستن لیلی در هوای مجنون و موج درد او برین
غزل بر روی آب آوردن

از غصه عشق [illegible] افتاد / بنیاد صبور بر افتاد
[illegible] کرد / بازم بهوس گرفت دامن / کر عقل نشان نماند با من

بازاین شب تیره جگر سوز / برلست بروی من در روز
جون موج دو دو روبه برآورد / طوفان ز تنور سر برآورد
روزی که ز شوق در بر افتاد / از سینه گذشت و در سر افتاد
طاقت برسید جند سوزم / آتش بدرون جند بوشم
گویند که تا کی از در و بام / که نامه دهی دگاه بیغام
آلوده شدی بهر دهانی / افسانه شدی بهر زبانی
بی درد که فارغ است و خندان / کی داند حال درد مندان
غافل که همیشه بیخبر زیست / او را جه خبر که بیدلی جیست
با هر که برون دهی غم من / داند غم من ولی نه جون من
گیرم که بود بپرده جایم / در جهره غم برون نمایم
این خانه شکاف نالد زار / بوشیده کجا شود بدیوار
اکنون جکنم حجاب آزرم / کافتاد ز جهره برقع شرم
آنرا که درونه جاک باشد / از پرده دری جه باک باشد
از مجلس عشق جام خوردن / وانکه غم ننگ و نام خوردن
دست من و آستین یارم / گر خلق کنند سنگسارم
شوریده که غرق حال باشد / رسوا شدنش جمال باشد
هرجا که بتی بهر قبیله / با مجرم خویش هم طویله
مسکین من مستمند دلتنگ / مجبوس بلا جو لعل در سنگ
هر کبک دری به تیز گامی / بر لاله و گل بگوشه خرامی
الا که من گسسته بیوند / جون مرغ قفس بمانده دربند
بیوند ز دوستان گشادم / در طعنه دشمنان فتادم
اکنون ز هلاک جان نترسد / از طعنه دشمنان نترسد
دف سر طرقی که رو بتابد / از لطمه کجا خلاص یابد
عاشق که بزیر تیغ شد خم / از زخم زبان کجا خورد غم
زین بس من و یار همزبانم / گر تیغ کشد و گر زبانم
گر کشته شوم ز تیغ بولاد / باری برهم ز دست بیداد
مرغی که بماند از بریدن / راحت بودش گلو بریدن
افتاد جو زیر ناقه بر دل / دانی که دواش جیست بسمل
آن سر که بران قدم نشاید / از تن اگرش برند شاید
ای دوست که بی منی و با من / آتش زده یا تو بی تو یا من
جون شعله گرمی و بد نور / بیگانه نظاره بیند از دور
افتاد جو سیل در ربودش / زافسوس نظاره گی جه سودش
دارم ز رحمت عظیم زارم / دستی که ز دست رفت کارم
گر تو سر شاخ شاخ داری / باری قدمی فراخ داری
بازاغ و زغن خیانکه دانی / شرح غم خویش می نمائی
سجاده [illegible] خود ار
کنجی و غمی بسینه جون کوه / زندانی و سنگ [illegible]

شبها که مه از افق بروید / جشم ببستان راز گوید
یاد تو زمن جنان برد هوش / کز هستی خود کنم فراموش
آنگاه که از خود آیدم یاد / باشم بهلاک خویشتن شاد
گر گرد زمانه بی وفایی / باری تو مکن که آشنایی
بر سینه لگد زنان که بیستم / عصمت بطلب نمی که بیستم
خونابه دیده آب من ریخت / دل هم سر خود گرفت و بگریخت
جایت نشانه گاه صد تیر / خواهیش بجان و خواه بپذیر
ای دوست ز دوست دور بودن / آنگاه بدل صبور بودن
جون من بهلاک جان سپردم / دور از تو ز دوری تو مردم
در حال مرا کجا کند سود / از آه اگر بمه رسید دود
تا جان ز تنم عنان نتابد / شمار که دل خلاص یابد
خرکی رهد ار جه گشت نالان / تا سر نهد بزیر پالان
هرجند ز بخت خود بجانم / هر جور که بینم از تو دانم
دامن که ز رنگی بخندد / تهمت بزبان خار بندد
عشقت ز دلم که سر بخون برد / آزار فلک همه برون برد
سوزن که زبان برون کند خار / باشم بسر خود شود بیکار
تا نطع حیات در نوشتیم / تو دیر بزی که من گذشتیم
گوینده جنین فکند بنیاد / کان لحظه گران غریب ناشاد

حاضر شدن مجنون غایب از عاشقی لیلی و بحضور جمال
برخیال و باز آمدن و سرود و خوش کفتن و دست زدن

معشوق عزیز زردی سعفت / آن گشته بخواب بیخودی جفت
جون باز آمد رمیده را هوش / افتاد درونه باز در جوش
از زندگیش بند اساسی / تا از شب تیره رفت پاسی
آن سایه آفتاب گشته / دو شیشه جو خون آب گشته
غلطید بخاک جون گیاهی / بیزد بهلاک دست و پایی
می کند بصد شکنجه جانی / بیزد بهزار غصه فغانی
نی مرده نه زنده بود تا روز / نم کرده جو مشعلی کهن سوز
جون مرغ سحر شد از غم باز / از موذن کو برآمد آواز
شد پرده ظلمت از سواد او / روشن جهان بجشمه نور
آن خانه فروش گشت بر باز / آمد قدری بخویشتن باز
بیگشت دل خراش خورده / جون خسته که دور باش خورده
زان زخم که در جگر رسیدش / خون از ره دیده میدویدش
لختی جو ز بیدلی فغان کرد / آهنگ نشید عاشقان کرد
افشان خیزان ز جای برخاست / بگشاد دو دیده در جب و راست
از ناوک سینه سنگ می سفت / وآن زمزمه فراق می گفت
ما هیج کسان کوی یاریم / ما سوختگان خام کاریم
نوری نه و یار آفتابیم

جون گل ز خوشی بخندگوشیم / هرجند لباس ژنده پوشیم
گر از خز و پرنیان گرانیم / در زیر گلیم پادشاهیم
جامه ز لباس پاره دوزیم / خانه ز بی بطان سوزیم
بی منت تاج سرفرازیم / بی رحمت دوست عشق بازیم
با شیر و گوزن هم عنانیم / با زاغ و زغن هم آشیانیم
در سایه بوم جای روبیم / بر نغمه جغد پای کوبیم
بی عبره تراز ده خرابیم / بی آب تراز بط سرابیم
کنجی و غمی اندرون سینه / مارات کلید این خزینه
دل خسته و دیده خون نابست / جان در هوس می و کبابست
یارب جه خوش است ناله زار / خاصه ز درون های افکار
ای آمده و گذشته ناگاه / بختم ز تو مانده دست کوتاه
تا در تن من نشان جان بود / هم غم ز دل تو بر گران بود
از حال من اندک آمدت یاد / کافکنده غم خلل به بنیاد
بیمار که کوج کرد جانش / جه سود گلاب و ناردانش
ناخوانده رسیده آن جه رازست / ناگفته گذشت این جه سازست
گرمی نکنی شکر فشانی / کم زانکه به بیمت رسانی
جانی ز فراق بر لب آمد / می آیی و یار برون خواهد
جز نیم دمی نماند جانی / باز آی بمن اگر توانی
تنگ آمده ام ز جان بد خوی / بیگانه جه می کشی درین کوی
گفتی که صبور شو ز دوری / دوری ز تو و آنگهی صبوری
بنمای رخ جو با همینم / بنواز بشربت پسینم
عشق تو مفرح جهان است / وین سوخته را هلاک جانست
خیزم ز تو من دم که خیزد / کس نیست که خون من بریزد
گر جور کنی و گر کنی ساز / اینک من و دل بهر دو دمساز
زن تن غم و داستان مکن باک / بگذار که بر درت شوم خاک
گر خود بتلطف دهی دست / یا خود بعقوبتم کنی بست
دل بر نکنم ز آشنایی / گر یار کند خلاف رایی
هرجند که از رخ دل انگیز / بنشاند مرا بر آتش تیز
از بندگی جنان جمالی / آزاده نه ام بهیج حالی
گنجینه عشق شد دل جوم / بی عشق مباد تا ز بودم
آسوده مباد جان آن روز / کز دولت با شدم سوز
دل رفت که با غمت بر آید / تا زین دو کدام بر سر آید
گیر خویش و شادمان بمانیت / هیهات که بی تو جون توانیست
بینم جو ترا بجان بر شوق / خود را بکار گیرم ار ذوق
جون باشد اگر غمت گیرم / جون طاقت [illegible] ندارم
بندی بسر زبان ندارم / کین دل کند [illegible]

زین بس مطلب زمن کفایه / کز دست برون شد این ولایت
پندار جه صلاح کار مردست / بر دل شده کان عشق دردست
زان سینه من که مجلس آرای است / اندیشه ننگ و نام برخاست
بولاد که سنگ را کند خرد / دو شیشه درست جون توان
عشق اول کار دلنوازست / جون رفت عنان سخن درازست
طوفان که سخن برابر کوه / اول کف پای خلق شوید
جرخم زده دیده خون روان کرد / باجرخ جو ستیزه جون توان کرد
فریاد که جان زغم زبون شد / وز رخنه دیده دل برون
آن تن که جمیده بود بشکست / وآن دل که نداشتم شد از دست
سیلاب بلا برآمد از فرق / کشتیم جه سود جون غرق
آن آه سحر که می زنم زرم / بازار رحیل سیکم کرم
بر سوز دلم که ریسمان خیزست / انکشت منه که شعله تیزست
من بی تو بدین سیاه روزی / بی من تو جکونه نکوئی
ای غنچه تنگ خوی جونی / دی دشمن دوست روح
جشم سیهت بناز جونست / خوابت بشب دراز جونست
در خون که می شوی بسنگ خیز / بر جان که غمزه می کنی تیز
از دست که باده می ستانی / در بزم که جرعه می فشانی
کشتم بدرت جو خاک باز جیز / یکجرعه بریز بر سرم نیز
یاری که بمهر دلنوازست / ناکفته بدانم انجه رازست
تکسل برنار سیده کتان ج / جون تخته شود فتد خود از شاخ
بس وعده که دادیم که نام / آن از بی وصل خوش کنم جام
آمد بمن آن شراب کلرنک / لیکن جو فتاد شیشه بر سنگ
از روی تو هرچه دیده جانم / بر روی تو کفت جون توانم
هر قطره خون برین رخ زرد / پندار که جشمه ایست از درد
از دیده روده جوی خونم / شیران بکشند بوی خونم
از شعله آه درد ها نم / پر آبله بین همه زبانم
ما را بامان کر از تو ره نیست / تو غمزه زنی ترا که بنیت
سیاف که خون بعشق ریزد / رحمت مدلش جکونه خیزد
شادی بوجبت که غم کند کم / مش جو تو بی وانکهی غم
در غم شوی از تو بر شادم / وین شادی و غم همیشه یادم
مهر تو باستخوان من باد / درد تو برای جان من باد
مجنون جو بدین دم دل انگیز / از سینه برون زد آتش تیز
کوه از جگرش بخون در آمد / فریاد ز جشم بیان برآمد
هر دو زبدین بیان بندی / بر خویشتن زدی دم از بلی
شب تا سحر و صبح تا شام / یک لحظه دلش نکردی آرام
در دل غم دوست داشت یادم / وآن لحظه که مرد باخود
جان بر سر دل نهاد و بکذشت

... بامرد قدان سوی بوستان

کوینده این حدیث زیبا / زین کونه نکاشت روی دیبا
کان زهره شب نشین بیخواب / جون در غم دوست ماندی آب
هر کریه که کرد موج خون ریخت / هر دم که زد آتشی بر دل ریخت
با سایه غم دراز می کفت / در پیش خیال راز می کفت
هر جو ... زجو بای دردش / زر جو به شده زرنک زردش
هر روز ... جلوه کاهش / تاریک شده بهار آتشش
هر غمزه که ... بیش / خون ریخت ولی زدیده خود

داد اندیشه ساختن آوازه ان نوبران بزبان سوسنی کشیدن و غزلی حکم دو اذای یک انداز با لیلی کردن آن آواز روان کردن و بر دل لیلی زدن و کاری آمدن آن باز ترکی آن از بلبل خارنشین خود را وار نمودن آن د روی قطعش لیلی را بسردن برروی قطعش لیلی خود مجنون در مرگ مجنون برلب بلبل کرم کردن و سوخته شدن بلبل بکری و باز آمدن در خانه خود کرفتار شدن

جشمی که زکریه بیش میکرد / زان باده خمار بیش میکرد
بی وسمه کمان ابروانش / بی سرمه دو نرکس روانش
از داغ غمش درون خسته / داغ کلفش برخ نشسته
غلطان همه شب بسی جو جند سال / بهلو بهلو جو قرعه فال
خالی شده از جلا جمالش / هر دل شده زجلوه خیالش
از کوفتن رخ جمالش / بر رخ بدل سپید بیلش
زان روی که داد جرخ را نور / با این همه میل جشم هر دور
مقنع جو درونه جاک کشته / کلکونه فتاده خاک کشته
بیرایه زر جو سنک مانده / وآیینه جبین بزنک مانده
کشته خم طره اش جو شمشاد / از زخم زبان شانه آزاد
از جوشش کفت و کوی خویشان / وز طعنه جو زلف خود پریشان
غم را بدرونه بندی کرد / دل بر سر غم سپندی کرد
غم کرجه بکفت در دناک است / در سینه کره بی هلاک است
دل در حفتن غم ارجه خونست / لب دوختن آفت درونست
کرد دجو سر ... سرکرم / بولاد درشت را کند نرم
دیکی که درونه شد بجوشش / کف در دهن آمد از خروشش
دشنه بجکر فرو توان خورد / محنت فرو خوردن درد
انجا که بود بسینه جانی / خیزد زجراحتش فغانی
هر دست که بی خرد ... شد / نشتر خورد و خموش باشد
از کوشت تهی کند جو دولرا / خوردن که تواند استخوان را
بیم از نبود ز آخرین خواب / در دل جه سنان جو قطره آب
دل سوخته جون کند نهان راز / کوشش ترا و داشت غماز
آن خم که درون بود ز نالش / بیرون شد او دار سفالش

بیرون محک ورونه باشد / عنوان غرض نمونه باشد
مشک ارجه بود بسوی خوش / بویش خبر آرد از درونش
کافور تو جون شد آتشانه دود / همسایه او بکریه از دود
آن کبک قفس نشین محبوس / بی جیله جو بر شکسته طاوس
از بند قفس جو آمدی تنک / کردی بطواف وادی آهنک
بر پشت جماره سبک خیز / از حجره غم برون شدی تیز
با جند پری وش بهشتی / راندی بشراب و دشت کشتی
کفتی غمی از پیوسته جالی / کردی بسخن درونه خالی
لختی زسرای نقش پنهان / در کوشه شدی ز رمه شبان
با سبزه زده وست از کفتی / با سرو غم درازس کفتی
مرغ که در هوا پریدی / مقنع زنواش بدریدی
شب جون سوی خانه باز کشتی / بارش غم دل دراز کشتی
روزی زغم اندران زبونی / تنک آمده زانده درونی
جون شمع زغم فسرده می بود / شب سوخته روز مرده می بود
در کنج سرای آتش اندود / سرکشته برون فتاد جون دود
خوبان که بدند هم نشینش / کشتند بهم بی قرینش
رفتند هم بسی جمیله / در نخلستان آن قبیله
که برخ یاسمین بدیدند / که در ته شاخ کل خمیدند
سرسرخ کلی شکوفه پرورد / لیلی بمیانه جون کل زرد
هر غنچه کشاده لب بخنده / لیلی جو بنفشه سرفکنده
هر لاله ببوی مشک کشته / لیلی جو هلال جسک کشته
هر بت رطبی زنار میخورد / لیلی ز زمانه خار میخورد
هر ... دو قدی بخانه می ر... / لیلی ز سرسنک جامه می شست
هر کبک روان زناز بابل / لیلی جو تذرو نیم بسمل

لختی جو بران بساط کل روی / کشتند میان سبزه وجوی
از کرمی آفتاب سوزان / در سایه شدند نیم روزان
در انجمنی که رشک مه بود / یک سایه و آفتاب ده بود
شخصی زهوا فقان مجنون / صافی کهری جو در مکنون
از سوز رفیق سینه بر داغ / میکشت بجلوه کاه آن باغ
بشناخت که آن بتان کدامند / هر یک بجه نسبت و جه نامند
در حلقه شان نمود لیلی / شد در بی آزمون لیلی
کان باده که کرد قیس را مست / در لیلی از ان سرا یکی هست
در کلشن آن بهار خندان / برداشت نوای دردمندان
سوزان غزلی ز قیس دلکش / میکفت جو شعلهای آتش
زان نغمه شدند دور زارام / جون آهوی مند واشتر شام
معشوقه جو نام یار بشنید / وآن ناله جان کداز بشنید
شوریده زجای خویش برخاست / سترادیش زبیش برداشت
در پیش غزل سرای شد زود / رخسار به پیش پای او سود
کفت از سر کریه کای نکوروی / بیکانه نمای آشنا روی
دانم که بدین دم نو شدی / داری اثری ز درد مندی
زین نو غزلی که کردی آغاز / نو کشته مراغم کهن باز
زان غمزده کین ترانه رانی / ما را خبری ده از نوایی
کر دست غم ستم رسیده / جون است میان آب دیده
منزل بکدام غار دارد / بستر ز کدام خار دارد
سینه بکدام داغ دادت / دیده بکدام زاغ دادت
همخوابه او کدام مورست / همخانه او کدام کورست
با لاش بغار سنک جوست / بهلوش بروی سنک جوالست
با کیست بروز تیره رازش / جون می کذرد شب درازش
دارد بدل کر خیال لیلی / یا هم بخیال روی لیلی
بشنید جو آن سخن خردمند / بکشاد بآزمون دری جند
کفت ای بوفا سرشته جانت / قاصر ز حدیث دل زبانت
آن یار که همراه دست آن ... / دل زانده او بیاد رفت
کز تو شده بود دور مجنون / دور از تو شده ز خویشتن دور
دل را بتو داده بود آزاد / جان نیز ببندکی ترا داد
تا زیست نظر بسوی تو داشت / جون مرد هم آرزوی تو داشت
زان ان که کذشت بی جمالت / همره نشدش بکر خیالت
جون با تو بسود دوش با دوش / با خاک سیاه شد هم آغوش
همخوابه عشق نازنین است / همخانه رایکان زمین است
بکرفت بخوابکه قراری / وز بی آبی برست باری
هر ... از تو ...
انجا که برآمد ارغنه ...

می‌زد سر و دست و پای در خاک / چون مرغ پرنده سر تا پاک
چندانکه نمود بی‌سواری / پیوسته نگشت زخم کاری
در تن چو رگ حیات بگسست / از حیله کجا توان بپیوست
شوریده ز حالش بر گرفتند / فریاد و نفیر در گرفتند
شد پیرزن جگر دریده / زان تیره نفس نفس بریده

گوینده نادرست پیمان / از گفته خویش شد پشیمان
رخنه که بدل شده جگر هم / انباشته کی شود بمرهم
خوبان دگر که حال دیدند / از هر طرفی فرا دویدند
بیخویشتنش بخانه بردند / زان گونه بمادرش سپردند
افتاد چو بر رخش ترابی / یا بر سر آتشی کبابی

جوان ز جگر برید پیوند / دیدن نتوان خراب فرزند

صفت برگ ریزه دادن باد خزان و از آسیب
صدمات حوادث سر نهادن و سر لیلی در خاک
سنبله بالش ماندن

آمد چو خزان بغارت باغ / زین پیش بجای بلبلان زاغ
رخسار لاله پر ز چین گشت / وا ماند آب آهنین گشت
هر غنچه که جلوه کرد گستاخ / در ریختن آمد از سر شاخ
بیرون گل لاله دشت در / مالیده چنار دست بر دست
ز آسیب طپانچهای صرصر / غلطان بزمین شکوفه تر
خفته علم شکوفه در خاک / عباس شده درخت ضحاک
مانده همه غنچهای خوشبوی / از خنده شکرین ترش روی
سوسن ز غبار سینه رخنه / کارزاده چو باغبان سرو کار
دروازه شهر راست خانه / چون مردم راست در زمانه
نسرین بت زمانه خورده / وان شاخ تبار زبانه خوردن
تا کرده چنین شکوفه ریزی / افتاد کلی بر ستیزی
افتاده زده گشت نوبهارش / در آب برفت چشمه سارش

پر برگ شده زمین گلزار / چون مجلس بکرمان ز دینار
هر سوی برهنه گلستانی / چون راه فتاده کاروانی
منقار کلاغ بر سر گل / مقراض شده پر بلبل
شیرازه گل گره گشاده / هر سو ورقی برون فتاده
برگی که ز باد شد گریزان / هر گوشه دو دل زنان خیزان
رخسار یاسمین بسان سای / هر جانب لاله باد پیمای
گیسوی بنفشه خاکبوسان / چون زلف خمیده دو آسیان
درهم شده جعد سنبل آزاد / شانه طلب از درخت شمشاد
لیلی که بهار عاشقی بود / از چشمه زندگی رسیده بود
آن ریش کهن که در جگر داشت / جان برده که سوی جان گذر داشت
... خوانش / بیماری چشم تا توانش

شعله ز پیش جان برآمد / کش دود ز استخوان برآمد
گشتش تن کو بری سفالین / وز بستر رنج ساخت بالین
در آتش تب فتاد نعلش / یاقوت کبود گشت لعلش
گیسو ز شکنجه باز مانده / نرگس ز کرشمه باز مانده
تب لرزه بسوخت تاوی چون باغ / تبخال نهاد بر دلش داغ
در تلو سه چنین جگر دوز / میدید عقوبتی دو سه روز
زان تخت که زد بجانش آذر / بگشاد حجر بدیده پیش مادر
زین غم که برای من کشیدی / آزرده شدی و رنج دیدی
رنجی که نهاد بر نهادم / لابد تو بکشی که تو زادم
در خوشه فتد چو آتش تیز / از وی نتوان جای پرهیز
تیمار مرا که پی فشردی / رحمت ز قیاس پیش بردی
بردار ز بستر بلا کم / وز آب دو دیده شوی پاکم
خون ریز بروی مشکبویم / تا غازه تر بود برویم
چون از پی مرقدم نهانی / پوشی بلباس آن جهانی
تا با خود از آن مصاحب پاک / پیوند وفا برم ته خاک
کم کن قدری رقیب یارا / و آوازه ده آن غریب یارا
در جلوه من کند زطان / وز سینه برآورد حراره
رنگین کند از جگر فضا را / خونین کند از نفس هوا را
مطرب شود از ترانه سوز / تاری شود از نفیر دلسوز

پهلو بکنار بستر آورد / سر بالش اجل بسر درآورد
دربند غنودن دگر داشت / خشمش که همی بخواب درگشت
گشتش خوی تب روان تجمل / سیم و سمه ز روی رفت نیل
شد تیره جمال روز تابش / افتاد ببرزدی آفتابش
هم رنج تن و هم انده یار / بیگانه بدو رحم شد گرفتار
چون شد که آنکه مرغ دمساز / از بند قفس شود بپرواز
کای درد من آمده نهانت / و اندیشه من خراش جانت
ناچار که خونم از تن تست / بار دل من بگردن تست
کاری که مرا بود بصورت / آن کار ترا فتد ضرورت
هر که که جگر خراشش گیرد / قالب جگند اگر نمیرد
وقت است کنون که میرم از پیش / زایل کنم از تو زحمت خویش
وز آتش سینه سوز عودم / بر بوی جگر رسان درودم
گل رنجبین ز روی خویشم / کافور فشان ز موی خویشم
از دامن چاک یار دلسوز / یکسان بیار و بر کفن دوز
چون نوبت آن شود که آرند / لیلی بجنازه بر نهند رخت
کاید چو شهان درین عروسی / لب ساز کند بفرق بوسی
از رخ بزمین شود ز افغان / وز گریه تلخ شکر افشان
از گریه روان کند دو رودی / وز ناله برآورد سرودی
او نغمه غم ... / ... [illegible]

ای تو نظری چو مهربانان / تا حجره خوابگاه جانان
در زندگی ار نبود کاری / در خاک بهم بویم باری
اینک رخ اگر جمال خواهی / اینک من اگر وصال خواهی
رنج دو جراحت انمکی کن / خون دو شهید رایکی کن
با گرمی خونم آر در بر / پیوند بخون گرم بهتر
گرم که برفت چون گرانان / جان دو در چه سان بود ز جانان
هر کس پی زندگان گرفتند / کس روی گذشتگان نه بیند
با این همه من ز نشان خویش / خالی نکنم ز تو گل خویش
با باد صبا غبار گردم / پیرامن کوی یار گردم
من نیز بجان و جسم گشادی / گردم بسرت چو گرد بادی
عمریست که جان تو بتو بود / در جستن همره علم بود
همره چه بود که جان خون نوش / هم خوابه و همدم و هم آغوش
چندان ز تو انتظار بردم / کاندر ره انتظار مردم
دوری منمای بیش از این بیش / گر گفتم علم ره تو بینم
گفت این سخن و ز حال برگشت / و ز حالت خویش بیخبر گشت
او رفت و ز سر عمر فرسای / وان کیست که خواست ماند برجای
رنگین منگر که چیست آتش / همشیره زهر شد نباتش
ای آنکه چو غافلان بخوابی / تا دل ننهی بدین خرابی
ننا در

وانگه ز وفا چنانکه داند / محتاج نشود اگر تواند
تو آنچه که گفتی از یقین است / بشتاب که وقت آن همین است
شوری زد و کالبد برانگیز / تن باش و جان بجان درآمیز
گرچه از دم سپید مردم ای دوست / خون سرد نشد هنوز در پوست
ور دل بشود که بر من آیی / چون جان ببر بجه تن آیی
از مردمی تو بر نگردم / زانگه که وفا بنیست مردم
با آنکه گسسته نالم و شور / نتوان پس مرده رفت در گور
چون خاک شود وجود پاکم / بر باد دهد زمانه خاکم
گویند که گرد باد در دشت / جانیست ز تن رمیده در دشت
لیکن تو نه آن کسی که بی دوست / محتاج بجان شوی بیک پوست
بشتاب که سوی آن جهانی / همراه چو من دگر نیابی
زین راه دراز گاه و بیگاه / افسانه غم کنیم کوتاه
امروز که گشت جان سکسای / من مردم و انتظار بر جای
بنشین که بساط در نوشتیم / تو دیر بری که ما گذشتیم
جانش که میان موج خون رفت / مجنون گویان ز تن برون رفت
پیچید جهان پیچ در پیچ / دانسته نظر نکرد در هیچ
هر سرو و گلی که روید از خاک / فردا همه هیزمست و خاشاک
بان تا نخوری فریب ایام / کانکه برود که داد ایام
هر که ز درش برون نشسته است / از ... شده ز زمانه رسته است

چو لیلی از نصف پرکار / در شش دره گشت مهره دار
زین خانه که رخنه گاه درد است / زادی که بری حمایت مرد است
یا رب چو بری ازین سرا دم / ز ایمان درست بخش زادم

جایی که گرفت راه در پیش / جز عشق نبرد توشه خویش
چون ما رفتیم ازین گذرگاه / آن به که بریم توشه راه
زین مرحله نیست مرد کس / جز بدرقه عطای تو بس

خواننده نامه کهن سال / زین گونه نمود صورت حال
کان بت چو ازین سرای غم رفت / با همره عشق در عدم رفت
مادر چو بدید حال لیلی / برداشت بنوحه وای لیلی
آهی ز جگر چنان برآورد / کاختر ز دمش فغان برآورد

خبر یافتن مجنون دردمند از بیماری لیلی دار حلقه دوکان
بیابان زنجیر گسستن و حلقه بر در لیلی زدن و در پیش
جنازه در جلوه رحیل دویدن و ایثار جواهر شاهانه از
دیده ریختن و موافقت عروس بوی شبستان لحد رفتن

افتاد ز غم چو خاک بر او / وز درد فکند خاک بر سر
برکالد تر زردی می کند / وز بهر سرشک جوی می کند
زان شعله که آتش بروی بیرفت / خونابه خون بجوی بیرفت
کردند بدرد پیرهن چاک / دستار شرف زدند بر خاک
کامد ز درون دم نفیری / وز خانه پدید شد شریری

در کندن بیجهای پر نور / می بخت بروی مرده کافور
بیرون ز رخ و کباب می کرد / ناخن بحنا خضاب می کرد
خویشان همه آمدند دلتنگ / رخساره بخون دیده گلرنگ
آزرده دل و جگر دریده / بر در بعیادتش رسیده
لیلی گویان برادر و خویش / ایشان ز پس و جنازه در پیش

بردند برون جنازهٔ ماه / برخاست فغان ز کوچه و راه
یکجا شده مرد و زن فراهم / پروین و بنات نعش باهم
عاشق که نظارهٔ جنان دید / برداشت قدم که هم عنانش
در پیش جنازه رفت خندان / نی درد نه داغ دردمندان
از دیده رهٔ جنازه می رفت / بشکفت سرو دو پای می کوفت
نظم از سر وجد و حال میخواند / خوش غزل وصال میخواند
کالمنة لله انچنین روز / کز هجر برست جان پرسوز
در بزم وصال خوش نشستیم / وز ننگ فراق باز رستیم
در کل ز تن سفال سایم / بل غالیه وصال سایم
سروی که کشیده داشت بالین / از صحبت این تن سفالین
وصلی که بروست قرب جا / نی جان کنیزه نه زندگانی
وقتست که خانه سازد اکنون / ریحان وی از سفال مجنون
نی منت دیده روی بینم / نی زحمت لعل بوسه چینم
نی پردهٔ خلق جلوه سازیم / نی طعنهٔ خصم عشق بازیم
آن دست که از جهان کشیدیم / در گردن یکدگر در آریم
هم خانه شویم موی در موی / هم خوابه شویم روی در روی
زین خواب دراز بی ملامت / سر برنکنیم تا قیامت
بایدلهٔ ی زنگ ارامست / تا هر دو خدنگ شد یکی راست
نبود من و چشم را درین شور / خلوت که دهٔ نکوتر از گور
نی از شغب مزاحمان خوش / نی بانگ رقیب در بنا گوش
نی سیش دیده بان ناخوش / نی دیده کشی نه خشم جاسوس
افتاده و یار داغ دیده / وز غم باجل فراغ دیده
ای کاه دهٔ بطعن مجنون / ورد خوانم گراهی اکنون
وی دشمن خنده زن ز جهش / می خندد ولیک بر رخ خوش
وی دوست که اشک در دهٔ است / گری بغم که شادمان است
خندان که ز بهر من زنی وای / در نوحه لیلیش در آوای
موی کی کنی بموبه من / بر باد مکند زلف او کن
هر گریه که بهر من کنی ساز / موج کندش بلبلی آواز
در ماتم از بسی کنی خاک / از شارع این جنازه پاک
بر من چو عادی درین غم / نی از پی که سوی او دم
عوض که بخواهیم ز درگاه / نی از پی من که بهر او خواه
در بوته من که نکته بیز / از چاشنی غمش تنگ ریز
حلوا که فرستیم بیا بی / نام لب او نویس بر حلوی
زان بوسه بخاکش از حد افزون / کوکین برسان بروح مجنون
راه ار چه قیامتی است سوزش / دردم زدنی رسم بکویش
زین تا جد راه در شتابم / جان پای کم برو شتابم
ای جان عزیز دل میندار / کان عزیز یافتنی یار
زینسان همه ره ترانه پرداز / رقص خوش عاشقانه پرداز

آنرا که درون نه زنده دش بود / زین زندهٔ فراق خوش بود
وانکس که نداشت از سر درد / در گریه ز ناز خنده می کرد
میرفت بدان ترنم و تاب / تا خوابگه نگار خوش خواب
چون شد که انکه دور افلاک / در خاک نهد و دیو خاک
کردید بسکر زمین کشاده / وان کان نمک درو نهاده
مجنون ز میان انجمن جست / افتاد برخنه لحد پست
بگرفت عروس را در اغوش / زو داشت بروی دوش بر دوش
دو اختر سعد را بیا یکی / افتاد قران برج خاکی
خوشان صنم زشرم آن کار / بستند بغیرت اندران غار
تا سازد کشند خصم خونریز / برکشته زنند خنجر تیز
چون دست بپنجه برزدند بش / بنگال غضب بسر زدندش
او از سر پنجه پنجه بود / پنجه اش بشکنجه دگر بود
بازو که حمایل صنم گشت / آن هم نگشاد بس که خم گشت
کردند نجست آزمونش / از جان رمقی نداشت خونش
افتاد بمغزشان غباری / کز یار جدا کنند یاری
پیری دو سه از بزرگواران / گفتند بچشم سیل باران
کین کار نه شهوت هوا است / تری خزینه خدایست
ورنه بهوس کسی بگوید / کز جان عزیز دست شوید
خوش وقت کسی که از دل پاک / در راه وفا چنین شود خاک
وصل ارچه بر اهل دل وبالست / وصلی که چنین بود حلالست
نفسی که بنا شدش هوا رام / راتش نگجا شود دل آرام
گر عاشقی این مقام دارد / تقوی بجهان چه نام دارد
تا مرد درین مغاک بودند / زالایش نفس پاک بودند
امروز که شهر بند خاک کند / پیداست که خود چگونه پاکند
ادکی بود از چنین بسا طی / پاکیزه تنی بپاک جانی
در هم نکنید حال ایشان / درگردن ما و بال ایشان
از سوز دل این حکایت راز / گرد آن همه را درون انگار
کردند بدر داشک ریزی / بر هر دو فتاده خاک بیزی
زان روضه که در در آن گشتند / گریان سوی خانه باز گشتند
زافسوس زدند نعره کوس / خود حاصل عمر چیست افسوس
با انگ دهر جهان بقایی / پیجست چو نیستش وفایی
عمر ارچه برادمی عزیزست / عمری که چنین بود چه چیزست
این عمر که روی کس نه بیند / چون باد رود که کس نبیند
نقد شده چون توان ستاند باز / ما ساده دل و فلک دغا باز
مردم بکمال کینه خویش / تیری کشد اسمان بدکیش
منگر که بدیگری کشاید / گردی بگذشت بر تو آید
از دی که جهد بکام نخجیر / دوز دهمه را بزخم یک تیر
آنرا که بود بمرگ بنیاد / از مرگ دگر چرا شود شاد

از نوبت کس مکن خوشی ناش / این کار بنوبت خوش باش
گردون تو اجل نهانی / گر ره ندهی بخود تو دانی
غافل مشو از جوانی خویش / می ترس ز خصم جانی خویش
موی سیهت که تیره رنگیست / از عاریت زمانه رنگیست
ناخوش بود آن عروس طناز / کز زیور عاریت کند ناز
این چشمه خور که آب جویست / از موی سپید خضاب جوست
چرخست خراس آسیا رو / چه کهنه چه نو در آسیا جو
صرصر چو زند بوستان کام / هم پخته فتد ز شاخ هم خام
آتش چو شعله برکند سر / چه هیزم خشک و چه گل تر
بازار جهان مبین که تیز است / کان جمله متاع رستخیز است
صبحش منگر که هست دلخواه / باشد دم گرگ دام روباه
شاهش منگر که هست خندان / کان تیغ نمایدت نه دندان
خندیدن آسمان بلا ییست / بس خنده که آن ز خشم تا کیست
چون شد بره تو شیر هد خوی / دست از زره خود نکو خود سوی
انجم که رقیب جمله چیزند / غارت گر جمله چیز نیزند
دزدی چو ز کوتوال باشد / در قلعه درون چه حال باشد
خازن چو کند خزینه تاراج / گنجینه بنقب زن چه محتاج
این کهنه بساط عبرت اندوز / راجبست که هر دو شب و روز
هر دم که زنی تو کاه و بیگاه / کای لست که میشنی درین راه
با تا ختنی بدین روانی / سهل است که چند زنده مانی
بس خسروصفتان که در آفاق / بستند طویله تا قیامت
زین مرحله چون برون خمیدند / رفتند چنانکه بس زمیدند
خاست که در سرای پرسوز / جا گرم کنند بهر ده روز
در بخنه عشر و در نگنجد / طوفان بتنور در نگنجد
بگسل ز وفای مادر خاک / کو بچهٔ خویش را خورد پاک
کمتی که مراست آن نه زو بال / بیگث گر آیدت بدنبال
گنجی که دل تو شاد دارد / بین تا چو تو چند یاد دارد
خوشدل شدنت چو کودک از چند / این صره مرد ریک تا چند
از لب نفسی رمیده گیرست / وان زر بکسان کشیده گیرست
بیمهت دمی که هیچ هیچ است / بر سبح مبند دل که پیچ است
خاکست خزینه در مغاکی / چندین چه دوی ز بهر خاکی
این شیشه که می برنگ دارد / آنکس شکند که سنگ دارد
ماتم کده شد جهان جهان [illegible]
ماتم زده کیست در جهان نیست / از روز دی خویشتن شب روز
زان جمله یکی منم درین سوز / [illegible] یافت
سه ماه در وهم برادرم [illegible]

این ماهمای نهان گیسوی منور را در معمورهٔ خویش که تاب
الیت نوری داشت برت افتاد بدان ناله های سوزان
نو خسر [illegible]

یکهفته ز بخت خفتهٔ من / کم شد دو مه دو هفتهٔ من
بحرم زده موکشید کینه / دردم بدو تیر دوخت سینه
بخت از دو شکنجه داد بیمم / چرخ از دو طپانچه کرد بیمم
ماتم دو شد و غمم دو افتاد / فریاد که ماتمم دو افتاد
حیفست دو داغ خون منی را / یک شعله بس است خرمنی را
یک سینه دو بار برنگیرد / یک دو خار بر نگیرد
از یک لگد انگه رخت برود / دوم ز بیش چگونه خیزد
این دل که بسوی من گراید / گر شد ز میان دو نیم شاید
خون شد دلم از دریغ خوردن / وان ناله همچو تیغ خوردن
چون مادر من بزیر خاک است / گر خاک بسر کنم چه باک است
ای مادر من کجایی آخر / رو از چه نمی نمایی آخر
خندان بدل حزین بردن ای / بر گریهٔ زار من ببخشای
هر جا که ز پای تو غباریست / ما را ز بهشت یادگاریست
این پیرزه جز من بتقدیر / آمیخته خون لشت باشیر
مهری که بشیر شد فراهم / تا جان نرود کجا شود کم
گیرم که شدی ز دیده مستور / از سینهٔ من شدی دور
زانجا که نوازشش فزون بود / گستاخی من ز حد برون بود
آزرده دلم ز کردهٔ خویش / کازرده ز من شدی ز خود بیش
با این خجلی که روسیاهم / عذرت بکدام روی خواهم
زان بی ادبی که پیش کردم / اینک ز فراق زخم خوردم
در زندگیت بروی عادت / غافل بدم از چنین سعادت
بردل که صوابش ببر نیست / زخمی ز فراق صعبتر نیست
تا خانه بود ز دولت آباد / قدرش نشناسد آدمیزاد
میبن که کاتب بحر خوانده ام باز / میدانم اگرچه مانده ام باز
نعمت که حضور سهل چیز است / هنگه که ز دست شد عزیز است
مردم که بنو فتند به پستی / کی داند قدر تندرستی
نشناسد مرد قدر خویشان / تا دور نیفتد از ایشان
آنکس که شرف حضور دارد / از دوق حضور باز دارد
آنکه که غم عزیز دریش / [illegible]
هر لقمه که خوشتر است گوش / باشد بقفا پس آرزو خوش
بود هر کوش چو میل چندان / حلوا جگر است زیر دندان
ذات تو حصین جان من بگو / بشت من و پشتبان من بود
رفتی و گر دو ابست تو ان رفت / من بت شدم چو بشتبان رفت
نامت که بد دولتست آباد / هم دولت من نبود و هم ناز
با ناز نماند دولتم جفت / ناز از چه کنم چو دولتم رفت
نام تو پناه خویش سازم / تعویذ کلاه خویش سازم
می نام تو مونس غمست آن / بل باب اسم اعظمست آن
روزی که لب تو در سخن بود / پند تو صلاح کار من بود

امروز همه مهر و پیوند / خاموشی تو همی دهد پند
لیکن سخن تو گر بود هوش / از هوش توان شنید در گوش
غافل چو منی که بخت هوشم / کی بیند ره برد بگوشم
زانجا که بزندگانی خوب / بردی رقمی که غیر مغضوب
اکنون که گمان برم که ناکام / در خورد عمل بود سرانجام
گر هیچ رواج کار یابی / در پردهٔ قدس بار یابی
یاد آر بحضرت رفیعم / خشنودی خویش کن شفیعم
دانم که تو در بهشت جاوید / رخشنده تری ز ماه و خورشید
چون نیست بر تو هم سپردن / فرزند تو و برادر من
قبلع که مرا ز حق تبارک / بود است چو نام خود مبارک
از روح وفا کبوتر پاک / هم کابک من ز برج افلاک
نی نی غلطم که در سواری / شاهین ولاد شکاری
در معرکه اژدها نظیری / در پستی باده بی نظیری
دوازده همه رو برزم چون تیغ / تیغ از همه روی چو برق در میغ
آیین غزا تمام کرده / دولت لقبش حسام کرده
در حمله درست چون پدر شیر / نی همچو من شکسته شمشیر
چون حرف پدر همه زبر کرد / هم عزم ولایت پدر کرد
ای مونس یاور غم تو / بر دل که ز جان خورم غم تو
بی مونس و بی رفیق و بی یار / چون وجه می کنی در آن غار
بردی ز تو آن بی ترازو / بازوی من و توان بازو
رفتی و توان بازویم رفت / نقد شرف از ترازویم رفت
خواهم که بجستنت شتابم / جویم ولی از کجات یابم
بسیار شبت نشاند تا نی / آمد بصبوح کار راسی
تا عاقبت آن نی طرب زای / یکبار در افکند از پای
دوران که قدح لبالبت داد / در خورد شستن شبت داد
چون شد که بسنگ شد آن شتنی / عیش از دگران خراب
خویشان که ز خویش سیر کردند / لختی بکشش دلیر کردند
کوشند اگرچه در جدایی / زیشان نبرند آشنایی
بنمای رخ این جدا زدی تاب / بیدار شو این چه دیر خوابست
گر بنگری این تن خرابم / باری رخ خود نما بخوابم
از خواب تو در برادران تاب / خوش خفته تو با برادران خواب
دوری همه گرچه گو بشتست / دوری ز برادران درشتست
فریاد کنم ز جان ناشاد / فریاد که نشنوی تو فریاد
هردم خورم از فسوس خاری / خود نیست چو من فسوس خواری
هر نیم شبی و صبحگاهی / از حسرت تو برآرم آهی
چون تو نکنی بسوی من راه / از آه چه خیزدم همان آه
[illegible] / زانجا که تو رفته ناسی
لیکن چکنم گناه کیسم / خود را به بهانه می فریبم

شیر کرد

ای در تو همه طویلهٔ من / حال تو برون ز حیلهٔ من
در خاک نه زان نمط شدی گم / کایی نظر ز جهد مردم
غربیل دل ارچه خاک بیزست / در یافتنش بر استخیزست
یابی و نگوشیم فراچنگ / از بی گهری بدل نهم سنگ
سنگین کنم آن دل پر آتش / کاتش باشد بسنگ در خوش
در سینه نهم ز سوگواری / غمهای ترا بغمگساری
نام تو بصبر کردن دل / طومار کنم بکردن دل
نقل تو بدل نگار سازم / وز یاد تو یادگار سازم
آیم بتو چون شکسته رایی / خوانم ز شکستگی دعایی
دعوت چو در امید گیرد / امید بدیر در پذیرد
هم تو ز نصیب آن جهانی / بفرست نصیبم آنچه دانی
روح تو که باد در وی داد / باشد چو رفیق روح یار
شاید که باتفاق فرخ / آرند برحمت خدا رخ
گویند بهر سکون و سیری / ایمان مراد جای خیری
تا چون بسویت برآورم راه / مومن چو شماردم الی الله
یارب که برحمت که شوی / از کرد که نشویشان روی
آمرزش خویش یارشان کن / بخشایش خود نثارشان کن
بیدار بخلدشان فراهم / نوبت چو بمن رسد مراهم
چون گنج هنر گشاده بختم / تو باد و عیب بت و ستم
ارزانی گوهر گران خیز / کرد از همه سو خ
آمد فلک آستین گشاده / نه بحر در آستین نهاده
انجم که گشاد تحفه دیدن / در وی ستاره
باقی که نداشت قیمت ایام / دادم قدری

در ختم این نامه ملمع مجنون که رقمی متردد است خط کشیدن و خطای حرف گیران که به صفحهٔ هرد آن را الکت پیچ گرفتند و چون با تماشاییان کشایی پر جید از پیچ پستی ایام جه التفات انشاء الله تعالی گرامی کاتب [illegible] سیاه دار بر من [illegible] یوم یطوی السماء کطی السجل للکتب

از غلغل این سرود بی لحن / یا کوفت فرشته در نهم صحن
میخواست بسی دل هوسناز / کز سحر قدیم نو کند ساز
بیرون دهم از دم درونی / با جادوی زنت هم فسونی
پی بر پی او جنانک دانم / گفتم قدمی زدن توانم
از شیوهٔ خود رمیده گشتم / تسلیم همان جریده گشتم
جیده بقلم نمونهٔ بیش / بروم ز میان تکلف خویش
آرایش بکر معانی / بستم بسلامت معانی
کان مایهٔ صنعتی بود جام / از شیوهٔ من برون برم نام
چشمی که دلی برد بتاراج / دانی که بسرمه نیست محتاج
در وصمه کشد [illegible]

زان سکه که مرد پر هنر داشت / بهزین نتوان نمونه برداشت
گر خود ز زلال من شد غرق / تمکن نشدیش در میانه فرق
زین بیش تفاوتی ندانم / کان ازو
مردم که برادر تو ماند / هم مرد و سگ
دو خط که نویسی از یکی دست / هم نوع تفاوتی دگر هست
کلک ارچه کند بنقطه پرکار / هم بیش و کمی بود
نقاش که بیکری نشان کرد / دیگر نتواند آن چنان کرد
مانی که قلم ازین خیال است / مانند بنقش محال است
مقصود من از بیان این حرف / طرز سخن است صرفه در صرف
کاقلیم گشان بر هنر شیر / زینسان بپسند بسی شمشیر
هرچند که این خط مسلسل / بویی نبود ز حرف اول
دانم بیقین که حاسد خس / پشمینه کند بر اطلس
ای آنکه به مرا نهی نام / وز غورهٔ خویش جوش می کنی کام
از من نظرت بچشم سوزن / ولنذر رف تو نرار روزن
غربیل سپر کنی چو در جنگ / زخم آورت ز صد در آهنگ
کر بار هنر نهی میانیم / باری تو بگوی تا بدانیم
کر دعوی این خیال سنجی / نا گفته ملاف تا نرنجی
بنود چو فسانهٔ تو نامی / بیهوده چه لاف از نظامی
گفتی دم اوست مرده را زیست / آن زان دیست زان تو جیست
گر زان قدح آری آب خوردم / بی گفت تو اعتراف کردم
لیکن تو از بود متاعی / بگشا ز دکان خود فقاعی
صد رحمت ایزدی بر آن مرد / گر گنبد خود ببود جوانمرد
بر سینه بود قباله داوان / از خوان کسان نواله داوان
من کرده ام این دغل شماری / تو نیز بیار تا چه داری
دانم که بچاشنی این شهد / کو بی صد و پنجی بصد جهد
لیکن نرود جنیبت لنگ / بو پای دوان نبراق سنگ
زان کرده ام این نوای خوش ساز / تا گوش زمانه را کند باز
ذوقی که درین دم حیات است / تمشیرهٔ او بسی نبات است
زنده است بمعنی اوستادم / وز نیست منش حیات دادم
احسنت ز نی سخن ور است / گر نکته دهان عالیست
بیداد چو نظم نامه رایج / باقی نگذاشت بهر ما هیچ
بحری که بر آب دهنش بست / محتاج بستایش کسی نیست
آنکس که قدم جنان سپرده است / نقصان خود آنچه بود برده است
انصاف مرا نسزد ببازی / گر هیچ کنم چنین نکاری
وز آن همه فکر گوهر آمای / بنهاد برون ز ریگ و ش پای
صد طرح سخن چو شکر و شهد / ننمود مگر بمثنوی جهد
تا کرد سک فی نشانه / چون یک فنه بود شد یگانه
دانا که در هنر گشاید / آن کار کند که زبیش آید

کاری که بکار خود تمام است / بهتر ز حریر باف خام است
لنگی که برقص شد سبک خیز / شکانه خندهٔ را کند تیز
گوری که کند گهر شناسی / بازی خورد از دم قیاسی
این گنج فشان کجا پرورد / بود است بدین متاع در خورد
زانکه بجهان فراغ جسته / وز شغل زمانه دست شسته
گوشش همه در سخن سگالی / خاطر ز مر التفات خالی
باری نه بدل بکر همین بار / کاری نه دگر بکر همین کار
کنجی و دلی ز وحشت آزاد / آسوده کی تمام بنیاد
از هر ملکی و نیکنامی / اسباب معاش را نظامی
نی جنبش پای کام در دست / می گوی سخن چو کام دل هست
چندین سبب مراد با هم / چون یاوت این سخن فراهم
سکین من پستمندی بی نوش / از سوختگی چو دیگ در جوش
شب تا سحر و ز صبح تا شام / در گوشهٔ غم نگیرم آرام
باشم ز برای نفس خود ای / بیش چو خودی ستاده برپای
تا خون نرود ز پای بر سر / دستم نشود ز آب کس تر
مزدی که دهند منت داد / وان رنج که می برم همه باد
چون خر که علف کشید بر ازی / ریزند جوش ولی بخواری
گر از پس فتنه زمانی / یا بم ز فراغ دل نشانی
سلطان بنوصتی جهان تنگ / کاونده چه زر برآرد از سنگ
ممدوح خجسته را کنم یاد / یا رغبت سینه را دهم داد
بحث این که سخن سبک عنان است / کان در دل و گنج بر زبان است
کلکم که سرش زبان غیب است / گنجینه گشای کان غیب است
آوازه دهم چو در روانی / لیک زبان در معانی
از جنبش نظم گرم رفتار / لالا دگر ماند بیکار
با چندان شغل خاطر آشوب / چندین نبود هر ریگ چوب
گز از نک و بوی آب فو مانم / بودی قدری خلاص جانم
روشن گشتی ازین جبین در / آفاق چگونه گشتی پر
با این همه هر که بیند این گنج / معلوم کند چه سخن سنج
انصاف من ار تو بدهی ای دوست / خود تا چه کند حکایت از تو
ور تو به بهانه سپاسم / من قیمت لعل خود شناسم
ور تو نکنیم از آفرین شاد / من خود کنم آفرین خود یاد
هر کس که برای نیک و بد را / لیسد بزبان خویش خود را
گر نه بزبان نو خار دارد / گوشانه پینه خار دارد
فرزند چه بنقل تا توانست / در شستن پست خویش دانست
کاوی که زبان وی درشت است / سوهان درشتهای پشت است
سگ نیز برای راحت خویش / شوید بزبان جراحت خویش
چون من بسگی نمودم اقرار / تو شیری خویشتن نگه دار
نی بینی نه سگم که شیر دم / خاصه که هنر بشکار کردم

این آهوی شیرگیر من باد | زآهوگیران عالم آزاد | از شکر خدای خوش کنم کام | کاتمام صحیفه شد سرانجام
نامش که زغیب شد مسلسل | مجنون لیلی زعکس اول | تاریخ زهجرت آنچه بگذشت | سالش نود و ششصد و هشت
بیتش بشمار راستی هست | جمله دو هزار و ششصد و شصت | هر کو که کند بطبع قابل | از بعد نوشتنش مقابل
یا بیتی ازین عدد کند کم | کم باد کهی خلاصش از غم | امید که جز دعا نخواهی | از چشم رضا کند نگاهی
زان پس که نکته کند بمکین | انصاف طلب کنم بتحسین | یارب که من سیاه نامه | کار ابستم این ورق بخامه
هرچند برادر این شمارم | جشم از تو بجز بهی ندارم
شو ارجه صلاح کار وین است | بردی ز شریعت آفرین است

این نامه سرای آفرین باد
انشاء الله همچنین باد

کل برآری زگل بجلوه گری | هم برآری و هم فرود بری | سرآرای خاک صحرایی | هم بیاری و هم بیارایی
گوهر اندر صدف به بند کنی | بس برآری و ارجمند کنی | شب فرستی و شب فروز آیم | روز داری فراخ و روزی
دمی زلطف هر کجا خواهی | چشمه را آب و ابر را ماهی | بنده را بیمایه جود | طعمه بخشی زکاسه مرده
عاجزی را جو دل بروزی | شرزه شیری زبون مور کنی | از تو خاکی خوش آتش خبر | بولهب خوار و بوتراب عزیز
هر که اشکو کوی خویش کنی | نعمتش را بشکر بیش کنی | و آنکه با شکر نبود دس خوش | کو شمالی دهی بدرویش
ای بصد لطف کارساز همه | بنده را از کرم نوازنده | ~~بنده را از کرم~~ نوازنده | بنده کار ~~ا بخواجگی~~ بت روز
بنده کار ابخواجگی بت روز | مصلحت بخش و بندگی آموز | آدم بر در تو هیچ دوار | با خود م دار و هیچ دم مگذار
کرم رحمت خواجگیم بسوز | بنده ام خوان و بندگی آموز | دور کن باد چیره دی سرم | نو کن از خاک بندگی بصرم
بی نیازم کن از در همه کس | جز بدرگاه بی نیازی و بس | هستی از دی علم برآورده | او تفاخر به پستی کرده
ذات او حلق را کلید نجات | هم حیات جهان هم آب حیات | عیسی از کیمیای جان آموخت | بی کمان کیمیای عیسی او
وصف او عیسی از کتاب احد | گفته من بعد اسمه احمد | خاتم چرخ زاده زکمیش | بدر او چکیده از آتشش
آن جهان ره بخویش ده بازم | گر تو با دیگری نپردازم | همه جا ترس جوش بازم دا | بر در خویش نیز کار دار
اندر آن تلخیم که در انجام | زانده نزع تلخ کرده کام | او لم کن بشربتی سیراب | کاحشرم تلخی نیاید خواب
در قیامت که حشر کار بود | عاصی از کرده شرمسار بود | از نگاه آنچه در جهان کردم | رحمتم داد دل که آنچه کردم
جون بصحرا شهی بهان | شرمسارم مکن میان همه | جون برحمت شدان علی بازم | هم برحمت جو آنکه کن کارم
جون بود خواجه نکوکاران | در شفاعت که کنه کاران | نان شفاعت ز داج کارم بخش | بشفیع بزرگوارم بخش

سخن آن به که بعد حمد خدای | بود از نعت خواجه دو سرای

احمد مرسل آن خلاصه کون | پرده پوش امم بدامن عون
سیر احمد که در احد عرق است | کر حضرت از لی عرق است | احمد اندر احد کمر بندست | یعنی این بنده ان خداوند

نور او آفتاب را پایه   سایه ابر و خلق را سایه
عاصیان را در آفتاب نشور   ظل ممدود داده از منشور
بهر تعظیم او ارادت پاک   سایه او رها نکرده بخاک
پایه قدرش آسمان پیوند   سایه نورش آفتاب بلند
روشنایی ده چراغ یقین   نور بینش و شمع بازپسین
نور او کر سپهر صد چندست   مه شکاف و سپهر پیوندست
انبیا پیش آنچه چراغ   طفل گهواره در مقام بلاغ
کارپرداز کارخانه غیب   خازن گنج خانه لاریب
امی حرف هیچ تخته کن   قلمش زات کار و ذات سخن
کاف و نون یک سخن ز نامه او   لوح محفوظ زیر خامه او
بهترین نقطه رسل شمار   آسمان دایرست و او پرکار
در سرشت خود از دقیقه عون   ذات پاکش خمیر مایه کون
نه سپهر از وجود او شده چیز   بلکه شد ده هزار عالم نیز
زبده هرچه بود و هرچه بود   دولتی زین بزرگتر چه بود
درة التاج کن فکان نسبش   قرة العین انس و جان لقبش
هستی از وی علم برآورده   او تفاخر به هستی کرده
ذات او خلق را کلید نجات   هم حیات جهان هم آب حیات
عیسی از کیمیای جان بنواخت   نی کان کیمیای عیسی او
وصف او عیسی از کتاب احد   گفته من بعد اسمه احمد
خاتم چرخ زاده انگشتش   پدر او چکیده از پشتش
اوست جانی که عالمش تن ...   جان روح الله روح امین
ختم پیغمبران بار خدای   کمرها را بصدق راه نمای
شکر شرع را ز اصل و فرع   سرزده هم تبار زیانه شرع
بهدایت دلیل بی دینان   بشفاعت پناه مسکینان
چون بحجت ز بهر دعوی خاست   حجت او درست و دعوی راست
در جهانگیری از زبر تا زیر   هم زبانش درست و هم شمشیر
بر سریر فلک بحجت امیر   لا و لولاک دورباش سریر
تیغ منشور از چه ظلمات   سوی نه بام برده نجات
کنگره نشین عرش همه راه   برشدن را فکند ...
برده بر عرش خواجگی تاج   عرشیان را ببیند کی محتاج
اوج بر بلبلان ناز عشش   غلغل مرغ سدره در باغش
آنکه او سنگ دید و آتش   یافت گوهر ز لعل خندانش
عذرخواه امم ز بهر دراز   عذر او جرم سوز مجرم ساز
وصفش از حد عقل و جان برتر   پایگاهش ز لامکان برتر
آفرینها در جهان خاکی   که از و زاده شد چنین پاکی
نور او را زمین برون داده   و آسمان و زمین از و زاده
خاک و آتش بکارخانه راز   گشته نه بام را عمارت ساز
آن بزرگان که هم نشینش بدند   روشن از پرتو نقابش ...

چار یارش بچار سوی یقین   چار رکن چهار صفه دین
اول آن اولین خلیفه کار   ثانی اثنین اذ هما فی الغار
دوم آن کز شکوه پایه او   دیو بگریخته ز سایه او
سیوم آن جامع جریده پاک   چاشنی گیر خوان افلاک
چارم آن قصر وحی را دهلیز   در علم و کلید خیبر نیز
دوستان دگر گران جمع اند   همه را نور و شام را شمع اند
آنکه پاکند و پاک کیشانند   رضی الله عنهم ایشانند
راه شان را که نه فلک زبرست   توشه خشنودی خدای بسست
هریکی پیشرو سرمدی دارند   زانکه نور محمدی دارند
همه را داده دولتش خبری   کافرین بروی و بر ایشان ...
ابد الدهر با رضای تمام   از خدا بادشان درود و سلام
کرد آن انجم سپهر افروز   پرتو نور مصطفی شب و روز
هر که از مصطفی ندارد نور   سایه آتش در باد از نار دور
نام پاکش که مرده آنیم   زنده باد از یاد آن جانیم
بنده چیره که در پناهش باد   مرده و زنده خاک راهش باد

صفت معراج آن بالامکان بمکان که سواد بخت را خط ما زاغ درکشید مکحول لمن استقل الشجره

گر شود مردم آسمان را تاج   جز محمد که راست این معراج
فرخ آن شب که آن چراغ دو کون   زد بقندیل عرش پرتو عون
مه چو بر سر نهاد چتر سیاه   چتر اسری کشید بر سر ماه
دولتش زین سرای دشمن کش   جلوه گر شد بلاجورد منقش
شب او گشته زیور ماهش   نور او گشته مشعل راهش
در دل شب ز پرتو آن نور   حرف تاریک غیب خوانده ز دور
جبرئیل آوریدش از درگاه   راه داد که موسم راز و راه
برنشست و عنانش داد فراز   ناشتابان شود براه دراز
اول آن دم که گوش اسری زد   خیمه در بارگاه اقصی زد
رفت از آنجا بمه نوا بخشید   چشمه خویش را دوا بخشید
بس بر پیش عطارد ناشی   برد شعر یمانی و شامی
چون از آنجا جنیبه اندر پیش   زهره در رقص شد ز جنبه خویش
رخش آفتاب روشن و پاک   پیش از آن رو نهاده بر خاک
چون به پنجم سپهر کرد خرام   طرقوا از دو جا دو شبان بهرام
چون به ششم پایه شد فراز کیش   مشتری از عمامه روفت رهش
زحل از سهمناکی کیشش   گشت غلطان چو هندوان پیشش
چون ز اختر بثابتات گذشت   زین تحیر در آن ثبات گذشت
هم ثوابت چو بخت ز آب شدند   هم بدریوزه ثبات شدند
چون علم پیش برد از آن رکار   ماند بر جا نماند کی دیوار
عرش برد از جنیبه بارش را   پای کم شد جنیبه دارش را
روشن افکند آن آفتاب حضور   بر قفا دید عرش پرتو نور

چون بر رخ عرش را منور کرد   زان مکان سیر بی مکان کرد
جلوه کرد از ورای کونینش   سر بدست آر کاه قوسینش
برگرفت از میان حجاب خیال   تا درآمد بجلوه گاه جمال
شد بجایی که جان نمی گنجید   خود هم اندر میان نمی گنجید
دیو را نور لایزالی داد   سینه را سر ذو الجلالی داد
چون ز عالم برون نهادم قدم   پیش رو شد به پیشگاه قدم
هستی دید کش زوال نبود   نیستی را در و مجال نبود
یافت در خود عطای افزون   دید بی شک خدای بیچون را
نکته برخواند بی و کاف و نون   قصه بشنید بی میانجی گوش
گوش کی سر غیب را سنجد   بحر اندر صدف کی گنجد
باز از آن هم زاد نقد مراد   در شبستان دولت آمد شاد
بهره داد از ره جوانمردی   ره روان را ازان زه آوردی
کرد چون بخش خاصگان همه چیز   داد بخش گناه کاران نیز
هریکی را نوید احسان داد   یادگاری ز یاد یزدان داد
تا شدیم از جهان متاع امید   ما گدایان توانگر جاوید
بین که چون گنج خانه داریم   که جوانان خزانه داریم
چه غم ار هست نقب ز تنها   حسبنا الله وحده و کفی
چون من از خوان نعمت خود خوش   نعمتی تازه یافتم در پیش
زله کردم ازان دو قافی چند   تا کنم توشه ابد پیوند
گندمی زله بود آدم را   خوانچه نیز بود مریم را
زله ام کز رسول والا بود   نه کم از آدم و مسیحا بود
کنم اکنون از آن نعیم جلال   خوانچه مدح شیخ مالامال

مدح قدوة المحققین نظام الحق والدنیا والآخرة رضوان ریاض ریاضت که گلهای تازه وجوه بو میند ناضرة و نرگسهای ثرا الی ربها ناظرة در فردوس ارادت او توان یافت بلغه الله فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر

غوث عالم نظام ملت و دین   قطب هفت آسمان و هفت زمین
رهبر پیش بین محمد نام   زده بر پی بر پی محمد گام
صوفی در شعار صوف سلیم   چرخ اطلس نهفته زیر گلیم
در قدم راه شان ملایک پیش   پا بسش از بوسه خلایق ریش
قدمش را که آسمان محلست   پایه خطوتین قد وصلست
از کرامت بر آسمانش جای   وز ریاضت هواش در ته پای
سعدی از بهر نوش خود مسعود   خط بیضاش بر طراز سعود
مردم دیده پیشواره ما   گفته جوش علیک عین الله
پاک روح اللهی بدین قوی   زنده دار شریعت نبوی
شهپر همتش ببازوی دین   منتخب از جناح روح امین

شرف آدم از نکوخلقی   نایب مصطفی بوحی حقی
دهو معکم براه حاصل او   گشت گنج خزانه دل او
کارداران ممالک ملکوت   مشرف کارخانه جبروت
پادشاهی به بندگی سر فرش   خواجگان زمانه در کنفش
بر زمین جبرئیل نورانی   زاده از بیضه مسلمانی
آفتابی ز آدمی زاده   وآسمانیست از زمین زاده
نی ز ابرار دیده کس مثلش   نی ز ابدال یافته بدلش
سوزش زین نه آشیانه برون   روزه از ما سوی اللهش افزون
بر شبش ز اوج عالم اسرار   صبح دولت دمیده در شب تار
پاکبازی فکنده بر سر هیچ   هفت و چار زمانه در سر پیچ
آه او تیر چرخ کاه کشاد   نفسش تیغ تیر همچون باد
زده دستی ز فقر بر سر ...   ...
خاک دستی ز آسمان سلبت   بوریای وی از جواز قصبست
درد و آتش هوس در دوار   خانه کرده فرشتگان بسیار
دیو از سیلیش بدست صفا   هم سیه روی و هم کبود قفا
سروران سلوک در کوش   مسح کرده ز آب پاپوش
وان هوا کش که عهد ...   درج در را کلید جوبین است
در دل عاشقان پرده راز   بانگ تعلیمش ارغنون نیاز
نور بخش درونه عین عطاش   ره نمای امید دال عطاش
چون ز وجد آمدی دلش در شور   شمع را کرده گرد ... کور
چشم مهرش ز پرتو جاوید   سنگ را کرده لعل چون خورشید
کیمیا سنج کور مقصود   کرده حل جمله نقشهای وجود
دلش از عشق خون دو دیده پر آب   ابنت کبریت احمر آن سیماب
درد و درمانش در ته فرمان   گنج درد خزینه درمان
پیش استاده دل بکوشش جست   گشته سبق شکستگیش درست
وان مریدان رهروان یقین   هریکی والی ولایت دین
همه شیطان کش و فرشته خدم   وز روشش بر هوا نهاده قدم
زنده دار شب از دم تسبیح   غلغل افکنده در رواق مسیح
بر سر ارشین شرع ساخته تاج   دلشان عرش و سجده شان معراج
تکیه گاه حدت بنام ایشانست   بنده چیره و غلام ایشان
نام من زان ستوده گشت باد   حشر من در میان ایشان باد
مشتری کوست کاردان سپهر   دوش سوی من آمد از سر مهر

مدح سلطان خلد بزم سدره علم طوبی قلم علاء الدنیا والدین اعلاه الله علی اعلی علیین

لعلت کای ضمیر دریا کار   گشته بازار کان دریا بار
زانکه‌ش طبع یافته جاوید   روز بازار کرم چون خورشید
آمدم باز درج در ثمین   سوی گردون برم متاع ...
گوهری ده که خرج تاب بود   در خور گوش آفتاب بود

کان گهرها که آسمان تابست / کهن و خرد و زرد و بی تابست
کهتمش کان گهر که گردی باد / دهمت گر بها توانی داد
گفت اگر نبودم بها واری / هست دیدار رایگان باری
من چو گیرانیش نظر کردم / حقه را چون سپهر پر کردم
وانگهی بختم برون ز نهان / کو به مدح پادشاه جهان
جم ثانی علاء دنیا و دین / آسمان خاتم آفتاب نگین
پادشاه جهان محمد شاه / سایه بان جهان ز چتر سیاه
مه سپهر منورش خوانده / دین علا معمورش خوانده
شاه دیهیم بخش و تاج ستان / از عرب تا عجم خراج ستان
علمش سوی آسمان برده / سایه بر آفتاب گسترده
دورباش وی از صف منصور / شمع خورشید را ز بابه نور
او چو گردون مظفر از شمشیر / ابلق روزگارش انگیزد زیر
آفتابی طلوع کرده ز شرق / غرب را بسته ز تیغ چو برق
ذیل چترش پناه اهل زمان / بانگ کوپش ندای امن و امان
تیغش از نوک سلیم شده / کوه چون آسیا دو نیم شده
زو بیک چاشنی تیغ چو آب / فتنه در خواب و فتنه مست خراب
رمحش از آسمان ربوده کلاه / برج او شده همی پس ماه
تیغ و رمحش که خصم را شو اند / ماه مسکوب ظل ممدود اند
نوک پیکانش در مقام هنر / برده داغ کلف ز روی قمر
فتح با تیر ملک گیرش باد / جان دشمن شکار تیرش باد
ای جهان در پناه دولت تو / آسمان بارگاه دولت تو

در فشانی باب مدح بر نطع انبساط و در زمین بوس جناب جنات رفعت سلطانی

هفت اختر که خاک راه تو اند / سایه پرورد بارگاه تو اند
خاک پایت ز رواج گوهری / یافته شغل قرة العینی
برورت خسروان ز عز شرق / همه اصلیح شد ز سود فرق
آسمانت گروست از در خشم / بشت بوزار نیام ای سر چشم
بس که قصرت شده بگردون تنگ / آمده پای آسمان در سنگ
آفتاب از جبینت مشتق نور / گرچه او کرد کرد جیدان نور
ابر با آن همه ز بود دستی / کرده در پیش دست تو ستی
داده دریا و در کفت بهوس / کف دریا چه داده مثنی خس
ابر با بر توزان کف چو سحاب / ابر بارد ولی سوال که آب
سایه مهر تو شکسته پناه / ذیل عفو تو پرده پوش گناه
مهد گردون که ذوالامان خوانند / مهدی اختران زمان خوانند
عدل سرمایه تاج و تخت ترا / چرخ بازیچه طفل بخت ترا
شحنه عدلت از رعایت خورش / گرگ را داده آشتی میش
رزم و بزم تو بس که در کار است / دولت مست و بخت هشیار است
چون خدایت سر ترشاهی داد / ملکت از ماه تا بماهی داد

گوشش کاسوده داری از شاهی / عالمی را ز ماه تا ماهی
بر پستمکش ز عدل کم نکنی / بر ستمکاره چو ستم نکنی
خاربن را بر افکنی ز گذر / خار کن را کنی نهال از سر
چو به پیلان علف دهی جانی / از غم مور دل مکن خالی
عالم آسوده کن بنعمت و جود / تا تو خوش باشی و خدا خشنود
چون بخاصان دهی نوال انعام / کام شان خوش کنی بنعمت و کام
یاد کن زان گدای بی توشه / که شب افتد گرسنه در گوشه
گنج چو فرد اشمار کار کنند / اول از مفلسان شمار کنند
بیغمی بایدت بعالم ملک / غم عالم خور و مخور غم ملک
تا که عزت بود لوای ترا / عالمی غم خورد برای ترا
شه جهانگیری از سوار کند / سر بی دست پایه چه کار کند
مردم از بهر این شود سر ران / که کند کار سازی دگران
خدمت از بهر بخشش و کرمست / ورنه یک تن ز دیگری چه کمست
تا توانی بدین و داد گرای / که بود ملک ازین دو پایه بجای
بنده در خون کند جو آهن جست / دیت از پادشاه باید جست
پیل چون مور را ته پا سود / پرسش از پیلبان چه خواهد بود
گرچه در سند آهنی معصوم / مشو ایمن ز ناوک مظلوم
گرچه بینی بگرد خود صد دوست / زان یکی دشمنت بود در پوست
ورچه کس نیست دشمن تن تو / غفلت تو بس است دشمن تو
آن جهان دار پای جان عزیز / که تو خوش خسپی و ولایت نیز
ورچه صد پاسبان بود در پس / پاس تو به ز تو ندارد کس
بر جبین پایه کاستوار است / پاسبان تو هوشیاری تست
پاسبانی که بهر زر بود / پاسبان نی که پیسم در د بود
چون در آیی بصف تیغ زبان / از تو نزل کشیده دار عنان
لشکری گر عدو فرا کند / چو سلطان سد قرار کند
لیکن از سر نعوذ بالله تافت / کی فوا هم شود صفی که شکافت
شاه کوهی بود ز سنگ و قار / جنبش گر قیامت آرد بار
در صف رزم باجوانان نوی / لیک تدبیر آن ز پیران جوی
گرچه برنا بزرم کار گر است / کوشش کار دیدگان دگر است
من کیم گت ز نیم ز بد نفس / دولت و بخت پند گوی تو بس
هست بیدار کردن بیدار / همچو باران بروی دریا بار
نبرد چرب کردن بادام / نی حلاوت بشیره دادن وام
لیکن آرد بحضرت شاهی / هر کسی قدر خود هوا خواهی
گر پذیری مزاج احسانست / ور گذاری خود از در آنست
نور زداین تحفه گرچه عرش گست / توکریمی کرم کن و به پذیر
باش تا هست چرخ زنگاری / در جهان گیری و جهانداری
ذا ز زو صد نوید در گوشت / وار زو ها همه در آغوشت
دولت را ز کامرانی نور / کرد ناکامی از جناب تو دور

بخت نیکو همیشه یار تو باد / وایزد از بدنگاه دار تو باد

در سبب بنیاد نهادن هشت بهشت تا اصحاب یمین در روی قیسنیم مدام نوشند و مقاصم ز بهر شراب طهورا

شبی از روز بیغمی خوشتر / دقتی از نو بهار دلکش تر
هفت ونه کرده ماه چارده روز / ماهتابی شده جهان افروز
برگشاده هوای نورانی / آسمان را گره ز پیشانی
زحمت از باغ برده باد خزان / باد نوروز نرم نرم وزان
گل ز شبنم پر از نسیم شده / پرده دار در یتیم شده
جنبش بادهای مشک سرشت / باز کرده دریچهای بهشت
من در اکام کعبه دل کوی / نخل بر دست و جاه زمزم
نخل من چون مسیح در گهوار / حامل یاد گشته مریم وار
گشته کلکم کلید سینه من / داده بیرون همه خزینه من
در گریبان فرو زده سرم / پر گذرگشته دامن گهرم
فکرتم در گرفته پنهانی / گنج باشی و گوهر افشانی
خاطر من بکو سر افشاندن / آفرینش در آفرین خواندن
اوج برگشته بلبلان ضمیر / کرده پر شتر زار غنون صفیر
هر نوردی که می گشادم باز / می کشیدم هزار نکته راز
گشته زان نکتهای مشک آگین / روی کاغذ نگارخانه چین
نفس روح پرور نغزم / باد نخوت دمیده در مغزم
خامه می گفت کز سواد هنر / بعطارد فرو نیارم سر
دل متاع گزیده می افشاند / مشتری را ز آسمان میخواند
من بدینسان ز طبع گوهر زای / بسخن نکته بند و عقده گشای
کامد آن همنشین جانی من / ناقد سکه معانی من
هم علی نام و هم علی معنی / چون علی در گشای دانایی
جبهه را اختر خرد پرنور / طرفه نوری که چشم بد زو دور
سینه ز اندیشه چون خزینه / نکته بر نکته چون علا و در
آدمی صورت فرشته خوی / صورت مرد معنی رو یاروی
چون مرا باز یافت پنهانی / در گهر سنجی و در افشانی
گفت کای جادوی طلسم انگیز / موشکاف از زبان حلقه تیز
چون شود خامه تو در تحریر / جان برقص آید از نوای صریر
گاه فکرت جو جوی گنبد رو / صد عطارد جگر زده سوی تو
از هنرهای بیش از اندازه / در فکندی بعالم آوازه
بردی اندیشه را علم جایی / که نگنجد تو هم دانایی
زان معانی که راه در جان یافت / بیش از آن یافتی که بتوان یافت
هر یکی رقعه را که کردی نقش / دو جشنی دامنش بدامن حشر
هر جریده که ساز کرده تست / دری از لطف باز کرده تست
پیکر معنی از چهار سواد / کردی آراسته چو سبع شداد
چون بعنوان پنج اند حرف / تا چه گنجینه کرد خواهی صرف

دادی اول بگنبد دوار / روشنایی ز مطلع الانوار
کردی آنگاه با نشاط تمام / شهد شیرین خسرو اندر جام
باز در عالم خردمندی / شور مجنون و لیلی افکندی
بس زبان بر در دری کردی / شرح دارای سکندری کردی
دین زمان گر جواهر انجم / می نگاری صحیفه پنجم
گوش گیتی را جهان لوسی / کز فرون آید از جهان بخت
کار این نکته گرچه جست بود / آخرین بهتر از نخست بود
مرد هر پیشه را که بیش کند / آن نکوتر بود که بیش کند
حرف طفلان ز بر کی از کرو / بنجشنبه بر آید از شنبه
گر پسینی اگرش درد دگر سازد / هر چه پس تر لطیف تر سازد
من که زو کردم این فسانه گوش / آمد از رغبتم درون بخروش
دل نهادم بهمت والا / کار دم از پسینه لولو لالا
برگشادم خزینه خانه راز / گشتم از نوک خامه گنج انداز
باسی از شب نه خاطره چراغ / کردم اندر دل عطارد داغ
از سخنهای چون در ناسفت / آن قدر گفته شد که نتوان گفت
بس از این با دل هنر پیشه / من و بیغوله و اندیشه
این ورق را جهان گشم بحر / که نیابیش در زمانه نظیر
کنز اول بصر فهای غریب / نکتهای کتاب را ترتیب
در طریق سخن سرای کهن / هر چه دیدم دقیقهای سخن
دل با کمنش بمسطوری / ساخت دستور من بدستوری
حقه بکشادم و شکر چیدم / چاشنی را نمونه برچیدم
جرعه را که عقل چند زدی / همه ریزم درین قرابه می
وان نمودار هفت پیکر او / وان بر آیین هفت زیور او
وان بهر گنبدی ز مجلس جام / عیش خوبان و عشرت بهرام
یک بیک را نمونه بر سازم / نه د نو بر بساط نو بازم
نطع رنگهای کتب ندنیز / ساز دیگر بر آرم از تمییز
رنگی ازم که بوی هم با شد / وان جهان رنگ و بوی کم باشد
هر شبانی بعنبر افشانی / صندلی و بنفش و ریحانی
وانکه زرد است و زعفرانی / کشتمش رنگ زعفرانی نام
وانکه باشد سیاه و زنگین / خوانمش عنبرین و مشکین تر
وانکه سرخ و سفید چند از ای / واینت کافوری آنت گلنار
گویم افسانهای طبع فزای / از لب لعبت فسانه سرای
هر فسانه صراحی از شراب / دو رستی و بلکه دار وی جواب
هر یکی را بهشت نام کنم / حور و کوثر در و تمام کنم
هفت باشد بهشت گو ز هنر / هشتم آن کاندرو بود هنر
بر نو بیسم بکلک سحر سرشت / نام این هشت خانه هشت بهشت
تا کسی کاندرین گذر باشد / بی قیامت بهشت در باشد
خود بران دل که خازن است / هر بهشتی قیامتی دگر است

دام

گر بود ناقد خزانهٔ راز / داند اندیشهٔ مرا پرواز
دور دانش نباشدش پیوند / هم به افسانه شود خرسند
جون من از خاطر سخن پرداز / کردم آغاز این صحیفهٔ ناز
زیورش گر ز من بیاید پرداخت / سازش آن جنان که باید ساخت
دان دگر زیوری که نتوان داد / آن خدایی بود خدای دهاد

در نصیحت فرزند بهشتی ثمرة الفواد عفیفه دامت عفافها

ای ز عفت فکنده برقع نور / هم عفیفه بنام و هم مستور
ماهت از عفت برقعه پنور / روشنی جون مه جهارده روز
کاش ماه تو هم بجه بودی / در رحم طفل مثت مه بود
لیک جون داد خدای رایت / با خدا داد کان بتره خطابت
من پذیرفتم آنچه یزدان داد / کانچه او داد باز نتوان داد
شکر گویم بهرچه از در اوست / کان دهد بنده را که در خور اوست
هرچه او داد بس پسندیده است / هم در اول صلاح آن دیدست
پدرم هم ز مادرست آخر / مادرم نیز دخترست آخر
گر نه بودی در صدف نقاب شدی / قطرهٔ آب با ز آب شدی
دانه بی کشت کی ببار آید / آسمان بی زمین جه کار آید
بی پدر ممکن است شد معلوم / جون مسیحا ز مریم معصوم
لیک بی مادر هیچ وجود / ولدی را نگفت کس مولود
ای تنت را بجان من پیوند / که هم مادری و هم فرزند
تو بدین پایه گر قضا داری / گر نهی پا بدیده جا داری
بر براد از مبارک اختر خویش / که مبارک تری ز خواهر خویش
آنچه نفس تو با صلاح تراست / جون تو خون منی صلاح منست
گرچه خردی کنون و با تمییز / روزی آخر بزرگ گردی نیز
تا بود در بزرگیت دستور / خرده جند گویمت مستور
از عروسی شوی جو در خور بخت / عصمت خواهم اول انگه بخت
از منت آنچه اولین پندست / جهد بر طاعت خداوندست
تا توانی خدا پرستی کن / در نیاز خدای مستی کن
بایدت همجو دیده عزت تاب / باش جون جشم خویش در محراب
نیک نامی طلب کنی در دوست / پارسا باش و پارسایی دوست
گر مت سلک گوهری نبود / به ز تسبیح زیوری نبود
پاک تن باش همجو آب سپهر / بلک پاکیزه تر ز جشمهٔ مهر
تا بوی همجو مهر در هر سوی / از پس جار پرده روشن روی
گوش کن گر شنیدن جوانی خویش / مرده باشی ز زندگانی خویش
تا من از زندگانی تو براز / از پس مرگ زنده گردم باز
زن جنان به که مرد روی بود / تا زنانه پرده شوی بود
زن اگر مرد و مرد تدبیرست / سوزن و دوک دستگیرست
گرجه زر باشدت فراخ به تنگ / تا نداری ز دوک دامن تنگ
دوک و سوزن کز آن نه فراغتست / کالت پرده پوشی بدنست

پا بدامان عافیت در کن / رو بدیوار و پشت بر در کن
راه در کم کن از درون سرای / در شل خضر در زنده گشای
تا سرت از شرف بماه شود / مقنعه بر سرت کلاه شود
زن که از شرم خوی کند سرا برا / سترت ای ستاره تو برا
گوشه گیران ستوده نام / کوجه گردان فراخ کام بوند
زن که در کوجها تنک باشد / زن نباشد که ماده سگ باشد
کم دود ماده شیر خون آشام / گربه باشد جهنده بام ببام
کبک پنهان خرام را بوطن / حجره باشد جو بیضه بی روزن
زن که در روزنش شتاب بود / فتنه گر جه آفتاب بود
روزن از خود جو جشم سوزن بست / وانکه را بر برون شد ترا بست
ور تماشای روزنت هوس است / رو زنت جشم سوزن تو بس است
پر که بایدت خانهٔ خویش / باش با سنگ خود بخانهٔ خویش
گرچه گوهر ز سنگ نیک ترست / سنگ مردم نکوتر از گهرست
نفس دم جو باده گرد بود / نیک زن به که نیک مرد بود
مرد کردار خوب را سبب است / خوب کرداری از زنان عجبست
تیغ گویندت از جه نوش لبان / تا نگیری ترنم جلبان
واز پیچ و دنی که لعب زنست / بردی این جبر ستان این لبت
دف شان بی سرای دیگر دوست / فتنه را بانگ می کند در بوست
آنکه اول سرود ساده بود / در نهایت صلای باده بود
ذات بی جفت بایدت بنهفت / با همه طاق باش جز جفت
بوفا با حلال یاری کن / نعمتش را حلال خواری کن
از عروسان خرسند داری / راست گویی و رستگاری
خائنی کو بدزدی آرد روی / دزد گویش خزینه دار مگوی
مرد اگر باشد اعتراضه کار کند / زن بکد بانویی هزار کند
جون ز شو فرح زن فزون باشد / حال شان خانه جون باشد
هرزه گر سخا دلش فرد است / تا جوانمردیش جوانمردست
دل نگه بان رخت باید داشت / گره خویش سخت باید داشت
گره نقد را جو دار دوست / دست از آب دست باید شست
در زن آرد دو فتنه سوادی / سیم باشی و بیکر آرای
بس عروسان که فتنه جوی شوند / از سفیده سیاه روی شوند
سرخی بدز روی باید / سرخی روی سرخ رویی
جون شدی بهر فتنه غازه دراز / نقد عصمت فتاد در شر و شور
خال شبرنگ نا نکو فساد / همجو خال سفید بر حبشی
خال جون نکته خطا بود / هم بیک قطره در سیاه
خال بد بر رخت جو داغ بلاک / خال بر جبهه نه ز سجده پاک
اگر آیینه بایدت در پیش / بیش نه آیینه ز زانوی خویش
وگرت شانه باید اندر مشت / شانه پشت کن ز شانهٔ انگشت
این همه فتنها که هست وبال / با رضای حلال هست حلال

در حلال تو هست بی پرهیز / در حرم خانهٔ خدای گریز
در همه کار رو بار و در جای / شرف حال خود شناس جرای
گر خدایت کند بعصمت شاد / بدعایی کنی ز خسرو یاد
آنچه من دیده‌ام صلاح دران / کرد مت پرده پوشی مردان
وآنچه موقوف جهد کردن تست / تو کن آن را که آن بکردن تست
یار بت ده سوی بلاهی باد / بار با شدت آشنایی باد
گنج پیمای این جنین پیر / از خزانه جبین گشاید در

جلوه بهشت برین که هفت دیگر سایه نشین ظل ممدودست و نظاره بالاعین رایت ولا اذن سمعت بهشتیان نمودن رضوان الله علیهم اجمعین

کافتاب جمال بهرامی / جون شد از نور در جهان سامی
بورش رخته تند کامی / او بجای پدر بتخت نشست
خسروی راند کار گر / کار عالم برو قرار گرفت
سرکشان را به تیغ بالش داد / سر شان را ز خاک بالش داد
مخلصان را ز مهربانی خویش / کرد سرمست دوستکانی خویش
شرق و غرب جهان بماند بکی / که خلاف رضاش ز د نفسی
وانکه رد در خلاف رای کرد / سر خود را نثار پایش کرد
بر رعیت فکند سایه جود / کز جهان کس نماند ناخشنود
زان نمود از عدل در دنیا خیر / شهری آسود در دوستانی
آنجنان ضبط شد ممالک خاک / کز ستم گشت روی گیتی پاک
گشت از آن گونه کار عدل بزرگ / کایمنی یافت گوسفند ز گرگ
سر موبی گزی ز د سر بخاب / جون سری کو نشانه کرد را
جون بر آن گونه ضبط گشت جهان / رفت در خاک باد گرگشان
شه طلب کرد اسب دارا را / نیک رایان دولت آرا را
هر که را دید در خرد بیشی / داد با شغل دولتش خویشی
کار را ان پس شد بر روی زمین / جز خرد مند در دهای کار ز دو امین
عهدهٔ ملک جون بر ایشان بست / خود بفارغ دلی بباده نشست
عیش میکرد و کام دل میراند / باده میخورد و گنج می افشاند
جون بباده جهلای عام زدی / خلق بر زر بخته کام زدی
مجلس آراستی ز نام وران / صف زدندی ز هر کرانه سران
که بقول ندیم دادی گوش / گه به پند حکیم کردی گوش
جستی از مطربان جانکاست / آنجه بی وی توان شد آرامست
جون دل اندر ترانه دادی / بسرودی خزانه دادی
روز تا شب درین جنین بیکار / جوز ز افشانیش بودی کار
در خلوت نشاط و مودی / فرح انگیز محرمیش بودی
حاضر خدمتش غلامی جند / گشته همنازش در کمان کمند
در خور مجلس و مصاف همه / ناوک انداز و موشکاف همه
کس نیارست در که و بیگاه / دور بودن دمی ز خدمت شاه

خاصه زان همه کسی بود / آفتی در ته سپهر کبود

صفت دلارام که بر رشته گیسوی مشکین او تعلق بجبین داشت و دوستداری بهرام با این کمند صید گیر در شکار و نخجیر گوران و گرما گرم داغ بر ران ایشان نهادن

اصلش از جین و رخ جو صورت جین / گیسویش جون سواد جین مشکین
بسکه کرده بهر دلی آرام / دلارامیش بر آمده نام
دیدنش گر صلاح دو دل داد / سینه را داغ ناصبوری داد
رنگ رویش نگار طنازی / این بدل در دل آن بغمازی
قامتی در خوشی بعمر دراز / موی پس افکنی ترز عشق مجاز
برجو نارنج نو بشاخ درخت / سخت دسته ز صحبت دل سخت
روی گلرنگ داده گل را رنگ / دهنش تنگ و باشکر هم تنگ
در سر آورده ابروان بنکار / جون تمام نکشتین قمار
هر طرف کابرویی بخم کرده / از زر و سیم هوش گم کرده
جون بدنبال شکر کرده نگاه / برده صد ره رونده را از راه
طره را سر زده ز خونخواری / جشمهای در ز دم زبیماری
نرگسش دورباش غمزه بجنگ / لعل در آشتی و غمزه بجنگ
نیم در دیده خنده زیر لبش / کرده تعلیم دزدی عجمش
سخن تلخ در لب جو نبات / مرگ را داده جاشنی ز حیات
لعل او کرده بر شکر میری / شاه را داده جاشنی گیری
خال او گونه پرده در بدید / عالمی را بگنجدی بخرید
گیسوی پیچ پیچش از سر ناز / داده بر دست فتنه رشته دراز
تنی از نازکی درون نه برون / پای تا سر همه لطافت و زیب
رگ نموده برون ز لطف بدن / همجو رشته درون در
جولنش در بوستان ستاک سلیمی / همجو می در زجاجهٔ حلبی
در تماشاش روز و شب بهرام / همجو جمشید در نظارهٔ جام
ره سوی صیدگاه و بیگاه / آهوی شیر گیر همراهش
داشت میلی تمام در نخجیر / گور صد شیر کنده بود به تیر
بود در کار تیر بر هنری / که نبود از هنر جو او دگری
آهن تیر جون نگاه کردی / رخنه در ناف کوه کردی باز
ور ز آهو بدی نشانهٔ او / موی بشکافتی نشانهٔ او
ور شدی بر نشانه سخت انداز
رانش باران تیر محکم بود / که کمانش کمان رستم بود
بیشتر در شکار خوردی می / خانه زین نشاط خانهٔ وی
رغبتش جز بصید گور نبود / باد کرد جشیانش زور نبود
باده جز با کباب شور نبود / سیخ خوردی جو ران گور بخورد
گور جندان فکندی از شور / که شدی اشتها جو کند گور
گرجه بودی براق کوه گذار / صد طویله بهر طویله هزار

لیک بود اشقری گزیده شاه / خرده تر زابلق سفید و سیاه
ماهواری که جون لگام شدی / تک زدن بر صبا حرام شدی
در برابر سبک برون جستی / وهم را دست و پای بر بستی
مرغ بود ار جه پر نبود درو / ماندکی را گوزن بود درو
شاه خوش کرده در نه زانش / داده پس ساحتی بیابانش
جون بصحراش گرم کردی تنگ / گوش گوران گرفتی اندر مشت
بس که بود اعتماد بر خویشش / که نشد هیچ وحشی از پیشش
گور اگر چند بود تیز و تند / پا بپیش گرفت با کمند
جون ز گشتن سترده شد رانش / دل جهان گشت کار فرمانش
گور ازان بس به بیشه ماند جون / زان دهان پیکان بریزد جون
کله گور کایدش بنظر / نه بدو از نادکش جراش کر
زنده گیرد بزور بازوی خویش / کندش وزن در ترازوی خویش
بخشد آنگاه زیور تا بی / زان او وار ز داغ بهرامی
جون بتو تیغ خویش کردی کاج / ...
دل نداراد بی زبانی بیشت / دین نیت کرد در دنه درست
بعد ازان جون بروز شکار / کم رسیدی رمیده ازار
بیشتر گور خرد سال جوان / که دوان تر بدی زباد روان
در کمندش بحکم بر بستی / بار گشتی و شاد بنشستی
گرم بر رانش داغ نو بودی / خطار ادیش همان بودی
گور بر چستی و براه شدی / بنده داغ دار شاه شدی
حرج ازان گور گیری بهرام / گور خانه زمانه کردش نام
وز بسی گور کان نشان یافت / عالمی داغ گور جایی یافت
تا درین کهنه گور خانه بدشت / گورخان هم ز داغ گور بخت
بامدادان که آن غزاله نور / مشک شب را سفت در کافور
شاه بهرام هم بعادت خویش / نو پسان شکار جست بپیش
اشقر خاص زیر ران آورد / لرزه در باد مهربان آورد

کیت راندن بهرام شیرگیر با دلارام در نخجیر و هنر نمودن بهرام در آهو به تیر و سهل گرفتن دلارام و جهان گرفتن بهرام و غزاله خود را آهو گرفتن و در بیابان گذاشتن

نازنین را بهر رکابی خوش / کرد همراه با شکیبی خوش
شاه بهرام و ترک بهرامی / کرده صید کش بصید دلارامی
برده بویه زنان براه شدند / صید جویان بصیدگاه شدند
تک زنان می شدند گشت بگشت / آهوان میزدند دشت بدشت
شاه بر زه نهاد تیر بورن / می گشایند شیر را گوزن
زین میان تا که از کرانه دشت / آهوی چند پیش شاه گذشت
گفت باشه غزال تیر انداز / کاهو آمد بسوی شیر فراز
هر یکی را ز تو جهان جویم / کان جهان افکنی که من گویم

گرچه نزت بحکم پر هنرست / آنکه حکمیست حکم آن دگرست
زان دلیری که کرد ماه تمام / گفت با او بطیرگی بهرام
کیست شیر جون بخند دیر / کی کند آهو از نایش شیر
لیک جون بیشه من آید تیر / مرد را کی بود زبیشه گزیر
باز گو تا زنم بدانا نی / بر سیکے را جنانکه فرمایی
پیسم بر سیم بر رخصت شاهی / گفت کین جوابش از زن خواهی
تا وکی زن برآهوی ساده / کر شود ماده نر نر ماده
شاه دریافت جرده را نای او / تا خت مرکب بهم عنانی او
بخدنکی دو شاخ زآهوی نر / برد ازان گونه گونه آن شاخ
ضربه بر فرق او از آن رانده / کاز و تا باده فرو ماند

کار نر جون بادکی انداخت / سوی ماده که نه کند در تاخت
دو یک انداز را بهم پیوست / بس بر آهو روانه کرد بدست
برده در سر جبان نشاند عرق / که دو شاخش بهیکر دو بفرق
زان دو شرط هنر که در خور دید / گرد نر ماده ماده را نر کرد
کرد جون خواهش صنم راست / از وی انصاف آن هنر در خواست
پاسخش داد ماه نوش لبان / کای کمان تو عقد دست زبان
ای هنر قدرت خداوندی / جادویی بود نی هنرمندی
کلک تیرت بجا ستایی کرد / که بانداشه راست نتوان کرد
لیک زانجا که راه اندیشیست / دست ها راز دستها پیشیست
بین که تا افکنی ببینش پیش / بینش خویش را به بینش خویش

کانجه زین کرد های نغز نمود / نیز از آن نغز تر تواند بود
شاه را تیره کرده گفتارش / زعفران گشت رنگ گلنارش
جوش صفراش تلخ کرد درون / ریخت تلخی بر شکر خند بود
هر که ابروکش زبس تندی / داد دندان لطف او که زدی
گفت کای در خور جفا و بدی / این چه گستاخی بیخردی
شیر گیری بکرکه در نخجیر / کشتی از شیر شرزه آهو گیر
من که کارم همه نمونه بود / دیگری به زمن چگونه بود
وز بزرد به ار قسمت که / نز دا و رو که جون منت سپی
این سخن گفت و بی یکین افشرد / او فکند کش زین و مرکب برد
شه شد و نازنین بر نج بماند / اژدها بر گذشت و گنج بماند
با شهان هر چه بر خلاف هواست / نتوان گفت اگر چه باشد راست
هر که شد راست کوی داور خویش / زد ز تیغ زبان خود سر خویش
ماندن بی جو شعله صنم تا در بر / تشنه عرق آب از جاه
بس بصد خستگی بجاره خاست / راه صحرا گرفت و می شد راست
بس که منزل بدشت عولان داشت / سایه خوش بوی یندا داشت
بس که ره بر سنان تیز سپرد / موزه نو بیل جاک بدرش بود
اندکف پای خارهای جو تیر / می کشدش جو سوزنی بحریر
پا که از برگ کل فکار شود / جون شود جون بروی خار شود
کرن سیر او و همه باش نکر / سایه در زیر و آفتاب زبر
می نمود اندران بریشانی / گشته و گرد در افشانی
زان بساط و دد ان آهوی جای / کرده بیم دل اشک آهوی
بیم بود کش که باشود به طواف / جون سم آهو از میانه گاف
قدری جون بدین نمط بشتافت / کذر اندر سواد دهی یافت
خانه جند دید کشت زاری دید / تازه شد کان جهان بهاری دید
آن دهی بود بر کرانه دشت / کاده پنج زان طرف گذشت
مرد مانی جو وحشی صحرانی / خو گرفته در و به تنهایی
بیجز از فسانهای سپهر / بی کمان از بهانه مه و مهر
آمد آن مه در آن خرابه شتاب / همچو مهتاب کاو فتد بخراب
در شده اندر کرخ و معانی / در سفال شکسته ریحانی
بود دهقان جوان آزاده / هم هنرمند و هم ملک زاده
کرده علم سه گانه را تعلیم / تا یکانه شده بهفت اقلیم
سبق حکمت بروم کرده درست / گرد سپهر و زمین جه زاد و جه رست
فیلسوفی آلت از تمیز / در طبیعی و در ریاضی نغز
طرفه بر بطزنی گزیده سرود / دست جون ابر و بود بر رود
بازوانی پرده بار باز / مضحکه و مکی و منوم ساز
واقعات زمانه دیده بسی / گرم و سرد فلک چشیده بسی
گوشه گیر از جهان فرشته سرشت / مرغ قانع شده بدانه و کشت
بسیاحت بسی زمین دیده / دامن از کار دهر برچیده

یک بیک زر بدست خود کرده / جار ساز و دوازده پرده
بر بطش جون نوا بر آورد / جان ز تن بردی و دل آوردی
جون تکه کرد سیم و سیمین را / روی کلرنگ زلف مشکین را
ماند حیران که این جه حالست / واندرین دشتش از کی گذر
این پری از کجا پدید اینجا / وز پری نیست جون رسید اینجا
خاست از جای همجو باد روان / رفت در پیش او و سر جواب
گفت کای چشم زر روی تو دور / گیستی تو بدین لطافت حور
ملکی یا پری و یا مردم / خبری ده که تا خبر کردم
صنم جنگ دل زنگانه لی / داد بیرون دمی بصد خجلی
گفت یکیک ز جان بی آرام / قصه خویش و غصه بهرام
جون خود مندیاف آگاهی / کان در است از خزانه شاهی
گفت ازانجا که کار نامه تست / شرف با بیار نامه تست
جون تو شایسته خداوندی / من بذیر قیمت بفرزندی
گر قناعت کنی نکستاخی / حاضر خدمتم بما حضری
در دولت در است جای پرواز / دل و دل آیت بر دارم باز
صنمش گفت چند که باری / خواهم افکند بر درت باری
جون بفرزندیت شدم خوشنود / پرورش واجبست بر فرزند
گرچه مهمان تو گرامی است / نتوان راندنش جو مهمانست
من هم ایتق شناسی کوهرا / علم و حقهای تو توانم خواست
جون لبی در ز درج نوش کشاد / شب چراغی دکر زکوه کشاد
داد بر دست مرد گوهر سنج / گوهری قیمتش فزاوان گنج
خواجه زان اختر فلک پایه / بر زمین بوسه داد جون سایه
گرچه بود از شکوه مجتمی / گشت شرمنده خیالات کردی
غنچه داشت ساخت بیرانی / کرد ترتیب نقل و میوه و می
جون ز اجش بزیرکی دریافت / در سرش ریخت آنچه در سر یافت
وز هنرها که بود حاصل او / از دل خویش یافت در دل
کردش استاد کار در همه کار / خاصه در پرده و بریشم و تار
جند که جادویی شد اندر ساز / که بکشتی و زنده کردی باز
جون نمود آزمون گوهر خویش / خواست بیرون فقد ز پرده جوا
حجت از سوی شاه گستاکند / دعوی خویش را درست کند
جون شدی باد صبح نافه گشای / برنشستی بر رخش آهو پای
بر گل تر نقاب بر بستی / سایه بر آفتاب بر بستی
لاله را در قبا گرفتی تنگ / سر و را خانه ساختی ز خدنک
تیر ترکی و کیش تاتاری / راست کرده ز بهر خونریزی
در همه جای کاو و بیکارش / بر بط عاشقانه هم آتش
کشتی آهوی دشت را بتیز / که به پیکان و که بخم بتیز
همجو بیکانش برخمه در خون / جوب داد بلا رک افزون
زان دهان پیکان ... / دل ربودی زبان بیکانش

وانگه آن زار زار بر کردی کام بنوازش کریش کردی رام
برکشیدی نخست ناله زار تا ربودی ز وحش دشت قرار

همه در پای او بسی سر و جان آمدندی به پای خویش دوان
سوی او صف زدندی از هر کش غایب از خویش و حاضر اندر پیش

همه را چون بهم درآوردی نغمه در بربط تر آوردی
بس منوم چنان زدی هموار که شدی چشم آهوان در خواب

چون شدندی ز خواب بیهوش بازشان چستی نمودی در گوش
که از آن چستی باز جستندی ره پی بسته باز بستندی

این خبر شهره گشت در آفاق کز جهان جادویی برآمد طاق
کاهوان از دم سوی خود خواند کشد و باز زنده گرداند

دختر سحر دم مقام نیست خاتمش در خور سلیمانیست
گفت و گویی به هر کران افتاد غلغلی در همه جهان افتاد

این عجب کان بگوش کیهان ماند هر که در گوش کرد حیران ماند
از بزرگان و هندکان در کار یافت دارای دولت آگاه

زان هوسها که بود در بهرام زین خبر در دلش نماند آرام
بامدادان عنان به صحرا داد بهره را باد و باد را پا داد

چون تمنا از آن تماشا داشت رفت جایی که آن تمنا داشت
پیش از آن رفته بود جادو بست جسته آهو بجادویی می بست

گفت بهرام کاز زر و دارم که هنرهات پیش چشم آریم
هر متاعی که هست در بار است عرضه کن چون منم خریدار است

نازنین را کاین همه دم و کام بود بهر شکنجه بهرام
زان تمنای شه چو در خور یافت جای جولان خویشتن دریافت

گشت همراه شیر گیری شاه تا زند راه آهوان ز آن راه
چون زد آهو لبی دگر آهنگ لحن آهو نواز را بنواخت

آهوان رمیده با دل ریش پای کوبان درآمدند به پیش
چون سوی خویش خواند از آن سان پرده خواب ساز کرد و برود

در زمان کان نفس فرو بردند همه خفتند گوییا مردند
چون دمی دیده ها فرو بستند ساخت آن جسته داد و بر جستند

زان نمونه که شرح نتوان داد زنده را کشت و کشته را جان داد
دید شه نیز سحر بندی او بست چشمی ز چشم بندی او

لیک آمد به جوطرازان بر همه طعنه خریداران
کین چنینها بسیست اندر دهر هر کسی دارد از طلسمی بهر

کاردانی بکوری نبود که از او کاردان تری نبود
در شکر خنده شد بت شیرین گفت آری از آن بتان همین

زیرکان در هنر نبود تمام لیک بهتر زمانه بهرام
شاه گر باده نتواند کرد به از آن هیچکس نداند کرد

وانکه از مرده زنده گرداند آنچنان هر که هست بتواند
عقل و انصاف اگر نه دور ابست هم خود انصاف ده که عقل ...

جوهری کو سفر فراوان سفت راست گفت آنکه راست نتوان گفت
شاه آواز آشنا بشناخت یاد کش وانشانه از جان ساخت

دست زد بر قع از رخش بربود رفت گرد از رخ غبار آلود
داد منزل بجان شناسی خویش در برآورد چون نغلطاقش

زد ز عذر گناه چو دم نفسی عذرهای گذشته خواست بسی
بس بصد شادی دلارامی باز بردش به تخت بهرامی

دل که زان بیش مهربان بودش بیش از آن شد که آن زمان بودش
زان هنر کرد و سوی گلاگشت هر که در گوش کرد شیدا گشت

زان عجایب که داستانی بود داستانی به هر زبانی بود
شاه فرمود کان دو صورت حال آید اندر نمونه تمثال

نقش بندان بخامه تصویر در خورنق نگاشتند تقدیر
نقش برد از این کهن پرگار نقشها را چنین کند پرگار

گفتار در آراسته شدن خورنق بصور آن فرادیس
چو حور بی قصور و بهشتی گشتن بهرام گور در آن

که چو بهرام گور در پی گور پی به پی داغ گور بار از دور
این هوس شاه را از آنجا بود روز تا روز بیشتر می بود

تا بر آن گونه شد که خسرو عصر هفته بر هفته نامدی سوی قصر
منزل آن که در که و بیگاه خاص بودند بهر خدمت شاه

زان دویدن بدشت و بیشه و کوه مانده گشتند و آمدند ستوه
هیچکس را نبود زهره آنش که دمی برکشد ز سینه دلیر

کاردان شهر و لشکر نیز آنکه شان بود عهده همه چیز
از برای حضور منزل خویش مانده بودند سر فکنده به پیش

هر یکی را تأملی بضمیر که طریق کفایت و تدبیر
چه بود چاره که نشیب و فراز اژدها سوی گنج گردد باز

زین نمط گفت و گوی میکردند چاره جست و جوی میکردند
بود منذر که بود نعمان نام در پستی هم جریده بهرام

پیش منذر ز پور نعمان جای خوانده بودند سرد و در یک جای
رای نعمان که پیش روز گشته بود اختر سپهر افروز

دیده از بینش اولوالابصار در همه کارها نهایت کار
حل کن مشکلات دانایان کسب همچون عطارد ...

صنعت و حرمت خرد مندان تا نکو نتوان شمرد ده چندان
شه زبس دانش و معانی او وز بزرگی و کاردانی او

در همه ملک اشارتش داده دستگاه و وزارتش داده
زان اشارت بکار ارایش منت کشور مطیع فرمانش

پادشاهان شرق و غرب جهان بنده حکمش آشکار و نهان
هر که ز ابروش یک اشارت دید پیش چو کاردار و چوگوی دوید

هر کسی در کشید از سر هوش هر اویش از دور بهر هوش
چون ز صحرا نوردی بهرام مصلحت را گسسته دید لگام

با خود اندیشه نمود شگرف خواند لوح صواب حرف بحرف
وانگهی گفت با سران پیر که شما بگذرید از این تدبیر

چند گاهی درین کفایت و فن مصلحت را رها کنید به من
تا به هر داستی که من دانم عزم الله را عنان گردانم

همه گفتند گفته گفته تست قیمتی گوهری که سفته تست
چون پذیرفت مرد کار اندیش سر اندیشه را فکند به پیش

تا چه سازد که او روا ز راه ماه گردنده را سوی خرگاه
کرد اندیشه یکشبی تمام هفته بر هفته عشرت بهرام

بامدادان که شد جهان پر نور کامران گشت همت دستور
جست انای کاردیدی چند تجربه یافته ز چرخ بلند

بوده در پیش خسروان مستور هم سخن گوی و هم پیام گذار
داد شان یاد کارهای گران در خور پیشگاه تاجوران

چون متاعی که بود شد تسلیم گرد شان نامزد به هفت اقلیم
کاورند از برای جلوه بخت هفت دختر ز هفت شاه تخت

شان برون آمدند با هم ساز هر یکی بر رهی شدند فراز
پیش برودند تحفه هایی باز جستند کام بهرامی

پادشاهان بجان رضا دادند دختران را بپادشا دادند
رهروان بعد هفت ماه خرام آوریدند هفت ماه تمام

بانوان را به پرده ها بردند بوکیلان پرده بسپردند
چون قوی شد بنا به پرده راز کرد نعمان بنای دیگر ساز

بر لب جوی مرغزاری جست که بهشتش نمونه بود درست
خاکی از خرمی نشاط فزای دلکش و جان نواز و دیده گشای

جایگاهی که ز اعتدال هوا یافت رنجور چند ساله دوا
پیر فرتوت را جوانی داد مرده را آب زندگانی داد

چون بر آن گونه روضه در یافت تازه کرد آن نیت که در سر یافت
هر چه مایه عمارت بود همه ترتیب کرد زود زود

بس طلب کرد روزی از در کار فرخ از دور اختران شمار
خواند معمار کاردان را پیش باز گفتش خیال خاطر خویش

کاینچنان بایدم که بنیادی کار سنجی بسنجد معمادی
زین اساسی نهی فراخ نه تنگ زر زنی در عمارت گل و سنگ

از زمین تا فراز گنبد مهر هفت گنبد بر آوری چو سپهر
آن عمارت کنی که در همه ساز چرخ از او خویش را نداند باز

بود بنای کاردان مردی که زمین آسمان بنا کردی
شیده مانی که هر چه پیدا کرد خلق را زان نمونه شیدا کرد

منظر از خاک تا قمر پستی فرش سنگین بر آب بر بستی
شد بفرمان زود نعمانی مرد داننده در عمل رایی

بر دبیا دسر نمونه باب تا نگردد دگر ز آب خراب
وانکه از هفت کوشک لطیف کرد ترتیب هفت ساز شریف

تا برآراست

تا برآراست از بس سالی بر زمین از سپهر تمثالی
هفت گنبد چو خرگه زربفت کرده چون هفت آسمان بر هفت

صنعت خشت و گل چو گشت تمام نوبت آمد به زیب و جامه و جام
داد نعمان آسمان فرهنگ زیور هر یکی بدیگر رنگ

آنکه بود از شنبه آیینش چون زحل بست رنگ مشکینش
وانکه یکشنبهش رساند نوید زعفرانیش کرد چون خورشید

وانکه بود اندر و دو شنبه راه ساخت ریحانیش بگونه ماه
وانکه گوشش از سه شنبه نام کرد گلنار گونش چون بهرام

وانکه نسبت بچارشنبه داشت رنگ تیرش بنفش و سره نگاشت
وانکه از بهر پنجشنبه بود کرد چون مشتریش صندل سود

وآن کز آدینه داشت معموری رنگ دادش چو زهره کافوری
هفت گنبد چو رنگ و بوی گرفت جا در و هفت ماه روی گرفت

هر یکی هم برنگ مسکن خویش جامه را رنگ داد بر تن خویش
چو شد اسباب هفت خانه تمام باز گفتند قصه با بهرام

کانچه نعمان کاردان آراست زآدمیزادگان نیاید راست
آفریده در وجه کار کند گر کند آفریدگار کند

از صدا هفت گنبد تازه هفت گنبد کند پر آوازه
هست هر یک چو چرخ نور سرشت نسختی روشن از سواد بهشت

گشته از هفت قبه جمشید منظر ماه و منزل خورشید
هر تنی در نگارخانه ساز که غزل گوی و که سرود نواز

هم که در عاشقی خراب دمد بفسانه فسون خواب دمد
بسخن در دو دیده خواب آرند خواب نیز از دو دیده بر دارند

ساقیانی بصد دلارایی در خور بزمگاه بهرامی
خانه پر ز آهوان شیر شکار شاه را با شکار دشت چه کار

گر یکی زان شکار یابد شاه بشکار دگر نجوید راه
شاه کین مژده نشاط شنود میل طبعش عنان ز دشت ربود

ترک بوییدن شکار گرفت بر سکونت دلش قرار گرفت
تافت از دشت سوی خانه عنان در صنم خانه رفت گل گیان

چون رسید اندر آن خجسته سواد گشت بر لاله کرده بر شمشاد
بوی گلهاش مغز پرور گشت مغز عشق از بوی گل معطر گشت

بیشتر شد بهوس بسان فراخ میوه بر میوه دید شاخ بشاخ
چون در آمد بنگارخانه نو دید هر سو نگارخانه نو

جنتی پر ز حور زیبا دید جان ز نظاره ناشکیبا دید
نیکوان آمدند با صد ناز خاک روبان بگیسوان دراز

هر یک آشوب عالمی بجمال صد جگر داغ کرده از یک خال
بت گرفتند بر زمین رخ خوب چون مه و آفتاب گاه غروب

جبهه را چون بخاک بر کردند جبه شاه را نظر کردند
درفشاندند بر زمین چندان که زمین شد چو آسمان خندان

ملک آمد ز بادپای بزیر / شد بمهمانی گوزنان شیر
هر یکی را بپوزشی تازه / پرستشی کرد بیش از اندازه
رفت و بنشست بر سریر بلند / هم نشینش همان عروسی چند
مجلسی یافت پر ز نعمت و کام / با حریفان نوش بیت بجام
آن چنان شد بروی خوبان شاد / کش ز عیش گذشته نامد یاد
خواند نعمان کاردار ازانش / بخششی کرد از نهایت بیش
آفرین گفت بر چنان رایی / که برآراست آن چنان جایی
وانکه از اختیار طالع روز / شد بهر گنبدی نشاط اندوز
روز شنبه که باد مشک انگیز / شد بدامان صبح غالیه بیز

باده کشادن خلق بهرام روز شنبه از بیت دوم
و در گنبد مشکین با غاده هندی طیبت کردن

شه بگنبد سرای مشکین شد / خانه زو همچو نافه چین شد
جام را هم برنگ کیوانی / داد ترتیب عنبرافشانی
ماه هندو نژاد رومی چهر / خواست از خوابگاه ناز بمهر
خدمت خاص را میان بربست / کمربندگی بجان بربست
کرد چون ساقیان برعنایی / نقل ریزی و مجلس آرایی
نازنین کرده سیم طویله ساج / تازه کرده قران زهره و ماه
را دل بامداد تا که شام / عشرت و عیش بود و باده جام
شب چو بور سیم شه عالم نور / کرد عنبر فشانده بر کافور
شه ز مستی نمود رغبت خواب / هم ز گل مست بود و هم ز شراب
جانش از ذوق بوسه مغشوش بود / مستی عقلش از می افزون بود
زان پری پیکر بهشتی وش / خواست کافسانه سراید خوش
خاک بوسید ماه سیمین ساق / گفت کای پادشاه دوم عراق
تا جهان است شهریاری کن / تخت گیری و تاجداری

آسمان مفرش سرای تو باد / هر که جز تست خاک پای تو باد
من کیم هندوی شکسته زبان / کین دلیری کنم چو بی ادبان
لیک فرمان شه چو بر جانست / گویم از جان سر آنچه فرمانست
این سخن گفت و لب گشاد ز بند / وانگبین ریخت از قطره قند
گفت وقتی بروزگار نخست / بود شاهی شهریاری چست

افسانه گفتن آهوی مشکین دم و مشک بی آهو
بوست باز کرده از بطانه بیرون دادن

در سر اندیشه پایه بخشش / قدم آدم افسر بخشش
غیره تا غیره اش میانه او / غیره دیگرش دریا بود
موسی بود بس دل افروزی / درجه در کار دانش آموزی
داشت پیوسته چون نکورایان / میل بر زیرکان و دانایان
در دل هر که دید دانش بیش / خاص کردش بهم نشینی خویش
سر بسر داشت هوشمند جوان / هم توانگر بعلم و هم بتوان
تعلم گشته با عطارد جفت / کار شمشیر خود چه باید گفت
هر هنر کاندرو گمان آید / ور رسد در گمان آن برسد
کرده بود اوستادشان تعلیم / هر یکی گشته فیلسوف و حکیم
عقده را ایشان جهان گشاد براز / که ملک را بکس نماند نیاز
خواند روزی نهانی از اغیار / هر یکی را جدا پرسش کار
کاز موشش کند بکار آید / کین تصور کرا بود ضمیر
گفت اول با ولی فرزند / که مرا شد جفته سرو بلند
بعد ازین نیست کار مستی خاک / جز نیایش گری بحضرت پاک
قرعه برقت پادشاهی را / رونق ماه تا بماهی را
این بنا نو کنی بداد و بخود / که جهان خوش بود خدا خشنود
تا توانا ز برق بیش آیی / با توانا کنی توانایی
بشبانی رمه نگه داری / گوسفندان بگرگ نگذاری
پور دانا بخاک سود کلاه / گفت جاوید باد دولت شاه
کی روا باشد از هوا خواهی / که زنم پیش شه دم شاهی
تا تویی ملک بر کسی نه سزاست / بی تو خود زیستن نه بر جاست
تخت ماوای چون منی نبود / جای هر جای چون منی نبود
مور با آنکه بر سر بر شود / کی سلیمان تخت گیر شود
شه در آن از بایش کارش / چون پسندیده دید گفتارش
در دلش صد هزار تحسین خواند / وانگه ارش خشم بیرون راند
خواند فرزند دومین را پیش / خاص کردش بآرمان خویش
با فسونگر زبان با فسون راند / ماجرای گذشته بیرون راند
پسر زیرک از خردمندی / کرد پرسنده بار با بندی
گفت بادا بجان و بینایی / کرد نی شد مرا آنچه فرمایی
لیک هیهات سر بتاج دگر / عیب باشد ز بنده عیب نگیر
دیر مانم که تا تویی بر جای / دیگری کی منه پسندیده پای

وان زمان کین زمانه گذران / بانو نیز آن کند که بادگران
گر بود در سرت که ای پسر خویش / خود مزین کنی بگوهر خویش
مهتری هست آخر از خرد / بار هر جنس بدوش خوان برد
بر بزرگان روایت این معراج / لولو خردیست در خور تاج
شاه ازو سیم گره در ابرو کرد / وز حضور خودش بیک سو کرد
روی در خرد کاردان آورد / خرده را باز در میان آورد
داد با سیم جوان کارشناس / که ز طفلان نکو نیاید پاس
شاه چون دید کان سه گوهر پاک / می شناسند کو مرا جانشاک
بهره روز ملک بی مرد و زن / ایمن انداز فریب چرخ کهن
شادمان شد ز بخت فرخ خویش / سود بر خاک بندگی رخ خویش
لیک از بیش بینی و ادب کور / با جگر گوشگان شد اندر شور
داد فرمان که هر سه بدمنش / بیش گیرند ره ز بیش سریر
تا حد ملک شهریار بود / هر که باید کجا که کار بود
زین سخن هر سه تن بجای شدند / توشه بستند و ره گرای شدند
که در آباد بوم و که بخراب / شهر بشهر می شدند شتاب
ره نوشتند بی شکیب سکون / تا شدند از دیار شاه برون
در رسیدند تا باقلیمی / که از آن بود ملک شاه تهی
در بیابان و راه و منزل خالی / نه نهادند بی تجارت پای
روزی از گرد [...] سیاره راه / می نوشتند سوی شهری راه
ناگه از بیش یکی چون تیر / تک زنان سوی شان گذشت چو تیر
گفت کای ره روان بیا زودی / شتری دیکس دوان این سوی
زان سه برنا یکی دهان بگشاد / نقش با دیده راز بان بگشاد
گفت کان گم شده کز رفت ز دست / یک کور است گفت شاست
دومین باز کرد لب خندان / گفت کور است یک دندان
سیومین هوشمند با تمییز / گفت یک پای لنگ دارد نیز
زان نشانها که بود روشن راست / شبهت اندیشه کاردان بر خاست
گفت چون راست شد نشانی او / بایدم ره بهم عنانی او
باز گفتند هر یکش جواب / که همین راه گیر و در شتاب
مرد بوینده راه پیش گرفت / رفت دنبال کار خویش گرفت
آن جوانان براه کام بکام / می نمودند نرم نرم خرام
تا زمانی که گرم گشت سپهر / موج آتش فشاند چشمه مهر
زیر عالی درختی انبه شاخ / کش دو پرتاب سایه بود فراخ
در رسیدند بر چه دیده راه / میل کردند سوی آب و گیاه
چشمه دیدند دست و پا شستند / بر گل و سبزه جایگه جستند
چون ز باد خوش درو نه نواز / نرگس مست شان شد اندر ناز
ساربان باز در رسید چو باد / با زبانی چو خنجر پولاد
گفت ازین سوی با تک و فرسنگ / پایم از تاختن فتاد درنگ
در نوشتم بسی گریوه و کوه / در تک و پویه آمدم ستوه

دیده کردی از آن میان بندید / گرد چه بود که آفریده ندید
گفت از ایشان یکی که بشنو گفت / هر چه دیدیم چون تو ایش نهفت
هست بارش دو سوی روی و بار / روغن این سوی و انگبین آن سوی
دومین کرد روی کار درد / هست گشاده بی سوار برد
گفت سیوم که زن گرانبار است / ور گرانیش کار دشوار است
ساربان زان همه نشان درست / کرد شک را ز بیش خاطر شست
آگهی چون نداشت از نشان / جنگ در دست این نشان
تو بر داشت کین سه طرارند / که تباراج خلق بر کارند
هر زبان سو بسو زمین زمین / بهر کالا همی کشند کمین
تا کی باشند اشتری و خری / یا متاعی ز نقره و زری
بفریب و فسون و چاره گری / بربند از مقیم و از گذری
زان نفیر و فغان که در جا خاست / گرد گشتند خلق از چپ و راست
گرد شان شد ز مردم انجمنی / هر کسی گفت بیش و کم سخنی
تا نهایت بران قرار افتاد / که بباید شدن چو کار افتاد
ملک عهد را خبر کردن / راه انصاف را نظر کردن
کار کان بسته گشت و بگشاید / کار فرما تمام فرماید
هم بر اتفاق جمله بهم / حکم جویان شدند سوی حکم
ساربان ماجرای حال که بود / وان همه پاسخ و سوال که بود
گفت با شه یکان یکان بدرست / شاه از آن هر سه نیز پاسخ جست
آنکه ز ایشان کمال افزون داشت / در سر افسانه صد افسون داشت
گفت اول دعای دولت شاه / که بمانا بود سفید و سیاه
چشم ما را ز خاک پای تو نور / دیده بد ز آستان تو دور
ما سه برنا مسافریم و غریب / در تک و پویه ز آب خورد نصیب
سالها شد که گرد عالم خاک / می نوردیم دشت و کوه و مغاک
نیست زین تاختن بهر جایی / بهره ما بجز تماشایی
در دیاری که راه بنوشتیم / چون بدیدیم جمله بگذشتیم
زین دو دیدن بزیر چرخ کبود / روزی این سوی نیز راه نمود
می بریدیم ره ز گرد سحر / تا رسیدیم بر در این شهر
اول این زنگی سیاه وجود / که دوان سوی ما رسید چو دود
او شتر جست و ما بلا بر و لاغ / تازه کردیم نقش او را داغ
تا کنه کار از بن قدر نشستیم / که دروغی بروی او بستیم
بس دروغی که گوینش بخواست / اتفاقی مقابل افتد راست
شد ملک گرم ازین حکایت گفت / کانچه پیداست چون نکوش نهفت
چون خود اول بدو الکمکی ناز / تیر گز شست رفت باید باز
ز اتفاق آن دروغ با فرجام / راست افتد یکی بوده تمام
برده را باز ده بهانه مکن / خویشتن را بد فسانه مکن
این سخن گفت چون ستمکاران / بندشان کرد چون گنهکاران
چون بشام آفتاب نورانی / گشت در زیر خاک زندانی

آن جوانان نغز با فرهنگ / سوی زندان شدند با دل تنگ
همه شب رفتشان بمجرمی / در صف دزد و ره زنی دعوی
شب چو بر ناقه بست محمل خویش / مه بخورشید داد منزل خویش
شتر یاوه گشته با همه ساز / بر در ساربان رسید فراز
مردی آمد که در فلان کهسار / برد رختش بمانده بود مهار
من بر آن سو شدم بکار کشی / دیدم و کردمش مهار کشی
زن که بالاش بود گفت نشان / تا مر آوردمش بر تو کشان
ساربان دادش آنچه حق بود / پس بسوی ملک روان شد زود
گفت با شه که من ز دولت شاه / یافتم هرچه یاوه گشت ز راه
شتر و هرچه بود و بار برو / وآن عروسی که بد سوار برو
شه نظر سوی عقل فرماید / بند با زار بند بگشاید
شه ز آزار بی گناهی چند / از جگر بر کشید آهی چند
خواندشان باز از جهالت شرم / نرم دل کردشان بپرسش گرم
وانگهی دادشان ز بند خلاص / خلعتی داد هر یکی را خاص
پس بپرسیدشان که قصهٔ خویش / باز باید نمودن از کم و بیش
کانچه مردم ندید پیکر او / چون نشانی دهید از بر او
ماجرا گر درست باشد و راست / خواسته بی‌گمان دهیم بخواست
ور کم و بیش در میان آید / سر شمشیر در زبان آید
رادمردان بشرط خدمت خاص / تازه کردند سجدهٔ اخلاص
پس یکی زان سه تن زبان بگشاد / گفت باشی همیشه خرم و شاد
من که کوریش را نشان گفتم / بینشم ره نمود از آن گفتم
همه یکسوی دیدم اندر راه / خوردنش از درخت‌ها و گیاه
نقش بستم که یکطرف کورست / کش بیکسوی در چرا زورست
دومین گفت کز ره فرهنگ / من بیک پای از آن کشیدم لنگ
کانچنان دیدمش ره اثر نشان / کو ز یک پای رفته بود کشان
گفت سیم که چون خردمندان / من که کم گفتمش یکی دندان
برگ و شاخی که خورده کرده او / دیدم افتاده نیم خورده او
هرچه ناخورده می نمود درو / برگ یکیک درست بود درو
روشنم شد ز عقل چندانی / کز دهانش شکست دندانی
شاه گفتا که از سپهر بخت / هرچه گفتید راستی و درست
سه دیگر بدانش و تمیز / روشن و راست گفت باید نیز
باز گفتن زبان را بگشاد / وآنچه در پرده بود باز گشاد
گفت کاول دمی که از من رفت / ماجرا از انگبین و روغن رفت
وان چنان بد که در خس و خاشاک / دیدم آلایشی چکیده بخاک
مگس افکنده بود یکسو شور / سوی دیگر قطار لشکر مور
هرچه بردی و دید مور بجهد / حکم کردم که روغنست نه شهد
وآنچه سویش مگس نمود هجوم / بفراست شد انگبین معلوم
شخص دوم زبان گشاد که من / آنکه بر وی سوار گفتم زن

اقا محمد محسن
محسن محسن

آنچنان دیده شد که گشت یقین / اثر زانوی شتر بزمین
کشته پید از پهلوی زانو / نقش نعلینهای کدبانو
تربتی نیز دیدم از یکسوی / برگرفتم ز خاک و کردم بوی
نفس از آن بوی در گداز آمد / جوش شهوت در اهتزاز آمد
کردم اندیشه را بحفظ فرود / که سوار شتر زنست نه مرد
گفت سیوم که رای من نهفت / زان سبب حامل گرانش گفت
کاندر آن جای کان جنازه نشست / بر جنازه سوار شد زمین
دیدم آنجا که نقش پای نشست / کشته پید آنجا که نقش دو دست
گفتم این حامل گران بار است / کز زمین خاستنش دشوار است
آنکه در خاک دست سایی سخت / از پی خاست چار پایی شدست
شاه گز سه تن شنید جواب / بنده شد زان فراست بصواب
هر یکی را بصد نوا بنواخت / ساخت هر یک چنانکه باید ساخت
زان نمودار دوربینی شاه / کرد رغبت بهم نشینی شاه
منزلی دادشان درون سرای / تا بود نزدشان بخلوت جای
دل چو گشتش فارغ از همه کار / تازه کردی نشاط را بازار
با حریفان نو بتنهایی / باده خوردی بمجلس آرایی
گوش کردی دم نهانی شان / بهره جستی ز کاردانی شان
نو معنی که دیدی اندر پوست / نقش کردی بجان معنی دوست
شه فرستاد نزدشان بکرور / بره و می درونه فرو
همه با هم نشاط پیوستند / شاد و خندان بباده بنشستند
چون میی چند کرد در رگ نوش / وآمد از می درون نهاد بجوش
باز میگفت هر یکی کم و بیش / داستانی بقدر دانش خویش
لیک به بود جانب اندیشه / باز گفت از دل حسود اندیشه
کین میی کادمی کم است از درد / گویا خون مردم است از درد
دومین راز دل اکار شناس / گفت از اندیشه درست قیاس
کین بره کو نه پاک گوهر است / پرورش یافته شیر سگ است
سیومین نقش بند عقده گشای / بازگفت آنچه روی داد از رای
کین ملک نه ز شاه زاد است / دانم از پشت مطبخی زاد است
ملک اندر کمین دیواری / گوش میداشت سوی گفتاری
تا مر آن خرده کاید از حکیم / کشدش در جریدهٔ تعلیم
زان سه نکته که گوش کرد شنید / دل نازک کان پذیرفت شد پیش
بس که جوش درونش اثر کرد / سر بخلوت سرایشان در کرد
هر سه شان تیره وار بر بستند / با ملک چون نشیب بنشستند
شاه فرمود کین زبان نهفت / هرچه گفتید باز باید گفت
گشت تحقیق در نظاره شان / که شنیدست شه فسانه شان
گرچه آن گفته دلپذیر نبود / باز گفتند چون گزیر نبود
شاه یکیک شنید و گشت خموش / باده میخورد با دل پرجوش
کرده بود آزمون گرانشان / زنده سر گرا از گراف نفس

محسن
محسن

اقا محمد علی اقا محمد
اقا محمد محسن اقا محمد اقا محمد

صبح چون راز چرخ روشن کرد / صحن گردون چو بر گلشن کرد
شاه در حجره‌ای باده نوش / باز جست آگهی باده فروش
مرد خمار گفت کین انگور / برده ام از فلان ز دستور
اولش تاک بود گورستان / گور بر افکنده و ساختش بستان
چون یکی بار خواند روی روایت / از ده دیگر تفاوتش برخاست
از شبان باز جست راز بره / زد شبان قلبه چون بود بره
گفت کان بره بود پهلوی میش / شیر پرورد مهر مادر خویش
با ملک بر زد بر و بلندی شاه / کین زمانت سر افکنم چو کلاه
زین سیاست که بر نه آسان نیست / جز باقرار راست نتوان رست
کرد روشن شبان که در فروش / کاو فتاد از نگاه او ز برش
دل ز تیمار جان و تن برداشت / پرده از راز خویشتن برداشت
گفت کین بره بود زیر خرد / کز رمه گرگ مادرش را برد
ماده سگی داشتم دونده خویش / بچه چند بودش اندر شیر
رام کردم چنان بدستانش / که بره سخت شد بپستانش
چون چنان شد ز شیر سستی نغز / کاستخوانش بپوست همه مغز
آوریدم بسوی مطبخ خاص / زین گنه خواه تیغ و خواه خلاص
شه چو زو مژده خورده دید درست / گشت پاکش از خیال سیم سست
جادو با جار سوی مادر راند / راز دل را نهفته بردی خواند
در گریبانش چنگ در زد سخت / گفت خواهم ز تو جهان پرداخت
ورنه بر گو براستی چه جرم / تا که بودست در جهان پدرم
از که آورده چون من پسری / پدرم شاه بود یا دگری
مادر از خشم در خروش آمد / خونش اندر جگر بجوش آمد
گفت کاندیشه نیست زین دنبال / که نهی تهمتم بدیران سال
که تواند جز آفتاب بلند / کافکند پرتو بر ماه پرند
جز که دارا گر ابود یا دارا / که در آید بپرده دارا
باز بر فرق شاه بر شد دود / رو بجا در نهاد خشم آلود
گفت اگر صد بهانه بیش آری / نرهی جز براست گفتاری
بزد را که گرده بشمار / تا نکردم ز کشتنت بر کار
مادرش گر درونه دود آید / عذرها گفت و هیچ سود نداشت
آگهی داشت کان غبار انگیز / هست کار قصاص بی پرهیز
از سر راستی بلرزه و بیم / کرده خود را بدست خواه تسلیم
گفت زاری که داشتم نهفت / بشنو اکنون اگر چه طولانیست
روزی از روزها بفصل بهار / شه برون رفته بود سوی شکار
من جوان بودم و ز خوبان طاق / خفته تنها تری درون رواق
خواب چون رخت بر گران آورد / مطبخی در رسید و خوان آورد
من از آنجا که هست میل زنان / آرزو دیم ز دست برد عنان
دردی آوردم و چو مردم مست / جوش دل مهر عصمتم بشکست
هرچه در سر نوشته بود مرا / نفس بی عاقبت نمود مرا

هرچه در شاخ نو بکار آمد / میوه چون تو ام بار آمد
شه چو بشنید راز مادر خویش / سرفکند از خجالت اندر پیش
رفت در خود فرو و حیران گشت / وز جهان پر پرستش پشیمان گشت
جست بیرون ز کاخ شرمنده / وز تحیر نه مرده نه زنده
شد بخلوت سرای مهمانان / بی زبان گشته زان زبان دانان
چون گذشت از شراب دوری چند / راز را برگرفت پستی بند
گفت کانچه از شما شنیدم راز / همچنان یافتم چو جستم باز
روشن و راست بد چو سر جز دو / روشن و راست گفت باید نیز
کین همه کارها که پنهان بود / بچه دانسته شد که زینسان شد
گفت یک تن که من چو خو کردم / دیدم افزایش غم اندر وی
از می افزایش طرب باشد / چون غم افزون کند عجب باشد
بازجستم ز دیگران احوال / بود بیم زین غلط حوالت سوال
روشنم گشت کان شراب چو نوش / دارد از خون خاکیان سر جوش
گفت دوم که من بره نامست / چون بر آن سنگ خورده بردم دست
دل از یک لقمه شد بسوزش و تاب / وز دهانم روانه گشت لعاب
بوی خون شبهت در دل و رگ داشت / پهلویی همچو پهلوی سگ داشت
گفتم این نه بره سگست خوگرگ / یا خود از شیر سگ شدست بزرگ
سیمین گفت من چنین کاید / گویم ار باشدم بجان زنهار
بر زبان راند شه بسی سوگند / که نباشد هیچ حال گزند
برخوان قصه باز گفت که من / تا رسیدم به پیش شاه زمن
هرچه دیدم ز تو بدانایی / میزدم بر محک بینایی
طلب راز شاه می کردم / تجارب نگاه میکردم
از نشانهای تاج و ماجران / کادمی را توان شناخت در آن
بازجستم یکی از آن نبود / جز دم شور باد نان نبود
نامدت هیچ ده سخن بزبان / که نه نه بود از آن حکایت ناز
این نشانها که عکس شاهی بود / بر نمود ار بدگواهی بود
کرد روشن فراستم بضمیر / که خبرت نسبت نه سریر
شه فرو شد ز حیرت اندیشه / سخن از وی بر دو نتاید بیش
گفت کرداد هست شاها را / ریختن خون بی گناهان را
غضبم تا عنان نبرد ز دست / رخت مهمان بناقه باید بست
آنگهی گفت جمله را خندان / کافرین بر شما خردمندان
از شما دوستان با تمیز / یافتم بهره مندی از همه چیز
با شما عیش موجب ضررست / هرچه بیش است سود بیشترست
لیک گردنده جهان همه جای / نتوان بند کرد در یکجای
زین نمط خواست عذر بسیار / بس بهر یک پس از صد دینار
هر سه از بخت شادمانه خویش / ره گرفتند سوی خانه خویش
سوی ملک پدر فرا شد باز / چون پدر بار پسر فرا شد باز
پدر پیر شادمانی یافت / بار دیگر ز سر جوانی یافت

بر که از خوشدلی تحکش گشت / موی کافور کونش مشکین گشت / کرد روشن بمهتر بسر آن / بالش مشک وا تم با جوران
جز مشکینش داد با همه چیز / دیگر از لوای مشکین تر / رنگ مشکین شعار عباسیت / زیور آرای چرخ شمامت
ظلمت شب که مشک وام آمد / بهر آسایشش تمام بود / خون تر در میان نافه مشک / تا که کرد دسیسه بباشد
خط و خالی که داستان دارد / مشک شکست زیب ازان دارد / شاه کز نازنین مشکین بوی / این فسانه شنید زردی روی
خفت در خوابگاه حور العین / گل در آغوش و مشک در بالین

کوز گشتن بهرام روز یکشنبه در هفت سوم
در گنبد زعفرانی شکر خنده طرب نمودن و با
آفتاب نیم روزی خانه گرم کردن ۵

چون زر افشان شد آفتاب مدشت / دامن کوهسار پر زر گشت
روز یکشنبه آن ستاره روز / شد در ایوان زرد بزم افروز
رغبت برج زعفرانی کرد / خانه را خلد جاودانی کرد / جامه را نیز کرد خندا خند / زعفرانی چو آفتاب بلند

گفت خورشید نیم روزی را / رخ گشادن جهان فروزی را / هر که شمه که او نمود به پوست / باد کی بود در درون دوست
شه بنظاره جهان منظور / ماند حیران چو شد در آن در نور / باده بر روی سرخ گل میخورد / تا فرو رفت آسمان گل زرد

گفت نبود کنون قرار مرا / کاو بت کرده مسار مرا / باز دیدم ز دانشش آگاهی / روشنم شد که تو همان شاهی
لیک یک بار آزمون دگر دارم / تا ز دل زنگ شبهه بردارم / آزمون آنکه آن مسافر بخت / داشت افسون نقل روح درست
بفسونی ز خود برون رفتی / در دگر کالبد درون رفتی / آنچه بایستی اندرون بودی / باز زه سوی خانه بنمودی
گر ز تو بینم آن جهان هنری / تو شهی خاک بر سر دگری / من همان بنده ام بجان عزیز / خواجه بیم جفت خوان و خواهم نیز
خواجه کش در دل آن تمنا بود / کار آرزو مندیک تماشا بود / چو کلید خزانه یافت بجنگ / از پی گنج پیسم شد بی ننگ
پاسخش داد کانچه فرمان است / راضیم گر چه حکم بر جان است / چه متاع است جان بخاک تنم / گر دل و دیده پیش تو نکشم
آنکه با تش هوای دمسازیست / بازی جانش کمترین بازیست / گو بیارید رود جانوری / تا نمایم نظاره هنری
گلرخی در زمان دوید چو باد / مرغی آورد و پیش خواجه نهاد / خواجه کشتش ولی بهنجاری / که نیامد بقالب آزاری
وانکه آهسته در فسون آمد / بفسون تا رچید برون آمد / رفت در مرغ و مرغ جست ز جای / تن بیجان در او فتاد ز پای
چون تهی دید شاه قالب خویش / سبک آمد فرو ز مرکب خویش / رفت در جفت منظر جانی / پنج نوبت زمان سلطانی
در زمان مرغ را انجنبر کشت / گشته را بین که بار دیگر گشت / جفت خود را در آن وفا دادی / کرد چون مخلصان وفا دادی
بس کرنش کرد و مهر افزود / زان گرامی ترش که اول بود / قدر او آنچه داشت افزون کرد / دیگران را ز خانه بیرون کرد
بعد ازان زان دو یا کرد امت بهوست / طوطیان را که رخ بدر دادت / کرد حکمت بطوطیان معظم / سکه طوطی ملک نهادیم
چند طوطی همیشه با خود داشت / خویشتن را ز جنس شان پنداشت / کرد چون طوطیان بستانی / پای تا سر لباس ریحانی
سبز ریحانیست رنگ نغز / داده بیننده را طراوت مغز / سبزه در باغ رنگ ریحان رفت / دیده از سبزه روشنی زان یافت
شاخ ریحان طرز از سبز بهشت / باغ را زیور از ریاحین است / گلعذاری نه خار خار دل است / خط ریحانیش بهار دل
چون ضمیر مست کرد بهانی / شاه را زین سرا بریحانی / شه فرو خفت و یار ریحان بام / مجمع ریحان و یاسمین ناسیم
در سه سینه که بیچ لعل و عقیق / رنگ گلنار بت بر خورشید

گلگشت بهرام روز سه شنبه در هفت پنجم و گل
فشاندن در گنبد گلناری و با گل عذار تماشای

شاه بهرام کور چون بهرام / گشت گلنار گون بجام و جام

عزم گنبد سرای گلگون کرد / در دل اندوه زهره بیرون کرد

گلاب گل کرده از بید نوشش کردن

لعبت تنگ چشم تاتاری / آمد از غمزه در جگر خواری / بر میان جست کرد کمر / موی را هم ز موی ساخت کمر
خدمت شه بآرزو می کرد / شاه می دید و آرزو می خورد / همه روز آن طرب مهیا بود / کشتی باده همچو دریا بود
شب چو پروین نمای گشت سپهر / ماه بر خویش بست زیور مهر / سجده بندگی نمود عروس / کرد طوطی طلب چو خون عروس

شب چو پروین نمای سپهر ماه [illegible] ۵

[illegible]

گفت جاوید زی بدولت و بخت / زیر پایت همیشه پایه تخت / هر که گردد ز دوستی تو پاک / باد در پای دوستان تو خاک
چه بضاعت بود مرا در بار / که کشم پیش شاه گیتی دار / لیک چون شاه داد دستوری / وا گشایم دری بلند دری
کرد چون عذر خواهی از حد بیش / گفت وقتی ز وقتهای پیش

غنچه گشادن بهار گل روی و از باد بهار خوش
بلبل وار افسانه عاشقانه گفتن

نغ یار هنر شناس جوان / از حد مولتان شده بدوان
زان یکی بود پادشاه زاده / از بزرگی بخردی افتاده / پور بازار کان بد آن دیگری / پایه بیش و قماش بیشتری
سیم و تن بود نقشگری چست / کاتبش هیچ کوه کردی ست / شخص چارم در دگری استاد / مو شکافی به تیشه فولاد
پنجمین شخص باغبان نکو / که بگل باقتی حکایت و حرف / پور بازارکان بلطف نواخت / کاه و بیگاه برگ ساز می ساخت

همه با هم موافق و همباز / در حد کار و شدند فراز / کاروان زان زمین چو بیگذشت / سوی شهری گذشت همچو بهشت
در سوادی تبار کی چو بهار / خیمه بر کرد کاروان سالار / وان جوانان نغز کام بکام / می نمودند گرد شهر خرام
تماشای باغ و سبزه و جوی / قدمی سی زدند سوی بسوی / تا تماشا کنان در آن پرواز / سوی بتخانه شدند فراز
منظری بود بر کشیده بلند / چشم بند هزار صورت بند / نقش بندان مانوی فرهنگ / نقش ها بی بر آتشش گرده سنگ
ره کاری چنان بزیبای / که در او خیره گشت بینای / نقش بینان که آن طرف راندند / در تماشای او فرو ماندند
زان همه نقشهای جان افروز / گشت در پیکری نظر بانز / که بحسن از قیاس بیرون بود / وز دگر ها بصنعت افزون بود
از نکاری نمونه پیکر او / کامرانی نوشته بر سر او / بت گران ماه روشنائی داشت / با سر و نام کامرانی داشت
در زبانهای هندوان تسخن / کام عشق آمدست در آن زن / در تماشای او ز زیبایی / خیره می گشت نور بینایی
چشم بینندگان در آن پرکار / ماند حیران چو صورت دیوار / بیخودی در دماغشان ره یافت / عاشقی دست صبر کوته یافت
هیچ دل گرچه بی غبار نبود / لیک شهزاده را قرار نبود / زلف شب تا حجاب نور نگشت / چشم او زان نظاره دور نگشت
شب چو بتخانه سپهر کبود / صد هزاران بت از هوا بنمود / خواستند آن مسافران بملول / که خرامان شوند سوی نزول
همه را دل بسوی منزل بود / جز ملک زاده را که بیدل بود / گفت یارا شد اختیار از دست / وای دیگی که روی کار از دست
نقش این سنگ دل ز دستم برد / شد برین سنگ شیشه من خرد / تا نیفتاد جان من بزوال / جان من بعد ازین و این تمثال
یا درین نقش کم شود نقشم / یا بکار اصل باز رسم / همدمان زین حدیث سر بوای / بی سر و پا شدند هم بر جای
پند دادند و جای پند نبود / هر چه گفتند سودمند نبود / عاشقی چون ز دل بر آرد جوش / در نگنجد نصیحت اندر گوش
همدران داوری زبون ماندند / واندران بقعه شب درون ماندند / وان گرفتار سنگ با دل تنگ / چشم بر سیم زد چو لعبت سنگ
صبح چون پرده بر جهان بدرید / جامه بر خود چو عاشقان بدرید / ماند عاشق ز خرمی بی بهر / همنشینان روان شدند بشهر
تا که بتکده دانی جست / کین گره را کلید دانی جست / کوی بر کوی می شدند بشتاب / سینه پر آتش و دو دیده پر آب
آن جهان شهر چون بهارستان / پیش شان می نمود خارستان / او کسان باز جست میکردند / وز صورت در سنگ درد

تا دران جست و جو که بری / داد شان را کلید تدبیری — گفت کین صورت گلشن تر / که چو لاله ز رشک برد دم
نسخهٔ نازنین این بهشت / کر زخشش چشم خلق بی بهرست — غرفه کرده اند بر یک جدر / ز آسیب و درو بیم زاشو
او دران مهد آسمان جو بند / جون سپاره بر آسمان بلند — کس نه پهلوی آن بهشتی روی / جز کنیزی دو نارسیده اشوی
جون ملک فارغ آید از همه کار / عیش را ز دبان نهد بحصار — قلعه گیرد بت حصاری را / گل جند باغ نوبهاری
باده نوشند نشاط فزای / خسبد و خیزد و فرود آید — گلفروشیست زر منظر شاه / کرد و سوی آن حرم کاه
گل بر دبیش پیر و بخشند / گل دیگر ز باغ بر جینند — راز این پرده ز آشکار و نهفت / داند اما برون نیارد گفت
گر بود ره باشنایی او / او برد ره بروشنایی او — آن جوانان ز رده کوتی / باز دیدند رخنه تدبیر
برس بربان بدو فراز بدند / جان جویان بچاره ساد شدند — در نهانی دی آشنا گشتند / بس بدینسان ماجرا گشتند
پور بازارکان جفاکیوان / سیم میریخت همچو آب روان — گلفروش از عطای زر درو / برگ جون گل نهاد رو برو
جون یقین گشتشان که پنهانی / بنده شد زال از آن زر افشانی — باغبان زاده هنر پیوند / بند در بار گلفروش افکند
او همه روز گل بکل بستی / وین ز بهر نظاره بنشستی — گلفروش آن نیاز من بردی / گلشنی پیش یاسمین بردی
آن هنر گرچه بود از حد بیش / راز بیرون نداد از حد خویش — تا یکی روز فرصتی دریافت / از بسی گل نمونه بر بافت
مرغ طرازان نمونه زیبا / نقش بر نقش بست جون دیبا — داد کین تحفه جهان افروز / بر آنجا که می بری بررو
گلفروش آن پیر و بستان زد / گلستانی سوی گلستان — جون که آن نوبهار باغ جنان / صنعت گل بدیده بود جنان
در تماشای آن زر بار برز / ماند انگشت در دهن تا دیر — بس بدو گفت کین نگار که جست / نیست نو نها که کرده تخت
بلکه زین گونه دیشگاه عزیز / از تو باید بسیج مردم نیز — کیست کین گل نگار کرده اوست / جیست رازی که آن درو کرد
پیرزن گفت کار کار منست / وین گلستان هم از بهار — از گلی گلشنی کنم در خورد / بجز از من جنین که داند کرد
نازنین گفت اگر ز تست این ساز / کو بکن پیش آنچه کردی ساز — کارها جون بیازمون آید / کار بیداد از زبون
گفت کز راستی جو نیک گریز / راستی را بر دن دهیم تمیز — میهمان منت بر نایی / بفریبی رسیده از جایی

هر کسش از شمار بیشتر است / دیر که بینی فروترین هنرست — بمروت نگار شکر خند / ریخت در دامنش درستی چند
گفت جون ره بری بیاری او / این دهی مرد دستکاری — پیرزن بازگشت خرم و شاد / دست مرد هنر جوان را داد
سینهٔ باغبان جو گل بشکفت / رفت و این ماجرا بیاران گفت — آن وفا پروران با فرهنگ / جون هنر رشته یافتند بچنگ
خلوتی ساختند و شب کردند / مادر پیر را طلب کردند — اول از زر دهانش بربستند / بعد از آن مهر راز بشکستند
بیش و کم هرچه بود در دل / باز گفتند هر یک از کم و بیش — قصهٔ دردمندی از آن سنگ / بت سنگین و عاشق بی سنگ
پیرزن کین حدیث گرد / آمد از بیم خونش اندر جوش — گفت لب زین سخن ببابد دوخت / دل نسوده ای خام نتوان سوخت
گنبدی کان آن بت سنگست / غلغلش تا هزار فرسنگست — کس درین سنگ بیگدلی نشکست / که نیابد بزیر سنگش دست
و آن بت سیم کش ببندی کس / سنگدل تر از ان بت آ — ریخت صد خون بیدلان بهوس / که فسوسی نیابدش برس
هر که گیرد درون شهرش نام / در زمانش زبان شنیدند ز کام — سختی کز خطات پیوندش / نیک بنود گشاد زان بندش
آن جوانان دگر بصد زاری / تازه کردند رسم دلداری — بخشندش خزینه بکنار / بیشتر زانچه بود دوش اول بار
گلفروش از جنان نوازی گرم / سر نگون ماند جون شقهٔ بشرم — گفت من گر برای بیم دانک / گرد هر کوی هر دم کلیانک
لطف تا مایه داد جند انم / که غذا گردش نمی دانم — جون نوازش ز حد فزون آید / سگ از آن هم ز حد فزون آید
هر آن کار کین عطاست دهم / جان فشانم که خون ما ستدم — گر بر آید و گر نیاید کار / من یکی از شما شدم ناچار
یاد در آرم هر سر کشش بجنبد جوش / یار جنبد جدا اگر سر هوش — باغبان گفت اگر پذیری راست / از تو ام همت تعیین این در خواست
کانچه گل سی بری بسرو بلند / صنعت دست من بدو پیوند — تحفه ای بدو فرار رسان / هرچه گوید بیا و باز رسان
پیرزن گفت کین حدیث که بود / توجه فرمایم کر او فرمود — بامداد اگر گل باغ بگفت / غنچهٔ هم بداد گشت و نرگس جفت
گل طلب کرد م دکل رای / شد ز گل دسته بند و نامه گشای — گرد از گل نمونه ای بنگار / نقش آن بت که دید بر دیوار
نام آن تیز بر سرش بر بافت / نقش عنوان نبامه در خور یافت — بس فسونی بدو دمید جنان / که بپیمش ز دست برد عنان
تحفه جون شد بماه تحفه شناس / جیزتش بار شد برون از قیاس — نقش خود دید و نام خود برخواند / در خود و نام خویش حیران ماند

درد ما عشق جو راه یافتیم / گشت جانش ز عاشقی به دو نیم — شورشی در دلش درون افتاد / دلش از خویشتن برون افتاد
گفت با گلفروش مهر آمیز / کای همه صنعت تو مهرانگیز — جه گل است این که دل ز دستم برد / تیر اندیشه راز شستم برد
آنکه بست این نمونه بر گل تو / گر دجانم بدست فتنه کرد — یک ره اینجا رسان بهنجارش / تا تماشا کنیم دیدارش
پیرزن گرم دید جویای زار / رشتهٔ تازه یافت بر آزار — با پری وش زبان افسون کرد / و آزمون را سخن دگرگون
گفت کای آفتاب دلجویان / آرزومند روی تو شاهان — کی هنرمند جون تو دلربایی را / که بر نام هر گدایی را
نازنین را که دل فروزانست / آن سخن را جوی بکار نداشت — پیرزن هرچه می نمود دگر رنگ / روغنی میزدش بر آتش تیز
تا بدان شعلهای دم پرورد / تخته گردش جنانکه باید کرد — بس بپیمان عهد و محکم دست / گفت راز نهفته را ابو رست
حال می سنگی دو سه هم دست / ماجرای غریب سنگ پرست — کاتشی جست سو بسوز آن سنگ / که ز دودش بسوخت صد و سنگ
شعله زد در آن جوان افکند / که شرارش در این و آن افتاد — تو توانی بیاسخ جو نبات / کاتشی را کشی باب حیات
پاسخش داد ماه سیم اندام / کای جو من آهوی گرفته بدام — بس سر بر آن که شیر گیر بند / به در من جو سکتسیمی مرند
بیش از آن گرد باغ سودای / پرده بالا کنیم بر هوای — پرده ساز کن درین مستی / بوکه دستی زنم بهم دستی
پیرزن زین نوای سینه نواز / پای کوبان بخانه آمد باز — مژده خوشدلی بیاران داد / بو سر کشت خشک باران
هر یکی شادمانی نو یافت / پیرزن خود جوانی از نو یافت — بازبا هم بچاره پردازی / ساز کردند رسم دمسازی
همه گفتند پیش یا در پیر / آنچه از گفتنش نبود گریز — کز متاع و خزینه و اسباب / و ز هنر هرچه باید از همه باب
همه داریم تا بدان مقدار / گردی آسان شود همه دشوار — لیکن از دوست رضا باشد / وین درین کار یار ما باشد
نکند قصد ما بحیله گری / پرده پوشی کند نه پرده دری — پیرزن باز شد بیانورد و دو / گفتنی هرچه بود گفت و شنود
جون بناهای عهد محکم کرد / وز دل آشوب فتنه را کم کرد — بازگشت و دل از سخن پرداخت / گفت سازید هرچه باید ساخت
مهربانان ز مهربانی دوست / شگفتند همچو گل در پوست — شب فراهم شدند و برزدی / مشورت ساختند و دمی
باز گفتند هر یکی کم و بیش / هنر خود بقدر دانش خویش — باغبان گفت کز دل افسانه / هرچه من داشتم نمودم باز

و آنچه دیگر رسید فرمانم / آن کنم همچنانکه بتوانم — نقب زن گفت خاک را بنهفت / زیر زیر انجنان توانم سفت
کان ستونی که برکشید بماه / در ته آن ستون گشایم راه — تیشه زن رو بنقب گیرا ورد / شرح داد آنچه در ضمیر آورد
گفت اگر نقب بر رسد بستون / در ستون من روم بحیله گری درون — گفت بازارگان دریا دل / که جو ما را یکیست دل بادل
از شمار رنج بردن اندر کار / و ز من افشاندن درم و دینار — گر از بهر کار حجت کنیم / سکه دو بیستی درست کنیم
با همه مال و جان دنیم بباد / یاد سازیم دوست را آباد — هم درین اتفاق رای صواب / سر نهادند شب بحال خواب
جون ز نقب زمین بر آمد مهر / کرد بیرون سر از رواق سپهر — خاست بازارکان بعزم درست / وز پی کار کرد دامن جست
هر تی کار آب و گل برداخت / و اندران کوی خانه نو ساخت — خاکش از بوی خوش عبیر سرشت / صحنش از خرمی جو باغ بهشت
کونه کونه صفه کونه کونه رواق / تا فلک بر کشیده طاق بطاق — حجره در حجره هیئت اندر بست / راز آن کس برون بنرده که جست
جون عمارت بلند کشت بنام / کام جویان شدند در پی کام — در یکی حجره کان درونی بود / راه او سوی رهنمونی بود
نقب زن بازوی هنر بگشاد / خاک را دل بجست و در بگشاد — کرد ره تا بجایگاه رسید / زینه زیر زمین بماه رسید
گل بپولادی شکاف خیال / کو ز اندیشه می ربود عنان — تا رساید نقب را بدر / در ستونی که دست کرد خالی
داد نوبت بمرد جوب تراش / تا کند جوب را درون خراش — رفت در رخنه تیشه زد خالی / تا بصنعت ستون کند خالی
آهن تیز را بکار آورد / جوب را دل بکار خار آورد — نقش در مغز جوب را انشانت / که بران گونه نقش خواند
اول اندر ستون گشاد دری / بس بهر تخته کرد نو هنری — نرد بانی درون درون تا بام / پایه بر پایه راست کرده تمام
جون بدان پایه شد هنر پرداز / که گشایند سقف ایوان باز — بازگشت و ز حفره بیرون راند / ماجرایش بیرزن برخواند
گفت رو پیش ماه سیم بران / بین که عهدی که کرده ای سبران — گر بر آن گفته هست ثابت رای / کوز نامحرمان تهی کن جای
تا کنیم ره فزون مقصود / ور نه لب را ببند باز از دو — پیرزن رفت و شد مراح شناس / وقت خوش دید دور کرد هراس
جون بناهای عهد محکم بود / و آنکه در رفته بود محرم بود — لکدی زد فراز روزن بخت / که گشاد از درون دریجهٔ تخت
نازنین جون نگاه کرد بنم / آمد از زیر تیشه زن بسلام — پاسخش داد کای ز دانش خویش / در خور صد هزار تحسین بیش

باچنین دستکاری که تراست عذر دستت چگونه دانم خواست
گر نهی دل بمهمانی من بهره یابی ز خیر بانی من
دو بهم صحبتان گرامی باز من خود آیم بوقت جوش فراز
پاسخش داد مرد شیرین کار کای سمن عارض شکر گفتار
گرچه توزان کرم که میدانی میهمان خودم همی خوانی
لیک برچنین نزدیکی دامن کاشنای تو دیگریست نه من
چون دو عاشق شوند باهم جفت من دعایی ز دور خواهم گفت
این سخن گفت و باز گشت زپیش وآمد از رخنه سوی منزل
نازنین کرد رخنه را سر سخت برفرازش نهاد جامه و رخت
بس ز میلی درون نه کرد روان پیرزن را بسوی مرد جوان
دادش انگشتری خاص درست کین سلامی رسان بعاشق مست
کو من امشب در انتظار توام دوستت نادیده دوستدار توام
گر گرایی چو خواجگان بکنیز بنده ام پیش میهمان عزیز
گل فروش از خوشی چو گل بشکفت رفت و این قصه را بیاران گفت
سوی عاشق دوید پیر دوره بردش از دوست مژده مقصود
چون بگوش وی این سخن در شد پنجه بود و پنجه تر شد
ماند حیران در آن حکایت نغز جوشش از دل در اوفتاد بمغز
خاست چون بید لرزان جان داده دل دیوانه را عنان داده
پای کوبان بوجد و حالت در نهانخانه وصال آمد
خانه دید چون بهشت ارم درو و پیرو یار گاه حرم
اولش سوی حجره بردند در نوا سازیش پی افشردند
غسل دادندش از گلاب عبیر تازه کردند کسوتی چو حریر
داگهی هرچه باید از همه باب میش بریان و نان و نقل و شراب
وان طرف رفت پیرزن بشگفت گفت بابا تو آنچه باید گفت
بیش از آن خود غزال مست و دلیر خواب خرگوش داده بود بشیر
کر سمی خواهم از طریق نیاز در طاعت زنم پرده راز
امشب آن به که باشی از من دور در بوم دور دار ثمم معذور
باورش داشت شاد ساده ضمیر رفت و بگذاشت مرد را بسریر
شب چو با آسمان فریبی کرد ماه با زهره هم نشینی کرد
نازنین باز کرد روزن خواب تا ز روزن در آیدش مهتاب
نردبان دور و گرد دو در بست در پوشیده را گشاده نشست
پاسی از شب چو برگذشت نه دیر در حصار گاه آهو آمد شیر
دو معما ز پرده دوشناسی داد در دل از دوستی گواهی داد
آنکه نادیده دل بهم بستند مرد و نادیده دوار هم رستند
جان عاشق که روی جانان دید تشنه گویی که آب حیوان دید
در کنار آن جهان کشیدش تنگ کز طبر خون شدش نهال خدنگ
چاشنی خواست دل از آنی هیچ اگر دجله را ز هم ریز
بسته را بر شکر چراغ نهاد میل در سرمه دان عاج نهاد

همه شب تا بگاه بانگ خروس کرده شه شاه بود و زلف عروس
صبح چون بر گشاد روزن نور شد ز هر روزنی سپاهی دور
ماند با ماه چار ده درکاخ وانگهی یا بلند رفت در سوراخ
روز دیگر که خانه شد خالی عیش دوشینه تازه حالی
هم بری کو نه رفت زوری چند گشت محکم دو دوست را پیوند
پادشازاده گفت با یاران کافرین بر چنین وفاداران
گرچه لطف پریکی آن کرد که بعمر شرح نتوان کرد
بخته گر دید کار من چو تمام باز گوشید تا بگرد دو جام
بیشتر زانکه پرده را بدریم برویم و عود ریاح ببریم
گفت بازارگان که دل چو بماند دوار جگر دشمنان بر آتش دار
هم بر اینسان نگاه فرصت کار گرم بود آن دو فتنه بازار
گاه شه بر شدی بروزن ماه گه مه از روزن آمدی سوی شاه
تا که بهتر از آنچنین چه پرده بر ماه برزدیم مهد
تا ندانی که زین چنین بیواد رخت بندیم بی متاع مراد
نسرد نیز رای زالا را گه بدزدی برند کالا را
انگهی بر زبان نبرد نام که بهر دانگی کنیم خرام
آشکارا نشاط کاه کنیم ماه را میهمان شاه کنیم
گنج را چون بهار بنمائیم مار مانیم و گنج بر داریم
شب برین اتفاق خوش خفتند روز را قصه با صنم گفتند
نازنین گفت کانچه فرمانست کنم از خود حدیث در جانست
ماجرا چون درست شد با ماه رفت بازارگان بحضرت شاه
برد رخنش حدیثی چندان که شد انگشت ماند در دندان
گفت چندین متاع گوهر و گنج که نیابد بوهم قیمت سنج
پیشکش کردن از برای احتیاج خواست باید هرانچه باید خواست
گفت بازارگان که بخت بلند باد از اکلیل شاه دولتمند
مرکه بازارگان شهر خودم واندرین ره روان بهر خودم
هر کجا ره گرفتم از پی سود سودم از صحبت بزرگان بود
کشوری را که زیر پا کردم همه آن کشور آشنا کردم
دید چون میهمان پرستی من گشت مهمان پذیر دستی من
هم بر آن بندگیست میل نهانی که شود رنجه شاه بنده نواز
شاه چون دید گرم خوبی او شرمش آمد ز مهر جویی او
گفت بسکن هر آنچه دانی ساز گو من آیم گهی که خوانی باز
میزبان باز شد بخانه خویش کرد ترتیب آشیانه خویش
داشت در خانه نشاط سرشت هفت منزل بسان بهشت
در یکی زان خجسته بزم ساخت که دل زهره را بسا پرداخت
چون شب آمد بمجلس آرایی جام برداشت چرخ مینایی
رفت مرد گشاده پیشانی داد شه را صلای مهمانی
نقل و می یک بیک مهیا بود خانه از موج در چو دریا بود

شاه با یک دو خاصگان حضور خانه از موج در چو دریا گو
شب فروهشته پرده ظلمات باده در دوری روان چو حیوة
بانگ طنبور و چنگ در گوش می ربوده از دماغ مستان هوش
چون شد از جوش باده هر با خوش گشت سرد لکشان بهر دلکش
ماه بالا نشین فرو خوانند قصه در گوش او فرو خوانند
راست کردند تا بهم شان پیکرش چون خیال بیجان
شاهد دلفروز دیده نوان شد حیران بصد کرشمه و ناز
هم بر انسان که شب بر آمد ماه فرق تا پای عنبرین سیاه
غمزه غارت گر خردمندان تشنه خون آرزومندان
روی خوبش که نقابی بود در شب تیره آفتابی بود
شد بگفتار آن طرب سازان ساقی بزم شان خوش آوازان
چون درآمد بپاله در گشت هرکه دیدش چراغ کشته مست
شاه را کام دل صنم دریش کم شد اول درو بر آمد ریش
گفت یارب که این همان ماهست یا دلم کور و عقل گمراهست
اگر این آدمی دلیر آید ماه کی ز آسمان بزیر آید
دگر او نیست خود چنین ماهی زیبد اندر بر چو من شاهی
عاقبت چون دل قرار نکرد خاطرش ترک خار خار نکرد
محرمی پیش جست و کرد روان تا کند جست و جوی سرو روان
او از آن سو دوید همچو باد وین ازین سو قدم بحجره نهاد
رخنه بر بست و بر مستیر کرد رفت در کاخ و جامه دیگر کرد
چون فرستاده در رسید شتاب ماه را دید در نهالی خواب
باز شد تا خبر بشاه برد راز خرگه بیار گاه برد
بیش از آن چه بند بود قبله حور برکشیده سواد ابر بنور
جام بر کف بسر در بی گشت هرکه می دید بیخبر می گشت
شخص بیننده زان گمان شاه آمد و گفت هرچه دید بشاه
شاه را دل بر آن قرار گرفت خاطرش ترک خارخار گرفت
نوش میکرد باده بی مزه ساقیش مست کرده بود و غمزه
کان گل از بوستان پر و زد در تمنای آنکه چون سازد
زان تمنا که کرد جان آمیخت هر دمش آب در دهان انگیخت
از رخ صبح پرده قیری تا بر انداخت باد شبگیری
شاه رغبت منور بافی داشت مست بود و خمار ساقی داشت
عاشق و مست و پادشاه جوان صبر کردن بگو چگونه توان
می گسست از چه شیر زنجیر هم بیفکند پنجه بر زنجیر
خاسته ز جای خویش شتابان دل بها کرده رفت در خانه
این طرف مه برج خوش شاه آمد شاه چون پیش رفت بیش آمد
خضر گم گشت چون بچشمه خویش چشمه خود را شتابی آمد پیش
ساقی کش بماز در حست پیش او بود و جای دیگر جست
یار در پیش او بجستن گنج فاقه میکرد با پی بر سر گنج

آب حیوان

آب حیوان بکام او در سوز بود در انتظار شب همه روز
شب چو مه درگرفت جام شراب هرکسی برد سر ببالش خواب
میزبان شبانه باز آمد شاه را دل در اهتزاز آمد
به بهانه شکر لب جسینی ساخت خود را ز تن بر ... تنی
کرد شه چاپلوسی نفاق بس ز خلوت به بزم شد مشتاق
باز عیش شبانه گشت بکار تازه تر شد نشاط را بازار
ساقی شب نموده دیگر کرد فرق تا پای زیب و زیور کرد
شب سیه بود ولیکن خورشید جامه امشب چو زهره کرد سفید
گرچه شمع شبانه بود آن ماه خویشتن را دگر نمود بشاه
شه که دید آن جمال نورانی باز ماند شرح هان حیرانی
ساقی نوجوان ببرد ز هوش کرش فراموش گشت مستی دوش
دل از و برگرفت و ایرانداد چمن لاله یاسمین را داد
دیده و در لعبت خرامان داشت جانش میرفت و جسم در جان داشت
کم زبان گونه تا سحر گاهان بود از آن ماه و لعل او خواهان
روز را چون بخانه کرد شتاب دید خورشید خوش را در خواب
دیده کاندر نظر حطائش بود ماه بی سینه از دهانش بود
خفت لختی و خاست بیدار نازنین هم ز خواب شد بیدار
ابروی ناز را بر اچینش کرد شاه را از کرشمه مسکین کرد
هر طرف که عتاب ... بود شه بصد لابه عذر خواهیش
برو و زین گونه شاه را از ره دزد بی باک و پاسبان ابله
شب چو خورشید در دهی نهان کرد آسمان سبزه را گلستان کرد
میهمان نرشد میهمانی میزبان برکشاده پیشانی
ساقی شب رسید خنده اخند سبزه و لو شیده همچو سرو بلند
باز شاه از نظاره ... گشت آرزوی دلش یکی صد گشت
گفت با این طرب فراغت خوش شرم بادم ز باد شاهی خویش
من که شاهم بمه نکری معرور خواجه را خانه چنین حور
گر صد آسمان بر دو رسید او ور ز صبرم گسسته بنیاد
همه شب تا بگاه بانگ خروس باده میخورد و باز ز افسوس
بامدادان که سوی خانه شتافت ماه شب گرد را بمنزل یافت
هفت روز آن صنم ز نیرنگ گونه بر گونه بود شاه فریب
شاه مشغول عشق او ز بی خویش وان جوانان بکار سازی
بود از این جامها نگاه ... لب دریا ببند ...
هرچه ترتیب راه دریا بود پیش از آن یک بیک مهیا بود
چون همه راست گشت ... کجا در وداع ملک شدند فراز
گفت مرکب که شاه دولتمند جاودان باد بر سپهر بلند
ما که از بندگان درگاهیم عذر خواه نوازش شاهیم
تا درین منزل رضا بودیم غرق احسان پادشا بودیم
دیر زمانی که دو برده داریم توشه نیز از عطای شه داریم

نقد بازار کان خطات بلند / سود دریا کنیم ماهی چند
چون که ما را ز لطف منعم دهر / تا گزیرست بودن این شهر
هرچه داریم مال و نعمت و چیز / وانکه شه دید ساقیان عزیز
میگذاریم امانت اینجا ما / تا کی آرد خدای ما را باز
یاد ما به که در ضمیر بود / وان امانت امان پذیر بود
ملک از نام ساقیان بشنید / گشت از آن ساکن جامه خواب دربید
گنجها داد و عذرها درخواست / کرد شاه توشه که باید راست
بس نظر داشت کان جوان مردان / در سفر کی شوند سرگردان
کو کند گنج خانه را تاراج / شهر نو را در آورد بخراج
درگرفتش هوای دل اشتاب / خود بدریا روانه گشت چو آب
پیش از آن برده بود چاره راز / کرده پنهان عروس را بجهاز
چون مسافر بسوی کشتی رفت / پنج رضوان بیک بهشتی روی
کشتی آن سو برون پرید چو باد / شاه از این سو عنان بمرکب داد
با دلی تشنه و دهانی پر آب / شد ز دریا روان بسوی سراب
آمد اندر سرای مهمانان / در هوای پری فسون خوانان
چون درون رفت خانه خالی دید / عشق را تیغ لاابالی دید
گشت کاخ و رواق و حجره و بام / زان نه دروان یکی ندید بکام
حجره بحجره جست و جو میکرد / سر بهر روزنی فرو میکرد
تا سوی حجره‌ای فتاد رهش / کز جا و طلوع کردی ماه
در یکی حجره رفت دیگر دید / طرفه غاری بزیرش اندر دید
کام میزد درون درون گستاخ / تا برآمد ز بام بر کاخ
رفت در برج برج لعبت دید / زهره ابکارش کو نکرده دید
رو ز حسرت درین تمنا کرد / وان دگر رفت و ان تماشا کرد
شان چو رفتند سوی خانه خویش / خرم از بخت شاد مانه خویش
باد با شاه نوجوان شد شاد / کش نیامد ز شاه هیچین یاد
بودی اندر نشاط باده و جام / در غم زال گل فروش مدام
در دل آنچه از گذشته جوش / خار خاری ز گل فروشش
کرده بود از وفا و یادی او / جامه گلگون بیاد کاری
بود چون ترک آسمان جهان / زیر گلنار گون پرند نهان
رنگ گلنار و گلشنای بود / چون می لعل جان فزای بود
زیب باغ است رنگ گلناری / چون شفق بر سپهر زنگاری
سر که شد تخت و دولتی بارش / رخ بسرخی بود چو گلنارش
هست گلنار همچو نار کلیم / گل چو نار است باغ ابراهیم
بت گلنار چهره چون تمام / گفت افسانه خفت با بهرام

عشرت بهرام روز چهارشنبه در بهشت ششم
در گنبد بنفش کسوت بنفشه وام کردن و از دست

چارشنبه که برکشید نوا / مرغ صبح از بنفشه زار هوا
خواست کرد و شه سپهر فروز / ملیباش عطاردی فیروز

لیکن آن گونه موجب غم بود / که کبود و لباس ماتم بود

دست انبوی بنفشه موی روی شراب بنفشه بوی کشیدن

با قبای بنفش و توقلمون / رفت در گنبد بنفش درون
ماه رویی کش از ابرو جست / رفت در پیش شاه زنبیل

بر زمین بوس شاه رای آورد / شرط تعظیم را بجای آورد
جام بر کرد از آب جان فزای / ماند بر دست ساقیان پای
در زمان شاه کرد عشرت گوش / آب حیوان ز آب حیوان نوش
آن طرب تا شام باقی بود / به غلام و پرستاره ساقی بود
روز چون ساخت گوشه ازپراغ / میل خفتن نمود نرگس خواب
شاه بر فسانه جوی سکر / کرد رو اندر شکوفه تر
سرو آزاد بنده وار به پیش / کرد خم چون بنفشه قامت خویش
بر دعا را گذارشی بنوداد / گفت با دی ز بخت و دولت شاد
هرچه خواهی ز ما تو ماهی / پیش بادت از آنچه میخواهی
در حضور ترک خسرو زمنی / بنده را چه جای سخنی
لیک بر اعتماد رحمت شاه / گویم آنجم به پیش باید راه
چون تهی شد ز معذرت سینه / گفت در دور کار پیشینه

بنفشه شدن سرو آزاد در بندگی و سجده پیش بهرام دان
منشطش را بدین افسانه شربت بنفشه دادن

بود بازارکانی اندر روم / نعمتش را شمار نامعلوم
پسری داشت هوشمند و عزیز / زیرک و کاردان و با تمیز
در عجبهای عالمش هوسی / وآزمون زمانه دیده بسی
خانه داشت چون بهشت برین / سر طرفه نگار خانه چین

هر مسافر که آمدی از جای / کردی حالی بمنظرش ماوا
سوی مهمان سرای خویش برد / میوه و نقل و باده پیشش برد
چند که داشتش بمهمانی / میزبان گشاده پیشانی
بازجست از وی آشکار و نهان / کز عجبها چه دیدی گرد جهان
آن جهان دیده از شگفت سخن / گفت هر یک زهرچه داشت خبر
سالها در چنین تمنایی / بخت با مرد بود سودایی
تا یکی روز بامداد پگاه / تا که آمد مسافریش ز راه
در رباش بخانه مهمان کرد / از جمله‌اش بسوی ایوان برد
خوانی از مرغ و بره پیش آورد / نعمتی از قیاس بیش آورد
گشت چون رغبت خورش باقی / مهر بگشاد شیشه را ساقی
باده لعل ارغوانی رنگ / جلوه گر گشت در زر چنگ
چون گذشت از شراب دوری چند / درج لبها گشاد و گشت زبند
هر کرا بود قصه شگفت / پیش پرسنده یک بیک بگفت
چون بمهمان نو رسید سخن / گفت بسیار دیده‌ام ز چرخ کهن
گشته‌ام بس که داشتم هوسی / در شگفت زمانه دیده بسی
زان عجبها که در جهان دیدم / هرچه گوید پیش از آن دیدم
لیک زهرچه دیده‌ام نخست / زان عجبتر ندیده‌ام اندرست
گرد یار فرخش ... راه / سمت شهری و مردمان چو ماه
همه گویا و نیمه خاموش / خاشان کسوت بنفش پوش
من ز کو نیده بازجستم راز / کز خموشان خبر چه گوید باز
کین همه خلق را خموشی چیست / چون بنفشه بنفش پوشی چیست
پاسخم داد مرد کارشناس / کاندرین کار کاوه پرو سواس
هست گرمابه ز وضع حکیم / پیسیما خانه عجب تعلیم
گنبدیش را شمار ناپیدا / کم شد آنکس که شد درو شیدا
آدمی کاندرو درون آید / از پس چند که برون آید
یا بمیرد یا بدین در حال / یا بماند خموش تا ده سال
اندران خامشی بود بهوش / بهر آن بنفش کرده پوش
چو سخن را اگر گشاید باز / همه گوید که فسانه راز
تا کسی کان طرف بود پاسش / خود نهد روی در تماشایش
وانکه در شد دران تماشاگاه / بار دیگر درو نیابد راه
گرچه سالی بود در و گم گوش / در نیابد نشان ز چشمه خویش
من که در دل در آمد این تفهیم / خاست از بهر دیدنش هوسم
خواستم کان طرف کنم پرواز / بر گشایم گره ز پرده راز
لیکن دل نکرد دمسازی / که دهم جان در آن هوس بازی
راه روکان فسانه را از جا / باز پرسیده را قرار نماند
تا شب آن روز عیش سازی کرد / خوشی و میهمان نوازی کرد
شب چو دریای درج برد ز رنگ / چشمه مهر شد بکام نهنگ
مرد سودایی هوس پیشه / خشم برهم زد ز اندیشه

بامدادان که صبح جامه درید / پرده برداشت از رخ خورشید
تا شکیبا ز خوابگه برخاست / هفته گرد برگ رفتن ساخت
از متاع و زر و غلام و کنیز / کرد با خود روان فراوان چیز
پدر مهربان شنید خبر / پی سر و پا دوید سوی پسر
دم بسی داد هیچ سود نداشت / کرد زاری بسی و سود نداشت
عاقبت دست بر جهان افشاند / در ولایت جنازه بیرون راند
وان مسافر که داشت آگاهی / هم عنان ساختش بهمراهی
سر دو با هم ز عیش فرد شدند / شور شهر هم نورد شدند
در تموز و بهار و بارش و تاب / می نوشتند راه و افتاب
تا در آن کارگاه پر ز خیال / در رسیدند از پس یکسال
در سرایی شدند و خفت بیاد / خود بشهر آمدند خرم و شاد
خلق دیدند بیشتر خاموش / در سرا یر بنفش کسوت پوش
گرد هر کوی و خانه می‌گشتند / راز پوشیده باز می‌جستند
زان شگفتی که داشت شهرت سر / خبری کس چنانکه بود نگفت
چارو ناچار ز شعبده چو بود / سوی گرمابه راند تو با بوی
همرهش باز داشت بسیاری / که حذر بهتر از چنین کاری
او میل فتنه در سر داشت / عاقبت دل ز میل سر برداشت
با غلامان خاص گفت که من / راه از آن برگرفته‌ام ز وطن
کانچه در خاطر آرزو دارم / دیده از زمهر او دارم
تا به بینم تمام کردم باز / یا دهم جان درون پرده راز
از شما هر که است از زیست / دامن اندیش و راستکار یست
به که بیوست امین بال بود / تا نمک در تنش حلال بود
من چو رخ در کشم حجاب خیال / انتظارم کنند تا ده سال
گر بیایم و فینه برشمرم / ورنه رخ ستم بخانه باز برید
شور برخاست از غلامانش / دست بردند سوی دامانش
کین چه دیوانگی و خود رایست / درد دیوان ز دل ندادانیست
کام دلداری و جوانی هست / همه اسباب زندگانی هست
روز کار رنجها طرا درباب / زانچه داد خدای روی متاب
زین نمط ماجرا گذشت بسی / بر نیامد رمیده را نفسی
عاقبت برد از خاطر خویش / سوی گرمابه ره گرفت به پیش
رفت و در شد دران طلسم آباد / عالمی دید سر دری که گشاد
سقف سرگنبدی که گرد نگار / سرگنبد رسیده دید چو ماه
هفته گشت بی طعام و شراب / راه بیرون نشد نماند بخواب
شد پشیمان ز خامکاری خویش / خواند بخشنده را بیاری خویش
چون سراسیمه گشت و بی نیرو / تا که گشته ره نمود در راه جای
دید ناگه دری فراخ از دو / آفتاب و فکنده در وی نور
رفت زان در برون و دید چو باد / روضه دید پر گل و شمشاد
لاله بر کف گرفته جام شراب / نرگس از مستی اوفتاده بخواب

گشت پیدا از شکوفه عنبربوی / سبزها نو دمیده بر لب جوی
سو بسو از درخت میوه قطار / شاخ بر بر زمین نهاده ز بار
مانده حیران جوان بیننده / شکرها گفت از آفریننده
شکمی داشت از خورش خالی / خورد هر گونه میوه حالی
بر لب جوی رفت و بی اندوه / سایهٔ تیره دید خوابی کرد
خاست از خواب و رفت میلی چند / دید قصری بر آورده بلند
شد شتابنده تا رسید آنجا / منظری چون بهشت دید آنجا
باز کرده دری بلند و فراخ / رفت یکسر درون در گستاخ
هر کجا کام زد جهانی دید / پیش هر صفه بوستانی دید
هر نمونه عمارتی بنگار / کاشتی پر ز صد هزار نگار
کرده زان گونه سو بسو تمثال / کادمی را نگنجد آن بخیال
بوستانی تهی ز مردم بود / چشم نظاره در وی گم بود
خواجه زانده و زندگانی طاق / تا شب گشت گرد کاخ و رواق
چون جهان رخ نهفت در پرواز / شد فلک پر ز صد هزار چراغ
دل ز تنهاییش پریشان گشت / رفت بر منظری و پنهان گشت
تا ز شب رفت نیم یا بیش تمام / ماهی و مرغ یافتند آرام
دید کامد برون ز کوشک باغ / آفتابی بکف گرفته چراغ
صد هزاران ستاره گرد اندر پیش / خود چو خورشید همچنی اندر پیش
زان فروزش قصر گلشن گشت / شب تاریک روز روشن گشت
تا بدان منظر آمدند فراز / کاندرو بود خواجه خلوت ساز
تخت کردند پیش صفه سرای / شد بدیبا نهفته صحن سرای
چون شد آرایش نشاط همه / پر نمود ز سره شد بساط همه
پیر خوبان نشسته بر سر تخت / وز دو سو همنشین دولت و بخت
نازنینان دو سوی صف بستند / پیش پسند یار بنشستند
خاست ساقی و باده گشت روان / خورد و آنی در رسید جوان
چون کشیدند پیش کس خورد / از دو فاق بدید و کرده رزد
گفت خندان نگار تخت نشین / کز برون کاخ آسمان تمکین
آدمی زاده ایست بی خورد و خواب / گشته باز کوب روزگار خراب
دور گردونش کرده سودایی / مانده بی خویشتن ز تنهایی
هست بر ما عزیز و مهمان نیز / چاره نبود ز میهمان عزیز
خواند باید بلطف اندر پیش / مهربانی نمودن از حد بیش
تا بر ما خود فراز آید / دل که رفتش بجای باز آید
شمع برداشت لعبتی چو چراغ / رفت بر منظری بلند از باغ
دید تنها نشسته مسکینی / کرده با بخت آسمان کینی
داوش آواز خواجه از ره جای / ذره در روی فتاد سرتاپای
سرو سیمین بهر دلداد / کرد ز اندیشه خاطر آزاد
گفت خیز ای جوان زیبا چهر / که در دولت گشاد سپهر
گفت خیز ای جوان [illegible] / که در دولت گشاد [illegible]

بانوی ما که گنج لطف در اوست / آدمی سیرت است و مهمان دوست
برخوری زان صنم که در همه جا / تو غریبی و او غریب نواز
خواجه زان سخن بگوش آمد / لختی از بیهشی بهوش آمد
گفت بخرام هر کجا خواهی / کمترین بنده ام بهمراهی
شمع را پیش رو چو قبله حور / او چو پروانه در هوای نور
پیش تخت آمدند بر در کاخ / در تحیر جوان گستاخ
چون بدید آن جمال نورانی / سود بر خاک تیره پیشانی
از سر لطف ماه شکر خند / خواندش از خاک بر سریر بلند
گفت عیب است مهربانان را / که پسندید میهمانان را
کی روا باشد ای کی بانم / من ببالا و میهمان در زیر
بر سر رای و با تن تمامم / ورنه من نیز بر زمین آیم
خواجه گفتا که من کیم بارای / تا بدان پایه باشدم کاری
خاک مسکین که پایمال بود / بر فلک بردنش محال بود
باشد آن جای بر خود چو تو ماه / دیو بر آسمان نیابد راه
زین نمط گفت و گو و راو رفت / خواجه جایی نشد که نتوان رفت
آمد از تخت نازنین در زیر / کرد با خود برابرش دلیر
دست او گرفت بالا برد / شاند برجا و هوشش از جا برد
نازنین رو بمیهمان آورد / بود نوش لطف در میان آورد
پیش او داشت خوردنی غریب / به یکی جا نوا ز مشکین طیب
از پی یش که گرد جان مکشت / خواجه را آب در دهان گشت
بود از اندوه فاقه بینوایی / یافتش چشم تیره بینایی
دست در خورد برد و خورد تمام / خورد چندانکه میل خوردن داشت
رفت چون خوان نگار خانهٔ خوش / ساقی آورد جام می در پیش
هر طرف لعبتی بر بشیم ساز / گشته زانمی حریف نواز
مجلس چون بهشت عالم نور / رفته رضوان بمیهمانی حور
کرد شسته در آمدی ز لاغ / همچو پروانه سوختی بچراغ
روی در روی دو یار جانی بود / در میان دور دوستگانی بود
بانوی بانوان ز سرمستی / سر زمان بد بله بر وستی
چون سر خواجه گرم شد ز شراب / آرزو را ز سر برون شد خواب
رغبت [illegible] غمان ز دستش برد / شد ز سر زنده شهوتی که بمرد
عاشقانه بپای یار افتاد / کار با بوس و با کنار افتاد
زان او شد عروس شیرین کار / وز دو تا دانه با سیاهی طرار
او در آویخت در دو زلف خوشت / کرد در خود بطوق مشکین [illegible]
روی بر روی نهاد و دوش بدوش / خرمن گل کشید در آغوش
برد غارت بدرج مروارید / این همی چید و آن همی بارید
شور در نقل دان نار افکند / شمع بی دود در انگار افکند
تشنه بود آب زندگانی یافت / مایهٔ عمر جاودانی یافت
خواست با در دو [illegible] ناز / قفل گنجینه را کشاید باز

ماه ابله فریب عشوه فروش / قلبه دادش بعذر با هو نوش
گفتش آهسته تر که ز آن توام / نوش کن پس که نقلدان توام
چاشنی باری از نمک بر گیر / تا دهن خوش کنی بشکر و شیر
شربتی کار زوت نبود دیر / وانکی خوردی دمی شسی شیر
تشنه گر آب سیر شد جانش / میل نبود بآب حیوانش
چون بهم خوابه گشت مرد صبور / داغ زنگی نهد بجبهه حور
در نیاری ز میل رغبت پیش / کرده ای گوشمال شهوت خویش
زین همه لعبتان زیبا روی / که کنیز من اند سوی بسوی
هر که زیبا تر آیدت بنظر / خاصهٔ تست دست گیر و بر
رقیه چند از نظر برخواند / کششش خواجه را فرو نشاند
آنکه از غمزه گفت پنهانی / با نگاری چو سرو بستانی
آمد و با هزار لابه بوس / داد بر دست و پای برنا بوس
زان خود کردش از فسون و فریب / تا دلش را نماند جای شکیب
خاست از پیش که بد بستوری / رفت در جلوه گاه مستوری
در بر آورد یار زیبا را / کرد خوش جان ناشکیبا را
یافت آن آرزو که در سر داشت / کام دل دید و کام دل برداشت
همه شب با بت بهشتی خوش / راند در جوی سرکشی خوش خوش
صبح چون کرد جیب ظلمت چاک / سایهٔ خاک رفت هم در خاک
مرد شد نه دو آشفته شراب / رفته بود از نسیم صبح کواب
چون ز خواب نشاط بر سر کرد / نظر اندر رواق منظر کرد
دید فرد دری از حور این طاق / نی ز منظر تپی و نی بچراغ
زان تحیر که جان خراب شود / بیم بودش که زهره آب شود
تا شب اندر خیال مجلس دوش / چون پری دیدگان بود مدهوش
در پر زاغ چون نهان شد مهر / پر طاوس باز کرد سپهر
باز گبکی روان شد از هر کنج / پر ز طاوس گشت صحن سرای
شمعی از هر طرف روان آمد / عالم تیره روشنایی یافت
تازه شد بزم گاه دوش باز / شد بپا شراب نوشش باز
نازنین رفت بر سریر بلند / مهر برداشت از خرد قید
یکی زان شکر لبان فرمود / که بیار آن غریب را ز دو
شد کنیزی و خواندش به تر د / ریخ دوری ز جان [illegible]
بانوش چون بدید خوش ز پیش / حاضر کردش بهم نشینی خویش
کرد جاش بمرد مهتی تازه / عذرها خواست بیش اندازه
دوستکانی بدست خویشتنش / طبق میوه نقل پیش داد
چون زمی دو دمیده شد بوکار / مایده پیش برد خوان سالار
بانو از راه لطف سرمستی / کرد با او به کاسه همدستی
چون شد از خوردنی تکلف سیر / مطبخی برد خوان یک سر
ساقیان از پس نوبت می / دور کردند گشت پی در پی
خواجه کام [illegible] / تا ز [illegible] نشاط [illegible]

خویش را کرده بود لعبت سیم / بر او حریف خود تسلیم
او بدندان عقیق را لب سفت / قند می جست و انگبین می رفت
زان لب لعل می کشید شراب / نقل هم پسته بود و هم عناب
باز چون وقت شد که خرم و شاد / سوی قفل آورد کلید مراد
گفت کز چون منی خطا باشد / که ز بر چشم عطا باشد
زن کز نشان کند جوانمردی / پرده بالا کند ز روی زردی
در پیم بود هر که هست بسی / دست بر دامنم نشود کسی
هر که بود از خبر شنیده ز من / ره هم در هوای دیدن من
چون تو بر ما غریب و مهمانی / محرم ما شدی بآسانی
لیک شتاب تا کنیز انم / تشنه بپسند را ز پنهانم
کو چرا گوهری بدین پاکی / هم بیکبار شد چنین خاکی
بکاری و بوسه دو سه روز / گر شوی پیشه را شکیب اندوز
من باندیشه ام که دانم کرد / دل شما را دگر توانم کرد
چون دل از کارشان بپردازم / کار تو بر مراد تو سازم
این سخن گفت و باز کرد نگاه / در یکی زان شکر لبان چو ماه
آمد آن ماه و پا بمهر افشرد / دست برنا گرفت و با خود برد
تا که صبح مرد عشرت جوی / بود خوش با نگار زیبا روی
آسمان چون ز چشمه خورشید / کرد پیرامن زمانه سفید
باز برخاست مرد جهانه ز جای / زان عروسان ندیده کس رای
شد ز بی مونسی و تنهایی / بیشتر زانکه بود شیدایی
تا یک هفته مرد شعبده بیج / بود شب در نشاط و روز بپیچ
هر شب از نازنین عشوه فروش / برد کر عشوه نهادی گوش
سوی آهوی خود فکندی چنگ / لیک صیدی دگر زدی بدرنگ
تا شبی شد ز جوش شهوة مست / رفت یکبار کی عنانش ز دست
ماند در پای دلبر افتاده / چون گیا زیر سرو آزاده
گفت دستم بگیر بهر خدای / که شکیبم نماند از بر پای
چند ازین عشوه و جفا سازی / با غریب جور و غابازی
انگبینم نمود کن اندر جام / وانگهم پس که ریخت در کام
یا لب از جام وصل گیر سیرم / یا بتیغ از سپر شمشیرم
بخشش داد و شوخ عالم سوز / کامشب اندر بر توام تا روز
همه شب باش و کار در پیش است / وین چنین شب هزار در پیش است
خواجه کین مژده یافت از لب دوست / در نگنجید همچو پسته بپوست
دل که جانش بخوش دلی بشکفت / باده چند خورده بر جا خفت
نوبت صبح زد چو ناله زار / مرغ و ماهی ز خواب شد بیدار
چشم بگشاد مست دوشینه / رنگ دستش کلید گنجینه
خویش را دید در بیابانی / نه پدیدش سری به پایانی
خاکی از ناخوشی بلا کانگیز / خارها بر کشیده دشنه تیز
خوش ار بهشتی بنفشه / مانده بیخود فتاده کوی مرد

جون نبود آن خرابه جای قرار
زال را بود دختری عیار
کشت جون یکه کر نظاره کرم
خواجه کر تیر تیز بیرون راند
برسر کشت بیرون ز ازان
زار نالیدی از کرفتاری
خاطر بردو ز اتفاق ضمیر
کو درآن دختی بر لف خوشت
وارسیدی بدو
خواجه درپیش
پاسخش داد
دل همان بدین
جرخ جون
سیم برقرار
خازن کنج جون
کرمرا
جون تراجت
خانه کیر دردی دکرم

درخور سرای روانشد بلاک
تا درجی رسید ناکهان
دلفریبی جو صد هزار
نازنین
ناوک غمزه
کار میکرد جون
کان
ساخت
کاه برکنج ساده سودی
کرمیان
بیش کردی
کل
وانکهی
ماه
می زلب
کرکند دست
کی شنیدم
لاجرم
تاکشی برمراد خود بهرم

تقضا کرده
شدیه
درد دلها
روی
زال را
خانه
تا دل
خواجه
جون شدی
جست باید
روزی
جون
بست
شه درآمد
دست
جاپلوسی
کلبهٔ تنک
روان
خواجه

دشب بر دشت
کرده منزل بخانهٔ زالی
خون صد
میهمانی
بنده
رستکی
طبع
دیده
بازار
درج
تا
آرزو
کرد
کرده
کوشاد
بزمان
جون رسد
ماه
دربکس

روزکی جند جون
کر بنفش
زال کرسیت
کفت ازینها
کوهکی
خواست
دره
یعنی
زندکی
از بلندی
بر سر
بر کان
دیدار
خواجه از
کفت کین خاک
داند
دون
تا
بوسه بر پای

زال را رفت
خیز ماه
وانکه
خاست
سوی
حیثه
جون
کوه
بود
رفت
دیده
جونکه
زو طلب
بیرا کامد
بره بیش
زندکانی
بس
ور دولت
من کم کشته

کفت دارم هوای
جفت خود
جفت خود را
کرد کریان
کرد مالان
کرکششی
کرده
اسمان را
جون درین
سایه
کردمه
حشم
کوکلت
زان
آن به
کرازین
بجای
دل
کرد خود

زین پس ار جای
تا ازین
جون طبع
هم بدین دل
سوی او
تا پدید
مرغ
جون
راه
دیده
بر سر
پای
جون
بس در دروازه
لشکری
جاپلوسی
رفت ازان
خواندار
زانچه بر تخت

مهرمن
نخواهی
کرده
دیده
ناکهان
کرد درتنکنای
درمیان
وه درسوز
کالبی
لاله و کل
ماه
تا بر آمد
دیده
تحفه
دردو
بیش
تاکند
دادیدو
خوشی

برکنش
کین طرف
کفت
روزی
کوه
مرغ
کرم
بیش
خاک
تابرآمد
کشت
جوی
سینه
خواجه
زاد دل
سوی
سو
بوسه
همچو
بزرکی
کین
این خیال

کرکی همکوی
پرده
کوبیا
کشت
تندی
جنکل
بیش
ره
آمد
آنکه
جوی
تا برآمد
روزانه
بیشتر
تاج
کوهر
بر بزرکی
بار
ورنه

پخش داد
انچه
زاتمن
باز
انچه
حاضر
برد
تازه
لابد
تا
بود
خاک
دربسیدار
خادم
ماه
روی
شب
ماند
دست
بس
انکه
شاه
همی

کفت کر
برکجا
دریست
باز کو
حاضر
تازه کردم
دیری
تاکه شام
خاک
شه
آفتابی
نطع
شاه
ماندشه
سوی
ملطفت
وانچه
می بجام
نیمه شب

کایزد
دولت
کرچه
ست
برکه
بیش
شاه
جرخ
خواند
جون
جون
هفت
انکه
رخ
ده
بیش
همه
باده
شاه انجم

کردمین
کس
کی
کرده
یابد
کرنه
درنکجید
روی
شه
برده
لعل
برکی
دلفریب
پای
تا
کرد
در
نقل
جون

شاه زخلوت چو بتخت آمد
در شبی چون شبهای نگار آمد

تا بشب داد پادشاهی داد
هرچه خواهی بهر که خواهی داد

باز شب رفت در سرای حرام
جست سروی چو بوستان ارم

ماه دوشیزگی که تا نوبت روز
می و میوه بود در بزم افسرد

نوبت خود بدیگری بسپرد
نوبتی آمد و ملک را برد

بر کفش داد دست زرین
رونق انگیز صدهزار چمن

باز بند قبا گشود بدش
سوی گرمابه ره نمود بدش

رفت تن شست در گلاب روان
دست در بر پیرهن چو سرو جوان

سوی مجلس شتافت با دل شاد
باده میخورد با بت نوشاد

همه شب تا بامداد پگاه
بود با هم قران زهره و ماه

هم برین گونه شاه هفت اورنگ
دیدش آن باغ تازه با رنگ بار

هر بهاری که آمدی بنشست
دسته دادی از کلیش بدست

چون بهفتم فلک فکند قرعه
بود ماهی ز اختران اقبال

کار دان حرم نمود بناز
کز همه پردها چو کردی بار

زین یکی پرده با که برگذری
تا نه بینی ز چرخ پرده دری

کاولین پیردی که با ز بود
راز این پرده آشکارا بود

کردی اندر نهان شکرخندی
وین فسانه برون شکندی

نی بنوبت که آمدی آن ماه
نی بنوبت بدو رسیدی شاه

شاه گفت این حدیث نیز نهانی
باز گو با من آنچه میدانی

خورد سوگندها و گیل برای
که من آگه نیم ازین سرو پای

زان سخن پیش گشت رغبت مرد
رفت وان گفته را نگو که نکرد

چون درون شد بدان ارم خانه
دید ازان خانه جدا کاشانه

صنمی دید آفتاب درفش
شقه بر تن از حریر بنفش

دسته از بنفشه داشت بدست
شاه را داد و کرد از آن بو مست

چشم شه چون بنازنین افتاد
زان عجب خواب نازنین اعما

نیکوان گرچه دیده بود بسی
زان نکوتر ندیده بود کسی

دلش از عاشقی نماند صبور
زد چو پروانه خویشتن با نور

ترک جادو گر فریب انگیز
گفت کای بزن بر آتش تیز

کرد میدان و بار که بافت
تن شاهانه را نیایدست

تا نکرد و چو کیر هم یکبار
نازک اندام من بکرد عتاب

که مرا نام مردم دیدست
کرد بر دیده تا نه پسندید

شاه گفتا که چون نکو بنیات
تشنه را صابری از آب حیوة

پیش او گفت کز پی دل شاه
من بگرمابه می شوم همراه

تا هم آنجا برهنه رو بر روی
هر دو با هم شویم موی بموی

در زمان خاست شاه با دل شاد
داد تن را بکسوت آزادی

نازنین را گرفت ساعد نرم
عزم گرمابه کرد گرما گرم

نازنین نیز جامه بیرون کرد
هوش بنهاده را دگرگون کرد

دو بدو هر دو دو شدند بناز
هر دو جدا افکنی دو آگاه

خواست شه تا در آرد در بر
آب و آتش بهم در آمیزد

صبحش گفت صبح جلوه اش
جز چشیدن نماند دیگرش

باری اول ز بوستانش داد
بس تو دانی و گنج دان داد

شه دهن برد سوی شکر نوش
بوسه داد و ز ذوق شد بیهوش

چون ز خود زنده شعله خالی
دید عفریت خانه خالی

مانده منزل تهی و ماه شده
زیر و بالا همه سیاه شده

دیش اندر دهان خندان ماند
بازوی حسرتش بدندان ماند

گشت زانده و سینه سودایی
دیو دیوانه شد ز تنهایی

از پی اشک غم که بخت از و
دیو گرمابه می گریخت از و

از تحیر چنان شکست تنش
که نهان بسته گشت در دهنش

خاست آنجا که جوید او شان
گشت آمیخته دو سو سو چو نشان

زیر سر گنبدی دوان میرفت
زین برون آمد و در آن ره رفت

همه شب تا جهان منور گشت
بود گنبد بگنبد اندر گشت

گنبد آسمان چو شد بی دود
گشت روشن جهان از آن دود

مرد بی کم ز روشنایی نور
در گرمابه را بدید از دور

رفت چون پیش در بماند از بود
که نخستش بنفشه رهبر بود

بند کاکش که در که و مکان
بهر او بوده اند چشم براه

چون بدید ندر روی حرم خویش
درد و بند خواجه را دریافتش

هر یک از بندگان بزاری
گریه میکرد لیک از شادی

بنده وارش بپا در افتادند
بوسه بر دست و پاش میدادند

او ز بس بیخودی و بیهوشی
بر لب افگنده مهر خاموشی

پای تا سر برهنه بود تنش
پیش بردند از ره و برهنش

بستد آن جامه را و زار گریست
وآگهی نه که گریه از پی چیست

سوی دایه خویش برد ندش
سر نمط جامه پیش بردند پس

زان همه جامهای یک رنگ
گرد در جامه بنفش آهنگ

جامه پوشید و برگ ازین ساخت
رخت بر بست و را در انداخت

بیخود از خویش و از فسانه خویش
شهر بشهر شد بخانه خویش

پدرش رفته بود و مادر نیز
وز پی او که داشته همه چیز

چند گاهی سپرده بود نهان
ور همه گفت و گوی بسته دهان

بعد ده سال در حرم باز آمد
راز او خلق را نگوش آمد

کسوتش زان لباس گلگونه بنفش
بود بپوسته بوبیان بنفش

هست آنکه بنفشه با در و تن
دیده را تغزای رای بکش

ترک زیبا که روی بود چو حبش
دختر بر بنفشه کن بکشش

باغ گر نقش کم زدیباست
نی جمال بنفشه زیباست

خنده برق هزار درفش
بین که چون خوش بود در ابر بنفش

چون نگار بنفشه زلف براز
گفت این داستان عشق نثار

شه جهان در بر آورد بنفش
که کلش را بنفشه کرد بتک

رفته از آن سرو سیم زلف تاب
در میان گل بنفشه تاب

حاجب

پنجشنبه که صبح صندل سای
صندل آلود چرخ را رای

روز سعد و زمانه فرخ بود
تب بیش هم مشتری مسعود

کرد بهرام با نشاط تمام
مشتری وار جامه صندل فام

صندلی شدن بهرام روز پنجشنبه در بهشت هفتم و در گنبد نخله صندل اندام عرب را چون صندل تر بر سینه مالیدن و جامه صندل فام کردن

ساخت در برج صندلی خانه
بت پیمان می به پیمانه

جلوه گر شد بت عرابی زاد
بوسه بر دست و پای خسرو داد

شاه بر روی آن بهشتی دار
نوش میکرد سلسبیل حیات

چون هوا در نوشت جاذب نیل
سرمه گون شد زمانه میل میل

داد بیرون بمغز جادو بند
که پری روی جادویی پیوند

شب فسانه اگر کند کوتاه
خواند افسون چشم بند بی شاه

تواضع نگار سیمین ساق
بازمین جبین کرد ابروی طاق

گفت شاها فلک سریر تو باد
دشمن آماج زخم تیر تو باد

همه عمرت ز عید دلکش تر
روزت از روز نوشروز خوشتر

آنچه در گوشش چون لوبی چکد
چون منی را بگوش کی گنجد

لیک چون ابر تازه بارانی
پیش دریا کنم در افشانی

ریخت نیسان بسی چو در یتیم
گفت وقتی بد و زکار قدیم

بود فرمان دهی بملک یمن
کار فرمای چیره دان زمن

رسیدن بهرام ازدها وش در قامت چون درخت صندل

راستکاری چو سرو بستانی
راست گویی چو صبح نورانی

و افسانه گفتن آن نخله معطر بعبارت نسیم

بهری داشت هوشمند جوان
دل چو دریا و کف جواب روان

مردم چشم پادشاهی او
ملک روشن بروشنایی او

در هنرهای روزگار تمام
رام او روزگار دوران تمام

مادرش رفته بود در پرده
پرده بر دیگری رها کرده

گشته در پرده با دو رو کرش
جلوه گر در عماری پدرش

روزی از محرمی چو فرزندان
رفت در پرده پدر خندان

دید بانوی شه بپرده راز
در کنارش و نیز خفته بناز

دو دو چشم از سرش بکرد روان
دیده تا دیده کرد و بیرون رفت

انچه پنهان گران پنهان خند
چون بدیدند رخنه در پیوند

از می خورده در خمار شده
چاره را ره نمود کار شده

گفت با بانوی ملک دستور
که بسر عاقلست و شاه غیور

تا نگردد حاجت تمام
پیش از او کار او تمام کنم

شه چو آید ترش کن ابرو را
بس تلخی خراش کن رو را

جهد برخوان کن و دو دو ...
کو جهانی بمکر گشت خراب

لب بدندان بها درخشت
ز آسمان چون فرو نبارد سنگ

این جگر گوشه را خبار
که شود شه زخون خود بیزار

جون فسون خوانده را بر آموخت
شمع را گشت و شعله را افزود

رفت از آنجا بسوی مسند خاص
مخلص شاه گشته بر خاص

همچو ابروی خود در افکنده
وابروان را گره در افکنده

شاه گفت ای نگار خدای من
رونق افسر پادشاهی من

در جبین دولت و فراخی زیست
این همه تنگی دل از پی چیست

جبهه را سود بر زمین دستور
گفت کای جبهه تو مطلع نور

تا جهانت بر جهان سر باش
کار فرمای هفت کشور باش

هر که چون بندگان بنعمت خواه
پرورش یافتم بنعمت شاه

نکته چون بگیرد دم کردن
که بدل دارم این جگر خوردن

که جگر گوشه تو بر خوانست
دست یازد بسوی ملک آن

آنچه در گوشم آمد از کم و بیش
من نمودم دگر تو دانی بیش

زان نعیر که ندر آن چراغ افتاد
دود دلش از سینه در دماغ

در حرم شد برخ زد چین را
دید شه مرده سرو سیمین را

خونی از هر مژه روان بر تخت
آب نرگس براغوان هر تخت

مو پریشان و روی خراشیده
سمن از برگ گل تراشیده

قصه پرسید شه بقصه گوار
گفت با او فسون بر آورد

پاره پاره فرو خواند درست
آنچه تعلیم کرده بود نخست

ملک از ماجرای ابله کیر
کرد با او رخ وابلهان خمیر

ماند حیران که حیله چون سازد
کز دل آن غصه را بپردازد

گفت اگر تیغ برکشم زنیام
قصاص پسر شوم بد نام

وآن غم فرو خورم در دل
در کد آزار دم چو نیم در گل

چون دلش تنگ شد ز غصه خویش
هم بدست تو گفت قصه خویش

خواجه کان سوزناکی آزمود / بدمیدن زیاده گردش دود
تا رضا داد شاه آزاده / که مسافر شود ملک زاده
سوی وی با هزار رنجوری / رفت دستور بر دو دستوری
کرد روشن جوان روشن رای / گرگی کشت فتنه بال کشای
او بران گفته هیچ در نفزود / در جهان پیر زد و روان شد زود
کوه می سود و دشت می مالید / در که و دشت زار می نالید
قطع شد چون حوالی بیشش / سه مهندس پیش شد همراهش
همرهانی باتفاق ضمیر / در هم آمیخته چو شکر و شیر
یکدگر گشته همدم جانی / هم در آباد و هم بویرانی
هر یکی گنج خانه هنری / هیچکس را نه زان هنر خبری
تا یکی روز با فراغ تمام / خلوتی بودشان بنقل و جام
باده در پیشها بجاش نبود / راز با باده در ترازوش بود
رام بیزار از راحت دل خویش / می تراوید حال مشکل خویش
دوستان کان حدیث بشنیدند / یاری دوست مصلحت دیدند
گفت یک شخص کانچه من دانم / سرمه در دو چشم افشانم
که چو خلقی بهم ببینندت / همه را بینی و نه بینندت
سرمه چون در حجاب جای دادت / هر کجا هست بی حجاب درای
با بد اندیش خود تباهی کن / هر چه خواهی بهر که خواهی کن
چشم زان سرمه چون سیه داری / گر به دو دو د رانکه داری
رام گفتش که ای پسندیده / بده آن سرمه گفت کردند
مرد بینا کشاد چشم نور / سرمه در چشم کرد و شد مستور
سرمه را پشت و باز شد آشکار / هر که نظاره گشت شد آشکار
رام را سرمه دان پیش نهاد / منتش بر دو چشم خویش نهاد
دو مبین گفت من ز راه صواب / دانم افسون چشم بندی خواب
زان فسون هر کرا بجنبانم / برنخیزد مگر بفرمانم
گر بیاموزی آن فسون خوابی / آن کنی بر علاوه که بتوانی
رام گفتش که هر چه گوید مرد / گفته خود تمام باید کرد
کاردان زین قبیله جان آمد / که در افتاد رام و خفته بماند
چون شد آگه ز اصل و فرع درون / پیش جانان درست کرد فسون
بس مبین گفت آنچه من دانم / بر تو باید اگرچه بسپارم
لیک بنمایدت فسانه گار / تو خود آنجا رو و ببین و بیار
در حد مصر خانه ایست ز سنگ / کرده در وی کار زمین در سنگ
نقش هر جانور که گیری نام / در وی از تیشه کرده اند تمام
جادوی کاول آن قمر داشت / در زمانی نهاد بنیادش
که شگفتی ز رازهای جهان / کرد در زیر هر خیال نهان
هر که خواهد که از کفایت رای / کرد آن فتنه را طلسم کشای
چشم بر پیکری نهد بکمال / تا بجنبید آید آن تمثال
نقش شکلی چو جلوه در گیرد / هیکلش را نمونه برگیرد

چون نشاند آن نمونه را در موم / راز آن خانه خود کند معلوم
گرت آن سکه هم نقش باشد / در همه کار های کس باشد
رام از آن ماجرا که دانا گفت / آنچنان شد که بار در نخفت
صبحدم چون بجنبش آمد سنگ / جلوه گر گشت پیکر از رنگ
مرد جوینده راه پیش گرفت / ره سوی آرزوی خویش گرفت
جان ز رنج ارچه می بیازردش / دل کریبان گرفته می بردش
گام می زد بشهر و ویرانه / تا رسید اندران ضمیر خانه
چون بهر پیکری فگند نظر / دید صورت بپیکری دیگر
نظر از وهم هر کجا نت برو / تا بیکسال چشم داشت برو
چون بجنبید آن نمونه جست / کرمش از موم برگرفت درست
چون برون آمد از درون سرای / دید آهرمنی ستاده بپای
گشت لرزنده زود در رو رام / کرد پرسش که کیستی و کدام
گفت کانم من از کجی معلوم / که ز سنگم نشانده بر موم
راز می کر تو آنه معلوم است / کوه پیکرین بدستان موم است
هر چه دشوار تر همی دانی / حکم کن تا کنم باسانی
هر چه کم گنجد آن در اندیشه / نزد من هست کمترین پیشه
حاضرم با چنین توانایی / تا کنم بیشت آنچه فرمایی
رام گفت این زمان همی خواهم / که بشهر پدر بود راهم
دیو گفتش که چشم بر هم پوش / چون بپوشید بر نشاند بدوش
گفت بگشای چون گشاد نظر / دید خود را درون شهر پدر
شب بهان شد بکنج برزنی / رای و ریشتی و اهرمنی
چون سیاهی شد از سپیدی دور / روز بگشاد روزنامه نور
شد بدیوان وزیر کار آگاه / کامران گشته در ممالک شاه
رام در چشم کرد سرمه ز نو / شد بدیوان بهم عنانی دیو
کرد اشارت بدو تا برخاست / دست را کرد بهر سیلی راست
زد قفایی بخواجه دیوان / که بلرزید ازان طاق ایوان
کارداران ز جای بر جستند / سر آن حال را همی جستند
هم درین گفت و گوی بد هر کس / کار هر یک ز درد دود ازبس
ز دخان سیاه گرباگاه / کز سر خواجه در فتاد کلاه
کله گرد خورده را ران کرد / تا پستاند قفایی دیگر خورد
حیرتی در نهاد خلق افتاد / دوست لرزنده گشت و دشمن شاد
مردمان از جهان دستور / دور گشتند یک بیک ز حضور
این رسوای سیلیش خندان / وان دگر بسته دست در دندان
خواجه جست از خلاوت سیلی / بارخ زرد و گردن نیلی
رفت در خانه همچو تنگدلان / رخ ز مردم نهفته چون خجلان
چون قفا کرد بهر بالش ساز / دیو شد ابدر قفا در آمد باز
بارش از ضربت قفا خوردن / در طراقا طراق شد گردن
تا شب روز بی امید خلاص / سیلی چند شد وظیفه خاص

راز پنهان بگوی ور آه رسید / قصه در گوش پادشاه رسید
شه عجب ماند کین چه شاید بود / کاتشی بود و بر نیامد دود
دست بی دو قفا شود سوراخ / دیو هم بود این چنین گستاخ
داد فرمان که هر کجا کسی است / کش بنیرنگ با جهان هوسی است
همه حاضر شوند پیش سریر / تا بروش کنند راز وزیر
این خبر گشت در ولایت فاش / گفت و گویی فتاد در اوباش
هر کجا بود دیو بندی چست / کرد دیباچهای فتنه درست
آمد و کرد کاردانی خویش / داد بیرون دم نهانی خویش
هیچ ممکن نشد که از خانه / دیو بیرون رود ز دیوانه
چون بکارش زبون شدند همه / بنجالت برون شدند همه
بود گردون وزیر در چاره / دیو گردون کشش بنظاره
دید چون کاردانی همه خام / آمد و قصه باز گفت برام
رام چون دید حال خواجه چنان / کرد بر خود لباس هر زبان
صندل آلوده روی برقع بست / در شناسند کان صورت جست
فرصتی جست و رفت پیش وزیر / گفت بشنو حدیث ما دریر
من هم از دانش این قدر دانم / گر توان فتنه را بگردانم
لیکن آنکه بود امید فراغ / گر توان کرد بر سرین تو داغ
گفت با او بجای دستور / کانچه خواهی کن ار بود دستور
رام گفت آنچه زان شهی نگران / من بگویم تو دانی و دگران
کرد دستور خانه را خالی / بیش او چار پای شد حالی
رام چون زاد ستادی و خوش / دید زان گونه حال دشمن خویش
بر سرین داغها نهادش گرم / زیر لب می غنود خنده نرم
سوخت چون خواجه را بطاری / دیو را باز داشت زان یاری
بس نبود آنکه شد قفاش نعل / جفته را هم در آتش انداخت نعل
خواجه جست از هزار جوشی / از قفا روی او سرین حشتی
گنج اندر کنار رام افکند / چند که یافت ایمنی ز گزند
رام را مادر زبانی خواند / بهتر از مادران جانی خواند
محرم پرده نهانش کرد / کار فرمای خان و مانش کرد
خانه پر ز صد هزار پری / هر یکی چون ستاره سحری
او فغارت شد اندران بستان / مگسی در میان حورستان
چون جهان سرمه گون شدی ز شام / سرمه در چشم کردی رام
بر نشستی بدیو و دیوانه / وآمد سوی آن پری خانه
هر کرا خاص کرده بودی روز / شب شدی بر مراد او پیروز
آن که بروی که داشتی آن یاری / بسته کشتی لبش ز غازی
نتوانستی آن حکایت گفت / که در شب را درون پرده نهفت
کردی اندیشه ز نیرنگ بانی / کو خیالست این و یا خوابی
درد کیسه زر فرا کرد / خواجه چون شکر دگر آگرد
جا بجا کار نامه شب دوش / لب بلب پرسیده گوش بگوش

تا چو شد پاره بر زبان همه / سخن افتاد در میان همه
پیلش گر جلبهای بی سر و پای / فتنه زاید اندرون سرای
دختران تن بتیغ در دادند / خواجه خانه را خبر دادند
کافتی شد درین سرا پیدا / تیر بیداد پشت ناپیدا
تا رفت کار و بار از دست / چاره کس که رفت کار از دست
خواجه را باز خون بجوش آمد / جانش از سینه در خروش آمد
گفت با خود که یارب این چه بلاست / میهمان نی و خانه پر ز صلاست
بر که عاجز شد اندرین تدبیر / خواب بیاری کری ز نا دلگیر
پاسخش داد رام ز بر نقاب / کان خیالی که میرسد که خواب
گرچه نامش بدیوی افتاد / لیک دانم که آدمی زاد است
دیده را بو که سرمه کرد است / از نظرهای خلق در پرده است
گفت باید که تا بیا مردمین / پیش هر چهره از نشد بکین
میهمان چون درون خانه آید زود / میزبان پیش در برآرد دود
دود چون سرمه را بشوید پاک / سرکشش را بتابه گرد چاک
ور ازین چاره هم غلو کنیم / دیو باشد فسون دیو کنیم
لیک باید که خواجه با دیش / تا ببیند دگر قفا دارش
من هم امشب بکنج خانه درون / دفع این فتنه را شوم بفسون
این سخن گفت و رفت در خانه / گشت پنهان بکنج کاشانه
شب چو بر دود شد سپهر کبود / دیده ترکش ماه را زان دود
رام در چشم کرد سرمه راز / اهرمن را فکند در پرواز
رفت در کاخ دختر دستور / گنج پیدا و نقب زن مستور
دود بر کرد ماه آتش روی / شد بکنجها کشاده سوی بسوی
سرمه چون شسته شد ز دیده رام / گشت پیدا رخی چو ماه تمام
هر که آن روی چون پری دید / چون پری دید کان بهی ترسید
همه درون تر شدند با همه هم / سخت بستند دستهای چو سیم
مژده بردند پیش خواجه شتاب / خواجه نیز اوفتاد در تک و تاب
خواست تا سر درون کنج و ثاق / گر قفایش بیام رفت طراق
همچو دزدان گریز کرد ز پیش / وز قفا گشت در دگر دل ریش
گفت با خویش بر زمین بر ریز / خاک با خون او درآمیزید
درد و دیدند خونیان بستیز / از پی خون کشیده خنجر تیز
چون جهان دید زاد سرو جوان / رقعه خواب در دمید روان
آنگه چون ابلهان بر آشفتند / ابلهی بین که در زمان خفتند
رام بگشاد بند خویش از دست / همه بندکان خود را بست
هر که آمد به بند کردن او / بند او شد دوال گردن او
وانکه دست را در استره برد / سبلت و ریش جمله پاک سترد
وآن ظرافت که موی در جو داشت / موی از جا یکی فرو نگذاشت
چون سپیده کرد شاه ظریفانه / بظرافت گریخت در خانه
آسمان چون سترد طره تار / خنده بگشاد صبح سیم عذار

شد دگر باره رام بر فتح کوش / رفت در پرسش حکایت دوش
چون در آمد به پیشگاه وزیر / دید یک خانه پر ز اردشیر
همه را دود رفته یخ مانده / رش کم گشته و زنج مانده
پرده بر سیکی چو غنچه در بید / خود چو گل زیر پرده می خندید
باز پرسید خواجه راز آن راز / بر نیامد رمیده را آواز
نو بپیش گشاده کرد نفس / گفت کاندیشه نیست زین پس
سر این نکته خواندم از تمییز / کار دیوست دیو مردم نیز
بندم آن دیو را چنان بفسون / که نیاید دگر بخانه درون
خواجه دلشاد شد ز شادی او / کاکهی داشت از او شادی او
خنده که بود از آن گزند آزاد / بخوشی داد خوشدلی بنیاد
چون دلش گشت از آن بلا ایمن / تازه شد بازش از روی قدیم
خواست از خدمت ملک توشه / حق نعمت نهاد در گوشه
رام چون دید کو نهان کرد دست / در جوانان ناجوان در دست
در سرا پرده ملک بدرست / خیره تر گشت از آنچه بود نخست
درشبی کو بید سکالی بود / خواجه مهمان و خانه خالی بود
رفت هم برقرار شبینه / همچو گرگی بقصد شبینه
در تقاضای که دختر دستور / بود در خوابگاه خود مستور
بر گرفت و به پیش دیو نهاد / چون گلی کش ز جا برباید باد
خوانده بود وشش خواب بخویش / کو بر دن خبر نداشت ز خویش
در نهان خانه که بودی رام / بود بر رفته منظری ز رخام
بندی مرغ را سرانجام برو / رام بودی و دیو رام برو
دخت دستور را در آنجا برد / زهره را برج خود رابرد
دختری نازنین چو گل بهار / خوب رویی چو صد هزار نگار
غمزه را تیغ کافری داده / ناز را شغل دلبری داده
زلفش افکنده عالمی در تاب / نرگس مست در کرشمه خواب
خانه بیرون کن هزاران دل / گر ز نار بندبیچه کسل
در در آمد ز خواب و چشم گشاد / سو بسو از کرشمه چشم گشاد
دید جایی که هیچ گاه ندید / ره بجایی که هیچ راه ندید
غرفه بر ده سر بکنگره ماه / کرده ره سوی آسمان کوتاه
رام را دید خانه زد معمور / آفتابی برج خانه نور
زان تحیر هراس جانش بود / بود بی خویش و جای آنش بود
دید چون میهمان شعبده ساز / میهمان را ز بیخودی بگداز
نرم نرمش بدلنوازی گفت / کای شده جفت تو من بی جفت
مرگ بپیش تو دیو کردارم / آدمی ام نه آدمی خوارم
دل هراسان مکن تو بیم و هراس / آدمی را ز آدمی چه هراس
میهمان شو دمی بخانه من / تا شوی آگه از فسانه من
نازنین کان شکر ز نای دید / شربتی ز آب زندگانی دید
حیرت جان برون شد ز ضمیر / حیرتش شد ز گریبان گیر

گشت بر روی رام عاشق زار / دلش از دست رفت و دست از کار
رام نیز از دل نکویی دوست / با نکو روی دوست شد در پوست
چون دو دل را یکی شد اندیشه / جوش برزد تن هوس پیشه
رام کا دل شد آن صنم را جفت / گوهر سفته باز دیگر سفت
دلشان چون فراغ یافت بکام / رام را گفت سرو سیم اندام
کای گرامی جوان زیبا روی / این چه جایست و کیستی تو بگوی
مرگ نا سفته بود گوهر من / رخنه کردی تو لولو تر من
وین زمان کم ز پرده کردی دور / باز در پرده چون شوم مستور
صبحدم چون بپرده جو نبیدم / گر نه بیند بمن چه گوییدم
مردن آدمی بنا کامی / بهتر از زیستن بدنامی
رام گفتش که دل بدار غمین / که منم شهریار روی زمین
دارم اندیشه بکار جهان / کین چنین گشته ام ز پرده نهان
چون برافتد نقاب امیدم / هم تو روشن کنی که خورشیدم
لیک سوگند میخورم بخدای / آنکه هستی ز امر اوست بپای
که چو بنشستم بجای خویش / جز تو هم خوابه نخواهم پیش
زان وثیقت عروس نیکو خوی / کرد اندیشه را ز دل یکسوی
همه شب در نشاط و شادی بود / با قبادی بکیقبادی بود
صبح چون رخ ز پرده برون کرد / پرده چرخ را پر از خون کرد
رام را بت ماه را در برج / خود برون شد ز درج لعل از درج
صندل آلود روی دوست نقاب / در زمان پیش خواجه شد بشتاب
خواجه بار از درون نگران / نوره زد چو سوخته جگران
کز نکال آدم ز غم خواری / مردم از مردم روا داری
خانه را نقب گنج تو ز بخت / وین زمان گنج می رود ز درست
جگرم گشته دیو را توشه / چون توان زیستن جگر گوشه
دیده بی مردم این چه بیناییست / خانه بی پرده این چه رسواییست
مردمی کن که من بچشم نیاز / مردم چشم خویش بینم باز
مادر بگفت دل خوش دار / سینه ز اندیشه با مشوش دار
امشب از جست و جوی کار خویش / باز بینی جمال دختر خویش
خواجه مار استواری کارش / خاطر آسوده شد ز گفتارش
شب چو شد جام مهر آب آلود / چشم خورشید گشت خواب آلود
رام در خواب کرد چشم عروس / خانه پردش نگاه بانگ خروس
مردم دیده را چو دید بدر / جای گردش درون دیده اثر
چند که چون شد از گزند آزاد / باز نو کرد فتنه را بنیاد
رام گفتا که رنج خواجه ازوست / کینش از دیگران کشم نیکوست
بعد ازین کار او ز سر گیرم / پرده از روی کار برگیرم
جست دعوی گر مخالف خوی / زیرک و سخت خشم و جنگجوی
داد بیره لشکر و کینه خویش / داغ دستور و سوز سینه خویش
گفت ازین داغهای اندود / خواجه را داغ بندگی بزدود

شعله چون برزند ز جای او / داغ او بس خط علای او
داغ او پسین چو برخوانی / داغ دارت شود به پیشانی
گر بکوشش زنی در این بکام / هرچه او دارد آن تست تمام
هر روزی طلب ز شادی مال / رفت در پیش بادشا در حال
جنگ در زد بدامن دستور / گفت کز ما شو چنین هم دور
چون غلام منی و حلقه بگوش / خواجه باش و خواجگی منوش
قیمت خود بدامنم در کن / خواجه را نیز بنده خود کن
کارداران شاه و ادبرست / بتر و بیشی زدند در دوی
کانچه ملکیش نقش روا داری / ملک تو باشد او کوادار
مرد حاضر جواب گیک پی / شیر خواره خوردمش یمن
پرورش کردمش چو فرزندان / تا شکوه از عمر شد خندان
چو جوان گشت و خو ز اقبال بخت / با دعا میکان دعای تخت
کار او کرد فراخ مردی بود / حقه بازی و مهره دزدی بود
چون بهر جا گرفتمش خفته / کردمش داغ جفت بر جفته
گرفتند بر گواه آله من / داغ او پس بود قباله من
خلق از آن خار خار بی آزرم / سر فکندند چون بنفشه ز شرم
خواجه چون دید کش سر ده راز / نامه تازه است و حرفها غماز
بنده گشتش بر راه دانانی / معترف شد ز بیم رسوانی
در میان آمدند مردی چند / کار دانان مصلحت پیوند
صلح کردند با تو سیه حال / قیمت خواجه را بمبلغ مال
خواجه خواجه هم بدان زدوده / گشت از آنجا و آن بخشنودی
چند که رفت باز خواجه پس / کام دل را ابر فکند موس
رفت چون باد و باده گرمی بود / در حرم با حرام خوش می بود
رام گفتا که چند کوشیدم / کانچه پوشید نیست پوشیدم
لیک چون خواجه مخالف شوم / کور شهوت شدست و نا معلوم
گشت لا بد فریضه بر جانم / کان کنم پرورش که بتوانم
چشم میداشت هم بدین تدبیر / تا بر آماج کی رساند تیر
تا یکی روز بود هم برنی / خواجه های گشاده سنده در
شحنه در کوی می شمرد خراج / دزد میکرد قلعه را تاراج
فرصتی یافت رام و فرصت خواه / برقع افکند و شد بحضرت شاه
پیش ازان خود بیاری دستور / شاه را گشته بود حاضر حضور
بارها در شدی بمجلس خاص / گه نوازن شدی و گه رقاص
گاه گفتی شوخ آمده / گه نمودی بپرده شعبده
چون در آن روز هم به نیروی / گرد هر گونه مجلس افروزی
گفت شاها به بین من افسون / بازی می کشم ز پرده برون
زاستواری که داشتند کرد / دیده هر کس که داشتند کرد
در فسون شد عروس شعبده ساز / داد افسون خواب را پرواز
تا بخلوت سرای عشرت برد / بانوی شه بخت دستور

پس اشارت بسوی دیو نمود / که بران خفتگان ببند چو دود
خوابشان خوش در بوده بود ز بخت / دیوشان هم ببرد با همه تخت
برد پیش ملک برابر تخت / رام از اینجا حواله برد آشت
چون نگه کرد شه چه بیند باز / در پیش با وزیر خفته بناز
از نوای تو ترانه زنان / مرد و زن خاسته ز ناز بجان
چون گشادند چشم پر ز خواب / شاه دیدند و زنگیان شراب
مطربان پیر نجود فرو بردند / بجان خود ز تیر کی مردند
شاه در خشم شد ز نادر تیر / گفت کای زرق ساز تزویر
گر تو در پرده بازی ساری / لعبت از پرده های مسازی
آن کنم بر سرت که پرده راز / گفت بگرید بسهر لعبت باز
بر تو گر آشکار شد کاری / در نهان باز گو مرا باری
نه چنان کز گزاف و چون بهای / این خسیسیم کشتی به رسوانی
چون چنین شد بدیو ساز / خون دزدان و مال غماز
رو کنون تا بکار سازی خویش / باز یابی جواب بازی خویش
این سخن گفت و کرد انتظار / تیغ زن سنگ در رسید چو تیغ
چون جهان دید رام برقع / بر گرفت از قمر نقاب بلند
شه چو چشم اندر آن حال انداخت / صندل آلوده بود رخ بشناخت
قدری آب جست رخ را شست / تا بدو و آشنا ختش درست
نوحه زد چو سوخته جگران / گریه افتاد نیز در دگران
رام هم خاست با دو دیده تر / رفت غلطان بزیر پای پدر
پدرش گرم در کنار گرفت / وقتش از دیده در نثار گرفت
آنکه هجران شان ز بیم شکست / مرد و چون کرم بود در پیوست
تا بدیری بهم در افتادند / بوسه بر دست و پای میدادند
چون دو دل را به مهربانی بخت / داده شد داد او از زودستی
ماجرایی که بود در دل رام / اندک اندک فرو خواند تمام
آن زنا در وبال دیدن خویش / وان تهمت سفر کردن خویش
قصه کحل و چشم بندی خواب / بازی دیو و آدمی بشتاب
آن شبه اندر آن دو دستور / حمل بگران و سیلی دستور
آن بداغ کفل کو آختنش / بس بجان داغ بنده ساختنش
سرگذشتی که داشت چون همه گفت / شه ز شادی چو برگ گل بشکفت
آن دو نو فتنه را بکین کهن / هم بدو داد کانچه دانی کن
رام از آنجا که بود با آزرم / برد و رسوا فکند دامن شرم
داد شان توشه فراخور خویش / پس برون کرد شان ز کشور خویش
شاه پیرش چو دید کارآگاه / بولیعهدیش نهاد کلاه
رام هشت بر سر بلند / کارها را بپای تازه فکند
بود صندل چو ستر اسرارش / صندلی شد نمونه کارش
تخت والا ز چوب صندل ساخت / کرسیش نیز صندلی پرداخت
داشت زان پس همه بصلح و جنگ / علم و چتر و جامه صندل رنگ

رنگ صندل لطیف و تر باشد / ترش دفع درد سر باشد
ز آب صندل تنا که رخ شویند / زو طراوت برنگ و رو جویند
رنگ خوبان خوش است صندل فام / خوش بود سرو صندلی اندام
چون لب بخت سرو صندل بود / شربت صندل و گوارش عود
شاه سینه بسینه کرد جفت / صندل آلوده سینه با دو جفت

مطالعه کردن بهرام روز آدینه بهشت هشتم را و در گنبد کافوری با بزم آرای خوارزمی لباس خیر الثیاب البیض پوشیدن و نوشیدن می ریز میوه کافوری او بوی دیگر در خزیدن

روز آدینه کز خزانهٔ نور / سر برون زد ز شمامه کافور
کرد بهرام باز امید / جامه کافور وام چون ناهید
لب پر از خنده چون گل سوری / شد بگنبد سرای کافوری
بلطافت نگار خوارزمی / کرد ترتیب رونق بزمی
خدمت خاص را میان دربست / همچو هندوی آفتاب پرست
از لب جام و جام می بر (؟) / گاه میداد و گه گوارش (؟)
شاه با آن بهار دیده فروز / باده میخورد تا بآخر روز
شب چو خورشید بست پرده تار / شد فلک پر ز صد هزار نگار
رونق عیش بی مدارا کرد / و عبث بر شب آشکارا کرد

گفت با آفتاب سیم بران / تا بگالد فسانه دگران
نازنین چشمهای ناز آلود / رو بدر پای شاه عالم سود
گفت کای خسرو زمین و زمان / زیر فرمان تو هم این هم آن
تا سپهر بلند برپا یست / نور خورشید عالم آرایست

در جهان مملکت فراخ کنی / پادشاه باشی و پادشاهی کنی
چه بود تحفهٔ موری جان را / که کند پیش کش سلیمان را
لیک چون دست من تهی ز عطاست / کرم شاه پرده پوش خطاست
نقد کم سکه را عیار دهم / کاسدی را رواج کار دهم

افسانه گفتن لعبت کافوری بر شغفور رواج داشتن بهرام را با آب کافور استعمال دادن

از بزرگی و دانش آگاهی / این شنیدم که پیش ازین گاهی
در ختن بود فیلسوفی چست / رازهای ستاره کرده درست
خامه بر تخته فلک رانده / وآن همه تختها فرو خوانده
وقتهای شناخته بنهفت / که درار و جاه را در گفت
راست کردی بر شمون حکیم / صورتی ز آهن و مس و زر و سیم
که نمودی نهفتهای جهان / گردی آگه ز رازهای نهان
ساختی مرغ کاهدی بنوا / بر پریدی چو جان نور بهوا
تیزی خاطرش که موی شکافت / وقتی این وقت از آسمان دریافت
چون شد آراسته نمونه چست / آزمونش نمود و یافت درست
پیش فرمان ده دیار برد / سرش گفت و بعد از آن بسپرد
کرد شه پیش آزمون مغز / دان هنر نیک آمدش بنظر
داد سازنده را خزینه بسی / کان خزینه نداده بود کسی
بس بفرمود کان صنم بشتاب / بر کشیده پیش صفحه خواب
چون ز سر کار و بار بر دستی / چشم بر روی کاشتی ... (؟)
باز گفتی حکایتی ز محال / ور زبان خنده کردی آن تمثال
خوی آن پادشاه بود چنان / کز عروسان کشیده دامن
خوانده بود از کتاب دانایان / که ندارد فریب شان پایان
خویشتن خالی از جفا نبود / در دل سخت شان وفا نبود
همچو آینه در مقابل شوی / آمنی دل بوند و روشن روی
روزی از میل طبع شد تنها / ماجرا باز گفت پیش وزیر
پاسخش داد مرد کار شناس / کز خزینه خطا بود بی پاس
مرد جایی که هوشیار بود / باز جز فتنه را چه کار بود
عیش گوی تا بود بیدار / نقب دزدان نگار شد حصار
چون بیازار خواجه مست افتاد / زشت باشد ز کیسه بر فریاد
نوجوانی و طبع بر نیست / ور نشاط حرم گریزت نیست
هر که زن نبودش خلف نبود / در همه حال بی صدف نبود
شاه گر نسل خود عطا باشد / ملک بی وارثی خطا باشد
به که جویی نیاز دو راهی / در شبستان در آوری ماهی
بر یکی نیز بس مکن زنهار / گر یکی گشت سهل خیز دوبار
پادشاهی بهاش کم از خروس / که جدا نبود از سه چار عروس
جفت خود کن کسی که شاید کرد / وآزمون کن چنانکه باید کرد
آنکه نیکست خاص کن بر خویش / دیگران را برون کن از در خویش

کرد شاه آن پری نژاد دل / شد بدنبال لعبتان چگل
بازی جست در ولایت و شهر / جز از مردمان دانش بهر
تا که دارد ز خسروان جهان / روی پوشیده پرده نهان
چون نشان یافت آن شکار خطا / واگهی یافت گشتش از جنت راست
نام زد کرد کاردار آن را / هوشمندان خبر دکان را
هر یکی را بسوی تا جوری / کار داران سلک پیشش کهری
از زر و جامه و جواهر و طیب / خدمتیها و چیزهای عجیب
وانکه زان نمط که فرمان بود / هر کسی جانبی روان شد زود
می نوشتند روز و شب بر راهی / سوی هر شهر باره شاهی
زیر هر پرده رازی جستند / جسته شاه بازی جستند
تا روان شد بکار خانه بخت / چار دختر ز چار صاحب تخت
بازگشتند خوش دل و خندان / کام حاصل امید صد چندان
در رسیدند و پیش شاه شدند / بزمین بوس بارگاه شدند
تازه کرد شرط پیوند بوس / پیش بردند مهد چار عروس
شاه از آن خدمت پسندیده / بار منت نهاد بر دیده
هر یکی را ز زر توانگر کرد / پایه شان از آنچه بود برتر کرد
بر فرستاد با تنعم و ناز / بانوان را درون پرده راز
شاه را بود کوشکی چو بهشت / کنگر او بر آسمان زده خشت
راست کرده بنسبت و بنگار / چار جانب عمارتی چو نگار
یک طرف باغ و زیر سایه شاخ / رود آب روان بزرگ و فراخ
نردبانی ز کاخ برده فرود / که رود شاه در کرانه رود
کرده سوی دگر دگر گذری / باز کرده بپایگاه دری
نردبانی بزیر برد که شاه / سوی آخر شود که و بیگاه
سومین سو علف ای اشتر / وز درون و برون زکی بر
نردبانی دگر کشیده بزیر / تا رسد بر شتر نوازش شیر
چارمین سو بکار خانه می / ساقیان چو خسرو مه در دی
راست کردند بر کنار بام / چار بت را درو چهار مقام
شب چو پیرایه عروسان بست / راه فریاد بر خروشان بست
خاست از بارگه ملک شادان / رفت سوی نگارخانه خواب
داد فرمان بساط و سازی را / کاوریدند نوعروسان را
آمدند از شکر لبان چو نوش / گیسوی عنبرین فکنده بدوش
مقنعه باز در کشیده بفرق / فرق تا تا میان کوهر غرق
همه فربه سرین و موی میان / از خرامش میان شان زیان
در دیا قوت شان بگوش بسی / لیک با قوتشان نسفته کسی
زلف شان مشک بر سمن ریزان / زیر هر موی صد دل آویزان
نرگس مستشان بفتنه وفن / پارسا سوز و ملک توبه شکن
هر یکی شوخی و ستمکاری / خانه ویران کنی و خونخواری
شه چو دید آن چهار شمسه نور / گشت مدهوش و صبوری از او دور

هر یکی را بلطف بالا خواند / پهلوی خویش بر سریر نشاند
کرد لعبتی بلابه و بازی / با فسون خواند کان فسون سازی
بس یکی زان چهار لعبت چست / از پی خوابگاه کرد گزین
دیگران جا نشستند با صد ناز / در شبستان خوش و شد فراز
شه چو گل را ز خار خالی یافت / وآنچه صد سال جست حالی یافت
با شکر خنده شد بشیرینی / در گل افشانی و شکر چینی
گاه بر سیب ساده سود انگشت / گرد آورد نار تر در مشت
ناگهان در میان لاله و باغ / که گل و میوه می‌ربود ز باغ
داشت بر کف گل خوش بوی / سر دگل روی را بزد بر روی
نازنین شد ز نازکی بیهوش / شاه کان دید بر کشید خروش
وان عمل کز خرد نبود بدور / خنده زد صورت طلسم از دور
شاه لعبتی خویش باز آمد / بازش اندیشه فراز آمد
چون از آن بیخودی صنم بجهت / نظری می فکند در حرکات
چشم تا که فتاد بر زر بش / واندران نقش فتنه در نظرش
دید روی نیکری بر سر / راست کرده بکیمیای هنر
زیر برقع فرو نهفت جمال / گفت با محرمست این تمثال
آن نوآیین خیال قهقهه زن / باز در خنده باز کرد دهن
باز شاه از دل خیال انداخت / در عجب ماند کین چه شاید بود
بود تا روز با صنم بنشاط / راز دل را فرو نوشت بساط
گشت چون لعبت فلک خندان / کرد پنهان عروس شب دندان
آفتاب شبانه را فرمود / چار سیمی که سوی آخر بود
وانچه نزل عروس را شاید / شد مهیا چنانکه می باید
بس بفرمود تا دگر سرای / شد بسروی دگر سرآرای
خود چو شاهان بر سیمونی بخت / با عروسی دگر نشست بتخت
دید مردم کشی بناز و شی / بوسه بازی نمود در لوکشی
ناگهانش کشید در آغوش / بشکنش از شقه کرد قاقم پوش
باز قاقم چو شه نهاد برو / خار خاری در او فتاد در و
زیر دامان شقه شد بی صبر / جست از آن تن چو برق از ابر
گفت کاه کار گشت بشتر / موی قاقم خلید و گشت ترا
باز شد نیک هنر خندان / شاه را شد خیال صد چندان
تازه کرد از طرب تو مبارزی / با غلط بار خود غلط باری
گفت کاحسنت شاد باش ای زن / که بود موی قاقمش سوزن
چون بنت را لطافت افزونست / رو در آینه بین که تا چونست
در صنم در گرفت شیوه شاه / آینه بر گرفت و کرد نگاه
شاه رو برد پهلوی رویش / تا در آینه بنگرد سویش
چون صنم عکس شه در آینه دید / پادشاهی که معاینه دید
روی بنهفت کین کدام کس است / گرش بدیدار چون منی هوس است
در چنین روی گر منی کم نیست / جز تو عکس تو نیز محرم نیست

باز در خنده شد خیال حکیم   دل شه گشت از آن خیال دو نیم
با صنم هیچ از آن خیال نگفت   کام دل راند با بر و زر و بخت
قند زشب چو مه فکند بدوش   گشت سلطان صبح قائم نو
قائم اندام را اشارت کرد   تا شود سوی پرده راه نورد
جایگاهش منظری فرمود   که بهش سوی بهار بانان بود
اتفاقش چنان فتاد آن روز   که بود همچو روز رزم افروز
سیم‌تن باده را بخدمت خواند   پیش خود با هزار ناز نشاند
گلشنی بود پیش منظر خاص   بلبلان کرده بر گلی رقاص
حوضه در میانش پر زرشت   هشت در هشت همچو هشت بهشت
ماهیان در میانش بازیگر   ماهیان را بگوش حلقه زر
کشتی ساخته ز پاره عود   چون مه نو در آسمان کبود
لعبتی چند کرده در وی ساز   چون بور با مسافران حجاز
کرد لختی بهار سوسن بوی   در تماشای باغ و گلشن روی
چون بگلشن بحوض گلشن دید   چشم ماهی فراخ در وی دید
در زمان رو از آستین بنهفت   بس بناز و کرشمه با شه گفت
کین همه ماهیان در آتش ریز   که نگه میکنند در من تیز
می که از چشم باده بر خوردم   آنکه نز شد چرا کند نظرم
این سخن باز کان خیال شنید   خنده برداشت کین محال
ملک آن خنده را غلط شمرد   لیکنش هم بخنده بیرون برد
گشت بازار زره فسونخوانی   با پری چهره در سلیمانی
چون نمود از طرب عروسی   خنده و لاغ باغبان صنعی
صنم لاله رخ دگرباره   بر سر حوض شد نظاره
باد ناگه بسوی کشتی تاخت   وان همه لعبتان در آب انداخت
چون نگه کرد غرقه گشتن شان   وان ز سر آب بر گذشتن شان
لرزه در شخص نازنین افتاد   گر جهان لرزه در زمین افتاد
باز در خنده شد طلسم جهان   که ملک را ز دست رفت عنان
لیک چون روی دل نگار   وان نگفت از بدل عیاری
زد بروی بت بیدمه کلاه   تا دو چشمش گشاد گفت ز خواب
بس نقل و شراب جان افروز   بود با او بخوشدلی همه روز
آخرین روز ماه روز پسین   خواست کش منزلی شود تعیین
گشت در بان کش او زند فرود   در دوائی که بود بر سر رود
ماه چون زد بر آسمان خرگاه   گشت شب پرده دار خرگه ماه
شاه در جو که نشاط نشست   ماه چارم میان خدمت بیست
با هزاران هزار زیور و زیب   شد روان تا بر در شاه
دید چون سند جهانداران   خاک بوسید چون پرستاران
بر زمین کرد پای خدمت تخت   تا نخواندش نرفت بر سر تخت
بر براه افکندگی میداشت   جان بتسلیم بندگی میداشت
بود در پایه رضا طلبی   نه چو دیگر بتان بدبو العجبی

تا فروزنده شد جهان سیاه   بود با این برسم خدمت شاه
صبح چون برگرفت جام شراب   زنگی شب ز جرعه گشت خراب
شد بفرمان شاه سرو جوان   سوی برج شرابخانه روان
گشت از آن چار ماه خورشید شاد   کوشک را چار سو چو هشت بهشت
بس برافروخت شه ز شادی مغز   داد با خویشتن قراری نغز
که بود بعد از آن بهر کاری   خفته میهمان همسر ماهی
با سه همخوابه رغبتش چو بود   دلش از چارمین مشوش بود
گفت مست آن سه در برج گران   نازپرورد تخت تاجوران
چارمین بخت رانده در خورد   گر گدایان رنج بر ور دست
هر کرا پرورش بناز بود   نازنین و کرشمه ساز بود
وانکه او را کسی نداشت عزیز   چاپلوسی کند بسان کنیز
دلش آسوده بر خیلی غلطی   بر خط راست در کشید خطی
با سه بانو سه هفته بودی شاد   از چهارم گهی بکردی یاد
یکشب از جام باده خراب   خفته بود اندرون خوابه خواب
در کنار آن بهار دیده فروز   گر گل آزرده شد چنین روز
چون در آمد ز خواب نافه بوی   بستر خواب را ز سرو سهی
سر آورد و دید در جیب است   چون ندیدش نه خوابگه برخاست
سوی سر منظر روان دوید   رفت وآنرا که دید دید نبود
سر عمارت که رفت بر سر او   دید قفلی نهاده بر در او
بر در نردبان چو رفت فراز   دید قفلش نهاده و در باز
برگرفت از سر آن خود شمشیر   ورنه نردبان دوید بزیر
خویشتن را نهفته داشت درون   وز پس در نظر فکند برون
دید خسر بنده زنگی سرمست   ور سر خشم تازیانه بدست
بر تنی که گلش سپید ازار   میزد آن تازیانه زار از زار
بانگ بر زد بر آنسوار شری   که چرا مانده شد بدین دیری
او همی گفت نرم نرم که شاه   تا نخسپید چگونه گیرم راه
شه چو بشنید ماجرای عروس   برج گشت از غضب چو خرچسم
آمد اندر دل خرد بنیاد   خنده لعبت طلسمی یاد
خواست کز کنج در برون تازد   هر دو را پیش بد امن اندازد
لیکن اندیشه کرد با دل خویش   کین دو را گر سر افکنم در پیش
لعبتان گر شوند آگاه   من برابر ارشان نهانم
باز بس گشت هم بدین تدبیر   رفت در خواب شد بر دگر
یافت چون با نوا ز حریف خلاص   آمد او هم درون ستر خلاص
چون رها شد ز دیو ظلمت چور   گشت از آن جور عالمی پر نور
شاه منزل برجی دیگر کرد   ماه آن برج را منور کرد
باده میخورد با شکر لب خویش   راز را مهر بسته بر لب خویش
منتظر تا شب که آید روز   کو شود بر مراد خود فیروز
رفت خورشید چون بچرخ چاک   مه برآمد بتختی افلاک

شاه پیش عروس شاه پرست   بتکلف نمود خود در است
پنجره ار پیسر بیالش برد   در دیده بعقل خواب سپرد
چون گذشت از شب سیاه دو پاس   نازنین را بدل نماند هراس
خاست از پهلوی ملک بشتاب   زیر منظر دو بد چون مهتاب
گشت در دست بغض فتنه بیرون   در برون گشاد و رفت برون
ساربانی در آن سرای آستر   بود ده جوی از طویله در
از جهان صیدی آمده بنشاط   وز بلاس شتر فکنده بساط
چون صنم در رسید جست زجای   زلف بگرفتش او فکند زپای
بس بزیر رشش در او زیر   بر شتر خارهای چون شمشیر
پشت گر قاقم او نگارش بود   تکیه بر دو رباش خارش بود
شاه کان آفتاب را در جال   رفت پویان چو سایه در دنبال
چون تن نازکش بدید جان   گشت مویش بغصه مستان
غیرتش گرچه بود پرده نگار   نیز بشکافت پرده را بگذاشت
بر کشید از وفای تن سر خویش   رفت در گرد سرو بیابیخ
هم سرشکش بریش جدایی یافت   آمد او نیز چون رهایی یافت
صبحدم کین عروس روشن چهر   آشنا در شد از محیط سپهر
شاه از آن بت زده رهایی جست   با بتی دیگر آشنایی جست
شد سوی برج آب راه گرای   کرد چون مه برج آبی جای
بانوی آبدار آتش روی   ریخت در ساغر آب آذرخوی
شاه گستر بکار آب نشست   در دل دشمن آبگینه شکست
کاب در هیچ کس سبک گوزه   شیشه‌ای گون فیروزه
بود تا شب مجلس آرایی   با مه تنگ چشم یغمایی
آرزو در کنار و می در جام   به از این دولتی کجا و کدام
ریخت چون این سفال کان بوی   چشمه آفتاب را بسوی
بازشه پیش ماه زرق فروش   خویش را مست ساخت خوش دو سه
سر ببالین نهاد بیخود وار   چشم پوشیده و نظر بیدار
چون ز شب نیمه تمام گذشت   رو بمارا که خرام گذشت
صنم از خوابگاه رفت فرود   جامه بیرون کشید بر لب رود
پیش از آن رفته بود کاه فراغ   کرده پنهان سبوی نور بباغ
بستد و زر کرد و راند در آب   چون گلی کو کند مراجعه در آب
چون یک آماج رفت از آنجا دور   ملک از غیرتش نماند صبور
جامه بیرون کشید و هم درزی   شد بدنبال در نظاره وی
چون کدار پسند لعبت سیم   کرد جان را بکام دل تسلیم
شد وپی چون سگان تگ و پوی   دیر کین بود دهر آنگه بخیر
در دی آویخت چون بکس در قند   داد مه را بیار دها پیوند
چون بدید آن نظاره خسرو عصر   با دل خسته باز رفت بقصر
وان پری نیز چون ز دو تخت   بسلیمان خویشتن پیوست
صوفی صبح خیز چرخ زد و   چون بدید ار شد چو پاره نور

شه روان شد که تا شود بقیاس   چارمین پیکه را عیار شناس
رفت در برج چارمین خورشید   مجلس آرای گشت چون جمشید
چون در آن شمع روشنایی دید   همه سیمای پارسایی دید
هم شد خوش که درد دل بکران   تازه بودش جراحت دگران
نازنین بر قرار خدمت خویش   ایستاده چو بندگان در پیش
می نمود از طریق دلداری   هم چو پیل همسر پرستاری
بود رو تازه چون گل سوری   تا سپیده شد جهان کافوری
شب چو خورشید شد بگوشه نهان   ور شغب ماند گوشه‌ای جهان
شاه بر نسبت دگر شبها   مهر حکمت نهاد بر لبها
ساخت خود را چنانکه دانی مست   وز برج دو ستی بر سرم بست
چون بدور عنبری نداشت جهان   طبع را سوی او نداد عنان
تا ز شب رفت نیمه کم و بیش   وان صنم دید خواب شمع خو
خاست از خواب و شد بکوی برج   گشت مستور چون در اندر درج
دور کرد آنچه زیب در بوشید   جامه‌های سفید در پوشید
بتضرع نهاد رو بخدای   وز پی طاعت ایستاد بپای
چون خلیلان بعجز مینالید   دیده بر روی خاک می مالید
شه که بود از کمین بدنبالش   دید چون در سلامتی حالش
زان نهفته خدای خوانی او   بیشتر گشت بدگمانی او
بر وطن کان نیافت اندر بو   از برای فریب پاکی اوست
آزمون کرد گاه و بیگاه بیش   خار غیرت ندید در راه اش
داشت در سینه تنگ خوی او   دم نزد باری از نکویی او
راز مون تا چو دل بر داد   بر یکی را جنان که بود شناخت
بت دل آگند پرده خویش   بهر یکی را سرای کرده چو
گفت با خادمی که زود خرام   وا او راز برون سوی خام
رفت پنهان بباغ زود زود   جام ننهاد و تخت را بربود
چون بهنگام خویش سر در   بلب رود شد چو آب روان
از ته سرو بن سبو برداشت   راست در زیر سرو دیگر داشت
آشنا کرد و راه بیش گرفت   ره سوی آشنای خویش گرفت
راست کاندر میان رود رسید   از دگر عالمش درود رسید
در کدار از افتاد مرکب خام   بوکیل اجل سپرد لگام
در ته آب رفت لعبت سیم   چون بدریای ژرف در یتیم
اختر شر طالع سیاهی یافت   ماه منزل ببرج ماهی یافت
او شد و کیست کو چو او نشود   بر فلک پیکی بد فرو نشود
هر که از پرده رخ نمود چو برق   زآشنایی این سبو شد غرق
شاه چون دل بپاک صنم پرداخت   چاره لعبتان دیگر ساخت
آنکه از برگ گل رسیدش کوب   پس بنازد چون نبات کوب
آن چنان بد تباز بانه نیش   گر چو گل پاره پاره شد تنش
هم بخسر بنده که یارش بود   ساخت جفتش که ساز داد ارش

تا در آخر جو خرده پاک کند / یاد آن دولتش هلاک کند
خوردنش چون نخانه جو باشد / سر زمانیش مرگ نو باشد
وانکه بنشست خر آتش قادر داشت / دل بدنبال بیمار بازش داشت
کوفت از خار پای نادر بر / تا بهر موسکت سر بر
نیل گر نوک خار بر تن بود / راست چون نقشهای سوزن بود
بس بخواری ز خود گرانش داد / هم در آغوش یار بالش داد
تا جو برگیرد اشتر از آهنگ / یادش آید ز بوی عنبر و مشک
وان صنم گر دل ایساماش / لوث شهوت نداشت دامانش
بو کشیدش با احترام تمام / بانوا با نوان نهادش نام
کرد عهدی که تا بود عهدش / ماه دیگر نیابد از مهدش
بر که آن پاک دامن پر نور / داشت جامه سفید چون کافور
شه موافق شد اندر آن کارش / گشت کافور گون شب تارش
پس از آن چون بیاض نامه شان / بود کافور روام جامه شان
جامه کافور گون بهشت بساز / که ز خیر الثیاب یافت طراز
پاک رنگیست رنگ کافوری / نامها را بیاض مغفوری
چون شود مشک آدمی کافور / موی او را خدای خواند نور
روز روشن که سر بسر نورست / همه نورش برنگ کافورست
شه که افسانه ماه منظورش / داد کافور چون شد مغفورش
همچو کافور باد زیره ناب / گشت با او یکی و رفت بخواب
بعد از آن زنده بود تا بهرام / هم برین گونه داشت عشرت جام
هر شب از گنبدی که دمی کرد / عیش در گنبدی دگر می کرد
چند که زیر هفت گنبد نور / نشد از عیش هفت گنبد دور
عاقبت هفت گنبد گردون / کرد از هفت گنبدش بیرون
نام او چون ز گور نسبت یافت / هم بیک گنبد سرای گور شتافت

داستان وفات بهرام گور و آهنگ او سوی گور و از پی گور در چاه فرو رفتن و در بهشت آتش پرستان رسیدن

قصه پرداز شاه گنبد ساز / داد در گنبد این فسانه آواز
که چو بهرام چندی از دل شاد / راند گنبد بگنبد اسب مراد
عاقبت گنبد سپهر بزور / شد کشانش بسوی گنبد گور
داد گنبد کهان گور زنان / گور بارا بگور داشت عنان
جست چندان بگور صحرا راه / که در افکند گورش اندر چاه
روزی از بس که دل بگورش بود / سوی پهلوی گور شورش بود
بامداد پگاه گشت سوار / راند بیرون بجست و جوی شکار
بادپا را بهر طرف در گشت / می دوانید همچو باد بدشت
کردی آن سو که کره راندی تند / پای آهو زره بریدن کند
تیر آهوکشش زدی بصرصر / نعل اسبندوان آهو گیر
زان نی تیر می زد از سر سوی / کله گور و چشته از آهو
واندر آن چشته و کله سوی دشت / اشترش پای کوفت در دشت

از خدنگ وی از چه در رجای / آهوان می شدند کوته پای
لیکن او جز نظر بگور نداشت / گور پیشش بپویه زور نداشت
تا درین جنبش از سر دوری / خاست از پیش آهوی گوری
طرفه گوری دو دیده چون بر زاغ / راست چون در سرای گور چراغ
سخت پی چون کمان محکم ساز / خانه کوتاه و گوشهای دراز
مالی آزاد از عنان تازی / گردنی فارغ از رسن بازی
پهلوش زیر جرم کلیاری / چون کمان زیر توز بلغاری
از جمالش چراغش در سینه / زده با کوه دشت سر سینه
شکم از خط سبز برده برات / از برون سرو و از درون نبات
خط شبتش درست نسخه باد / راست با باد باز خواند سواد
در کحل گاه کرد روشن او / گرد گشته لطافت تن او
بسته از خیزران وضعه طاق / صندلی ران و خیزرانی ساق
جان شیران بسجبهای دمش / کحل گوران بچشمهای خوشش
کلک پایش چو خامه چالاک / نصفه صفرش تو تختهٔ خاک
تیزگامی چو آسمان کهن / بی زبانی زباد کرده سخن
برکش همچون خیال نو بگشتم / می نمود و نمی نمود بچشم
دیو نقشی که دل کند شیدا / گاه پیدا و گاه نا پیدا
بند او جانور بسنبره و برگ / دیو جان بود بل فرشته مرگ
گور در پیش می شتافت دلیر / شه بدنبال می دوید چو شیر
اشقر ز خوی در آن شتاب / آتشی میدوید در بنجکان
شه عنان را بداد و رها کرده / باد را زود دوال پا کرده
سر خدنگی که سوی گور گشاد / گور گشت زد و خدنگ افتاد
شه برانگیزد می زدش بشکوه / در نمی شد در دو جو در کوه
تیر گز مو درست چشمی صاف / موبچتی از و نگاه شکاف
زان خطاها سوار قادر و دست / چشته میزد چو تیر شست
تا که از پیش جای آید تنگ / در فتاد و ندانست گور درنگ
توسن شاه نیز در پی گور / رفت در جاه گور گور اگور
آنکه ده میل از آن و بیش نور / سره گردی زمین قلب ز دور
از قضا گور شد که پیش ندید / جاه را زیر پای خویش ندید
هست در جوج گلی ز ایمنه گار / بر بینایی او لو الابصار
گور بویان که سوی جاه آمد / گور بود آنکه سوی ماه آمد
انگش از جاه گور سور افتاد / عاقبت هم بجاه گور افتاد
از چه گوز کس بزور نرفت / کیست آنکو بخانه گور نرفت
انجمن شد چو کرد رخنه سپاه / مه فرو رفته بود در بن جاه
دلوها بسته شد بحبل امید / بر نیامد فرو شده خورشید
آفتابی که گشت خاک نشین / آدمی کی برارد از زمین
آنکه از چه خیال ماه کشید / ماه سیماب را ز جاه کشید
آن نه چه بود بلکه غاری بود / تا بن جاه میل واری بود

چون تنور نوا ز سینه تافی / چون کهن دوزخی زبی آبی
در جبین راست غارهای کهن / کوفته چرخ باد در بادن
اسب دیدند پر ز کوب سگ / قعر غار ناپدید از زن
بر گرفتند از زمین بنیان / استخوان آرد بود در انبان
باز جستند سو بسوی بسی / از سواران نشان ندید کسی
ار شتافتند کان بگرد مغاک / کاو کاوی در او فتاد بخاک
هر کسی آتشی گرفته بدست / جگر کل در درون در بنجهت
پاره کردند تا بسنگ و بسنگ / رخنهای فراخ دو زجه تنگ
سر بسفتن بقعر آب رسید / چشمه آرزو نگشت پدید
زاتش پیسهای دران زاری / چشمه سیماب گشت بیداری
ور چه سیماب بخت وی ده / کیمیا را کسی نداد خبر
این چنین رنجها بسیست بخاک / کی تواند کشید فش ز مغاک
انکه این اژدها کشید بدیش / کو تواند کشید از شکمش
آید اگا مدفش هست براز / رفتنی را کسی نیارد باز
خورد خونهای خلق خاک بسی / که سبکی خون از و نکوست کسی
ساقی آن اسی که در میش ریخت / چون کند باز چون بخاک آمیخت
گر بغربیل پس ز نرمه خاک / بر نیاید نشان مردم پاک
بنجهند فش بجهد و چاره بسی / زو نیامد برون نشان کسی
صد پی از خاک را به بیند کس / بهره زان خاک خاک ماند و بس
خاک بهرام تخت بهتر تمام / بهره زان جاه گشت بود نی بهرام
بازگشتند مردمان ز آن غار / دیده پر آب و سینه پر ز غبار
رفت گور سرزمین خاک بهشت / زان عجب مانده در دهان انگشت
چند روزی بغم خروشیدند / جامهای کبود پوشیدند
آخر الامر دل نگم موسی / داد شان دار روی فراموشی
بین درین گل که بهر ماکند / زین فراموش گشتگان چندند
کس ز گیتی کجا خبر یابد / هشت قلاب را که دریابد
عمر آبست و شخص مردم دام / کر چو دامست ز خیمها ز مسام
زر چو رفت آب کی کجا خواهی / دیر نبود ز مردن ماهی
گل که گوریست گو جانانرا / گور خانه است گور خانانرا
وین مقوس رواق بی سر و بن / بر سر گور گنبدیست کهن
اندرین گنبد آنکه محرم گشت / غلغلی کرد چند روز و گذشت
آنکه او خود دکلیست معماری / خانه سنگین چه بر کند باری
زنده را کار بود در و دیوار / مردنی را چه کار با این کار
قلعه طینت ار چه جست افتاد / زود ویران شود چو سست افتاد
چون سده سیلش از محیط کبود / مرد با لاکش خاک زیر چه سود
روزکار اندرون این جه / جان طلب میکند چراغ ببست
چه برد درد تا که شمع ترد / طرفه دردی که شمع روشن برد
گرچه مرگ از جفا ستیزه گرست / بی وفایی سر از ان بترست

گل مبین چشک در سراسکه گور / آن گل چشک را که نیست گور
ورق گل بگور خانان را / نبد نامهاست کار دانان را
لاله زرکه رنگ خون دارد / خون ز روهای لاله گون دارد
یاوج از خون آدمی است / یا خود از خون آدمی هست
تن جو خواهد که داشت گذاشت / نیک بخت آنکه نام نیک گذاشت
آن ها کن درین کهن بنیاد / گر تو خلقی کند به نیکی یاد
گر پس مرگ یاد نیک برند / وز پی او که مرد و غم بخورند
آنکه نامردمست و بی تمییز / مرده باشد بزندگانی نیز
بانگ و شوری که میزند برود / لعنت است آنکه می کنند بر او
برجنان باش کز تو پاک کنند / بدعا گوئی کنند بخاک
دوستانی بی نوا در شورند / همرهان تو تا لب گور رند
هست تا خاک همره تو بسی / نیست در خاک همره تو کسی
بس کسی یار کن که جان بخشد / مردمت عمر جاودان بخشد
وانگهی از کو نه شد مسیح نفس / در صف اهل درد یابی و بس
خسروانای پیک مردان گیر / با مسیحا نشین و پیش ممیر
بایدت خانه حیات درست / از خضر باید آب حیوان جست
خوانی از خاک بر سپهر خرام / خاک شو زیر پای شیخ نظام
چون شد آراسته بنقش نگار / ردی ارکار کاه جادو کار
کرد در دیده مشتری جام / واسمان بوسه داد بر بایم
دید رضوان ز هشت خلد برین / هشت خلد برین بروی زمین
از نسیمش که مغز پرور گشت / حور و جانیان معطر گشت
شربتش ذوق سلسبیلی داد / جامه دار چه سبیلی داد
زین مزور رحیق نوش گوار / عقل هم مست گشت و هم هشیار

در تمام شدن عمارت هشت بهشت و بر آب کشتن نهال لطایف و بر آمدن نهالهای نو و در رسیدن میوه‌های جانی و مرغان بی نوا را آواز دادن و بهار عالم صلا گفتن و از کلوخ ارد و بو شکستن در بستان جانی را بناکهة کثیرة لا مقطوعة و لا ممنوعة برخوردار کام از دانی داشتن و صادر و وارد را بدین خلد نعیم دعوت کردن خالدین فیها ابدا

این مصغار جاجه می آب / گرد رود جان نوی در تاب
آن ارم ساغوب تپر نسیم / بل ارم خانه ایست پر ز نعیم
از می نو بنزهت و رونق / شلها ی الیلاد لم یخلق
خانه خاک او عنبر سرشت / خانهای دگر در و خوش بهشت
همه بیتش بعرض گاه شمار / سیصد و بیجه و دوه هزار
سال هجرت یکی و هفتصد بود / کین بنا بر کسر بچرخ کبود
گر بقا را بنای محکم نیست / چون مرا این جانه ساختم غم نیست
زین هنر نامه همایون ساز / سطر زنده کانیت دراز

این نمونه که نقش پرکار است   از طراز کهن نمود ار است
هرچه در کنج پیش پنهان است   هم عیارش روان بر کان است
آن نه زرزار بس رده است معیارش   نیست جز ده مهی من یارش
پوست گرچه ز مغز شیرین نیست   بهتر از مغز پوست بی این نیست
گرچه دارد انگبین کاری   هرکه راهست بود خریداری
هرچه گوهر بقیمت عزیز است   قیمتی نیست گوهر بار [illegible]
در بتاج ملک بود شایان   گوشش بابی زعفران سایان
این رقم کاندرو صفای است   گرچه زر نیست در نمایی است
نکند گر نشاط زیرکی تیز   ابلهان را بود فریب انگیز
گر همه کس گزیده باشد و اهل   گرچه بن نیز یابد آخر سهل
آنکه باشد چو من تهی پایه   بو که ریزد برین رقم سایه
خوش بود گلفروش در بستان   خارکش را هوای خارستان
مرغ صحرا که سنگ خور باشند   سنگش از جو عزیزتر باشند
نوبتی گرد بال باید تنگ   در وی پیر خیزد این رقمه و جنگ
چون شتابنده را که و بیگاه   رفتنی شد ازین تماشاگاه
هست در زیر کاخ فیروزه   آدمی میهمان ده روزه
نیکبخت آنکسی که در انجام   زنده جاوداند گشت زنام
آنچه منشور آدمی را داد است   نام نیک است آن دگر باد است
وانچه نام مرده ماند دیر   سخن است آن ز خامه و شمشیر
گر کسی را بود جواهر و گنج   بیش از اندیشه جواهر سنج
یا زند بر بساط سلطانی   ملک را سکه سلیمانی
یا برارد بکاه سرفکنی   سر برو بین تنی و تهمتنی
چون فرو رفت قالبش در خاک   نام او گرد داورد دقیاپاک
چند کاهی چو در میان افتاد   هیچکس را ازو نیاید یاد
مگر از نامه سخن ساری   زو بماند بعالم آوازی
این ورق گر نشاط دارد بهر   یادگار است از من اندر دهر
چند بایت ببیند سوزی گرد   که شد این زیرپا نخوان در خورد
بحکان را اگر نماید خام   هست نخته بکام من ناکام
هرکسی را بکار خویش سر است   کس نگوید که دوغ من ترش است
زنگی ار چه سیاه و وام بود   نزد مادر همه تمام بود
گرچه قولی ز غیب باز گشت   سکه تا محشر استوار گشت
چون شد آن نامه در زمانه عزیز   نام من زو عزیز گردد نیز
ور گر افتد ز میل و لها دور   خود بماند ز چشمها مستور
بیش یه گوی گر بسیم باشد   پرده پوشی همان بسیم باشد
زیوری را که گم شد اندر خاک   کس چه داند ز رسته خاک
گوهری کان بدرج روی نهفت   جوهری قیمتش چه داند گفت
کاوشش کین بکروی بوئیده   ماند از چار سوی پوشیده
تا نماند بروزگار دراز   ناقصان را بخنده دندان باز

شود ایشان ز من رباید خواب   شان بغیبت گری وری بعتاب
گفته اند آنجهان که باید گفت   گر بس پرده بد نشاید گفت
آنکه در ما کند بدید نگهی   آنهم او نیز خواست بر دگهی
هرچه گفت از جفا جوی هنران   بشنود بعد مردن از دگران
گنبد پرصدای عالی ساز   هرچه گویی همان گوید باز
چون بد و نیک را جزایی هست   گفت و ماگفت را سزایی هست
خنک آنکس که تخم نیکی کاشت   تا بر خوشش ازو همان برداشت
گرچه این گلشن از ورکار   هست در بوستان عیب چار
لیک گر عفو کردگار بود   خار من جمله لاله زار بود
دارم امید رحمتش جاوید   چون توان گشتن از درش نومید
چون کند رحمتش مدارایی   چیست حرفی سیه بدریایی
پایه گر عودیت گر بیدی   گو باشد رضا بنومیدی
چون امیدم بکف سپرد عنان   دستم از جرم به در کی فلکان
هرچه کرد از من بیش ورنج   عذر خواهم همان امید [illegible]
یارب این نوعروس زیبا را   که بر و آب نقش دیبا را
جلوه ده بچشم بینایان   که دل دیده را بود شایان
خاص کرد آتش و دل همه کس   سم برین تحفه ختم کردم و کی

این دلیل یادگار که با دامان قیامت دوخته باد ظله
هشت بهشت و چهار روضه دیگر ساخته اند وجنه
از آتش طبع شابی که هر بیت این فرادیس را در رو
چراغ روشنایی افروخت روشن گردانیده
شد تا زیر کبودی فلک هر طرف شعله در دیوان
ابتر اند احرق الله تعالی شیاطین لا لابس بضوء

شکر حق را که از خزاین غیب   ریخت چندان جواهر در جیب
که از ان نقد قیمتی پیسال   کردم این پنج گنج مالامال
در هنر گنج گشوده دستم   کیمیایی دگر در وبستم
داند آنکس که برد آن گفتار   کیمیای مرا بوزن عیار
نیست اندیشه گر بد اندیشی   رگ بی رنج راز بدنستی
گر علل برجه دیدم از همه مهر   جیده ام معنوی لفظی نیز
راست کردم هرانچه روشن گشت   راست دوشن دل از خطا
وان خطا کاندرو کمان بشنید   دل بپوشید کی بدان شنید
یک یک این پنج نامه تا پایان   عرضه کردم بچشم دانایان
هرکسی را جهان که روی نمود   در بد و نیک گفت گوی نبود
هرچه بیننده راست را تم دید   بجواب سخن فراهم دید
وانچه در گفتن از دلم گر خاست   راست گو چون نمود کردم راست
این همه تا قدان نکته شناس   هرکسی نزد می بو بهم قیاس
لیکن آن کاندرین خزان [illegible]   منه قلب دور کردن در
نیست الا که آن جهان علوم   گر نشد دانشش چه در جهان معلوم

آسمان علم زبانش خواند   ده سر علامه جهانش خواند
چون فرو شد در کمال اندیش   از کمالش فرو شد اندر خویش
بو حنیفه سراج امت بود   خورده او زان چراغ روغن دود
مجتهد در خلاف و نکته کشی   مالک فقه کوفی و قرشی
هرکه در علم راست بدبیر است   راستی هم شهاب هم تیر است
راستی ساکن اندرو بصواب   راست همچون الف میان شهاب
چون ازو موج زد کلام احد   نفد البحر قبل ان تنفد
روشن اندر دل چو مصباحش   کشف کشاف و فتح مفتاحش
از رقم عنبرش بر کافور   از برون سود خال درون نور
او شهاب و دل و تنش زاخیار   نیرین و مشارق الانوار
در تمامی فنون فضل تمام   غیرت بحتری و بو تمام
گاه تجرید اگر به بیت عتیق   یافت اشعار تازیان تعلیق
شعر او را که مطلع نور است   جای تعلیق بیت معمور است
موج بحر است در عطارد قلمش   تیر خورخشتی خطا قلمش
گر نشانه بقیمت اوعلی است   در تناسخ درست بوعلی است
خرج چون راست کی و هم دو ستایش   بسته عوالی بهر تارش بس
گر کند سوی آن عمامه نظر   مشتری را فتد عمامه ز سر
حکمتش داده ارس افزونی   ملک بقراطی و فلاطونی
در الهی فنش نه در حد پس   حد او هم اله داند و بس
در طبیعی شناخته تمام   راز مولود و عنصر و اجرام
در ریاضی بیک صریر قلم   باز کرد ست گوی چد را صم
عقلیش از قیاس عقل برون   نقلیش از مقام نقل فرون
ده جو مبسوط در یکی مشتش   صد اشارات در سر انگشتش
هرچه در دو نقش دانایست   دل او را بدان توانایست
او جوابرار کرم نقد جهان   زیرکان چون صدف کشاده دهان
نور دل چون بعالم افکنده   سایه بر کار من هم افکنده
من برو عرضه کرده نامه خویش   او باصلاح رانده خامه خویش
دیده بر تحفه را رقم برقم   رنج بر خود نهاده منت هم
نظری تیز کرده موی شکاف   نی بعمیا نظاره بگزاف
گرچه چون دوستان پسندیدش   لیک از چشم دشمنی دیده
خصم را دیده عیب گوش بود   دیده دوست عیب پوش بود
دیده چون دشمنان درین دفتر   باهمه عیبش آمده بنظر
چون همه عیب دیده دشمن وار   شسته چون دوستان آینه دار
کلک و تیر راست بالکاست   کو درین وضع آسمونی ملکاست
چون شد آئینه نشانه تیر   چه غم است از شکال آهوگیر
این دقایق که شد ز مغز پوست   موبمو شعر بیز کرده اوست
شمع بر یافته ضیا از وی   پس برگشته کیمیا از وی
هرچه او گفت من نهادم گوش   بر کشیدم بکس ز شربت نوش

وانکه بنمود در من بچشم لی   عیب ان بر من است بی پردی   صد هزار آفرین بران دل پاک   که برون برد این حروف [illegible] ک
وانکه ماند از نظر به پرده نهان   هم نهان دارد ش خدای جهان   یارب او چون ز پنج نامه من   برد بیرون جفای خامه من

نامه او که حرز جانش باد
در قیامت خط امانش باد

تمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب
والسلام والاکرام

جهان پادشاها خدایی تراست / ازل تا ابد پادشاهی تراست
گشاینده چشم بینش تویی / نگارنده آفرینش تویی

تویی اول و آخر جمله چیز / نه آغاز داری نه انجام نیز
نه تو بیجز عقل دانش پناه / تصور نگار تو گم کرده راه

نه چون من بمقدار بیش و کمی / که کنجی در اندیشه آدمی
کمالت بیچی را درون سوخت / کم و بیش را دیده بر دوخت

ادب نیست لا بفرمان تو / بژوهیدن راز پنهان تو
تویی پیکر آرای مردم ز خاک / عمل دیده گیتی بتقدیر پاک

در کاردانی تو کردی پدید / خرد را از آن در تو دادی کلید
تو دادی بدل گنج آماده را / تو کردی بلند آدمی زاده را

ز خرده بزرگ آنچه دارد سرشت / نوشتی بر آن سان که باید نوشت
فلک را تو بستی گره بر جهات / تو راندی قلم بر خط کاینات

ز صنع تو کاری بهر کارگاه / غلط رانه در کارگاه تو راه
نه آنچه آفریدی در این خوی ژرف / نهفتی در او کیمیای شگرف

ز ملکت تو یکذره بیکار نیست / خرد را در این کار که بار نیست
جهان را تو کردی پدیدار نهان / زمین نیز در روی جهان در جهان

جهان کهن کهن بکیه را خواستی / بپرگار حکمت بیاراستی
مسلسل چنان کردی اجرام را / که بی سلسله بسته در دام را

بصد نور آراستی روزگار / که محتاج آلت نگشتی بکار
دروغ است کین وهم کوتاه بین / فلک را نهد کارساز زمین

زمین و فلک چون منت بنده اند / بتسلیم خدمت سر افکنده اند
اگر صنعت از یاری چرخ سان / چو چرخ آفریدی که یاریت داد

کنی جمله پستی باتین و ساز / که باید به نیروی غیرت نیاز
کمال تو کی قدر گردد فزون / به دولاب دریا تهی چون شود

اگر چرخ گردد بصد گونه دور / بدون باید از نقش یکپای مور
کسی کو شد از پای موری زبون / تواناییش چون توان گفت چون

شماره که یک حرف تست از قلم / چه داند که در وی چه کردی رقم
نگینی که بر خاتمی جای ساخت / کی نقش خود را تواند شناخت

همه ره نوردان این بساط / گه گاهی غم آرند و گاهی نشاط
نه از خویشتن زین گونه برگشته اند / که یکیک ز حکم تو برگشته اند

ز غیب آنچه پیدا شود در نفس / قضای خداوندی تست و بس
تویی رازدان ضمیر همه / بدر ماندگی دستگیر همه

سری کز تو افتد کی آرد ستاد / دری کش تو بندی که یارد گشاد
تو ریزی بهر خاطر اندیشه‌ها / بهر دل تو تلقین کنی پیشه‌ها

دل روشن و جان پنهان ز تو / همه کس ز جان زنده جان از تو
همه زنده و میرد تو جاوید پای / که هرگز نمرد و نمیرد خدای

نگه داشته پا ها جو ز احسان پاک / سرشتی بدست خود از آب و خاک
گشاینده ز توقیع جود و طراز / که ره سوی ایمان گشادیم باز

مناجات در حضرت ملک باری که حاجات
محتاجان را نزدیک عین عنایت او حاجتی نیست

کرم کرده گاه فرت برست / چه کردی معاذ الله از خاک پست
زبان مرا موی کرد در کام / بگویم ز شکر تو موی تمام

چو دادی بگنج خودم دستگاه / مده دزد را سوی این گنج راه
مپرس آنچه بد کردم و ناصواب / که در خورد پرسش ندارم جواب

جهانبینه را رستگاری ز تست / بامرزش امیدواری به تست
ببخشایی ار بر همه عاصیان / خداوندیت را ندارد زیان

وگر دادها زآب سوزی ببار / هم از عدل بیرون نباشد نیاز
همه کار تو نیست الا که داد / ترا تهمت ظلم نتوان نهاد

بهشتی چو را هم تو دادی نخست / ز من هرچه خیزد بتقدیر تست
چو خود بستی این نقش بر دامنم / عتاب از چه گردد پیرامنم

ز کیستی نیایم سرانجام کار / که فردا نمانم ز تو شرمسار
جهاندار بیدارم اندر جهان / که خفته نخوانند کار جهان — اکهان

جهان بر سوی خوابگاهم فراز / که بیدار چشمم بخواب دراز
چنان زندگی ده بجان عزیز / که زنده بماند پس از مرگ نیز

شناسا چنان کن دل ریش را / که بشناسد اندازه خویش را
بنقصان خود چون شناسنده ساخت / کمال ترا نیز داند شناخت

کرم نعمتی داد خواهی نخست / بشکر خودم ده زبانی درست
ور این کنی رخت از این خانه دور / شکیبایم ده که باشم صبور

چو دل در بهار دشمنانم / دری باز کن در پریشانیم
گرفتار چه جرم سیاه و سپید / بعفو توام بیش از آن امید

چو فردا خجل کردم از کار خویش / مکن بسته بر من در بار خویش
چه باشد که در خاک [illegible] / که روز شمار آید اندر شمار

جوا از صورم در راه خواب / زباران رحمت بروبم ز آب
مراحتم [illegible] شاخ شاخ / عطای ترا برگ نعمت فراخ

چه دانم که در خفتن و خواستن / چه می‌باید از چون تویی خواستن
توام بیم خود از [illegible] خلاص / که آن خواهم از تو که باید خلاص

برآنچه خودم زنم چون جهان
توانداده بخشش خود درسان
زیاد خود دم سینه پرنور کن
فراموشی خود ز من دور کن

وجود مرا همتی ده بلند
کزین جیفه بیرون جهانم سمند
ره ام نبود از خانه در کوی تو
بپرواز همت پرم سوی تو

بکو بشمار از تو نور نیست
وگرنه ز ما ره بتو دور نیست
ولی گر ز عون تو نبود شمار
چه خیزد ز صد همت صد هزار

که در گنجد از تو نکویی بیا
درون سراپرده کبریا
بسوی خودم خوان فریاد رس
که غوغای شیطان آید ز پس

درین دیه غول ره زن بسیست
بمنزل شدن بی محمد کسیست
بسا ره روان کاندرین کم شدند
که هم دیو بود هم دیو مردم شدند

تو دانی که این ره زنان هلاک
ز لاحول خیزد ندا از نیاک
جنان بر که چون مرکب ام بتو
بدنبال پیغمبر آیم بتو

رسول قوی حجت استوار
بحکمت درست و بحکم استوار

نعت آفتابی که صبح صادق والشمس وضحیها از جبهه میمون او جمال نمود و نور طبع والقمر اذا تلیها از غره روز افزون او کمال یافت

محمد شه لاجوردین سپر
کزو گشت هستی عمارت پذیر

ز دروازه شرع رایت فراز
ز گنج فلک گوهر آمای راز

بهانی پیش کار الست
طفیلی خور خوان او هر که هست

خدایی که هستی پدیدار کرد
زبهر وی این سکه بر کار کرد
سپهری که بینی ز رخشنده باغ
ز نور وی افروخت چندین چراغ

زباغ رخش هست بستان گلی
دران باغ روح الامین بلبلی
سلاطین پسندش سر زمان
بزرگ برزگ لشکر آسمان

زبردست را کرده افلاک تیغ
نوازش کن زیردستان چو میغ
کرم بین که احسان ایت پناه
کند با کنیز او بود عذر خواه

زمین را کفش کیسه پرداز جود
جهان را تنش کیمیای وجود
بحضرت کمر بسته بر عزم کار
میانجی با آمرزش کردگار

وجودش ز دریای رحمت نشان
که رحمت بران ابر دربا فشان
زبانش چو تیغ عالم پناه
کزو حک شود نامهای سیاه

فلک خاکی از باش برد آب
هزاران جهد و رخ آفتاب
همه لوح محفوظ در شان او
سیاه و سفید جهان زان او

و دوسته منشور از مشک ناب
برآورده ز خیمه ز اکناف طناب
ز گیسوی او نافه بو یافته
گل از روی او آب و تاب یافته

فرو خوانده دیباچه غیب را
رقم کرده توقیع لاریب را
حمایت نشین چرخ در شان او
مه از داغ داران انگشت او

در چرخ را ماه قفل زرست
کلید وی انگشت پیغمبرست
هم از نور او پنجه مه شکاف
صف مه ز لشکر په بود در مصاف

زمین و فلک یک عماری کشش
ازل تا ابد یک تماشاگهش
دم از راه درویش بی پی زده
قدم بر سر عرش و کرسی زده

بجایی که توسن برانگیخته
جناح ملایک فرو ریخته

صفت معراج مقتدایی که جاعه اسلام را از محراب قاب قوسین بشارت الصلوة معراج المومن آورد تمام موجودی را علی حده معراج کردانید علیه الصلوات

فلک ماه را چون شب افروز کرد
شب تیره پیرایه روز کرد

رسید از فلک بیک فرخنده پی
فلک وار زد چرخ در گرد وی

براقی ز فکرت سبک گام تر
ز خورشید و مه روشن اندام تر
سوی دولت بی حسابش کشید
رکابی شد و در رکابش دوید

سوار سبک و بعزم درست
شتابنده کی راکمر کرد چست
بران رخش رخشنده بر بست خان
که در لامکان در کشیدش عنان

نخستین شرف بیت اقصا ازو بود
ز اقصی ولایت در او بار بود
علی القطع برید در یکزمان
بمقراض لا پرده آسمان

جو مه سجده کردش با فلک دکی
هلال خودش خواند در بندگی
عطارد که مفرش ز خورشید یافت
ز دیدار او شربت تازه یافت

همان زهره کز سر بر او کاد بود
کمانچه بکش کرده بگریخت زود
خور از پیشباز آورده رفرف نشین
رها کرده مسند بمسند نشین

برهکشت مریخ سرهنگ او
کله سوده بر نعل شبرنگ او
شتابنده برجیس از بیش خاست
بتاج سعادت بجا نور ده

زحل روی مالید چندان براه
که شد روی او روشن و ماه سیاه
چو بار ثوابت نهاد استوار
بلکویش بود از ثوابت قرار

بس از انجم اشتیمن انجمن
علم بر نهم فرش اطلس کشید
به عزم نهم کشت نه کانه زن
قلم بر جهات مسدس کشید

سوی عالمی شد که عالم نماند
دو عالم در میان سایه هم نماند
همایی شد و زاوج عزت برید
همایی که کس سایه او ندید

جهان کرد بر شاخ قرب آشیان
که خود هم نگنجید اندر میان
جو از نیستی خویش تو نیک کشت
دران نیستی هست جاوید کشت

زد بر غرض ناوک سخت کوش
ره از قاب قوسین آمد بکوش
حجاب خیال از میان بر گرفت
نظاره ز نور نهان در گرفت

برون آمد از پرده بود خویش
نگه کرد بی پرده مقصود خویش
بمنزل خرامان شد از بارگاه
بپایش درم ریز چون شد ماه

فروزان چو شمع از نور حضور
ملایک چو پروانه در کرد نور
عروسان فردوس در انتظار
که ریزند از بهای بازار

جمالی بخوبان آن باغ داد
زخسار شان خال مازاغ داد
گلی را که بر چید از آن بوستان
ره آورد بی آورد بر دوستان

خوشا وقت این میهمانان باغ
که گشتند از آن گل معطر دماغ
یکی راست گویی که در کنج غار
نهاد این کنج پایش یار

دوم داور عدل کردست زور / بانگشت خود دیو را کرده کور
سیوم آنکه قرآنش منشور داد / دو شمع از شبستان او نور داد
چهارم دلاور سواری که دید / در خیبر از ذو الفقارش کشید
شده خانهٔ شرع را از رخت / بدان چار ارکان عمارت درست
ریاحین دیگر کزین گلشن اند / چو در گرد ماه انجم روشن اند
زهی برج آن ماه ناکاسته / که با شد بدین چار انجم آراسته
دلم جای آن انجم و ماه باد / مرا نور شان مشعل راه باد
زهی ماه چرخ و که برتری / کند نور آن انجمش رهبری
دلم چون بگوهر کشی خاص گشت / بدریای اندیشه غواص گشت

مدح شیخ عالم علام اجل محیی السنة نظام الملک فضیلی که از قدم پیر او حامی را از نعلین طریقت خرد پوشید و ادمی کرسی منطقی را از از سر صفا دوش کرد

بهر غوطه چندان برون ریخت در / که دریا تهی گشت و آفاق پر
نثاره کران در بر انگیختم / بدرگاه پیمبرش ریختم
می افشاندم و آسمان برگرفت / عطارد ببوسید و بر سر گرفت
مرا گاه افشاندن آن گهر نثار / بسی خجل شد لولو شاهوار
در نعت آیدم کین چنین گوهری / برم تحفه پیش در دیگری
ادب نایدم نیز ازین در حضیر / گران سازم آرایش نوخ پیر
پناه جهان دین جو را نظام / ره قدسیان را پیشوای تمام
بحجت مسیحی در آخر زمان / براهل زمین حجت آسمان
جهان زنده از جان بیدار او / زمین روشن از نور بازار او
همه شب زشب خیزی بی ریا / کمند افکند کنگر کبریا
ز ظلمات شب کرده کحل بصر / بنظارهٔ عیب صاحب نظر
ز بس سجده کردن بمحراب دین / شده حاجب خاص عین الیقین
قدم کاش از پایه عرش بیش / کف پایش از بوسه حلق ریش
نمازی معراج برتری / نمود از معراج پیغمبری
بدان تا خرامد ز بالا و پست / نهاده قدم بر سر هر چه هست
بگفته ز دیبا و اکسون سخن / شرف کرده از ژنده های کهن
زمین و فلک در ولایت حدیثش / ولی گوشهٔ بوریا بسندش
ز فقر چوبین شده تخت کی / یکی گریش گشته دیگر سریر
به بیماری دل طبیبت فرد / کرد کرده درمان بیمار درد
بر اهل طرب در نمود از کار / بدستوری غیب فرمان گذار
ضمیرش ز تقدیر اگر پرده ای / نیابنده یاد پرورده ای
گر از رستگی او بهر دست بود / بسی پنج دیوار اکرده خرد
که رهمغلس و توشه دان پر ز در / شکم خالی و دل بگنجینه پر
اگر جامهٔ آفاق پر زر بود / زابر کفش در رمان تر بود
ز دریا محیطی به پیرامنش / مبرا ز آلودگی دامنش

ز سر چشمهٔ غیبش آب دهان / بآب وضو شسته دست از جهان
دم خلق او چون بود جان نواز / نوالش همه وقت مهمان نواز
زبانش ز لوح شمار آنده حرف / دلش عشق را گنج دانی شگرف
جو از سوزشش دل ز دم خوش زده / بصد خرمن هستی آتش زده
ز نظارهٔ روی آن آفتاب / همه پاک چشمان دو دیده پر آب
بر آلودگان چون ز دم پاک / فرو شسته زالایش آب و خاک
برد بار خلق از چه بسیار تر / کسی نیست از وی سبکبار تر
فلک گر بعهدش بگردد بخیر / فلک را عنان پیچد آخر ز سیر
بجایی که ماند از وی قدم بادبر / بلایی ز گردون نیاید بزیر
برامی که آن پای وارد شتافت / بتعظیم بوسد زمین آفتاب
سرانی توان کرد ز شمس نور یافت / اجل زحمت جو نش از دور یافت
صفا را از روشن آیینها / دلش روشنایی ده سینها
رسیده ز پروانه آسمان / چراغی بظلمات آخر زمان
جهان زو همه وقت پر نور باد / زمین را درش بیت معمور باد
خرامان شتاب خامه گنج ریز / بدر سفتن الماس را داد تیز
بمدح آرایشی ساز کن / بهر نکته گوش فلک باز کن
سخن را جهان پایه برکش بماه / که بوسد بجرات کف پای شاه
شهی کاسمان بر درش گاه بار / ز پروین و جوزا فشاند نثار

در دعاء درجت مروت شمس السلاطين ظل الله علی العالمین علاء الدنیا والدین مد الله ظلال علی الدنیا الی یوم الدین بالنبی آمین رب العالمین

علاء الدین اسکندر تاج بخش / ز رفعت بگردون دوانگر درخش
محمد جهانگیر حیدر مصاف / که از بیش او بر خسرو کوه قاف
چراغی بنور حق افروخته / عدو را چو پروانگی سوخته
صفاتش در اندیشه بیش از کمال / نوالش در اندازه بیش از محال
بده گر قبا گر چه کنجد تنش / نگنجد بعالم دل روشنش
ز همت جهان ساخته زیر ران / که بر رفته قدرش بهفت آسمان
شهانرا درش خدمت آموخته / نظر زیر دست یا دوخته
بکه گر کند سوی خورشید تیز / چو در آب خاکش کند ریز ریز
و گر ذره را بخشد از مهر تاب / دهد پایه بالاترش ز آفتاب
درم گر حطایش بر آرات چهر / رسد کاه تابی کند بر سپهر
سپهر این همه در ش کار کرد / که خورشید را سکه دینار کرد
خط کان بتوقیع او محکم است / جگی بهر ملکیت عالم است
رقمهای منشور او سر زمان / جهان است از فتنه حرز امان
زمانش فلک معتدل تر بود / چو افسون گیرا ز پی شوی دولت
جهان کند خار ستم را ز راه / که هموار شد فتنه را خوابگاه
بکین شیر ز دندان کشودن کم / مگر گور نت لرزه بر تن زند

سپاهش گرانی بران برفکند / که شد هند بت‌ها خراب و بلند
سمندش چو در ابر جولان زند / همه پای بر پشت مرغان زند
گشاید چو تیر جگرگاه را / رسد دولت تیز بدخواه را
قیامت که فرداست در روز عیان / ز سهمش سه فرد آگند در میان
کمانش چو ز ابرو اشارت کند / جهانی بیک تیر غارت کند
در دشانه سیل کین جوی را / چه شانه که روز ری کند موی را
گرفته ری و روم تیغش بجنگ / ولی زنگ نگرفته هرگز زنگ
به رزمش شکفته دل دشمنان / نه از باد سوری رخ بوستان
سنانش به تیزی شده غمزه زن / بهر چشم زد برده دلها ز تن
بجایی که آن ریح والا بود / زمین تا فلک نیزه بالا بود
به تنها دریده صف خسروان / که هم پادشاهست و هم پهلوان
چو مردان او جنگ در دار و گیر / که پیر کهن جو ارد و ترک پیر
ز جنگ سپاهش که شد زیب تخت / چو طفل از شب عید ناخفته بخت
نترسد ز زورآوران در گزند / مگر از ضعیفان با زورمند
بسختی کند گنج شاهی بباد / بزر می کند بر گدایان نثار
که عدالت سوی درویش و شاه / بیک چشم بیند چو خورشید و ماه
عجب صاحبی بین که فریاد کرد / عجب ترکه فریاد او داد کرد
جهان چیره او تا بر سر کیان / جهان عالم آرای گشتی ز داد

چنین چو در زیر ران آورد / تزلزل به هفت آسمان آورد
زباران تیرش عدو در بلاست / که بیکال او ناوک ان فضاست
ز تیرش گزند شد عدو کاسته / شده کیش پیغمبر آراسته
بد هر از زند روز جنگ آل را / فراهم کند یاره آمسال را
چو در روز میدان سنان تیز / به نیروی بازو شود رخنه ریز
سپاهی چو طوفان آتش عنان / کشد تیغ تاشش بیک قطره آب
ز شمشیر آتش بیزد زده / ز نیزه ثری بر ثریا زده
چو رخش سنان بر مه افروخته / خله در دل انجم انداخته
ز بهر سگهای روشن بتان / ز مغزلان چرب کرده سنان
ززرلی که از پرچم آمیخته / بهر تار موصد دل آویخته
چو خار اسکالی کند آتشش / چه پولاد و ندو چه روئین تنش
سلاحش به مح شمشیر بند / علم دار او آفتاب بلند
همایی که بر چتر او کرده جای / شده فرق او سایه او همای
زر از پادشاهان بحق انتقام / بستاند شمشیر و ریزد بجام
برآرد ز خاک سیه زر پاک / ببخشند کی بار ریزد بخاک
بکاه عطاران کف بحر جوش / ز رصامت ازو بخشش دیر جوش
جهان‌ها ز بیم و ز زر جور شاه / که فریاد عدلی برآید بماه
بیستی برآورد سنگ فرح میان / که شد ملک راه عهد شاهان زیاد

در خطاب زمین بوسی جناب پادشاهی
که در لوح محفوظ جهاندارش خوانند

نشد در همه عرصه آب و خاک

در قلم تقدیر امیر سرحدش
نوشتند خلد الله تعالی ملکه

همه وقت پای جهان کار تست / کشی پربش اگر حمت فی دای مرگ
برآنکس که کینت زند شاخ و برگ / ولی ز آفتاب شد آواز کرم
زمین آسمانت بخواندی ز شرم / جو اندیشه بختیاران بلند
جناب تو از بخت فیروزمند / برش وام شاهت برگردنش
مخالف که از فتنه جست بنش / نهان کرده گلگونه همچون عروس
ز خاک درت در همه روم و روس / بخاک درت جون تهی دیدگان
روان از دو دیده بسندید کالا / ندای بکارم ز بانگ حریر
درت بارداده بهر بادسر / نگه کن که تا مهر تو جون توئی
تو گشتی در آسمان همت فی دل بود / هم امید معزول و هم انتظار
ز جودت کرد کم شد امیدوار / نگین سلیمان در انگشت
بحکم جم آراسته مسنت تو / همه باده کامرانی بجام
بدور تو در دور عالم تمام / بکش جون فرود آید آخر ام
بسر بر کلاهی چنین از اختر / بگیتی ز نم سکه نامدار
برانم گزین نقد کامل عیار / تماشا کن اکنون هنر کاریم
جو اقبال تو میدهد یاریم / که نبود نظیرش بدو رواج
خیالی برون آرم از شان حوش / کشادم ز انیز رونق کسان
جو ذوق دهی در متاع کسان / کمربند تو جون سکندر نزار
زبان زوی تو سند ملک اسکندر

واگر رحمت آری بمسکین خویش / بعهد تو جز جان چشم خراب
جو نوبت زنت کش نوبت نواز / ترا پاسبان بخت بیدار است
سهی کو بد اندیشیت ثنیه کرد / دهی روز بازار امسال بیش
اگر مهلتی یافت خصمت مبین / ز علعل سر آسمان کرده باز
رسد خاک پایت ار بچین وختن / سر خویش در کار اندیشه کرد
همه خسروان را در ایوان تو / وا املی لهم ان کیدی متین
جو بیند بمهر آسمان بلند / خزنده نجو سنجدش نه بمن
جو گنجور تو گنج در جم کند / خله در دل از جوب دربان تو
بود زهره بر یاد بزم تو شاد / کند سنگ را گوهر ارجمند
صدف کر بدریا درون درکند / بعهد از در قفل وا کم کند
از آن ماه و کاخاق ما کرد مست / جو مطرب که مهمانی آرد بیاد
ز رسم جو خورشید از آن نامیت / زباران دست سنگم پر کند
نمودار گنجینهای کهن / سیاست شده فردوس هر که گرفت
امیدست کر بخششی کرد کار / که از بذل شه جاشنی یافت بیت
جو کامل شود بیکر این حریر / کنم روپس از کیمیای سخن
همیشه به نیکی و نیک اختری / نمانم در این داوری شرمسار
خضر وار عمر فراوانت باد / ز بیگر نگار از کرم در بدر
بمان بر سر تخت اسکندری
می اندر قدح آب حیوانت باد

بیا ساقی آن چشمهٔ زندگی   که یابد ازو عمر پایندگی
مرا ده که من خضر پنهانیم   ثناگوی اسکندر ثانیم
بیا مطرب آن نغمه زن در سرود   که آب حیوان درآید فرود
برآور بدانگونه بانگ رباب   که اسکندر از خفته خیزد ز خواب
زنی سکه زن کیمیای سخن   که یک جو درو نیست جای سخن
گرامی کن جوهر آدمی   گرامی ترین جوهر مردمی

گفتار در مرتبه گفتار که هیچ حیوان به نکو نسازد و چون
را از بدایع آثار سکندر شیرین این صحن بود و
کرد کردن این دری چند که از سلک نظام مانده بود
و اهل کلها طبیب خویش را از حال مبتنی باید مسهل بود
و مسهل مانده الم بروی آب آوردن و مجالات این قصه
را که مشتری ضبط عنوان تاریخ است به فال عقل معقول

بهر خانه رو صلح و جنگی دگر   بهر دل نشاط و رنگی دگر
بهاری بصد نیکویی جاسته   عروسی بصد زیور آراسته
رقم سنج وحی فرستادگان   شرف نامهٔ آدمی زادگان
سخن گر ز جانست جگر گوش است   جوانمردم مرده ماند خموش
اگر عمر جاوید خواهی هم اوست   و گر چشمهٔ زندگانی هم اوست
بدو آشکارا نهان جهان   بگوش آشکارا بدیده نهان
ز چندین دم من که تخته برون فشاند   هنوز آنچه دیدم ناگفته ماند
ازین نقد گر خوب فالی گشت   جهان پر شد و کیسه خالی گشت
بچندین صدف در خود شیشه تاب   ز دریای دو چشمه یک قطره آب
کجا ره برد کس ببازار او   که روشن کند قیمت کار او
خزینه چو گنج و رجا را سپرد   کلید خزینه زبان را سپرد
نگشتی گر او بر خرد در زبان   دهان پیش کار آنکه دادی زبان
زبان گر چنین گنج دارد گهر   شب و روز با او وزو بیخبر
نگاری چنین در وفا بیخ   وزو بیخبر مانده رای همه
چه بدعهدای مردم ناسپاس   که ملکی چنین را نه حق شناس
اگر دانی اندازه کار خویش   مکو شکر بگر گفتار خویش
عنایت نگر زآستان الست   که گشت این ولایت مرا زیر دست
کرم بین ز فیض الهی مرا   که داد اندرین ملک شاهی مرا
چو پایم بدین باغ رضوان رسید   درش را بمن داد رضوان کلید
گشادم درین باغ آراسته   شدم باغ را سرو نوخاسته
بهر میوه و گل که چیدم در آن   بخیلی نکردم چو تنها خوران
که بستان چو جام مصفا خورند   مروت نباشد که تنها خورند
نبودم ز گلگشت این بوستان   بسی سیب و نار از پی دوستان
بساطی فکندم بصحرای او   که پا کوفت عقل از تماشای او
منه تهمت خوان نیک و بدم   که اجرا خور دست بخت خودم
ابا آکسم خویش کی آید بکام   که یابیم پخته یا خام خام

اگر پخته شد نانوایم ز دست   که با شوربا چاشنی کم رست
نوبیل و گر آنچه من پختیم   باندازه در وی نمک ریختیم
کسی کین نمک خورد بر خوان من   وانامش نکشتش نمکدان من
بخوان کسان سر که گر بس بود   ترش روی میزبان پس بود
مرا زیر پای بدین نیکویی   چرا سر که ریزم ز تندابروی
بزرگان که در گرد خوان منند   به نزل آید میهمان من اند
خورش اندک و میهمان بی شمار   همه خورده و میخان بر قرار
بر آنکس مبادا حلاوت حلال   که حاشا که نوشد بر آب زلال
کسی کو کند سوی انصاف دست   بمنت آورد کام خود را بدست
سگی کو برد از جان پرورد   هم از پی استخوان پرورد
زکوهر زند لاف کوهر کشی   کند پیش کوهرکشان سرکشی
بنزدیک دانا ندارد فروغ   بهر کوی برزن فغان دروغ
بچشم کسان گر بصر یافت نور   پدید است نقدا در سر ز دور
شبی کو چو جهد کو به نقاد نام   بعیارش بر نیارند نام
دگر موش نقب افکند صد حصار   هم از نام مردی نیاید شمار
دغاباز را پاک بازار دست   که سر برد گرد دست بر دیگر
مرا زین خزینه که دارم بهر   دروغ آفرینت از خلق بهر
جو زین نقد بر کیسه حق نهیت   اچه بردن دشمنان ابلهیت
تو ای جاسد ایمن شو از جوش خویش   کزین ره نیاید کله دوختن
دلم گر دو صد گنج دارد شکست   بخاک آفرینش نتوان درفت
نه نو نیا رست نزد یک گار اکهان   به تحسین شد شاد جون ابلهان
دمی خوردن و دو زنگبر شدن   زبادی چو سنگ تهی بر شدن
جو بیش و کمی نیست در مغز دوست   ز نفرین بدخواه و تحسین دوست
ندانم چرا مردم سنگدل   ازین بار دگر دیدار ازان تنگدل
ولیک اکینه بود طبع تیز   کر آسیب سنگی شود ریز ریز
جو برخوشه تخت بار دیگر   پراکنده کرد اندش بار و برگ
برای طعنه گر کم عیار اوفتد   به بیرامی پایه داران بود
توانگر ز ره زن بود ترسناک   تهی کیسه را از که بر چه باک
هنرمند بر بی هنر کم زند   هنرمند را زخم محکم زند
بگیرد کسی خرده بر ناتمام   که از آتش ایمن بود عود خام
مرا چند ازین برزه سرآستن   بدریوزه مجلس آراستن
شدن گرد هر کوی هنگامه جوی   جو هنگامه گیران بیهوده گوی
شنیعی که خود را نداند عزیز   صد افسانه گوید بهر نیم چیز
سخن گرچه شکر فروشد نیست   امل چاشنی گیر نوش منت
دمم گرچه جان را گرامی نمود   جو خود را گرامی ندارد چه سود
سخن بهر زر گفتن از خوی تنگ   بود نرخ یاقوت کردن بسنگ
دهانم بخاک ره انباشتن   به از گفتن و بس طمع داشتن
متاع سخن کو سبک بهاست   جو بیش خسانش بری کاهاست

اگر ماند عمری چو ماهی در آب   بود باور از ذره روان صواب
دگر بگرمان شوند ماهی تباه   کرامت چو صد دست احمدی گاه
شنیدم که رندی گرانی   بمیرد بپای حسرد دیشه
درین مه ناتحکای صبح شام   جگر پخته کردی بسودای خام

حکایت مردی که در نزدیک غوطهٔ دمشق بغنه چون
فرورفت و مدت هفده سال بماند و بدکشت و حامله
شد و فرزند زاد و روزی در آب غوطه زد
و سر در غوطه گاه اول برآورد

ازانجا که در دل گذشتی براتش   بمعراج پیغمبر اندیشه داشت
گران معرکه فکرت سر انداز گشت   دمی چون توان آهن بار گشت
که جاشنیکای زیبای دشت   تماشاکنان سوی آبی گذشت
بتن شوی جامه زتن دور کرد   شب تیره در چشمه انور کرد
چو در آب زد غوطه آمد برون   زنی دید خود را بشهری درون
یکی آمد و کار دربر واخش   بکدبانوی جفت جو دوستا
برانگیز هر عقد فرخ همای   شدش هفت فرزند دختر زده
یکی روز هم بر قرار نخست   همی بر لب جوی اندام شست
چو او بار از آب سر برگرفت   تماشا بهر جانبی درگرفت
چه بیند همان اول غسل گاه   کراین راه گم کرده گم کرده راه
سلاح و سلب بیخبر ارکار   زنار نماند جا ساخته برقرار
خجل گشت از اندیشه خام خویش   ز سر ساخت برگ سرانجام خویش
بشرع اندر آویخت بر کار نغز   برون کرد ماخولیا را ز مغز
بروی گرفت آخرش زیرکی   ولیکن پس از عذر چندین ز زنی
خرد نیست بل آن چون قبت ضرع   کز اندیشه را دور دارد ز شرع
بلکی که کونین حیران بود   خرد را چه یارای طیران بود
خرد کرسنی که چو عقل کرد زبون   ز دریای معنی کی آید برون
سر خاک مستان فرخنده فی   کر شوبند نقش خرد را می
فروشم چو من مست ناسیتم خراب   جهانی خرد را بجام شراب
خرد را مکش تا بجانی عنان   که گرده زمان و دولت داستان
چه کار آیدم آن عقل جانده بکال   که دیر صد خلل پا بدار یک جلال
اگر می کند باشد از بی رویی کار   کنه را بیامرزد آمرزگار
ولیکن ببین صنعت عقل تو موم   گئت از بهر دو زخ کند تخل موم
چو فتنت فرهنگ و دراز نجی   خوشا وقت مستی و دراز نجی
چو آبی که ز اندازه بیرون خودی   نیاری که یک شربت افزون خوری
دگر شربت زندگانی بود   سر از خوردن پر گرانی بود
نخوری میکه بر بوی بیهوشیش   نه سیر خندانکه می نوشیش
زمستی همه می پرستی بود   چه حاجت بود می چو مستی بود
کجا یابم آن باده عقل سوز   که بی باده شب را اندازم بروز
نکر بخشدم ساقی شوخ جام   گران چاشنی بهره یابم تمام

بیا ساقی اندر قدح بی می   بعاشق نوازی فرو ریز می
بمی کو بعشق آشنایی دهد   ز تشویش خویشم رهایی دهد
بیا مطرب آن پردهای حکیم   کزو گشت بوشیده عقل سلیم

هذا ابیات من تبیان المواعظ الاسنی
رکن الدین الحاجی بلغه الله مناسک
التقاء و اطال عمره

نوازش چنان کن که جان زشت عمد   شود رسته زین عقل ناسودمند
سخن شنو ای کوهرکان من   شنو غافل از کوهر افشان
متاعی که از رونق کار او   همه وقت تیزست بازار او
بچشم شناسنده کوهری   فزون ارزد از عنبر و کشوری
ترا ایکان مید هر روزکار   جهان ضایعش چون کنی ازی کار
نشاند که ماند سنگ و گیا   گدایانی و خانه پر کیمیا
زبس ابلهی مند و ان کلال   بدست آب نوشند با صد سفال
مگر نبر آن دست بالا بدرد   که بار ذر صد کاسه یک لقمه خورد
اذان بر خوانش بحد بر نیخ   که روزیش خاکست بالای گنج
ولیکن بنوزت نظر ترزت   چراغ بصر بیش انگیز نیست
خلقی کس بزرگان بدانند راز   چه دانند طفلان نوشینده باز
دلی کس بلوز بینه بتوان بجا   نشاط مرغ جه داند نشاط جست
تو نشناسی از جاشنی راز کام   گر انجیر بخشی ره مرغ خام
بیازی گری کود کان را برا   نی زرد بهتر ز عود سیاه
تماکر پی شیر باید گریست   کجا دانی این آب حیوان که حسست
جو بالا رسانی ببالای ما   شود زشت نرخ کالای
زمیراث من هر چه ماند بکس   ببین یادگار است عقل و دین و بس
کرت شمع دل روشنایی دهد   بریق رحانت گوایی دهد
و دت غافل افتد دل از کار او   جهانی نرست از خریدار او
گر از عشق گل زاغ رشور نیست   گل است آخر این فاخته کور نیست
تمنای برکس نگیری در است   که هر مرغ را میوه درخور است
همه آدمی نه بیک فن بود   که ای باغبان آن تیر زن بود
زریک گل شد خار و خرمای بتر   که هم قفل از آهن بود هم کلید
ورق کاهل معنی سیاس کنند   کلاه دوز توی کلاش کنند
مرا جهانی که بسیم طراز   زمهوت برون داد مادبرده راز
گر از چشم پیش نکاش کنی   بیرزد که جز کلاش کنی
وگر بینش را در خور است   دکان کله دوز هم دوزت است
ولیکن یقین دانم از راه دوش   که سر زاده ماند با پای دوش
گر از خوان برنبود پر توشه   جوی تا بشد ز آخر از خوشه
جو یک جو بده سال کرده منی   بس از زور کاری شود حرمی
کنون دارم امید کین نخم پاک   بسی خوشه پر بر آرد ز خاک
اگر خواهد ایزد ز نقد تهی   جهانی کند پر نگردد تهی

چو ریزم گهر در کنار کسی / که قیمت کند گوهری را بسی
خرد تا توان کرد بود مردش / نه بندند تعویذ بر گردنش
چه گویم که دانا بعالم نماند / کریمی چه بادا که هم در نماند
تهی پایگان گشاده جبین / به ارتنگ چشمان ارژنگ بین
گر امید بخشش ندارم ز کس / مرا بخشش از طبع بخشنده بس
ترا گر خزینه ز بیش و کم است / خزینه مرا سینه من بس است
هنر سنج باشد ترازوی مرد / چه سنجد ترازو زر و خاک درد
چه گوید کسی تا نگوید درم / که تا چند دریاب در گوهرم
مخالف چو ناید ببازار من / چه روشن کند قیمت کار من
کند بلبلان مستی از جیبها / بهشت و عسل سنج انگور و رب
کسی کز حلاوت ندارد خبر / بالیله نهد نام خرمای تر
برون حنظل از بیت رنگین تر است / درون بین که آن زهر دارد که سب
نی و نی شکر هر دو دارند بند / ولی هم هنرم است و این شاخ قند
مرا چون منی داند آیین و بهر / چو در بینی آن خود بجا شد بهر
و گر باشد از ملک عالم کسی / تهی کیسه تر باشد از من بسی
هنرمند کش برگ سود فراخ / چه میوه دهد دیگری از شاخ
بشهرای مثل شهره عالم است / که هر کس هنر بیش روزی کم است
مرا صد فغان زین هنرهای خام / که نزد خرد هست عیبی تمام
همه روز عزم نخفتن کند / شب من در افسانه گفتن گذشت
ز دل گشت بیدار از خواب دیر / نه از هر چه گویی ما گشت سیر
چو در عالم دل مرا بار هست / که خفاش را با ضیا کار نیست
زبانی گرو در خوی خون زنم / ندانم که از تیرزش چون زنم
چو زان می بیارم که جانا خوش کنم / مدیت پیر که باری دماغی خوش کنم
اگر دولت آن جهانم نبود / زمین این جهان را که یار بود
چو نو کرده ام سکه خویش را / چرا گم زنم سکه خویش را
من و کنج تنهایی و کنج راز / دل از حرص و عقل از طمع بی نیاز
برآراسته توشه جان و تن / ز در یوزه همت خویشتن
زخاشاک و خس رفته صحن سرای / کشیده بدامان اندیشه پای
بدستوری طبع دریا نشان / در افشانم از کلک دریا فشان
ازان سرکه جان را نهادی دهم / بروحانیان و پیکانی
شرابی چشانم دل ریش را / که از مردن ایمن کنم خویش را
خضر را رحیقی که خود نوش کرد / حریفان خود را فراموش کرد
چو در چشمه زندگی در گشاد / بآن سکندر تشنه آبی نداد
کنون من که از آب حیوان خوشم / منش زنده کردم بدوران خود
چو در بار گشتم نخست از قلم / ز مطلع بانوار دادم علم
وز آن انگبین شربت انگیختم / بشیرین و خسرو فرو ریختم
ز راه آفرین بیشتر تاختم / بمجنون و لیلی سر افراختم
کنون بر سر هنر پروری / کنم جلوه ملک اسکندری

ز دانا بدان در که نامه ماند / فشانم بنوعی که دامن فشاند
هنر پرور گنج گوهر پاش / که گنج هنر داشت اندازه اش
نظر چون بر آن جام صهبا گماشت / ستد صافی و درد بر جا گذاشت
مرا رحمت بدان می گران شوم / کجا با حریفان برابر شوم
خیالی که در شرح این داستان / رقم داشت از سکه راستان
چو گو با خردمند آفاق بود / نخواند آن ورق کز خرد طاق بود
چو این مهره در عقد بازو نهاد / بسنجید و بس در ترازو نهاد
همه بیکری جلوه داد از گهر / که هر جا که باشد بود دلپذیر
ز زاری برافکند سرپوش را / که ناگفته باور شود گوش را
سخن گر خرد در نشاره علم / بکش در قلم بلکه درکش قلم
چو خواهی که کم گردی انشراح / باندیشه گوی و مندیش شرح
طراز قلم قصه خام را / نوشتن بمشک است و شام را
سیاهان که گلگونه بر رو کشند / بخندیدن مردمان چون کشند
مرا کین هوس در دل افکند جوش / دلم چون گدازد که با جوش
چو کردم بسنجیدن اندیشه چست / خیابا و راندیشه و جه درست
چه گوهر همه سفته گوهر پذیر / من از مهره سفتن ندارم گزیر
ترا هر چه در دوی نماید محال / کنه بر کسی نه که بست آن خیال
درین نکته رز من شمارد حکیم / مجالات شهرت رسم قدیم
در آیین بازیچهای کهن / فرادانی و دانش و کم در سخن
سکندر که فرخ جهان شاه بود / رفو خندگی حاجی در گاه بود
گروهی زدند از ولایت درش / گروهی نوشتند پیغمبرش
بتحقیق چون کرده شد باز جست / درستی شدش بر ولایت درست
شگفتی که دانا بدو باز بست / گر اعجاز بود و کرامات هست
گر افتد به پیغمبران داوری / زند سکه از اعجاز پیغمبری
رمی کایزدی گشت باز از او / شگفتی نباشد نمود از او
کسی کاید از گوهر کازینه / بر آن قفل ناچار باید کلید
خبرها دشا کار بر دست / بعالم گشاییدی داد رست
همه زیرش آن بوی گشت رام / که آسان تواند رسیدن بکام
بجستن زمین را خضر بار داشت / بتری گرایش بالیاس داشت
وگر شد بدریا درون ره گرای / وکیل محیط آمدش ره گرای
و گر لشکر سر گشت بی طعم و نوش / بیک جوشه شد کار سازش روش
در آخر بظلمت خدایش داد / یک بار دنیا را غایش داد
ور شش چاره مشکل افتادش / حلش کرد ارسطوی فرزانه اش
و گر عقده را خضر گل بخت / گشاد از فلاطون فرخنده بخت
و گر حاجت آید بدیو و پری / بالیاس بکرد افسونگری
سران مهین در ره دانشش / سروشان بلا به بر آرامشش
حکیمان دانا و پیغمبران / خردمندی خود زیادت بر آن
کسی را که چندین سبب داد دست / عجب چون بود گر کند هر چه هست

مت کنی رقم بر گلین میکنم / به پیدادان روز تا میکنم
که چون گردی از عقل داننده شاد / بدین یادگار از من آری بیاد
درین داستان همچون بحث / نمان شد که دیر اکنی یار جفت
کنون کز جهان است ... سال / چو سیاره خود مداری وبال
چو در چارده بدر گردی تمام / ز نقصان کامل بکه دار کام
خدایی که او مکه و شام کرد / ترا حاجی از بهر آن نام کرد
کر صبح و شام کنی ... / به پیرامن کعبه دل طواف
حرم تشنگی در مقام صفا / گران سنگ باشی چو کوه از صفا
چو تو بوبه با نفس ابله زنی / نه حاجی که اعرابی ره زنی
در کعبه زن تا امانت دهند / تمامی سوی را امانت دهند
رهی بو که آن سوری دهند / وز آن عالمت ... دهد
نخواهی که افتی به پیچ دراز / مکن تکیه جز بر ستون نماز
قدم گوش تا در رهایی زنی / دم از سکه پارسایی زنی
بجهد از صفا صیقل سینه کن / دل آیین خود را آینه کن
درون دل آیینه ... / چو آیینه از خود نمایی طلاق
بر و مهره بر جبین تسبیح جام / گزین دانه تا بد در رشته دام
نخواهی بن از رفته در کس / لگام از نفس سرکش بکش
بدین توسن برگ سول ناک / عنانش مده تا نیفتی بخاک
بر آن دل که با نفس یادی کند / درستاست کو سنگ سوادی
برو زجوانی چو پیران گرای / به پیرت چو دین بخند ز جای
رهی کو که در نیک ناپی گشد / خیالی پیر کان بجایی کشد
مر زاز خود آن قطره سیل بار / که شد غرقه در دی جو صد هزار
میند از کان چند قطره است / که هر قطره گرداب بحری دنیت
نخواهی که پیش آید اندیشه / باندیشه روپیش بیشه
بهر کار از راستی کن شمار / که هم رسته گردی و هم رستگار
بود گرچه مردم بسی گرم خام / هم آخر شود راست از اعلام
اگر چند باشد کمان سخت گیر / تواضع کند عاقبت پیش تیر
هم از راستان آید این داستان / که گر کس گرفت بار راستان
چو هیچی بغیر از نیک اختری / به نیک اختری کن چو نیکان سری
بهر فن که فرمانش آید بجای / جهت زانکه دار سوی خدای
دگر کار از دین فراتر بود / مکن گرچه شمشیر بر سر بود
و ر انجا نه گر دین جدایی ... / ز هر منزلت سیرتی سبز باید
بر آن مایه وی چند را / خدا نگر نه خداوند را
جوانی به جا ل الشکر کسان / بنالش شکم گیر چون ... گشتان
بجایی مرا توسن چاره را / که و بران کند گشت بیگانه را
بزن از بی نام و غارت مکن / و گر جره کردی عمارت مکن
کرت بهر سهل است و تیا ... / فراموشکاری مکن در میان
ز سر توشه گاید در روزی رسان / مرادی ببی توشه ... رسان

گره بار کردن ز دل ساز کن / ولی زابرو اول گره باز کن
مزن در کمانهای ابرو گره / گر ایشان کمانی نیرزد دو زه
دشکان ز ابروی پر چین دمند / بود زهر اگر شهد شیرین دهند
که دندان زنند در ترش روی / گره بار کرده بدندان کنند
بود تازگی گر پستانی نفس / اگر هیچ نفعی از آن روی بس
بخیلی که باشد خوش و تازه روی / بسی به ز بخشنده تلخ گوی
و گر با تلطف تمنا دهی / دو نعمت بود کان بیکجا دهی
بنعمت کسان را سرافکنده کن / بدین خواجگی خلق را بنده کن
چو شیر از خورش کام رانی کند / دد و دام را میهمانی کند
چو گربه نشاید شدن تنگ خوی / که چون لقمه گیرد شود گوشه جوی
نشاید جوانمرد خواندن خروس / که باشد جوانمردیش با عروس
بود لابد آن خواجه در بند خویش / که مهرش بود سوی پیوند خویش
بخوبیشان دل مردم افروز شد / که خون عاقبت جانب خون شود
چو گردد نمی در زمین ریخته / جدا کی شود چون شد آمیخته
بر ارزان روش تا روانی کند / گرا آواره شادمانی کند
دهل وارت افغان بیهوده چند / میان خالی و بانگ و نامی بلند
نخواهی که زیر افتی از جای خویش / ز اندازه بیرون منه پای خویش
چو آب از لب دیگ جوشد برون / بخاک ره افتد و آنگه نگون
بیکسکام چون نرد بازی مجی / سلامت بود گر بجایی چهی
تن آدمی را به نیروی ذات / قدم باید آنگه قدم را ثبات
کسی کاستواری بکارش بود / همه کار با استوارش بود
درخت ... آن بود در بهار / که پایش از سکونت نجنبد ز جا
گران سنگ باید چو پولاد گشت / خست آنکه با زیچه باد گشت
سران باد کو سخت تر زان شکوه / بر سر زند بوسه بر پای کوه
گره خشم در پرده یاری شتاب / جوانش بگیرد چه حاجت بتاب
چو با لغو باد است دارد کلت / مرنجان دلی تا نرنجد دلت
سر کار انجام را بین نخست / پس آنگه کمر کن در آغاز چست
بیندیشی اول چو در پیشها / سر انجام پیش آید اندیشها
بیندیش و به کن که بد خو بوی / بیندیشی و بد کنی بد بوی
کند هر کسی پیشه خویشتن / بمقدار اندیشه خویشتن
بگوشش مناعی بجنگ آورد / که هر لحظه بیش آب و رنگ آورد
کسی را بمقدار علی رای نیست / سفالیت را در گرو جای
دو و انگ خود از پیشه نه عجب / که آز ابن هنر نام باشد نه عیب
جوی بهره کردن ز کسب حلال / به از گنج بردن بغصب و وبال
حلال آنکسی را دهد بر که وی / بکسب هنر آب ریزد به جوی
هنر فی المثل هست دریای رود / هنرمند را پس نباید فرود
گدایی که شد از هنر بهره ور / به از پادشا زاده بی هنر
تر آن هنر جست باید ... / که بخشی بپاس از کرم آب حیات

که پروانه را اندر آن جمع باز

بران نه دل ای مشعل جان کن / که شمعی دراری درایوان کن
ولی آنگه آن نور بخشد فراغ / کزین سلک گوهر فروزی چراغ
چنین در که از بالغان برد هوش / بطفلی ترا در کشیدم بگوش
به از پند من در شهوار نیست / ولی در درشتست هموار نیست
ز خواب جوانی چو کردی خراب / بدین گوشمال اندر آیی ز خواب
بران بر ورقهای دیگر قلم / همین به که از من برآری علم
چو خواهی بشادی و تیمارها / صلاح خود اندر همه کارها

بران گونه شو گوهر تابناک / که روشن کنی منزل تن بخاک
نظاره کن آن سلک گوهر ز دور / نه سلک گوهر بلکه دریای نور
چو بانی شوی در هنرهای تن / شناسی بهای گهرهای تن
مکن رو ترش گرچه تلخست پند / که تلخی بود طفل را سودمند
چو طفلان غم از گوشمالی مدار / ز پند پدر گوش خالی مدار
گیاهی که روید ز صحرا و کوه / بفرزندی ابر دارد شکوه
منه زین وصیت برون هیچ کام / وصیت همین است و بس والسلام

گشادی در صفت آفتاب دولت چون پرتو کرم گیرند سنگ سیاه را یاقوت سیمینه و لعل آتشین گرداند و اگر روی بتابد دود از گوهر شب چراغ بر آرد صبحنا الله المتقیین بنوره

بیا ساقی و درده آن جام / که شد قرة العین ستانش بنام
جبان گوش من برکش از بانگ نوش / که بیرون رود پند دانا ز گوش
بیا مطرب آن چهره طفل وش / چو طفلان ببر گیر و بنواز خوش
نوایی که تعلیم کرد از نخست / بزن خوب تا باز گوید درست
کلیدی ده ای دولت سازکار / که هر سوی بتوان دری کرد باز
بباغ تو شد راه گل خواستن / می آوردن و مجلس آراستن
گلی چیدن از روی هر شیوه / چشیدن ز سر شاخ تر میوه
چو در خانه [illegible] فروزی چراغ / کنی [illegible] اندام باغ
به پیشانی مردم آرایت نور / که از نور تو چشم بد باد دور
بیاموز در من ره و روی تو / که تا چون توان آمدن سوی تو
ولی چون تو بگشایی از قفل بند / چه سود از نوشتهای ناسودمند
چو گوشش کند مدبر از بهر گنج / زیاده کند بر تن خویش رنج

خوش آن میوه کز شاخساری بود / گرامی گلی کز بهاری بود
دراز کوی کس باز تا بی لگام / رسانی دم صبحگاهش سلام
مرا گر بیاری یک جرعه یاد / کسی را که ساغر دهی نوش باد
مرا زین هوس بر لب آمد نفس / که سوی تو پیچم عنان و بس
ببخشش توان با تو کردن نشست / بکوشش کسی را نیابی بدست
خری کو سوی [illegible] جست / هم آنجا ز جان باید شستن دست

ولی چند باید نشست از شمار / یکی کار کاهل نیاید بکار
کسی کو ز دولت گشاید فقاع / بدلالی بخت باید متاع
نه هر پای در خورد کانی بود / نه هر سر سزای کلاهی بود
همه جانور سرنگون شد بساز / بجز آدمی کو بود سرفراز
اگر مار را هست بر تاج سر / ولی هیچ آدمی گوهر است
جو آزاده را خوش بود در روز کار / بازادیش کرد آموزگار
جو قلزم برآید کلاه آورد / فرومایه را در پناه آورد
را شعله کز آتش تیز رست / به پیرامن خویش گیرد نخست
شتر هرچه هست [illegible] / سرو [illegible]
جو بادشه جور لازم شود / شبانی [illegible]
دلا کار دولت با یکان / [illegible]
نبرد همه دولت [illegible] / [illegible]
بود گرچه [illegible] / اگر زر بود بیشتر زان [illegible]
را دولت [illegible] / گر اینجا و آنجا بود [illegible]
چراغی [illegible] / که همراه [illegible]
ترسند جهان [illegible]
یکی رو [illegible]
درویش [illegible] جهان در گرفت

حکایت درویشی که خرقه را سوی آسمان انداخت و آسمان هوا گرفت و او خرقه را بباد هوا بگذاشت

چو کوشنده را بخت تابد فزون / بنجار آن کرد کش رهنمون
تنم گرش نشد مقبل و شادکام / که نتوان شد بخت و دولت بدام
هنرهای بزرگی نشد هر کسی / بجز مردم اما نه هر مردمی
سراز گوهر خود شود تاجور / که طاوس را تاج روید بسر
اگر گوهرت نیست گوهر مباش / جو گوهر بود تاج زر گو مباش
نه آزاده کس خرم [illegible] / که کس خار از سرو و سوسن نخورد
جو هستی دهد شعله را دور باش / [illegible]
کسی کو بمحنت گراید [illegible] / بدولت گراید [illegible]
دلی کش [illegible] رهنمون بود / تو خون کن [illegible]
حلال است [illegible] / جو در غضب [illegible]
جو در سیم و زر [illegible] / کسی کین ندارد [illegible]
بزاغ و زغن [illegible] / که در دام [illegible]
کسی کش بدین [illegible] / [illegible]
کمان گرچه [illegible] / وگر یافت آبی [illegible]
چه کار آید آن [illegible] / که بیش از [illegible]
[illegible] / کند آدمی [illegible]
که از قوت درویشی [illegible]
جبینت [illegible]
جهان در جهان موج لشکر گر

خوشی پوشی از خاصگان حضور / چو کرد آن سلب‌ها بسیار از درود
درین بود کاسباب شاهی تمام / حمایت ز دروازه راه رحت
چه بیداری ای گت [illegible] / قلم را این نامه چون [illegible]
شد آراسته نخت شاهی بدو / در علا را گر در آن گوهر بار
جو پرداخت آن در بمهان [illegible] / نخست از سر تیغ آیینه رنگ

همی کرد نظاره او ز دور / معلق جهان شد که نابد فرود
ز دنبال آنسه گرد سوی خرام / برآری همان سر قدرا باز
که در دولتش آن پادشا گستر / خبر کرد و بنیاد را سر نوشت

ز غیرت که صوات [illegible] / نمودند از غیبگاهی سپاس
ملک [illegible] تاج [illegible] / بدیده [illegible]
نظاره ز دل کن [illegible] / که چون شد [illegible]

بسوی هوا خوره برتاب کرد / بمحنت یکی عافیت [illegible]
ندر [illegible] / که تا زنده رفته را [illegible]
که تا [illegible] / بجای سکندر جهان [illegible]
شرف یافت [illegible]

داستان اول در آغاز لشکر کشیدن آنجا که سکندر و فرستادن سکندر چون ارباب و نامهای جوان نظره آب پولاد و نشان خاقان روان و جملکی آیینهای چین را تیره و تار یک کرد آیندان

که هیچ ابر که کبک شد چره باز / بکشور کشایی روان شد ز روم
ز آیینه زنگ [illegible] / برآورد از آتش [illegible]
بنوشابه بردع [illegible] / ز دریای مغرب [illegible]
بنوک [illegible] / ز خاک عدن سوی [illegible]
بسی پیل هندوستان [illegible] / ز آهوی چین [illegible]
ز چین بلک خاقان چین [illegible] / بسر حد [illegible] لشکر کشید

و از آنجا [illegible] / جو زان ناحیت [illegible]
برآمد [illegible] / زمین بوس [illegible]
ساحت [illegible] / بهندی [illegible]
جو بر شد [illegible] / دو [illegible]
ز اقصای چین [illegible] کشید

ز دارای آفاق [illegible] / ببخشش فرومایه را [illegible]
سوی [illegible] / بران [illegible]
عمان [illegible] / در آمد با قصای هندوستان
ز بود افسر دولت [illegible] / زمین هندوستان سوی چین
قدم بر [illegible] دیگر نهاد

وز آن بس که باز [illegible] / وز آنجا در [illegible]
چو جندی [illegible] / علم بر در [illegible]
از آنجا [illegible] / وز آن [illegible]
ز گنبد [illegible] / شد [illegible]
چو خاقان [illegible] نهاد

بنا کرد شهر سمرقند را / برید از حد ترک پیوند را
نخاک [illegible] / در و کرد شهری [illegible]
جو فرمان گذاری [illegible] / عنان سوی [illegible]
از آنجا [illegible] / شتابی [illegible]
از آن [illegible] / [illegible] یاجوج [illegible]
برین کوه [illegible] / جهان [illegible] قاف [illegible]
[illegible] / روان شد [illegible]
جهان [illegible] / [illegible]
[illegible] / دوره [illegible]
[illegible] / بکرد [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / کنون [illegible]
نظامی [illegible] / در آشتی [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو بر [illegible] / [illegible]
[illegible] / همی کرد [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] خاقان [illegible] / ز اقبال اسکندر آگاه بود

از آنجا کشش سوی خوارزم کرد / شکیبا نشد بیشتر عزم کرد
نواحی [illegible] / نهادند [illegible]
بران [illegible] / [illegible]
جو آن ناحیت را [illegible] / از آنجا [illegible] ظلمات
جو زان [illegible] / برجعت سوی روم [illegible]
دگرباره [illegible] / [illegible]
عجبهای دریا [illegible] / برآمد [illegible]
[illegible] / نویسنده [illegible]
چنین خواندم از قصه [illegible] / که تا [illegible]
[illegible] / نوشتست [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / که دیدم [illegible]
دگر گونه خواندم [illegible] / دگر [illegible]
[illegible] / چنین خواندم [illegible]
در آفاق [illegible] / بزرگان آفاق [illegible]
[illegible] / [illegible]
جو [illegible] / [illegible]
خبر شد [illegible] / که سیلاب [illegible]
[illegible] / طلب کرد [illegible]

کشتی

چو لشکر درآمد بصحرای چین | پر از چین شد از نعل اسبان زمین
سکونت گهی فرخ آرام دید | طربخانه در خور کام دید
زمین بس که بر نافه مشک بود | گل از بوی خوش صندل خشک بود
طلب کرد مرد خردمند و چست | بماندیشه دانا بکنفش درست
که برجا چو گرد از دکار ساز | درکار سازی و اقبال یار
چو بر چهره رنگ بشستیم زنگ | بخون وی از تیغ بشستیم رنگ
دگر در عرب مشعل افروختیم | دل منکران عرب سوختیم
درین دم که بند قبا راست جست | ببستیم بر چین و خاقان شکست
دگر نه بدین هندی آبدار | برآرم ز ترکان چینی دمار
بتیر ار تو تا مو شکافت جوی | من از تیغ سر می شکافم نه موی
کنون گشت حرب تیر شاافگنی | حریفانه بیش با جونی
جهاندار خاقان فرخنده بخت | دل آزرده شد زان نمود

چو در جنگ بدخواه بیماری کرا روی بر اسپ چه کالا بری
نه دیبا بست با مرد با ترس و بیم زره کو ز زر باشی و خفتان سیم
خزانه که زرینش پالان بود چه سود از زر و دیبا پس پالان
چو کاهل بود باقه در جنگ نشاید نخلی کشش آهنی
بسا خود نمایان بیهوده کوی که باشند در روز بکه رزم جوی
کسی را که مردی بود دانید اگر صد کنند ازان نکو بد
دلیروش می لاف کردن بنی زنی دان تیز دیکر مردانی
چو در کرده کفتن حجالت بود بنا کرده کفتن چه حاجت
چو تیغت ندارد زبان بصاف مکن پنجه تیغ زبان را الماف
بشمشیر پولاد کن دست برد کز از خنجر کوشتی کس نمرد
بکر کرین خود نمایی کام نکردی بخون ریز خود در نام
که در جنگ پرهیز باید فزون ولیکن نه چندانکه آیی زبون
دلیری بهنجار کردن نکوست چو کار او فتد کار کردن نکوست
بهنجار کن ساز پیش ... که باید فن سوزن ار تیشه
بجایی که هنجار باید نه زور شود شیر بیچاره در دست مور
نه آسان توان رفت پیش دلیر که دشوار دیدن توان روی شیر
شتابنده کش باشند در بنک زپی پیکش ها در آید بسنک
درنگی که آن نیز بر جای نیست عدو را توی کرد دل آرای
شتاب و درنگی بهنگام خویش سلامت دهد فرد انجام خو
دلاور که نبود سلاح ارمای ز بی دستی خود در آید ز پا
چو کوشنده در کین بود در ختن بود تازیانه بکف تیغ تیز
چرا باید آن ترک تند تیغ که دشمن بسیلی تواند زدست
نبرد کی چه بینی شتاخ کردن که تیرش نباخن کند دست وزن
چو دست تهی کینه ور در دوای کند تیغ تو خصم را یاوری
سپه را بود تیغ و جوشن سپاه بود جوشن و تیغ شاهان سپاه
چو لشکر بود نصرت افزون بود بتنها یکی بیش صد چون بود
فروزان شود گرچه آتش زباد چو یک شعله باشد بیارد بشاد
یکی تیر کانسان توان بشکست چو باده شود کی توانایی است
ولیکن همه کوشش اندر قتال ز بیرایه فتح باید جمال
مشو شیر کیرا ار کین و کمان که بهت این می ز سینه آسمان
بدو نام از فیروزی آید شمار ز کوشش کلوخی بر آرد دمار
اگر یار نبود ظفر با تنی سنان کالی زند ... سور
دلیری که نصرت بود یار او بیارد کسی تاب دیدار او
از ان دوی شیر تیغت فرای که فیروز بندا فروندی جلای
نترسند بخیر و آهو کسی فرا هم شوند گرچه یکی بسی
ز بی دولت مرد فرخنده بخت که نصرت بود یار او روز رزم
نیابد ز جهد این سعادت نجیب که رویت پدید آورد از غیب

حکایت پادشاهی که نام کوپس نبرده

شنیدم که سنجر بخت بلند

نوبتش بنوبتگاه سنجر رسانیدند

جو شد بر لبی ملک فیروزمند
از انجا که رایت برافراشتند سوی خسرو روم لشکر کشید
رسید او هم از بیش عزم جنگ نکرکاهی اندر میان بود تنگ
شه روم میان داشت جلی بزیر دونده جو آهوی جنبنده جرکه
برو راند ران کوهی افتاب بدان آتش تیغ بنشاند آب
رسید از صف سنجر بخت کوش خروشیدن باد پایش بکوش
بتندی در ان ... خیال که کوشنده را بستد از کف عنان
بیک چشم زد باکدار اش برد بهامان خصم آنکه آتش برد
جو سنجر ز بخت برومند خویش به اندیش رادید در بند خویش
تو مردانه کن رخش همت روان کرت فتح باشد خود آید دوان
از ان بس کران فتح دلشاد کرد بشکرانه فتحش آزاد کرد
کرت هست باز روی همت دراز در آغوش تست آنچه داری نیاز
دکر همت بر شکستش نشست بخود افکندی اندر صف خود شکست
که پنج تاریخ اسکندری جنین بخت از خانه در در
که چون گشت عزم دو خسرو درست که باید بکوشش کمر کرد چست
همه شب در اندیشه کارزار نمودند تا روز ترتیب کار
جو صبح از افق تیغ بیرون کشید همه دامن چرخ در خون کشید

کمند افکندن اسکندر در کمرگاه کره شهوت یعنی کیمنوی چینی و میدان طویله طولانی بستن در بارگاه حشمت خویش آوردن و کشادن سلاح و یادگیش را از پیوند بیرون زدن و نوازش کردن و میدان یافتن آن باده لطافت و جولان خویش را دست و پا نهادن و حیران شدن اسکندر در بردلی او و از برای رانغ دش خوش کردن

در افکند شب دیو بطلان نقل بپوشید خورشید خفتان لعل
سکندر جهانگیر کشورکشای بارایش لشکر آورد رای
سطرلاب سنجان موروث قیاس باندیشه کشتند ساعت شناس
بوقتی که یا او رخی یار بود نظر با بطالع سزاوار بود
بر آمد برآسوی پوشن دلیر جو خورشید رخشنده بر پشت شیر
بکردون شد از نای رویین خروش بدریای لشکر در افتاد جوش
دگر سوی خاقان لشکرکشش جه کوهی سر افراخت اکرکش
ز انبر در آمد بهر دو سپاه روا رود در آمد بکوه شد باه
علم سر زعیوق برتر کشید سنان خشم سیاره بر کشید
بیابان همه بیشه شیر گشت جهانی پر از شیر و شمشیر گشت
ز لرز زمین زیر قلب روان در اندام کاو آرد گشت استخوان
غبار زمین کله بر ماه بست نفیر از درون کلوز ابست
جنان گشت روی هوا گرد ناک که سیاره کم کرد خود را ز خاک
ز موج سلاح ورکرد زمین کلین گشت صبح و در مین ...

یلان بند برستند بر آب تیغ که بی بند عالم بگیرد جو میغ
برسید هور تیغ آتش از کر سماک آب بدخواه را تا با سر
سیاه اندر ره موج میزد باوج جو دریا که بادش در آرد بموج
بدریای آهن جهان کشت غرق هوا پر ز میغ و زمین پر ز برق
زره و بین یکباره سبزه و بلند جهان گشته پر سوسن و برگ بید
ز بانگ هیونان گیتی نورد شده پر صدا گنبد لاجورد
خرامیدن پیلها بر دشت تزلزل در افکنده در کوه و دشت
عرق کرده توسنان در شتاب ز طوفان آتش بر آورده آب
شراره کز نعل میکان رو ستاره برون ریخت از ماه نو
نمانده امان زیر فر فراخ اجل را شده دسگاه فراخ
نفیر از جاشنی کمان شده جاشنی کیر جان بر زمان
ملاز بن نیاورد کی بر اند اخت جو طفلان ن تی باری ساخت
کره بر کره دست بگیان زبان زره بر زره چشت روبین تنان
ز خورشید درخشنده سراب کون شده زهره مرد پر زهره خون
ز هر سو سنانهای خارا کداز فرا بسته راه سلامت فراز
ز تیر و سپرها که بر کار بود بیابان نیستان و کلزار بود
ز بر سپر تیغ رخشان شتاب جهان کرد بر کرد نیلوفر آب
درفشنده شمشیرهای نبش ز دیده بصری نبود از درفش
خروشیدن کوس رو بینه کاس فلک را پر از رخنها کرده طاس
سیاه دار علمها شده سایه دار دلیران بر آشفته دیوانه وار
بدر سینه نو شده کینها کریزان شده رحمت از سینها
جدا کشته دلها ز پیوند خویش پدر تشنه خون فرزند خویش
دو لشکر بکویم که دو کوه قاف رسیدند در جلوه گاه مصاف
همه میمنه در صف رو بیان ز زر بو کیلی مکر بر میان
قباد از سوی میمنه گرم بوی بر آورد دیگر و یه تیغ دو رو
دوال ملک در بر کپین رو دوال عنان کشته در خون کرد
برو انجیل و نمک از جناح بساقه شده خون بصری مباح
بقلب اندر اسکندر نامدار شده گرد کش از دخش آهن حصار
که رو سی زپیوند و از خویش باج بجای ایستاده بر پیش او
صف چینیان نیز بر عزم کین بجوش آمده همچو دریای چین
یزک دار در پیش تا تار بار بخون تشنه جون خشم فرخاریان
قراخان بساقه شده سخت ساق تبت را بسوی جناح اتفاق
سوی اکستان کرده فغفور حات امیر ختن سوی جپ کرده راست
بقلب اندرون شاه توران کروه بکرد کش صفی بسته کان کوه
جو کشت از دو جانب صف آراسته سلامت سد از هر دو برخاسته
سواری بکری جو سوزان درفش ز صف سکندر برون راند رخش
بری کیش نامی که در دار و کیر سیاهی شکستی بیک جوبه تیر
کشان در زمین نیزه شیرده شند بکو مند زده شو ده بیچ از کمند

بکینه زبوشی که در داور جنگ نه شیرش بچشم آمدی نه پلنگ
برآیین مردان بصحرا نبرد همی کرد جولان و میخواست مرد
نخست آفرین کرد بر کردگار که فیروزی او دهد روزگار
پس آنکه دعای جهاندار گفت که شمشیر او باد با فتح جفت

وزان بس زبان تیغ فولاد کرد ز پولاد هندی سخن یاد کرد
که از موکب لشکر آرای روم سواری که بیم در این مرز و بوم
کرانی کشد دل بهامان خویش که نزل مهیبی کشد جان خویش
کسانی که بودند از من بلاف در آیند بسم الله اینک مصاف
جو رومی و میدان جندانی روان آمد از چینیان سرکشی
به بنکوی نامی جو غرنده شیر نهنکی بدست اژدهای بزیر
بحمله سوی رومی آورد روی نترسید از رومی کینه جوی
عنان در عنان سر دو تن جفت سنانها بیکدیگر انداختند
جو بودند هر دو هنرمند حست خراشی نیامد کسی را درست
نمودند بسیار جولانکری کسی را نبود از هنر برتری
ز نیزه بشمشیر بردند دست هم از هر دو تن نارمویی نخست
بدشمن فریبی یل روم زاد گریزان شد از پیش چینی چو باد
جو بیجال او رومی گرم کین دگر سر در آرو در آورد چین
جو نزدیک تاختن جو تیغ جور گریزنده را زخم زد زیر لوق
در انداخت رومی کمانی کمند کمرگاه چینی در آمد به بند
جنان کندش از باره روی نه خاک که بر بود کش اند یاد و دادکی خاک

همی رفت پویان چو پیل سپر / بجائی که اندرون شیر جنگی آمد
ملک را خود آن فال فرخ نمود / که فتح اول از سوی او رخ نمود
چو لشکر بدید آن نوازش گری / کمین لشکری گشت سر لشکری
به رخ گلشنی سبز چون نوبهار / بزیر ابلقی تند چون روزگار
کمان بسته و ترکش آراسته / جوان شیری از نیستان خاسته
خدا را چو در دل نیایش نمود / خداوند خود را ستایش نمود
که چون لشکر شکن طره رومی منم / که در حمله لشکری بشکنم
که دارد چو من یکی گستری / که تا پای سری بلند ارسم ای
فرس راند بر طرد چون اژدها / دلاور نگرش سپیدی نما
دگر چینی تاخت بروی نهنگ / بران سان که بر صید ماهی نهنگ
چو بر طره شد تا شود گرد کوب / که گوشش آهن برون شد ز چوب
برون تاخت دیگر سواری دلیر / برو نیز شد طره تازنده چیر
بدین گونه تا شد ده ترک دگر / ز پولاد جنسدی جاند بزیر
فرستاد خاقان بنیروی خویش / دلاور سواری ز پهلوی خویش
برون آمد آزاد پیروی بند / چو بر پشت طاوس باز سپید
بجنبش نیاورد طره دلیر / کشیده کمان سوی او شد چو شیر
یل چینی از جوش صفرای خویش / برون راند رخش شکیبای خویش
روان شد یل دیگر از قلب روم / چو سروی ز پولاد و بخلی چو موم
دلیر افگنی دیگرش گشت جفت / بیک جنبش او نیز در خاک خفت

بر اسکندر آمد سواری دلیر / شکارش چو افکند در پیش شیر
بسی گنج دادش نوازش چند گه / غنی گردش از گنج چند گی
برون آمد از میمنه پردلی / پر از آتش و باد چون ابر کلی
حمایل در افکنده تیغی بدوش / چو ریش در بر چو بر سروش
جوان آشفته دیوی بدلوانگی / در آمد بدوران مردانگی
پس از پیش دستی سخن ساز کرد / حدیث تنومندی خویش کرد
بهم دو ز رم از پشت یکتای / بسی کین بسیار را چون قبای
چو زین گفتن بر تهی گشت فرد / سر اعدازی ار چینیان گشت فرد
بیک ضربتش در عدم راه کرد / اجل را بدو راه کوتاه کرد
تنندی برآورد بالای دوش / یکی گرز نشش پهلوی جفت خویش
بشمشیر با دست بازو شتاب / ز شمشیر طرد گذشت از رکاب
قلم کردش از تیغ سر تا به بن / نوشتش بخون بر ... هم سخن
دگر چینی تا گه نیم روز / نیامد برون تا شود کینه توز
برادر ز ماهی کیفوی نام / گراسیب و کوه گردی خرام
ز بهر سرشته نه بهر لاف / سلاحی که کار آید اندر مصاف
بیفگند تیر و نه بر جا رسید / ز پولاد جست و بخار آرسید
جبان و سنان در تهی کار طرد / که از باد پا او فگندش چو گرد
بیک ضربت نیزه ... / برو تیره شد ... روز
چنین تا جهل رومی سخت کوش / ز یک پیر و چینی تهی شد ز جوش

دگر هیچکس را نیامد هوس / که در معرکه پیش آید فرس
چو شمشیر خورشید شد در نیام / برون تاخت ادهم سپهدار شام
دو لشکر ز کوشش عنان تافتند / سوی بنگه خویش بشتافتند
سکندر که زانگونه فیروز بود / همه شب در اندیشه روز بود
حریفان در آن بارگه ارجمند / که بر پیل پایت خندق فکند
همی کرد خشش سر اندازرا / همی داد دل مرد جانبازرا
چو در گنبد آمد براق سپهر / سواران زرین بیاراست چهر
دگرباره شیران بجوش آمدند / دلیر افگنی در خروش آمدند
دو چپ و میان و دو قلب سپاه / چپ و راست کردان لشکر پناه
بسانش ... بر جستند لعل / ز پولاد غرق از کله تا بنعل
سواری برون آمد از رزم ... / ... جیبی جست کرد میان
نگاور سیاهی بر زتوش چو دود / برآورده سر بر سپهر کبود
کمیفوی تازنده چرخ کرده / ... نیزه و پهلوش ...
دگر جون شتابی بجولان نمود / همان شیر تاول ... گرد
کرازی که با شیر دندان شد / دل ... شیر خندان شد
تنندی برون جست بکار زو شتاب / بدان موج آتش چو دریای آب
بصد عذر گفتند ای ... تاج / تو خورشید ملکی ... درخش
بود پادشا همچو کوه از شکوه / قیامت شود چون بجنبد کوه
دگر موی از فرق تو کم شود / خرابی بنیاد عالم شود

سکندر چو دید آنچنان ... / جوانش برافروخت چون ...
ز شب سایه بر چرخ والا رسید / علم زیر شد سایه بالا رسید
طلایه برون شد ز هر دو سپاه / شبیخون بدخواه را بست راه
که خود را اگر پیش آید جنگ / که پهلو زند باد لاور نهنگ
وزان سوی خاقان ... / ستاینده در خون ...
اگر خفته و گر چه بیدار بود / همه شب در اندیشه کار بود
چنان خورده شد بر طلا ... / که نعلش ...
کشیدند از قاف تا قاف صف / بکوشش نهادند جانها بکف
چنان بردل و سینه برعزم کار / برانگیخت از صحن میدان غبار
چو خود در او خاقان چو دارا / بر دی ... ز طلب گرد رو
بکری برانگیخت چون ... / که بر روی از نعش آب ...
بگردن زنی تاخت ... / بینداخت ... کرد ...
کدارا شد از پشت رومی ... / ز ... بر ... تیغ ...
بساط دلیری که بی رنج ... / ... شطرنج ...
چو بازوی کوشندگان ... / معین سواران ...
سران سپه نو ... / همه در ... آویختند
بسی دشمن و دوست اندر سپاه / بدین دوست ...
اگر صد سر ... جاه / نبود از جهان را ... نگاه
یک مرد ... دگرگون ... / که فردا شود بر عدو کار تنگ

بدین داوری شاه برگشتند / عنان دلی از دست بگذاشتند
مکمل شد این نطع نیلوفری / چو دیبای اورنگ اسکندری
طلایه روان شد بگرد سپاه / نیاتی به پیرامن بارگاه
همه شب سکندر بجوش اندرون / ز خشم بداندیش خود خورده خون
زگرمی بران گونه کز برق تیغ / همی کرد اشتاب ز روئین و تیغ
بران دل که فردا چه سازد او زند / که بدخواه خود را بکاز او زند
شد از رنگ سرخی سرکوه سار / چو پیشانی پیل شنگرف وار
بنوعی که بر فیل گشتش دلیل / شد از خانه زین بصندوق پیل
دگر جانب اسکندر شیر زور / بتندی چو شیران نخچیر گور
بجنبید و آمد بجای مصاف / بسختی پی افشرد چون کوه قاف
برون زد یکی چینی سخت کوش / سپر در پس و درع چینی بدوش
ز پولاد چینی تاج داده منی / بگردن برافراخته گردنی
برون آمد از قلب رومی یکی / برآورده تا آسمان ...
یکی حربه در دست خار ... / که بگشادی از تیغه از کوه قاف
سر او را ز پیراز تاج آمد بگرد / سر این خفت هر جا که آن حربه خورد
بد رومی یکی حربه ساز کرد / بصحرای کین رفت و پرواز کرد
برو تاخت چینی سواری چو پیل / زره جامه در ماتم خود ز نیل
یکی نیزه تند بر کف ... / سنانش بهر سر رشته چون ...
بسختی که زور رومی سخت زور / سرش را در آخر کشش کرد گور

چو در پرده خواب رفت آفتاب / روان کرد شب پرده ها را خواب
دو لشکر سوی جا ... گشتند باز / بساط دغا را نوشتند باز
همه بر شد از پاسبانان نفیر / شد از گوشه گیری فلک گوشه گیر
همی گفت زان دشمن چیره جنگ / بصفرا و سودا در رنگی برنگ
ز خجلت دلیران در گاه تیز / طمع برگرفته ز جان عزیز
چو اسکندر صبح بر شد بلند / برانداخت بر کنگره کمند
بگمهر سپهدار چین از غرور / زمین کرد چون عرصه گاه شور
سوی رزمگاه آمد آراسته / نهیب حریف از دلش کاسته
نه بیم از خدنگ و نه باکی ز ... / قضا را بتسلیم داده عنان
چو شد سرد و لشکر بتر تیب راست / حریف از دو سو یک یکی گرد خواست
خرد سر لود ... مبارز جوان / و زپس بخته و خام برگستوان
در آمد بمیدان و جولان نمود / نمودار عوی فراوان نمود
بزور و توانایی اهرمنی / ببازوی پولاد روئین تنی
رسید و زد آن حربه ناگاه ... / بسر تا جی نیز خورد استوار
فتاده یکی از دو رزم آرمای / بجا بر دو رفته ... ز جای
عمودی بگردن برافراشته / که پنداشت کوهی بر او گذاشته
نه آگند از رق فگنده بدوش / که ... جوشش ...
چو یا یکدگر در نبرد آمدند / ز ... زیر گرد آمدند
بدین گونه ده چینی تیز کین / ز جان پاک گشتند دون ...

دگر تا شب از چینیان زبون / بمردی سواری نیامد برون
شب تیره در صحن زنگار گون / چو شد روی تاج زر آمد برون
سکندر از آن تیرگیهای پیش / شکیبا شد و لختی آمد بخویش
شعاعی که زر رفت زان تا بدو / برو نیزه با لا پسانها بود
از آن سیل کافاق را در گرفت / کران تا کران موج لشکر گرفت
ملوکانه ترتیبی آراسته / بلندی ز کوه روان خواسته
بمیدان شد و جالش آغاز کرد / بتحسین خسرو زبان باز کرد
قوا نام چینی ولی پرستیز / اجل را زبان داده از تیغ تیز
گر تیغ که بر روی زد از روی زشت / فرا گنده بد رید و اندام خشت
ز رخمی که بر یال کمش چاک زد / بیالا برآورد و بر خاک زد
از آن راست تر خم گرانگیخته / شد او نیز بر کنگر آویخته
بران گونه تا سیزده پیل مست / ز زخم گرک راست در خون نشست
چو قلاب سیم از کمین زد بلال / بخون غرق شد سیزده چینی جبال
دو لشکر بمنزل شدند از مصاف / گروهی بخجلت گروهی بلاف
جهان را چنین فتنه با سر برست / گرو هیچ سر راحت دیگر نیست
تشویش جان مرد و بهای سوار / فلک را تماشای شکار ...
کمان مه نو که شد جفت تیر / کشیدن نیارست کردون پیر
کشیدند صفها بمردانگی / ز زوبین سنان شد زمین آبنیس
بدیشش بسان ... قلاب وار / بخونریز هم تشنه هم آبدار

سپر چون بر آب او فگند آفتاب / برآورده ناچخ خود در آب
دو لشکر بتاشگه آمد فراز / یکی پیسر نگون و دگر سرفراز
چو شب پرچم خویش در خون کشید / زمین طارم خورشید برون
دو دریا دگر باره جوشنده شد / بهر سوی سیلی خروشنده شد
ز جولانگه رومیان بی درنگ / کیانون رومی برون شد نهنگ
بکف کرده قلاب الماس گون / که آن پیل را در کشیدی بکون
چو لشکر سکندر با واز گفت / بنام آوری نام خود باز گفت
همی خورد برجان رومی دریغ / بگردش در آمد چو بارنده میغ
چنان روی انداخت قلاب را / که چون بز در او بخت قصاب را
قرارا چو در خون قراری نماند / دگر بیقراری فرس پیش راند
دگر ره زنی کرد از آن سو شتاب / شد او نیز زان زخم گرد ...
دگر راست بازی بکرد استاد / که گر بار را گر تواند نهاد
شهابانه سر نیزه دیو سوز / شد آتش فگن در سلیمان روز
همه شب غنودند تا صبحدم / ازین سو بشادی از آن سو بغم
بط از بیم چون ساز داد آواز را / نوای بگاه کی بود باز را
دگر روز کاشتر برون تاخت مهر / یک سپه روان شد بروی سپهر
دو خسرو دگر باره گشتند تیز / سلا شد از جار سو در گریز
همان پیل جنگی کیانون کرد / عنان نبرد اژدها را سپرد
هم آن سرفگن تاخت از چینیان / که صد در وی ... بشنیدیان اولین

تتندی و پس برکیاتون فکند / زحمله تزلزل بهامون فکند
چو قلاب را قلبه زد جهان / که نیم نیزه بیکار شد بیم سان
رگ گردنش موج زد بر تنش / همه خون او کرد در گردنش
خروش از صف چین برآمد بلند / دل و دو میان خسته شد از گزند
بدل داد لشکر با شکیب / گران کرد بر جنگ چینی رکیب
که شاها تو شمعی بجه چون شرار / بپروا کار بر ما بدار
گر از ما برآرد جهان رستخیز / از آن پس تو دانی و شمشیر تیز
بسی زین نمط کرد شان سپاه / سخن با نه گر ذبه ار اخلاص شاه
عنان پستد و داد و بونده را / قدم پیش زد راه جوینده را
بتارک ز پولاد بنهش کلاه / فرس جنگ و برگستوان سیاه
جوان پیر و چینی جو منور بود / شکست خود از خاطرش دور بود
بگردش درآمد سکندر بکار / بگردندگی گشت چون روزگار

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شد از بار که سوی خرگه روان | صراحی طلب کرد و در می نشست | صنم ساقی و شاه ساقی پرست

گر از می غمان تا بدایله بود | چو کرد زنده شد خنده دور شراب | خرد خفت و رغبت درآمد به خواب

طلسم خود از پرده بیرون فکند | برانگیخت رامش طلب کرد چنگ | بجادوگری در برآورد چنگ

شود زنده بیهوش مرده | چو زان نغمه شد شاه را گوش تر | در آن بیهشی گشت بیهوش تر

که داند بدین گونه پیشه نگار | که میداد جان را به افسون گری

همی کرد اندوه خود را دوا | جهان دل سوی عیش رامش نمود | که رغبت سوی خوابگاهش نمود

که یادش نیاید ز خرما | نصیبش ز خندان نشاط و نوا | نشاط و نظاره بود و بس

در فضیلت فرو خوردن خار خشم

والکاظمین الغیظ کام

که زبون نفس پیشه مهار شوند و چون ... صالح

که شیرینی عیش برد بکام

که تلخی بسی دیدم از روزگار

دماغ مرا تر کن از ساز تر

درافتاد در قلب خاقان شکست — برآورد رومی به تاراج دست
سکندر بفرمود تا بی دریغ — سلاح افکنان را نرانند تیغ
به پیمانشان زینهاری کنند — بر آن زینهار استواری کنند
دگر کس به رومی برابر شود — نکوشند کز تیغ بی‌سر شوند
بنیرنگ و سنجار ایشان کشند — چو در نایها باج بیرش کشند
چو دانش به بی‌کوه دستار گشت — سپه بازگرد و خود باز گشت
سرافراز گشته ز کار جهان — مدام او فکنده شکاری چنان
بنیروزی آمد سوی بارگاه — بنیروزه گون پاسخ بر زد کلاه
بفرمود تا جامه داران ناز — فرا کند مهمان کشاده نیاز
گرامی یکی جامه شاهوار — که زد بود او بود دیدار تار
بر آرایش پیش خور بر سید — کشیدند بر روی چون برگ گل
چو کرد آن سواری ز تن دور شد — تن خاکی او همه نور شد
ملک دست بگرفت بالاش خواند — بهم زانوی پیش بر خود نشاند
دلش داد و سوگند با خورد چند — که از جان او دور دارد گزند
همه روز با او بسازندگی — همی کرد مهمان نوازندگی
چو آمد شب تیره مهمان روز — برافروخت شب شمع گیتی فروز
فلک نیزه‌بان وار اچینک — بدامان مهمان همی ریخت در
بفرمود فرمان ده روم و شام — که مهمان کند سوی بستر خرام
جهاندار خاقان بد ابخت — به خرگاه خواب آمد از اوج تخت
بخواب خوش آسوده شد بی‌هراس — که بود و شش امان سکندر سپاس
چنین شب بسی با دل شاد خفت — با مید آزادی آزاد خفت
شب و روز با چهره مهر تو نیز — ز عشرت نداشت شب را ز روز
سپاه سکندر سوی آفاق که خواست — به غارت همی تاخت از چپ و راست
در آن روز که یغما بپیروز باج بود — سپه شاد و خفته به تاراج بود
همه لشکر چینی از بی‌سری — در آمد بزنهار اسکندری
گروهی خراشیده از تیغ و تیر — گروهی به زنجیر خواری اسیر
به یکباره دو می گران تا گران — زمین شد ز بار غنیمت گران
ز بسیاری رخت و اسب و شتر — دل و دیده مفلسان گشت پر
کسی کو بخانه فقاعی نداشت — نهان خانه او متاعی نداشت
ز بس چیز چین چیزهای عجب — که دل را ده قوت و جان را طرب
ز پشینه و دیبا و خز و حریر — ز کافور و عنبر ز مشک و عبیر
گرانمایهای زغایت برون — بدید از زیادتی فزون
ز زر توده بر توده در سر و ظرف — ظرایف بخروار چون آهرمن
ز سرمایه چندان در آمد به بار — که در یابد از اهمکسی شمار
جدا کانه گنجینه شاه چین — که کم گشت از آن بار پشت زمین
بگنج سکندر فرو ریختند — دو عالم بیکدیگر آمیختند
چو آراسته شد لشکر از ترک تاز — کسی را بجنبش نیامد نیاز
برآورد رنگ شد چون جم و کیقباد — سکندر بهمین روزی از بامداد

زفرخنده

ز فرخنده رایان فرخ نیان — برآراست باری به رسم کیان
پیشاده فرمان بر آن روی — بزرگان کشیدند صف سو بسوی
خروش نقیبان برآمد بماه — زمین سای شد خسرو از کلاه
چو گشت انجم از بزم آراسته — فروزنده شد ماه نو کاسته
طلب کرد خاقان آفاق را — که بازگردد ابروی طاق را
چو آمد بر او رنگ والای تخت — دو سرو از یکی بیخ شمشاد رست
بفرمود تا هر چه در روز کین — غنیمت بدست آمد از شاه چین
گروهی سوی بارگاه آورند — کم و بیش در پیش شاه آورند
کسی کو کند رشته تا بی نهان — رسن در گلویش نهند از جهان
چو فرمان شه سوی لشکر رسید — غنیمت ز هر جانبی در رسید
ز کالا و از مردم و چارپای — بقدر سه فرسنگ بگرفت جای
چو حاضر شد اسباب چین هر چه بود — اسیران چین را طلب کرد زود
نوازش زغایت برون کرد شان — ز پیمان کردن برون کرد شان
بفرمود تا لشکر شه قیاس — دهد رخت و کالا بکالاشناس
دویدند چون بندگان تن بتن — طلب کار سرمایه خویشتن
ز هر جانب از بخت والای خویش — بدست آورند کالای خویش
ز چینیان همه برگ و ساز — بدرگاه شه میرسیدند باز
چو شد بر سر رخت خود هر کسی — نشد هیچ ضایع مگر اندکی
شده چند بر حکم و فرمان شاه — شد از خاصه شاه چین عرضه گاه
متاعی نه چندان که بیش از شمار — که در دفتر آورد دفترنگار
بجا صاحب خاقان اشارت نمود — که بر حکم خط بازجویند زود
دویدند فرمان بران چون باد — قطعهای کم گشته کردند یاد
چه اکانه اسباب هر کارگاه — همه باز کردند از بارگاه
زری کان تلف شد ز غارتگری — فرو دادش از گنج اسکندری
گرانمایگی از توسی گشت کم — و زپس برد با بار دم پیش دم
چو زان مردمیهای مردم فریب — رمیده دلان را در آمد شکیب
جهاندار برخاست از جای خویش — بتعظیم شد پیش مهمای خویش
ز مهمان نوازی شماری گرفت — نوازش کنان دستکاری گرفت
بر آنکه دهن چشمه نوش کرد — ز نعل چو حلقه در گوش کرد
بده گفت کاین شوای تاجدار — گرامم تو شد گردش روزگار
اگر ناگرا ز دور این سبز طاق — گرفتار گشت اختری در محاق
نه خور که نور بستی دستان — گرفتاری عاقبت بستیان
و گر مه وشان را که بینی جمال — سیم این نه اندازه هبوط و زوال
کسی را در آفاق صورت مبند — که در یابد آسایشی بی‌گزند
جهانگیر جهانی بسیر افلاک گشت — چو من مشتری باشد کانگست
زمانه که داد این چنین بازی نغز — ورین تعبیه بازی داشت نغز
گر ارکسی بهمت روانی دهند — باورنگ طالت آشنایی دهند
زیاده و زبودی گرای داوری — ترا کی شدی با من این یاوری

بسا کارکش رو به شوار زشت — چو بینی ز دولت بدرد بارست
کجا باز داند چو شد پای بست — که خواهد بر دست سلطان نشست
چو بسته شود سیل تر سد ز تاب — نداند گره روغن خود ز آب
بگفت این و فرمود کارند پیش — سلبهای شاهانه زاندازه بیش
چو با کین گشادیم زابروی کین — مبارک بر سر پادشاهت اقلیم چین
دو روزی که دور یع از بخت خویش — بپاداش و پاینده تخت خویش
گرانمایه‌هایی که شایان بود — سزاوار کشور خدایان بود
بیک چشم زد خازن گنج سیر — جهان در جهان کرد گنجینه ریز
چو شهبر چه دید آنچه بایسته — روان کرد جایی که بایسته بود
بخاقان یکی تاج زرین سرشت — که خورشید از آن روشنی رنگ بست
ز گوهر مکلل یکی تخت عاج — بهای وی اقلیم چین را خراج
سزاوار آن پایه گنج شگرف — که عمری در العیش گردد صرف
تکاور هزاران بتازی نژاد — بپای روان دست برده ز باد
هزاران گرانشتر سرخ موی — سبق برده از اندیشه گرم پوی
غلامان رومی و قبچاق روس — کنیزان آراسته چون عروس
ز چین حبشی خادمان سرای — ملوک سپاهان قیصر فزای
هزاران ز هر نوع زیباد جنت — که در چین شاه خود گشت
همیشه فرمان ده چین کشید — سرش را برفعت بپروین کشید
بزرگان چین را زیبا تا بنوق — ز خلعت بسان کهر کرد غرق
جدا کانه سرگرانبها — کرم کرد بر فرق سر بر بها
بفرمود تا بس بدان غمز و ناز — رود و سیمهان جانب خانه باز
سپه دار چین را نواز آورند — زر بافت سرمایه زندگی
چنان گشت شرمنده از جهان خاص — گران بندگی خوش نبود خلاص
فراوان در آن اخش و بی‌رنج — چه از بار بستن چه از بار گنج
ز بس کاندر آن داوری شاد شد — دلش صید گشت از تن آزاد شد
ز بخشایش بخشش بی‌شمار — ز پاداش نوازش مسکرده کار
ز صد شرمناکی و خجلت گری — بغلطید بر نطع اسکندری
نوازنده را معذرت باز کرد — بشکر نوازش زبان باز کرد
که آباد بر دارش ملک جم — که ویران کند عالم آباد هم
اگر بر دلی داغ داند نهاد — بر و مرهمی هم تواند نهاد
بخشم از شیری بستاند اگر کس — باحسانش کنجی دهد با زبس
وگر ملک از تاج داری ببود — دو چندانش بخشد بهنگام جود
چو دشمن قوی شد زبون سازدش — ولی چون زبون کرد بنوازدش
بسا اوازن شیر مردم ربای — که گم گشته را بود رهنمای
نباشد چو تو شاه در مهر و کین — بگوشش جهان بخشش ضعیف
کجا خسروی چون تو باشد جهان — که گو شد بجان بخشی دشمنان
اگر شاه را در علو سوختن — زتو باید این بخشش آموختن
همی گر تو در بند کی شاد گشت — کنون بنده ترک کار آزاد گشت

جنانم

چنانم کلو بستی از دولت خاص — که تا یابم از هر شب تو خلاص
بدستی چند عطا کردنم — چه حاجت رسن در گلو کردنم
بران سر که بر تاسود کشت از دوراغ — دلش را قفس خوش آید ز باغ
چو آهوی وحشی بتو گشت رام — دگر آسوانرا در آرد بدام
چو طاوس را خانه شد بوستان — دگر یاد نارد ز هندوستان
مگر باز شاهی بخوانی مرا — ز یک بنده خاص دانی مرا
ز بنیاد برکنده بود آن حرم — دگر ره تو کردی بنیاد نیم
درختی نشاندی بنیک اختری — که امید دارم کزان برخوری
از این پس من و خوان احسان شاه — گر ایشان نه سر ماند نه کلاه
کسی کو بباشد چو من چاکری — بخصمش چه حاجت به لشکر گری
مخالف چو کس آورد شاد باش — حوالت بمن کن تو آزاد باش
کرم زند کانی دهد کردگار — کنم روشن اخلاص بر شهریار
چو زین گونه خاقان همی عذر خواست — بر آهنگ رفتن عنان کرد راست
بپای سکندر بسی داد بوس — بر آن پیکروان گشت با بیک و کوس
بر آمد به فرخندگی سربلند — گرازنده از بخت فیروزمند
ز هر ملک رایت فرا گشت — سوی دولت آباد چین بازگشت
سکندر بفرمود تا مهتران — ز فرمان‌روایان و فرمان‌بران
بتعظیم بیاچه شاهیش — گرایند هرخشتی بهر آتش
کسی کس کرم دید با خود بسند — تهی کیسان [illegible] ان گرید
چو زان پاییت حاصل آمد فراغ — شد از مشک چین [illegible] داغ
بستوده جهان داور نیک نام — بنام نکو کرد از آنجا خرام
ز لرزان در اقلیم دیگر فکند — کسی تاج بر بود کو سر فکند
چو در ملک قادر بود پادشاه — کسی سر زند کا بخشد کلاه
چو اسرت فرمانده کامیاب — که باز دگه آتش و گاه آب

نصیحت قومی با زوان که زیر دستان را
از طبانچه زبر دستان تقویت بخشد نگاه دارد
و مجروحی که خون باید از تجلی بیرون گراود
بر جراحت او لطف را مرهم نهند

بیا ساقی آن باده خوشگوار — گره نرم کرده چو خرم بهار
بده تا چو در تن در آرد توان — گل رز دمن زو شود ارغوان
بیا مطرب آن جنبابش بکن تمام — بدان ارغنون ساز طنبور نام
که گر جان عروسانش در بر نهی — می برد به از کدوی تهی
کسی کو بگیتی بود هوشمند — بپاید ز آسیب گیتی گزند
باندیشه باید که کاری کند — گران خویش را او حصاری کند
به هیوله در کند جای خویش — که دارد در و بار کالای خویش
کز آشفتگی بازی کودکان — کو فتی ز رویت اوج سکان
ولیکن گرش بوی جی اندرست — بر نیک بد عذر شان درست
چو صد سر در آسایش هر باشد — بسختی سر خویش کرد خطاست

غم دیگران خور چو دستیت هست   غم خویشتن خورد هر کس که هست
بزرگی کسی را بود دستگاه   که دارد پناهنده‌ها را پناه
نه زان یکیان کمتری در شمار   که بر خوردگان باز دار از حصار
بزرگان که کهتر نوازی کنند   نه رسم بزرگی ببازی کنند
سزد بهتری گردن افراشتن   چو نبود سری بار بر گردن آشتن
ولیکن سر از ناتوان کوفت مرد   که بار زیردستان بود پایگاه
کسی پیش خلق زیبد امیر   که افتاده کار را بود دستگیر
شرف گردن مردم از مردمیست   وگرنه همه آدمی آدمیست
شد از بوی خوش نافهٔ مشک دوست   وگرنه فراوان بود خون پوست
به تنها نباشد کسی سرفراز   سر آن شد که باشد رعیت‌نواز
عقابی که از بی‌پری شد زبون   ستم کند لیک هم در ستون
برنگ ار چه طاوس یابی نکو   گرش دم بریزد کلاغی بود
پلنگی که بشکست پایش ز سنگ   سرش را بود زین نماند درنگ
پرستار کش خدمتی کرد بیست   ترا نیز تیمار او خوردنیست
ز سرکرده پا زیر پا اندر است   چو بی‌سرکری بار او بر سر است
بود پا بجا تا بود سر بجای   چو سر رفت پا اندر آید ز پای
مبین در جرد بار بسیار او   تو بر گردن خواجه دان بار او
چو بشکست کرد او ز کرفکار   دل مار با تو اکند خار خار
ز روی خرد مهتر از آن بلند   که از کهتران بار دارد گزند
گر از فتنه یکپای بی‌تست   چو دارو قوی باشد از [illegible]
اگر بیش در شهر گرگان بود   نه بخشد چو از بزرگان بود
چو سرسبزی خواجه باشد بجای   چه اندیشه از دشمن سبز پای
سگ خورد را دان نگهبان بزرگ   که بزغاله را وا ستاند ز گرگ
جهانداری آن را مسلم بود   که او رخنهٔ فتنه محکم بود
بهنگام فتنه مکن محکمی   که باشد سرانجام آن درهمی
چراغی که در خرمنی بر کنی   بکش ور نه خرمن در آن سر کنی
چو سیلاب شد آید از برزنی   ز سوراخ موری کند روزنی
بغوغا و شور ابلهان خوش بوند   ولی کاردانان مشوش بوند
دهل کار دشمن نمی‌تی در نفیر   بود شادی کودکان [illegible]
مکن تکیه بر خاطر هوشمند   کو زیرکی تا زلت چرخ بلند
بود پاسبان گر چه هشیارتر   همه حال از دزد بیدارتر
ز جور جهان گر تو بی‌بیم خوی   جهان کار خود کی گذارد بکوی
بد اندیش کم با تو بدی کند   زیانت از بی سود خود می‌کند
غوی کو بغارت ببندد میان   در الفتنه خویش بیند زیان
کدیور ز خاک ار بدزدد گنج   ز بی پاسبان مرد باید بگنج
کهن گرگ کاشامد از خون میش   بود بی‌گمان تشنهٔ خون خویش
جهان پاید آنکه جهان زیستن   که از فتنه ایمن توان زیستن
اگر بر سر کهتران سروری   حمایت قوی هم از آن بر خوری

چو خوش خسبد اندر سیاحت کسی   بدان خواب تو نیز خوشی بسی
وگر کهتری در سرای گریز   که هنگام خفتن نکو بید خیز
ره سر زبون گیر چون آگهی   رهاننده جوی تا وارهی

حکایت فریاد کردن اشتر [illegible] موش و فریاد رسیدن موش

شگر اشتری را بهنگام گشت   بیکه گرد موسی به پهنای دشت
بدو گفت ای هر دو برده بار   رسن جست کن چون کسی بیمار
کمینهاست اینجا بسی آسمان   از آن کس مشو که یابی امان
شتر بانگ برزد که خاموش کن   بمقدار خود گفت باید سخن
وجود تو زین گونه خرد و حقیر   مشو با بزرگی چو من خرده گیر
شتر چون نکرد آن نصیحت بگوش   دکان بست موش از نصیحت فروش
بسوراخ رفت از عیان املکان   شد او سوی پیکر مهار [illegible]
به هر شاخساری شدی سرفراز   بلا را همی داد رشته دراز
همی گشت شاخ امکن چکر کن   که پیچیده گشتش بشاخی رسن
دو روز و دو شب مانده در تنگنای   اجل را همی دید سر دم بخواب
چو دل زان زبونی بر آتش آید   نصیحت گرفته پیش آمدش
بدو گفت خوبی از آن کیی   بدین چاشنی میهمان کیی
شتر گفت دریاب کان توام   بنزل کرم میهمان توام
بها ار بنده خویش خوانی مرا   وزین بندگی وارهانی مرا
چو جوی جهان دید چاره سگال   بعاجز رها بی بریدش دوال
گرازنده نقش و برنده ساز   جهان بند داین بر جهانساز آز

رفتن اسکندر بسوی دیولاخ یاجوج و ماجوج و [illegible] بتیغ کوه و دره تا رکشتن و در آن رخنه بلا را استوار کردن

درین ره که سر در کلاهی برست   پناهنده بی پناهی برست
که چون چیره شد کار فرمای دوم   بمشرق در آورد طرقش ز روم
از آن دل که دولت سگال آمدش   عزیمت بسوی شمال آمدش
گرفت آن طرف نیز لشکر برو   بدریای خزران در افکند شور
بطاعت [illegible] پیاپی داد باج   سر و پیسار ز تا باراج داد
چو بر عرضهٔ روشنی بافت   بتاریکی آب حیوان شتافت
چو زان چشمهٔ عمر لب تشنه ماند   جنیبت ز ظلمات بیرون جهاند
سوی چشمهٔ روشنی کرد روی   به بی آبی از خویشتن دست شوی
سخن گوی دیرینه حال [illegible]   که جادوگری گرد از اندازه بیش
بشیری که بست او [illegible]   ازین حرف بیرون نبیند [illegible]
چو زین گونه راه معانی گشاد   نم از چشمهٔ زندگانی گشاد
از آن چشمه بر ما بیابی [illegible]   کی بستند کوش [illegible]
چو نگذاشت او می شنیدند [illegible]   من ار تشنه بشوم چه آید برون
چو تاراج شد زر به بر خان [illegible]   [illegible]
چو دهقان کند خرمن از دانه پاک   بود عاقبت قوت موران خاک
گل از بوستان باده نوشان برند   چو خارش بهیزم فروشان برند

چو آمد جهاندار در بادرون   ز تاریکی آب حیوان برون
در آن دم که نطقی نه هموار داشت   سپاه از روش رنج بسیار داشت
ز نور و لرو بیشه و سنگلاخ   سم بادپایان شده شاخ شاخ
علف را جنبان بر عدم شد برات   که نایاب شد نان چو آب حیات
فراخی ز مطبخ برون برده رنگ   ز تنگی دل بیکسان گشت تنگ
کسی را که صد گنج دینار بود   شکم خالی و دل گرانبار بود
بجایی که باید شکم کرد پر   یکی دانه جو بد ز انبان در
توانگر که مالش جهان بود   چو بینیش محتاج نانی بود
چو تو شکی در تن آرد شکست   توانائی را کند زیر دست
اگر آدمی پادشه یار هست   دلش پر بود ار که تهی که تهیست
مجلس بی‌ر و میوه خالی بود   قدح شکل از خانه خالی بود
دل شاه رنج از همه بیش داشت   که بار همه بر دل ریش داشت
از آن غم چو کارش بسختی فتاد   رهاننده خویش را کرد یاد
شبی شد ز بس ضجرت با کو شهید   به پوزش کری پیش [illegible]
بخواهش نظر سوی بخشنده داشت   شب زندگی را بجان زنده داشت
چو با منعم [illegible] ز دست   سروشی پدید آمد [illegible]
سکندر شنیده چو بی‌توشه   که داوش ز انگور تر خوشه
بدو گفت کار او [illegible]   که بر داشت دولت [illegible]
ز باران سنگی که چشمه گشاد   تو داد ز ریگ نه تخت مراد
نهادی چو در چشمهٔ عمر روی   شدی ز آب نادیده [illegible] شوی
بسی رنج دیدی چو پیوند کی   بسی حیله کردی بگوید کی
خدایی که درگاه و گاه مراد   بگردست رنج کسی را مباد
چو بر قسمت روزی بود داد   بیاد آنچه این آب این دانه داد
گرت چاشنی بخش آن سلسبیل   کنی چشمهٔ زندگانی سبیل
یکی خضر از آن زنده نام   تو زین عالمی زنده گردان تمام
همه عمرت این توشه باری کست   ترا و همه لشکرت را بس است
صلا داده بدین میوه هر جاگه   که هم نقل و هم باده داری بدست
درون تن این بخشه جان نواز   بود تا بیکسال مهمان نواز
نه از خوردنش بینی ای [illegible]   نه سالی خورش جوید آنکس که خورد
تنومند را تازه کرد روان   توانا شود مردم ناتوان
ولی چون بیابد خورش [illegible]   در آید بدلها تنومندی
جنابست فرمان یزدان پاک   که ساکن نمانی درین تیره خاک
از انجا براند چو دریای آب   سوی کوه یاجوج راند شتاب
جهاندار زان روزی بی‌قیاس   بسی گفت دریوزه‌سازی سپاس
چو خورشید رخشنده بنمود تاج   برآمد چو خورشید بر تخت عاج
برآیین اسکندری داد بار   برافکند پرده ز در پرده‌دار
بفرمود تا مردم خاص و عام   ز لشکر کنند سوی خرگه خرام
ندای نوازش بصحرا رسید   طلب کار کو سر بدریا کشید

بدرگاه راند آدمی فوج فوج   سپاهی چو دریا در آمد بموج
زمین زان نورد که خوگرد کوش   چو صحرای محشر در آمد بجوش
کسی کامد از پیر و برنا و خرد   بدست چو دشنه ای می سپرد
بدان دانه خلق شکم سوخته   شتابان چو گنجشک آموخته
کسی را که نوبت رسیدی فراز   ز بودی ز مخدوم کهتر نواز
بدر یوزه بنشسته زرخ [illegible]   پیر دی بد و زرخ نشستان بهشت
ز پژمردگی تازه گشتی تنش   چو شمعی که افروزی کنی روغنش
جهاندار تا ساخت روز تمام   بدان دانه آورده دلها بدام
سپه را که در دانه دو وای بود   شکم پر شد و خوشه بر جای بود
چو لشکر همه سیر شد از خورش   گرفت از خورش سینها پرورش
ز آرامش فتنه دل شاد گشت   ز وام شکم گردن آزاد گشت
به تیمار درماندگان کرد روی   شه مهربان طبع پاکیزه خوی
بفرمود تا مردم و چارپای   گر از ماندگی مانده باشند بجای
خرامان ز آهستگان برزو بوم   گرایند منزل بمنزل بروم
خود از کوچ که گرد بیرون جهاند   جریده بسوی کوه یاجوج راند
بکوه و بیابان دلور و دره   بهنجاری شد ستبه پیک سره
در آن ره که شد رنج صد جانش تیز   خضر پیشتر بود و الیاس نیز
بر آن چار مانده کردند سفر   کشیدند در کوه یاجوج سر
چو دیدند محنت ستانی درشت   که بیننده را زود و تا کرد پشت
زمینی ز دوزخ غم انگیزتر   گلش خاره و خار از سنان تیزتر

علم برده بر کوه بر اوج میغ   ز ابر سیه آب داده به تیغ
برانداز و از تیغ کاوستیز   کلاهی به بود از سران تیغ تیز
سر کوه غاری چو دریای ژرف   بهر غار در اژدهای شگرف
جهان خاکدانی عقوبت سرشت   شد از موکب خسروی چون بهشت
چو شاه اندر آن داوری پی فشرد   علم بر در غار یاجوج برد
بفرمود تا خیمه را بر گروه   بدوزند دامن به دامان کوه
برآورد دهلیز و برزد سریر   از آنجا به قدر دو پرتاب تیر
خبر شد به اقصای آن مرز و بوم   که بگذشت از آن کوه دریای روم
نواحی نشین مردم آن دیار   که بودند پنهان بهر کنج غار
ز یاجوج وحشی به جان آمده   ز بیدادشان در فغان آمده
چو دیدند کامد پدیدار نوی   ستم دیده را دادگستر قوی
از آن گوشه‌گیری به راه آمدند   تظلم‌کنان پیش شاه آمدند
بفریاد گفتند کای دستگیر   ز بیداد یاجوج ظالم اسیر
[illegible]   به تندی چو گرگان مردم ربای
بجنگ آشنا تجربه کم آمدست   اگر چاره پابست گر مردمست
که یارد که شان را کند در شکست   جز اقبال فرمانده تاج و تخت
مگر بخت بیدارت از دستیاب   که این فتنه را چشم بندد ز خواب
چنین کار نبود به بازوی کس   جز اندازهٔ بازوی بخت تو بس
بپیمای تست این سعادت پدید   که سدی برین در توانی کشید
بسی زین نمط زاری انگیختند   سرشکی به زاری فرو ریختند
ز بس زار نالیدن آن گروه   به بانگ صدا ناله میکرد کوه
دل آزرده شد خسرو روم را   نوازش بسی کرد مظلوم را
بپرسیدشان کز چه و چون درست   خبرهای آن وحشیان بازجست
که چونست و چندست مقدارشان   چه رو دارد اندیشه کارشان
شناسنده را زان کارگاه   جبین سود بر مفرش بارگاه
چو برداشت سر زان سرافکندگی   سخن گفت بر قدر دانندگی
که گیتی پناه جهاندار باش   شب و روز چون بخت بیدار باش
جهان در پناه تو آسوده باد   بداندیش اندیشه فرسوده باد
چراغ جهان از دم تو به نور   دم سرد خصم از چراغ تو دور
از آن دیوخویان چه رانم سخن   که دیوانه گردد سپهر کهن
گروهی ز هر سو خود دیوسان   گرو برده در تنگی غولاق
فزون از شمردن گروها گروه   چو ریگ بیابان و خاشاک کوه
مثل گر بدریا کنند آبخورد   بیکدم ز دریا برآرند گرد
بهر سو که در پیش گیرند راه   نه گل ماند اندر زمین نه گیاه
بکوتاه چشمی سگ چینه جوی   بگوش دراز از خران برده گوی
نه زشتی و نه بیشی دلنواز   در آن چشم کوتاه و گوش دراز
ته پا چو دامن فروهشته گوش   نه زان دامنی کو بود عیب پوش
بهنگام خفتن بخسبند سیر   یکی گوش بالا و دیگر به زیر

قباشان همان آب و خونشان همان   حریر تن و حلهٔ تن همان
شکن بر شکن چین ز ابروشان   کشان ریش تا زیر زانوشان
گلیمی ز موی کشش بر وجود   زره زرد و رو سرخ و دیده کبود
برون آمده اشکشان چون گراز   شکم پهن و با خرد ناخن دراز
برهنه بهم دیگر آیند گرم   ز فرزند و مادر ندارند شرم
ز بی دانشی همچو خرس و خروس   بخواهش زنی گشته مادر عروس
بشهوت شب و روز با هم بکار   نمیرد یکی تا نزاید هزار
در آن کوه بی میوه و جای شوم   [illegible]
نباشد چو چیزی دگر قوتشان   بود بهترین میوه خرتوتشان
شه کاردان کان حکایت شنید   عجب ماند و لب را به دندان گزید
هوس گرم شد طبع جوشیده را   که بینند تماشای پوشیده را
ز لشکر گزین کرد مردی هزار   شتابنده چون باد در روز کار
ز گوران گرو برده هنگام گشت   گرفته تک آهو از اندر گذشت
بگرمی جهنده برابر چو برق   ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
به پیکان چو سوی خارا شکاف   ندیده کسی پشتشان در مصاف
چو شیر درنده به شمشیر و تیر   بمردی و مردافکنی بی‌نظیر
بفرمود تا هم به یک سره   کمین ساختند اندرون دره
بدان گوشهٔ غار پنهان شدند   بدان تشنه افشان جان شدند
چو بیرنگ فلک در عماری نشست   شب تیره در پرده داری نشست
عروسان شب نور آراستند   فلک را به گوهر بیاراستند
فلک پرده زان لعبتان باز کرد   خیال آوری لعبت آغاز کرد
رسیدند یاجوجیان فوج فوج   ز دام و دیو مردم همه دشت موج
چو طفلان مهتاب بازی کنان   لب از آب منی نمازی کنان
نشستند در زیر سر خارین   بهم انجمن انجم اندر سخن
چو دیدند نخچیرسازان براه   که نخچیر بیرون رود از صیدگاه
کاهها کشیده برآهنگ کین   چو شیران برون تاختند از کمین
در آن وحشی صحرا درآمیختند   گرفتند و کشتند و آویختند
بکشتند چندین به شمشیر و تیر   دگر زنده کردند چندی اسیر
ز چنگال آن قوم بی باک تیز   فرو شد فراوان جوان عزیز
بدان گونه کندند پولاد را   که میتین پولاد بنیاد را
سراسیمه شد مرد از آن کارگان   چو شیری که افتد میان سگان
بدندان همه حلقهای زره   ببریدند یک یک گره بر گره
همه شب سر ابر آن جنگی بپای   در آن فتنه بودند دست آزمای
چو گلهای پیسارگان بر دو باد   پر از سبزه گشتند آن کوه و سود
درخشنده شد چشمهٔ آفتاب   ز هر سوی فتنه درآمد ز خواب
ز زنبور مرد از کار زنبور   بر زنبور خانه در افتاد شور
بگوش آمدند آن گکان صد هزار   چو موران ز سوراخ و ماران ز غار
ز غارت شتابنده سوی هلاک   نه از دشنه ترس و نه از نیزه باک

روان سوی شمشیر و خنجر بلاغ   چو پروانه کو زند بر چراغ
بهر حمله صد وحشت انگیختند   بهر مرد صد کان در آویختند
بلائی که بر پیکرشان آمدند   از آن دیوباری بجان آمدند
باندازه زور بازوی مرد   نمود آتش دیو مردی نبرد
ولیکن چو موج بلا بود سخت   بسیلاب طوفان درافتاد رخت
یکی تن که در پیش صد تن شود   اگر خود تهمتن بود زن شود
بسا بچه شیر بر روی خاک   که گرده ز غوغای موران هلاک
ز چندان نبرد آزمای سپاه   چهل تن برون آمد از دره
دگر حمله جستند بر نطع جنگ   ز آسیب دندان او از جنگ
ز پولاد پوشان خنجرگذار   در رخنه را گشت از آهن حصار
گروهی گران در برون تاختند   سر خویش در دست خون باختند
ز بس تیغ راندن جواب روان   فرو ماند بازوی مرد از توان
ز خون غرق شد گرچه بسیار دشت   ز دریای شان قطره کم گشت
زبون گشت شاه اندر آن داوری   بماند فتنه از چاره و یاوری
در آیینه رای بسیار دید   نشد صورت چاره بر وی پدید
با خسروان یافت خاطر قرار   که رخنه به آتش کند استوار
بفرمود تا در گذرگاه تنگ   ره از چوب کردند محکم ز سنگ
برافروختند آتشی چون سپهر   که از دود آن تیره شد ماه و مهر
رقیبان نشاندند تا صبح و شام   فروزنده دارند آتش مدام
همه مردم و چارپای سپاه   بماندند از آن آتش اندر پناه
چو دروازه فتنه شد ناپدید   در چاره را یافت دربان کلید
جهان پادشا بر سپهر کیان   برآمد بر آیین فرخ بیان
بزرگان درگاه را بار داد   نیابنده را رونق کار داد
اسیران یاجوج را خواند پیش   بدیدن همی پس ز اندازه بیش
دویدند جمعی به نظارگان   رسن بسته بر شاه بردندشان
به خاصان درگه سپردندشان   طلب کار آن آدمی‌خوارگان
سکندر ز نظارهٔ آن خیال   ز حیرت همی شد ز حالی بحال
بفرمود کز مطبخ آرند خورد   ز بریان و بسیج و ز حلوای زرد
فراوان فشاندند از آن جمله خیر   بدلداری میهمان عزیز
چو آماده شد نزل مهمان تمام   دل میهمانان در آمد بدام
نمودند از آن سان بخوردن شتاب   که آتش بخاشاک و تشنه بآب
نه چون بخردان از ادب خشنه‌ها   نه زان بیشکی در دل اندیشه‌ای
که این روی آنرا بناخن درید   که آن پشت آنرا بدندان گزید
جهان خانه‌ای پر ز چشم تهی   بخوردند تا چشم بر هم نهی
بران گونه دندان و دندان نواز   گران آسیا آرد گشت استخوان
در این شان خلق نظارگی   بحیرت فرو مانده یکبارگی
جوانان خورده شد شاه مهمان نواز   بر نجات گشتشان جان نواز
نهادند بزم بتماری شگرف   بفرمود تا همچو گرداب ژرف

بدان آب کاتش برآرد ز مغز   نمودند رغبت چو ریحان نغز
جهان در کشیدند بی‌باک شرم   که ماران باریک را ریگ نرم
نشستند با هم بگفت و شنید   زبانی در خنده‌ها را کلید
ز هر سر کلاهی شده بلبلی   فکنده در آن بوستان غلغلی
ملک با دل حکمت اندوخته   بر آن تنگ چشمان نظر دوخته
ز شمع گران کوه بیچاره بود   همه روز مشغول نظاره بود
چو در بند اسکندری رفت میر   به یاجوج بازی درآمد پسیر
فروزنده شد ماه ناکاسته   چو اسکندر از موکب آراسته
همه شب بلک شیشه‌ای بجنگ   همی ریخت کوثر برآواز چنگ
بهر جرعه گنجینه می‌فشاند   عماری ز سر سینه می‌فشاند
نوای چکاوک ز رود و رباب   همی کرد خون در رگ ابر آب
کرشمه کنان ساقی نیم مست   بخون ریز پستان پیاله بدست
چو میدادش ساقی شنونده را   دل از دست میبرد بیننده را
ندیمان خوش طبع بیدار مغز   غزلخوان شده بر نمطهای نغز
از آن بلبلان خوش نواگوی   شده بزم چون بوستان تازه روی
ز بس شمع کو عالم افروز بود   شب تیره روشن‌تر از روز بود
جهان داد دل را به نیک اختری   باندیشه بند اسکندری
چو دست سخن بر نشاط جوش هست   برآورد پولاد درخشان بدوش
بکه تر جهان دار فیروزمند   برآورد نکشای برآید بلند
بفرزانه فرمود کز سرد و بار   مهیا کنند جمله اسباب کار
ارسطوی دانا فرو ریخت گنج   بدین داوری گشت سرمایه سنج
بهای تمامی که بایسته بود   بدانان جوینده داوند زود
دویدند چو نیکان سو بسوی   ز بهر مس و آهن و سرب و روی
مسی کز بخسر وار زر یافتند   خریدند چندانکه می‌یافتند
ز آهن ز آهن اگر بود و ریم   چو آب روان می‌فشاندند سیم
اگر جایی از روی یا آهنی   شنیدند کانی و یا معدنی
چو آهن فشردند در سنگ پای   ربودند چون سنگ آهن ربای
ز هر اساسی بر آن کوه سخت   کشیدند همه بدرگاه رخت
چو ساز عمارت شد آراسته   ز دلها شد آن آرزو خواسته
نشستند پولاد کاران روم   که پولاد بر کوهستان چو موم
ز نالیدن تنگ گرگشت گوش   ز سندان به عیوق بر شد خروش
دمه کوه را کرده می گرم کرد   ز آهن که الماس را نرم کرد
شبانروز یکجا بجان آورند   همه روز و شب خشت آهن زدند
چو در گوره‌ها پخته شد کار خشت   جهان سنگ گل بر آهن نوشت
خداوند فرمان بعزم درست   به بنیاد بختی میان کرد چست
سپه جست و عزم با نبوه کرد   عزیمت بدروازه کوه کرد
ز پس پیش در گوشش آمد گروه   جب و راست در کوه در افتاد کوه
جهان تیشه زد مرد فولاد چنگ   که آتش برون آمد از ناف سنگ

نگر کاهنش سنگ را تاب داد / ز نخت اکثری شیشه را آب داد
زگاوی دین سنگها در شتاب / نخست آتش اندرون انگه آب

ز گرمی ملک آتشی گشت تیز / شتابان تر از آب در آب خیز
جو آتش جنان دید بولاد را / که در آب که کرد بنیاد را

بنمود کاهن در آتش نهند / جو بولاد کز آتش آبش دهند
اساسی گران سان بجگس کنند / بدان خشت بولاد سنگین کنند

بپرسید ز بنیاد پنجاه باد / اساسی نهادند محکم نهاد
بهر روی فرسی که انگیختند / بر و روی حل کرده می ریختند

نشانی که در عرض در طول بود / بجای گلش روی محلول بود
جنانش از کم و بیش طرزی بداشت / جو بولاد یک لخت در زیر آب داشت

نهانی به بیعوله آن اساس / دری برکشیدند عالی قیاس
گزی شست و پنج از در آب ساخ / صد و پنجه اندر درازی دراز

یکی قفل شش پهلو انگیختند / بر بجیرده که در ان آویختند
گزی خشت کرده کلیدش بدید / سه در جار دندانهای کلید

بر آن طول و عرضی که در کار بود / باندازه خود گران بار بود
جو سد سکندر شد آراسته / شد آشوب خصم از میان خاسته

سکندر ز توفیق کاری جنان / که بر جاسته از سینه بازی جنان
دو روز و دو شب ... خاک بود / خداوند خود را پرستش نمود

سیم روز کا سکندر صبحگاه / برآورد تا اوج گردون کلاه
جهاندار بر تخت زر بار داد / بگوشند کان گنج بسیار داد

کسانی که از بانوی چاره سنج / به بنیاد پنجی نمودند رنج
نمودار در برگ و ساز کی / بمقدار هر کس نوازند کی

جو بادا شش برگ کسان داده بد / بقدر عمل قسمت آمده شد
ز گردن فرازان لشکر سری / نشاندند ان عرصه بالشکری

کم و بیش از لشکر او را پسر / که باید از ان فتنها دست برد
بضبط آورد کشور از طوق و تاج / ز کشور نشینان ستانند خراج

عمارت کند جا و ویرانها / ز دهقان بکشت افکند دانها
شب و روز در بانی سد کنند / یکی صد به نیروی خود صد کنند

کند نام و مردم از روم و روس / که گویند بر در شب و روز کوس
بغلغل در آیند کوس و درای / جهان گر کشند ادم گرده نای

بدان تا در آن حصن با فتح و تاب / رود فتنه زان نغمه خوش بخواب
جو دانند کا بجاست خیل و سپاه / هراسنده باشند از ان کارگاه

جو زان کار شه را دل آسوده گشت / سمان فتنه بوده نابوده گشت
علم را سوی روم پرواز داد / فرس را بر فتن عنان باز داد

بیا ساقی آن باده جون عقیق / که هم گوهرش نام شد هم رحیق
فروزنده تا جون گشتی شود / خرابای ازو بهشتی شود

بیا مطرب آن جاشنی بخش روح / که هم صبح ازو خوش شود هم صبوح

نصیحت کردن گنجکان درم و دینار که جون زخم تیر جرخ

فرو کوب و مجلس برآوازه کن / دل و جان می خوار کان تازه کن
زهی بخت بیدار آن نیکبخت / کوزند ... بد زر دان در جاه ...
مزاج جهان را که با کس نساخت / شناسند دانسان که باید شناخت

بی خطامی بیند این مدورات بدست خود ... کنند
و دل در گور سیم نه بندند بلکه این مشتی قلب ... درد ل گرد
ننهند که مشتی سره فلت را گره نه بندد

جو دریا بدارز راه وانند کی / که صحبت سرمایه زندگی
فراهم کند بحر می جند را / شمار و شادی و می جند را

جو رد نقد خود باد دم نای کی / بافسوس خوردن گذارد فسوس
گران بس که شد خوابگه در فراخ / بجز خاک خوردن نباشد

بیا تا بشادی و فرخندگی / برآریم با هم دم زندگی
بهم صحبتان و سکالی و حیم / نشینیم و داد جوانی دهیم

اگر بار کادیم بنیاد را / ببار غرامت آدمی زاد را
جو غم را گرانه بدید آرزیت / به از شاد بودن دگر کار نیست

کسانی که رخت از جهان برده اند / همه در غم زیستن مرده اند
که و مه طلبکار عمرند و بس / کسی را بمردن نباید فسوس

بتا را جو سکته جای درنگ / جه داریم دل نیز بیهوده تنگ
یک امروز بر خوشدلی و نعیم / غم دل نبرد ابیک سو نهیم

دل امروز در بند فردا جان / مگر تا نفورد بیایی ضمان
بعمری که نقدست و رغم بهشت / غم عمر نیست خوردنی البیت

جو خواهی غم و شادمانی گذاشت / جهان جمع تر گذار از توانی گذاشت
بمی تازه کردان دل ریش را / رها کن حساب کم و بیش را

متاعی که ده روزه مهمان تست / بخور کانچه خوردی همان آن تست
درم در جهان بهر خوش خوردنست / نه از بهر زیر زمین کردنست

زری را که در گور کردن بزور / جو کورت کند سر برارد ز گور
نه بهتر ز نقش این گل ز رنمای / که او ماند و تو نمانی بجای

گره گر تهی گشت بد خو مباش / سفالی دو و سه در جهان کو مباش
کسی بر سفالی جه نالان بود / که بازیچه خورد سالان بود

ده و بی گزو ده دلت ای / بده تا بدید آیدت خرمی
درم جون تو ان ات ... / که جون تست بندی سود کیف ساه

درین روضه تخم عمل بیش کن / کشت ورزی دانه خویش کن
بدام از خور جند ان انگار / که اخر پشیمانی آرد ببار

تو خود بهر خود ده که گریست جیز / که ندهد کسی بهر تو یک پشیز
بستاننده سر جای می ... / رسانند و دشوار یابی کسی

جوانمرداران قبله مقبل است / که جیند جمع تر و رخش طلب
خسان ذره ذره بیکجا نهند / کسان توده توده بنیاد مند

بهم کرده تا زر جولاه راست / جو دینار و دو بخشش شاه راست
بر دگشتبان خوشه خوشه طلب / دریغ سنگ سنگ آسیابان درای

خزینه باند و فتنی خاص نیست / که در خورد کوش خاص نیست
بمنعم بدادست روزی رسان / بگر بهر آسایش مفلسان

درختی که دورا فکند برگ و شاخ / کند سایه بر زیر دستان فراخ
کند گشت دهقان جو بی خوشکی / جهانی بمیرد ز بی توشکی

اگر ابر باز نده گرده بخیل / نه تر آب خود دجله ماند نه نیل
کسی کو بی سیم کاری کند / برادر و زی حرص جان بی کند

نگر تا جه خون خوردی از حرص و آز / که نقدی بد امانت آمد فراز
از ان بار صد کوه بر گردنت / کم از صد یکی در شکم خورد نیست

خری را که بیکار خوابنده گشت / دو جو در شکم به که ده من ببشت
بخور آنچه امروز با هم بود / که روزی دگر روزی هم بود

جو روزی خوری بهر فردا مباش / که با اعتمادی بود بر خدای
اگر مایه داری جبر اکم جور / جو بخشنده داری جراغم خو

جو روزی نخواهد کم و بیش گشت / نشاید بهمت کم اندیش گشت

حکایت حریصی که با صد دینار ... خورشید ...
اندوی قرص خور بود و بامداد که قرص خورشید ...
قرص جو ری دید و حسرت میخورد جند ان که ...

بران تنگ روزی نباید گریست / که از بیم سکی بود تنگ زیست
ازین غم که بی توشه ماند بلاست / همه عمر بی توشه بودن خطاست

در افتاد قحطی بشهری درون / که مردم ز غایت فزون
حریصی که دینار بودش هزار / بدر یوزه گردان روز گار

رسید شحنه بر داشت از خاک امید / بر آن فاقه جند قرصی بدید
همی گرد از دور در روی نگاه / بران سان که مردم ز خورشید ماه

اگر جیش تنگیه جوانی از بود / تهی خشتش با نغ کار ربود
همه روز از ان حسرت آسوده ماند / شب او مرد و آن لقمها خود زده

جوی بر زنید مرد هنگام برگ / فسوسی نیرزد بهنگام برگ

ساختن سکندر برگ عشرت مجلس در باغ و بالوئین
لب جینی نوشیدن از روی لبالب نوش کردن و
جنگ زدن آن شامین شاه شکار و دل از بودن
از شاه و سیر کردن شاه او را از
خلافت پسر خ آب و جون بط

گشاینده نافه این سواد / سر نافه جین بدینسان گشاد
که فرخ سکندر شه سرفراز / بنیروی از ملک جین گشت باز

بران شد که فارغ دل و شادکام / از آن کام دل کام گیرد تمام
ز جین گرچه جندان غنیمت نبرد / کیفوی جین را غنیمت شمرد

بهمین روز از موسم نوبهار / که گیتی شد از خرمی جون بهار
هم از او بامداد افتاب / بنو خنده طاله در آمد ز خواب

ز باد بهاری جو شد سنگ نوای / عروس جهان از گل آتش زدی
شده جلوه گر باز جیان باغ / رخ ارآسته سر بکی جون جراغ

بساط گل از سبزه گلشن شده / جراغ گل از باد روشن شده
بلا بلا زفرد و دست جام آمده / ز رضوان بگلبن سلام آمده

شده مشک تر غنچه در زیر پوست / جو تعویذ مشکین بیازوی دوست
بنفشه سر زلف خم کرده / گره در دل غنچه محکم زده

گشاده گل لعل جلباب نور / نظاره کنان جشم نرگس ز دور
ز بس ترمی اندام زیبای گل / شده لرزه لرزان ز سیمای گل

شده مرغ گل منفرش بوستان / بصحرا برون آمده دو گلستان
برون کرده سوسن زبان خموش / همی کرد سرو تقاضای نوش

هوا بر سر سبزه میر بخت سیم / مراغه همی کرد بر گل نسیم
بهر جشمه منقار بط آب گیر / جو مقراض زرین ز تقطیع جیز

بهر شاخ مرغ ارغنون ساخته / بهر نغمه گلبن سپر انداخته
از آن نغمه کو غارت هوش کرد / مغنی ترنم فراموش کرد

غزلخوانی بلبل صبح خیز / تماشای خوارکان کرده تیز
ز آواز دراج و رقص تذرو / سبک گشته در خواستن پای گو

ز نالیدن قمری خوش نوا / کبوتر معلق زنان در هوا
بروزی جنین نغز و عشرت فزای / سکندر بسوی گلستان گرد پای

کس از نامداران در پیش و پس / تهی جند خاص از غلامان و کس
بنو مودا شاقان درگاه را / زدند بر لب جوی خرگاه را

گل و میوه و نقل و می خواستند / ملوکانه بزمی بیارا ستند
ولیکن بشرطی که در بزمگاه / تهی کرد از خویش و بیگانه راه

کس از جنس دان نماند بباغ / بجز لعبتان جو روشن جراغ
کمر جست کرده شاقان گلی / نه زمان بری پیش فرمان گذار

مرادی که اشارت بدرگاه بود / بیک جشم زد در نظرگاه بود
برآمد سراپرده براوج ماه / سر نوبتی شد بر ابر سیاه

رسیدند شکر لبان در زمان / جمن گشت خالی ز نامحرمان
نماند آنچه خارست گرد گلی / وگر ماند ریحان دیبا سلی

ز خوبان زمین جنت آباد گشت / گلستان پر از سرو آزاد گشت
صنوبر قدانی جو گلنار تر / بر خساره خون کرده گلنار

بنا گوششان پر ز باغو نود در / دهان و لبی بیش از آن مایه بر
لبی پر می و روخوی انگیخته / گلاب و شکر با هم آمیخته

همه ناز پرورد و نازک خرام / ریخته و آفتاب تمام
ز بیداری فتنه خوابیده تر / ز خواب جوانی ستمکارتر

سلسل پسی و ل کیسوشان / معلق جهانی بهر موشان
سر هفته بعنبر گل خویش را / نظر بسته جشم بد اندیش را

بهر نازی از نرگس پر خمار / خدنگ افکنان هر شکار
ببرده ز نارنج و نار آب روی / همه پارسی ستان و نارنج بوی

سخن گوی و بربط زن و جنگ زن / جو آب روان دست ایشان برود
خرامان جو پیش شاه آمدند / جو پروین بمهمان ماه آمدند

جهان سوزی از مه شب افروزتر
ز خورشید روشن جهان سوزتر
درآمد خرامنده با سروران
چو مه در صف مشتری پیکران
ز خوبان فرهنگ آرای خویش
بصد ناز بنشست بر جای خویش
اشاقاق کم بود نزدیک دور
رسیدند یک یک چو سایه بنور
نوای بریشم برآمد باوج
رحیق از صراحی ببوس دراوج
خوش آوازه از عنود رباب
بپستان همیدا و دارو خواب
کرشمه کنان ساقی خوش خرام
همی ریخت خون صراحی بجام
بهر سو گل و غنچه نوش خند
ملک در میان همچو سرو بلند
نشانده صنم را بپهلوی خویش
چو آینه نزدیک زانوی خویش
گهی گل همی ریخت اندر کنار
گهی دست می سود بر سیب و نار
جهان داده در بازی راه یافت
گره شرم را دست کوتاه یافت
بافسونگری چنگ را در گرفت
فسونش بد بود پری در گرفت

کراوازه ها هست در بزم و رزم
کرا اورنگ و چین را سنبلی در رنگ
کرا او را کلاهست بر آسمان
کرا او گنج زر پخته دارد تمام
کرا او دشمنان را بخون جمع روست
علمهای او گرچه بالا رس است
کمند وی از صید بنده و دام
رخش کر جهان را مبارک نمود
چو سازنده از غنون نوش نوش
بخوبان دیگر اشارت نمود
تهی گشت خرگاه شاهنشهی
ملک سرخوش و یار بین هم مست

بجام طرب زنده کن جان پاک
بده تا بساط سخن نو کنم
رهی گیر کز ذوق آواز وی
دل روشن آینه شد در غضب
بهر پیشه بیگر نو کند
بهر صنعتی کاید از دست گرفت
چو بیکار بگذاری اندیشه را
بخود قالبی باید انگیختن
مثل کز تو آهنگری در هنر
مثالی دگر کن بهنجار خویش
در انگیزش و ساخت ... چند
دگر زند بر غان که تقلید کرد
بسی هست کنجینه کن یار بیافت
بگرکس کا بگیین است بیش کاه
جز آنگاه بود بهر خانه خوار
ولیک آدمی را بجز خانه نیز
همه خلق وضعی که زین بیش کرد
ز جمشید ماند آلت دار و گیر
ز کیخسرو آن گیتی افروز جام

که محتاج جرعه است مردم بخاک
وزو مجلس آرای خسرو کنم

ستایش جوهریان که از فعل ایشان ستاعی انفعال
پذیرد که مثل آن از این و کیفیت دیگران کم بوده
بوده چون ... آن وضع ... ابداع شد بعضی مصاف نتوان
نتوان کرد ... در حکمت آن سخن گویند از آن
عشره جوهر همان یکی توان نهاد که موضوع واقع است و
دیگری چون اعراض چند ... باقی ... شد

ز آرایش تیغ و پیکان مبر
که خلقی کنی بس ره و کار خویش
که این نخل کارست و این نخل بند
که باید پناه از پی بیم کرد
که در خیمه نگانی بود مو سکان
که هم خانه عارت
که او در شکم خانه دارد ز نار
بجایست بایسته بسیار چیز
متاعی باندازه خویش کرد
سریر از سلیمان صاحب سریر
که دیدی در او راز گیتی تمام

بیا ساقی آن گنجدان مراد
بیا مطربا ساز کن چنگ را
جو ارکیفه آمد نود دیگران
جو در صنعت آمد روانا بتو
بدلها بیارا و سیار ...
بموران کی آموخت صحرا کنی
بزنبور بین کز پی خورد و خواب
بهر خانه بین عنکبوتان که چون
از آن جا نور ساخت کاشانه
بران می کار د بنا جای خویش
که تا ماند در گردش روزگار
ز نوذران کلاه و کیان تاج عاج
سطرلاب و آیینه گوهری

که اندیشه را در نورد و بساط
نباشد در آن آن یک آهنگ را
حریفان نگردند محتاج می
که سر دم خیالی برآرد ز جیب
بهر پیکری زیوری نو کند
نمود اری از جود برآرد سکنت
تراشیدهی عاقبت ... را
نه در قالب دیگران ریختن
درین فن تو بیش بیش رود کیان
ببین تا چه فرق است از او تا بتو
که هر یک زمانی صنعتی را نوبت
بموشان کی آموخت نقب افگنی
کند خانها صد هزار از لعاب
کشند از شکم خانه خود برون
که حاجت ندارد بجز خانه
که سازد سرا کش بدل کرد خویش
نمود اری از هر یکی یادگار
درفش از فریدون ز هوشنگ تاج
نمود ار آیین اسکندری

جهان گر سران ماند ساز سران
ببین شکل غربیل و چوبی ستون
در آن دم که کرد و سنگ و دام
شنیدم که در روزگار
بلاان تیغ و در کار کاران باختند
یکی بور سی و والینه ساخت
یکی تیشه و سندان و از بهر کو
یکی گوه کوزه برانگیخت جورد
چراغی بدانکی ز ندلاف نور
گران ساز ها بیش حیثیتی فراغ
گروهی بزماره و تار آمدند
گروهی بچوب و رسن بر شدند
کنون هر چه این برد ما بخو نهند
ازین نکته مقصود م آنست و بس
توانی تو با این همه سرکشی
چو انگیزش نزل افزون شود
تراشنده بیری بطبع جوان
بهیچ خودی برد و خواهی نمود
پسندمرد و در دو بکه شاه ... شد

دگر سازها ماند از دیگران
به بین چند بار یک بتری درو
گلین و دیک بهتر ز زرین کلاه
که از زر تبرشی می شد در
زنان دوک و مردان سان یافتند
یکی بهر آبی سفالینه ساخت
یکی تیشه آرات از بهر چوب
یکی کاسه و خوان پیدار کرد
ولی پاس صد گنج دار و زد
بهر پادشاکن بگرددی چراغ
گروهی بنقش و نگار آمدند
گروهی بیار و کیو بر شدند
همه بخت دیگران بیخو بر نهد
که زاینده بود این چنین هوس
که یک ساز از این ساز ها بکوه
دم اندر دم وضع موزون شود
زمانی بزیبا مهمان نشانند

ولی رخت خاص از چه موزون تربت
و گر آسیابیست اندر خراس
چو نرگسگر پسته خود گم کند
همه کس ز راه نیازی کم داشت
یکی پیشه رشت از پی جامه را
یکی شیشه ساخت بهر آ
یکی وشنه بر صلایه نهاد
بر جستی که باشند او ان ساز
بو فرخ چاروب فلس و لب
چو کالای کار آید اندر شمار
گروهی بسنگ اندر کشتند زود
جناکان است کاده ماند عزیز
شد آن کس آراسته جان جان ستم
بدین یا بزرگان جهان ساختند
کسان کز خود این جمله فرزند اند
عجب نبود ار بی فسون فسوس
چو کردار بی چاشنی کام

بکالای کم حاجت افزون تربت
دقیقه نگر چند دارد در آن
گله در تنه و یک هنرم کند
همی ساخت آهنگ سازی کم دا
یکی بافت پوشیدن عامه را
یکی شمع افروخت از بهر تاب
یکی آسیا را دو پاره نهاد
چو بینی بکم خرج آید فراز
که در خانه را پاکی دارد دخل
چو پیش شد کالای افزون بکار
گروهی کشیدند شطرنج و نرد
از آن چیز ها بود بازیچه نیز
که تو بیغ عالم اثبات آستند
که کار تو بیش از تو بر دار خشند
نه آخر ... چون او بوده اند
و مانند بر از عاج کل آبنوس
برنجی برا شید از استخوان
گمار دانه را پخته بیش از زود
بدان دانه زاد از اول جام تر

زمانی دگر ماند چون باز دید
کهن گنجدان داشت باکاشته
بهمان کنجی داد کین کن نگار
برون برد آن خورده و بارز جست
هنرپروران کز هنر بهره مند
نماینده این صورت خیال
که اسکندر از راه پنهان رای
برا و زنگ کیخسروی سود پای
پسند جام و برو دست درخشنده گرد
جهان را در و بی مدارا ندید
بسی یاد آن شاه بردل گماشت
گران دو و ریسی که دارم بهوش
دل از حاجت از راح خشنده بهر
در و دم دمیدم نجات ز
حکیمان که من دارم از پیش گم
زمین بو سه داد ند روشن دلان
سران ... معدار مردم بود
همه فیلسوفان بهر پیشه
چو هر کس مثالی بهر باب ساخت

گره و دو ... سطرلاب بر ...
... هر جا ... صفت کرده ...

بر هر نهفتن همان راز دید
بدین چنین روز را داشته
دمی تار سد لقمه خوشگوار
گر این گنجدان گشت زار گر
جو کردم من آن جام بی بادگون
که تو نیز مانند شاهی بدر
بر آن جام و سازنده جام
نه کیخسرو آن داشت نه کرد جم
نمودند کای قبله مقبلان
نه مردم بو م از زمانم کم بود
نهادند روی بدرگاه شاه
ارسطوی با اسطرلاب

داستان ... دوانی که فعل ادیان ... از برای حال و
انفعال ... ایشان از آن فعل
در هر وسط ماند و دگر مصنوعاتی ... ما العام الهی
دو قوت طبیعی و صنعت ربانی ... کرده ... است
ابد قانون حکمت تمام و ... بر وسیان
که در نظر او بود و قصه سطرلاب ... آفتاب
بگردش بنهادن او ... شد و صورت ... حال

چو آن کار اندر گذشت از قیاس
بنار یکی از شاخ بر کرد ساز
هنر مند کرد کش هر گزار کام
بکفتش نیوشنده پخته کار
نهانهای آن جام آیینه فام
جو کوهر برون آمد از تیره کان
کنون گان همه یاد شاهی تراست
چرا باید اسکندر در روزگار
چو شد موبد شاه کفایت شناس
بر ینکو نه ما نشستند راست
همه کس در آن راز بو سیده حرف
بیونانی اسطر تراز و بود

رصد شد آنگاه صنعت شناس
که از گنجدان پس بدانست باز
نشد چیره دندان پولاد خای
گران گشت کاید بجنت ببار
یکی از سپکی در هنر برتر ند
چنین داد از آینه سر از خیال
چو در رفت در غار کنجبر دی
بکیخسرو دیگر آرات جای
تماشای آن جام رخشنده کرد
نهان جهان آشکارا بدید
گر انسان عجب یادگاری گرا
در آن جام رخشنده دیدم تمام
فرو ریخت آن مایه زیرکان
بزرگی زنده تا ماهی تراست
نشانی نماند زمین یادگار
که آن بر کفایت بگردیم اساس
که تا نو کنند آنچه جویند خواست
باندیشه مکرد چند بکسگرف
که در پیکر عدل بازو بود

دگر معنی آمد بر سی لاب
بس آنگه مرا و سطرلاب جست
یکی گفت لاب است نام حکیم
دگر گفت لابی سکن بور بودیا
از آن بهره که داشت اندر سپهر
تحقیق چون کرده شد باز
که ما هم بر آیین پیشینه جام
سما کو جو ریکس تابداد
ز کاهی آن جهان راز ها
نشستی ز نور ابکی ز آن جهان
روان بیکر از پیکر ادای
نشانها که امروز دار آن
چو بنیاد نوبت سکندر نهاد
سرا پرده و خیمه گرگاه جم
ز فرهنگ آن خسرو روم و زنگ
نمطهای شاهی که جاوید ماند
ز هر گوهر و شد بهر پیشه
هنر بیش ... بر ده هر کار نیخ
بزرگان که در کمر بافته

بود هم یکبار روم آفتاب
ترازوی خورشید باشد در
که او ساخت این پیکر مستقیم
ارسطوی فرزانه را نور بود
برآراست زینسان ترازوی
درستی شدش هم ز ارسطو
ز فرهنگ فرزانه کرد او تمام
بدان عنکبوت سطرلاب
موس بیش گشتش در این ...
مثالی بر آراستی در ...
عمل بایستی در عمل جای خویش
ترازوه کیل و کیان و کرت
سه از روی شد و بیج بیچ نهاد
ز گرگینه بود و بلنگینه هم
بدل شد بکر بیاس جوم پلنگ
ز آرایش رای جمشید ماند
جو بافت ہر جا یک اندیشه
باندازه کاری بیافت گنج
مسلسل جو زنجیر در یافته

جو این نامها شد بپیوند راست
دگر باره دانا در آن داوری
اگر چه بر اسکندر انداختند
دگر گفت دیدم بتاریخ عام
بر بیخ ... آنکه جت
عرض سالهای ... نیخ
بخورشید ستی جهان ... رسید
از آن سنگ سوراخ بیش فروز
شنودم ز گوینده راست گوی
جو گشتی نموداری آراسته
از انسان بسی سارها کرد اساس
هم او رنجت در طاس عور لال
بماند آنکه از چرخ کرد پیش جای
در آن ... کری عام
هم آنکه چشت سوزن بیار
ز اسکندر آن ماند در روزگار
هنر پیشه هر دم ز هر چار سوی
بفرخنده روزی خداوند تاج
بکرسی نشسته فروبی بابکان

ترکیب موزون سطرلاب خاب
دو گونه نمودند نام آوری
ولی جه بیش اراسکندر شمار
که بد بور ادریس لاب نام
کند هر کسی کسی باز بست
بکار سطرلاب سی بر و ریخ
که در نقبه خورشید را گشید
شدش ان ز خورشید روشن چو روز
که هر چند آن شاه فرزانه خوی
شدی پرده از پیش بر خاسته
بنج آمد که در عمل ناقیاس
هم او کوفت بر کوس بیت دوال
سه و پنجشان در سپنجی سرای
همه ساز آن راسر از جام سا
بدوران او بیشتر یافت بار
که در حاجت حکمت آید بکار
بسوی هنر چون نهادند روی
بفرخندگی بود بر تخت عاج
گران کرده جای گران مایگان

ندیمان دانش سخن کرده ساز
حکیمان حکمت زبان کرده باز

ز هر ماجرایی که بگذاشت کار
بصنعت گری بیهاد آمد بکار

چو گفتند هر کس ز هر گونه چیز
همی گفت ارسطوی [illegible] تیز

از آنجا که شد دعوی کارشان
برون رفت از اندازه گفتارشان

ملک گفت تا پیش خوانند کان
به ترتیب صنعت نشانند شان

طلب کرد از ایشان شهنشاه و بهر
که بیرون دهند آنچه دارند

پس آنگه گشادند یکسر زبان
که جاوید باد این شه کامران

[illegible] چند ما نی خیال
ز چین آمدستیم صنعت سگال

کی آید ز رومی نمودار ما
که کم کرد اندیشه کارها

ولی نقش ما کان ز خامه بست
[illegible] دست چون ما در

کند هر چه در پیش [illegible] کنند
ده نقش اگر [illegible] کنند

از ایشان خیالی که دانم نمود
که بی جان چنینها توانند نمود

[illegible]

[illegible]

حکایت ملکی که گرفته را امید ناگرفته بگذاشت

روی نمودن اسکندر در عین عوت ... ... / حاجب ... / و ... خلافت دادن و ... / مخلصان جانی مشغول شدن ... میوه ...

فاکهه از ... ثمره نار ... دانه برد آتش / و تبرکی کیش مغان از زبان آتش روشن گردانید / و در پای لشکر انگیختن آفتابی ... موی / ... دشتیان روانه کرد

صراحی سخن گفت از آب حیوة / دران روز ... جرخ دولاب گرد

همی کرد کافور بار سپیر / بز ... آتش افروختند

مگر گوی کلاب ترکیب اوست
بباید سرا از رشته چرخ تافت
چو بردست از آگاهی جود
بسا کس که زین پرده گفتند راز
چو فرو چه مرغ در بیضه بست
چه پنداری ای ابله تیره رای
خدا آگهی را جهانی نهاد
نداند شناسا سپاس ...
جهانیست چه آدمی هیچ هیچ
ولیکن ...
کسی کش به ره شیفته اند بند
ادب را نگه دار کز هیچ رای
خبر یافت زانی ز بازار او
همی کردش از خشم خواری نظر
بگفتا که ای کوژ پشت کهن
بخندید کای غافل از سر کار
بزاری که کونین در روی گمست
طرازنده قصه روم و روس
که چون شد سکندر ز الانام غیب

بگاه چون خودی را بود دستگیر
که چرخ این سررشته را در نیافت
ز پرده نشینی که دهد آگهی
کزین پرده تاری بگردند باز
بگاه داند از بیضه بیرون جست
که گنجی در اندیشه ...
در و آشکارا نهانی نهاد
نهانخانه آدمی را قیاس
بدروازه کبریا حیست هیچ
دل سنگ خود را اماند گوش
لبش سخن مهر جاوید بست
خدا را نداند کسی جز خدای
که با جیست آن میوه بیخبر
بپرسید کس از چون منی زانچه گفت
بدو گفت فرتوت ...

طبیبی که پیوسته بیمار ماند
سبک گیر دان دیده را آب شور
چو پرده کی پرده باز را
برین قلعه ره خواستن نیست
کسی کو ندانست راز جهان
چه صانع بود در صفات کمال
چه روشن که با سر ولی راز جست
چه روشن کند آدمی سار را
بهشتمرده هزار اندرین نه حکمت
بحرفی دو گستاخ بروی کنند
رقم به که بر حرف ابهر کشند
یکی زان زلال ابو شنیده حرف
بپرسید آن زال دلاکرای
که در ذات صانع ز لفظ چو در
دلت گر نشانی بروی داشتی

نشاید ببالین بیمار خواند
که دار و پستانند کان کور
چه دارد خبر پرده دار از ما
که کنگر بلند و رسن کوتاست
جهان آفرین را چه داند نهان
که مصنوع را گنجد اندر خیال
به خاطر انجام و آغاز جست
نداند چو کس آدمی زاد را
چه اندازه یک آدم است
بکار خدا الحق کونی کنند
ز بیهوده گوی یابان دراز
بنزد خدا بود کاری ...
درآید ببطاره کار او
که پاس داری آگاهی از خدا
شد آزرده گفت من جاهل آگاهی
زبان سخن زنده کی داشتی
چه جای سخن گفتن مردم است
چنین است ...
ندر جنبش دم رقم شوی غیب

همه کرها زاید انسان که خواست
چو زان گونه شد مرد ... سر بلاد
حکایت سوی هیکل رایاک گفت
به بیرانه رایت چو مهتاب زد
چو چشم اندران ناحیت جای گیر
از آنجا شتابنده با کوس و پیل
بخصم افکنی جست کرده میان
همه داشت کان نیک نا سپاس
بگستاخ گویی ...
بپیام آور راز کار آگهان
بدو گفت تا باز گوید درست
کسی را که سوی ...
بدین حیلی گر آرایش کند
درین ره نباشد گرانرا ...
سری بود شان را افلاطون نام
نگارنده در سینه بی هراس
سر این و دیگر سرای کرام
بخشنده را از جهان جنان
ده یک سرایی درین خانه ...

که مارا کلید است بر گنج بار
روان کرده نزدیک ...
که باید خیال ...
هم از تیغ من هم ز خشم خدای
خدا را ندیدند نیایش کنند
سر ابینه اندیشه خویش را
شده پخته کار آنداک کار خام
... بی میپناس
نخوابی درشتی چرا بیکم است
نخود کاملی کرده مطلق عنان
نداند نشان از دوزخ و نه بهشت

ز نزدیکشان فیلسوفی کهن
پیامی که دین را دواهی دهد
فرستنده راست بگذاشتند
شود بهره مند از نشان صفا
نشانه سر فلسفی پرستان
فرستاده شاه برداشت راه
ز بیهوده گوی بتان تافته
که پاینده شد گردش روزگار
طلب نیست ز ایزد بر ایزد پرست
همه مردم از رای سکین او
ز وسواس و ...

شمشیر حجت همی کرد راست
گیا دین پذیرفت یا جزیه داد
پی جستن گرایان گرفت
سراپرده در باب الابواب زد
نشینده کرد فرمان پذیر
روان کرد دریای لشکر چو نیل
ستیزنده در خون یونانیان
ز یزدان ندارند در دل هراس
بگو تا ز پیغمبری در سخن
برآیین پاکان ...
فرستاده راست گو داشتند
بدسره زند قدرمان ...
ز معلول و علت ... عیان
بیونان رسانید پیغام شاه
ز نیک فرمان عنان تافته
بکرامی حلقی فتوی بکار
کند هرچه هست از جهان ...
یقین بسته بر قول ... او
خرامنده بر یک بکام فراخ

چو برخاست از روم ...
فلاطون چو بشنید پیغام شاه
گشاد از اندیشه ناتکار
دل آگه گشت دانای راز
چراغی بجوید نظرگاه ما
اگر ... خردمند نیست
اگر بگذری کار ما جنگ نیست
چو باره ز بنیاد ...
چگونه کند پی سپر لشکرش
بر جانه چون چاه بیژن کوست
سکندر گرانز دستگاه ...
کلوخ ... خار ... براه
بدرگاه اسکندر آمد فراز
بفرمود تا فوجی از لطف خاص
بفرمان فرمان ده تاج و تخت
خدنگ افکنانی که هنگام جنگ
به تیزی چو در کوهسار آمدند
همی آمد از کوه بی سنگ تیز
پیاده ... کوه و سنگ

کجا ماند آن عصمت سلیم
بپاسخ نشد از بزرگان ...
جواب فرستاده شهریار
بپرسیدن کز ...
خرد ... ما
خردمند را چاره ... فرستند
فرود پستی چون تو پی سنگ
گریزندگی به ز زور آوری
که صیدی سر آید صبا ...
بهر غار صد هجو نخجیر ...
بکوه افکنی را بر سنگ تیغ
گروهی چون بر پای ... کلاه
شنوده سخن را فرو گفت باز
کند بسته ...
بزرگان کشتی کشیدند ...
نشانند سوفار در مغز سنگ
بدانان که سار خار آمدند
بکوه گران سنگی شد دلیر
همی باختند از کمین چون پلنگ

چو رفت از سر اسب گرز تمام
ستیزنده پیران یونان زمین
گرای جا که بینایی رای ماست
چه محتاج پیغمبری دیگریم
نه در خرد ره بیزدان بریم
بدین آموزش شاه شیری کند
دگر با ... دست گیری ستیز
درین کوه پایه که پایان گران
... بود تو ... بزور
...
رساننده نکته ناصواب
جهاندار از آن پاسخ تلخ خام
جهان لشکر اندر جبل او فکند
ز مردان کوشنده کار زار
کمر بسته و ترکش آراسته
بهر سو سواری نبرد آزمای
فرو جستن از باره با چاره ...
همان کومیان نیز از آهنگ

نه پوشش بهنجار باشد بکام
ز روی درآورد و گفتند چنین
سر آسمان در ته پای ماست
که با بو سپر خویش پیغمبریم
که سوی فرستاده کان تنگیم
بگیر آموزش سنگ و شیری کند
چه چاره که گریزنده را ...
گذرگاه کشور خدایان ...
بجا سیل بر کوه پوید چو مور
بهمان نخچیر و آمد همی
که بینی کمر بسته و تیغ دار
چو بشنید گفتار خود را جواب
به تندی فرو ریخت تلخی بکام
که موج ... کران تا بریل ...
گذارا شد از نیل ...
چو شیران بصید افکنی ...
همی تند بردی دو مرد افکنی
که ره بر ستانند ...
نشاندند در کینه گاه

نکردند سستی در آن کار سخت
طرف بر طرف بر بیکارها
همی موی در موی آویخت مرد
جهان گشت هنگامه رزم گرم
اجل چهره خون بر انسان نوشت
ز باران ... که زد تیز تیز
دو رویه همی رفت تیغ دو روی
... که یونانی انبوه گشت
یکی آنکه در کنج غار و دره
ز روی سپاهی کم اگر شته بند
سپه را برجعت دلیل آمدند
گذشتند از نیل و رفتند باز
سکندر که ملک سلیمانش بود
در اندیشه شد تا چه بازی کند
دگر تن زند تاب چون آورد
از آنجا که دانا بی خضر بود
علاج گر بیارد و نکرد و خراب
سه فرسنگ باشد سطرای سنگ
ز سیلی که بر کوه ریزد توان

فشردند در سنگ پا چون درخت
کمینها برون می زد از غارها
چو موهی که در یکدگر پیچ خورد
که خارا شد از تیغ پولاد نرم
که سر بی درود ... اندام ... گشت
همه سنگ کهسار شد لاله خیز
تهی گشت بکروه کار از دو سوی
حسل انبوه تر از سر کوه گشت
بسی سر زدن در شد بکسره
سر و سینه خسته ...
وزان چشم بد سوی نیل آمدند
سر افکنده پیش سکندر فراز
همه مرغ و ماهی بفرمانش بود
که با کرکسان چه بازی کند
که شیر اژدها را زبون آورد
بپرسیده گفت آنچه خواهش نمود
بنیروی دانش و ... در آب
که یونانیان راست روی در رنگ
شود در سر کوه گشتی روان

چو مور و ملخ گشته انبوه گر
نشسته ده وان ... کم
دران موی پیچش ... دریغ
ز ضرب ... شیران ...
جهان مرد ... گشت
ز بس خون ... که کوه بلند
بکوشید ... تا سه روز
سپاه سکندر ز نیاورد تاب
دو دم آنکه کوشنده رزم ...
سران سپه را صواب آن نمود
نشستند گریان بر ساحل نیل
بپیر ... گفتند از اندوه تاب
عجب ماند از آن سخت چشم و دل
اگر باز لشکر فرستد بجنگ
چو رایش در دل نیاید درست
که کار دشوار کاید به پیش
سر پشت کهسار این مرز و بوم
گر آزا بهنجار بتوان شکست
اگر خصم را عمر ... و پیش

ز مور و ملخ بیک انبوه تر
بهر سو همی میکنند اشتلم
دو صف ... دانه شانه ...
چو الماس بر ... نشست
که برو دی یک بسته ... گشت
ز دل کان یاقوت بیرون فکند
نشد چیره بر دشمن کینه توز
بی روی خصم شد روی آب
ازین سوی کم گشت از آن سوی بیش
که وا مانده را باز یابند زود
زدند اندران سوک جانه نیل
بیچارگی پاکیان بر عقاب
که پیر سکندر شد آنجا خجل
ز بس شکست و گذرهای تنگ
در آن داوری از خضر رای جست
بآسانی آید بهنجار خویش
گر سوی کوهست دریای روم
شود آتش فتنه در آب جست
بطوفان موج افکند ...

سکندر چو خضر آن سخن وا نمود   ره چشمه بیجست دریا نمود
بنوسود تا شد سپه بیرکام   بدنبال خضر خضر احترام
کمر بست بر عزم کوه افکنی   بپولاد و پیچی و خارا فکنی
بجایی که شد خضر شان رهنمای   گشادند بازوی زور آزمای
بتعلیم آتش بکار آمدند   بسنگ اندر آهن گداز آمدند
ستون ار نیستین سوی کهسار رفت   پستونی زنی دو ستونی کاک رفت
بهر کوه بین باجو فرهاد چند   بهر تیشه کوهی چو فرهاد کند
بتدریج تا قلب دارا شکن   دران کشتیا بود خارا شکن
ره سنگ کردند از آن که بست   که چون سنگ شد بار بتوان شکست
چو نزدیک دریا چو کوهی نما بر   تنک شیشه مانند سنگ ستبر
دران پرده هیزم فرو ریختند   زدند آتش تند و بگریختند
گرفت آتش و راه در خاره کرد   بدامان که پرده پاره کرد
ز نیروی دریا دران سنگلاخ   ره سیل شد همچو دریا فراخ
در افتاد سیلاب دریا بکوه   خروشنده موج دریا شکوه
جهانی جهان موج دریا گرفت   اجل دامن فیلسوفان گرفت   طوفان
بماندند از ان غرقه طوفانیان   نشانی ز یونان و یونانیان
درین ماجرا راوی آن کهن   بر آب روان کرد بیرون سخن
که سالی دو صد بیش از آن کم   بیونان بپاس گری بود دیر
ز رخت جهان خانه پرداخته   ز برگ گیاهی خورش ساخته
خدا داده ده در حضور خودش   بر افروخته دل بنور خودش
شنیده در غیب که باید شنید   رسیده بجایی که باید رسید
در آن شیشه کز حکمتش دیده است   بسنگ کرامات بشکسته است
درین حرف عادات محکم زده   حنتهای معقول را کم زده
حکیمان ز حیرانی کار او   شده معترف بر نمودار او
چو هنگام رفتن رسیدش فراز   سخن گفت با کارداران راز
که چون من بپردازم از خانه جای   گرایش کنم سوی دیگر سرای
چهل گش برآرید جایی بلند   برو قبه چون سپهر ارجمند
دران قبه سازید مرا ایستگاه   بگویید کسی سوی آن خانه راه
بیا مداران تا بدو بیت سال   کند آنچه در خاطر آید سوال
که تا هر کسی را دهم را صواب   دهم آنچه پرسیده باشند جواب
دران روزگار افتاد دریای روم   بیونان و دریا شد آن مرز و بوم
ز دو بیت سال آخرین دور بود   که میعاد آن دانش افروز بود
چو بود آن فسانه خبر در خبر   رسیده بهر کس ز پیر پدر
بهم گشته بودند پیران عهد   بمیعاد مهدی شده سوی مهد
نشسته بپرسش گشاده زبان   ببالین آن خفته پاسبان
نظر داشته تا دران انتظار   ز پرده چه بیرون دهد پرده دار
طلب می‌نمودند راز نهان   که طوفان شد از چار سو ناگهان
همه غرقه شد گردش از پیش و پس   همان قبه ماند از بلندی و بس

دران حیرت اندیشه راد شان   که اندرز دانا شد آن یاد شان
چو کردند روشن کرامات پیر   که گشت ... دران غرقه سانی سکیر
کز آن روز را دیده بود او درست   بدل گفت ... کار تخت
چو بود او بنا داده عهد خویش   بیابنده را خواند در عهد خویش
که راهش بسوی آشنایی دهد   ز موج هلاکش رهایی دهد
یکی گفت آن وعده کز سر جاست   اگر راست شد بازجوییم راست
شناسنده گفتش بگو بیش و کم   که گفت همان روز را او امروز هم
سخن اینکه این بود دیگر گواست   که پایی رهایی ز خشم خدای
نه آهسته بود آن سخن نزد هوش   که دو بیت ساله ره آمد بگوش
حدیثی که گوش آن شنید راست   اگر بشنوی تو غرامت کراست
ده مرده پیدا و جهان شنود   دل زنده گو که آن بشنود
غریبان که در خاک کوی تواند   بدان خاموشی پند گوی تواند
چو آن پند جویان شنیدند نو   ز خاموش گویان بیانگ بلند
فکندند سر تا چه چاره کنند   گران ژرف دریا گذاره کنند
چو سیجار دیگر بیاید فراز   در قبه را تخته کردند باز
چهل مرد بود آنکه بر قبه رفت   نشستند از آن جمله بر تخت تفت
بنومیدی از جان برآورده تف   بدریا سپردند تن جان بکف
زده دست در آب و افتاده پست   ز خود سر زمان می‌گسستند دست
ازین هفت تن ... موج سخت   چهار دگر ریخت در آب رخت
سه تن ماند با سینه پر فسوس   فلاطون و عرقیل و فرقیلیوس
جوشان آبخور بود باقی هنوز   فتوحی بوی داد ساقی هنوز
بصد رنج از آن غوطه گاه هلاک   رسیدند یکباره بر روی خاک
گرفتند ره با دل رنج بر   فلاطون بویرانه ایشان شهر
ازان جمله مردم که فرمان نبرد   جز آن سه تن جان کسی جان نبرد
فرو ماند کار از دران بیم و نیم   نه حکمت بکار آمد و نه حکیم
جهان کوه کو تیغ بر کشید   بیک غوطه دریاش در کشید
شنودم که چو کشتی از سرانجام   بر آن آب رخشنده یابد خرام
توان دید یک یک عمارات در آب   بدان سان که در آبگینه آب
ز خاصیت آن زمین سیمها   شود در تخیل چو آیینها
بدل گردد اندیشهای بدید   که اندیشه شد ابدا انجام رسید
ز معنی شود سینه صورت پذیر   ز حکمت در انگیزش آید ضمیر
از این ها بدریای گردون نشست   گرو بیشی در دل سر گسست
بسا کشتیها کاندرین رود نیل   شعبده را شد بحکمت دلیل
چو زین ره و خانه فرا ترکند   که گشتش ز سرسجه در سرکند
ز چندان ونده کزین ره شتافت   کسی غور طوفان او در نیافت
بر آن سه که غوکان در تنگ چاه   بگویند از موج دریا سخن
بیا ساقی آن ساغر دلگشای   که صورت نماید ز معنی گرای

بده تا دل از دوی معنی کنم   دو دریای معنی بیکجا کنم
بیا مطرب آن نای کش ملت   گره از غمو نهای یونان شکست
جهان بلبلش گر نغمهای روم   از آن زاغ گوید به هر مرز و بوم
چه والا است دانش که آن سر   که هر کس بکرده و بر روح جای گیر
برین پایه آنکس رساید بلند   که بر تا بد از رشته جان کمند
بکان کندن آید ز ارکان تنگ   وزین کان بجان کند باید اندک
کسی دارد از علم و عالم فراغ   که او چون قلم خورد دود چراغ
خودمند کین سکه با خوش ساخت   بهر دست سکه دست خوش ساخت
همایون کسی باشد از هوش و رای   کزین سایه میمون شود چون همای
اگر روز مند است و گر ناتوان   بود در همه جای حکمش روان
همه کارداران بدو رو نهند   همه گوش بر گفته او نهند
چو رخشنده شد سینه بی حجاب   دگر هر کسی را نه بیند بخواب
شناسی که در پرده باز از چیست   بهفت ار غنون فلک ساز چیست
چرا شکل نو بر دارد سپهر   اثر چیست در انجم و ماه و مهر
چرا دارد اختر بیکسو مسیر   چرا عنصرست استحاله پذیر
چرا شد پدر هفت و مادر چهار   چگونه شد فرزند گشت آشکار
چو این هر سه تم زین پدر مادر   چرا نه بمانند یکدیگر بند
چرا بهتر از جان نماید بتاب   چرا بر تر از هر دو شد دو جوهره
تن آدمی را جهان برترست   سبب چیست کز همگنان برترست
چگونست جسم و چگونست جان   چرا این بر بنده‌است پوشیده آن
چرا جوهر جان جسد بیشتر   نزاو را به تقسیم اندیشه نیست
چرا جوهر اعلی ز اجناس گشت   چرا جانور جمله جنس گشت
چگونست ز ربح فرد ارتباط   چه سانست در چار شکل اختلاط
سخن را چگونه دهد اختصاص   در امکان عام و در امکان خاص
دلالت چه سان است در التزام   مطابق کدام و تضمن کدام
دران حصه کز جنس خود نوع راست   شد فصل علت بهر جا راست
چه چیز است علت که عقل حکیم   بدین حیله خواند جدا از قدیم
کجا ماند این صنم خانه چیست   نگارنده این صنم خانه کیست
گر این خانه ما راست زین گنج   وگر زان ما نیست بودن چراست
غریبان این ره کجا میروند   چرا آمدند و چرا میروند
چه روشن دلی باشد اندیشه سنج   گزین در کلیدی رساند بگنج
جهان بیند این تخته خاک   که روشن کند راز افلاک را
ور آموزد این نکته گیرای خویش   شناسند کم و بیش کالای خویش
ور از خود خود را شناسنده گشت   خداوند را هم تواند شناخت
ز سر دانش آن شد بسنده تر   کت اندیشه بی‌پرده آن کند دیده تر

براه

براه خدایت رهایی دهد   ز بند غرورت رهایی دهد
خران هرچه خوانند ناخوانده گیر   قلمهای بیهوده را رانده گیر
جهانجوی کو کرد حکمت ...   که حجت کند علم رومی برو
ز ران گوشه کان تیغ گردن زنی   ز دشمن ستانی و بر من زنی
بخوان هرچه خواهی ولیکن تمام   که تا تخته سنگ تراز نیم خام
ببین در متاع تهی مایگان   که جوینده از ارزهم سایگان
بکم مایگی ناقص آید بشور   بود قطره آب طوفان مور
بر آن حرف ارکسی جوی ولی   که با صد هنر بر بیاره نقش
کسی گو بدعوی سخن راست گفت   بدان راست از خود سیه دست گفت
بسا کس که با جمله علوم خوش   زبون آمد از دعوی شوم خو
شنیدم که یونانیی بر گزاف   همی زد ز دانایی چو درن لاف
که بالای گردون و زیر زمین   درون و برون و سماعان همین
ز هر چه آشکار است و در نقاب   بپرسید با بار گویم جواب
یکی گفت بگذار پست و بلند   خبر ده که موی زنخدان چند
نیوشنده زان موی در موی سخن   بپیچید چون موی بر خویشتن
دمش با جهان دعوی برتری   بمویی فرو ماند چون بگری
سخنهای آنتر چه گوید کسی   گران خنده بر ریش پیشش بسی
شناسنده حرف دانش بسی   چنین کرد از این نکته خواند
که آید برون چون فلاطون زاب   تن خاکی از موج طوفان خراب
نبودش سر یاری مردمان   روان شد سوی کوه چون بی‌کمان
ز سر بوم برداشت آهنگ جو   چو سیمرغ بنشست با سنگ جو
دماغ را از آشام خود بند کرد   بشاخ گیا سینه خرسند کرد
بپایش که پرده را در گشت   برآراند دران پرده دمساز
نهانی زکیش گر آمد برون   سوی آشتی شد دلش رهنمون
جهان گشت کوشنده در بند کی   که شد سر فراز از سر افکنده‌ای
ز بس زنده داری دلش زنده گشت   چراغش چو خورشید رخشنده گشت
فروغ از در روش برون داد تاب   نماند اختر روشن در نقاب
همه مردم از سکه کار او   نمودند رغبت بدیدار او
برآمد میان خاص و عام   فلاطون حکیم الهیش نام
زنامش که در شهر و کشور رسید   حکایت بگوش سکندر رسید
سکندر که بود از خرد بیش ازان   خبر داشت از کار او بیش ازان

کرانه کاربرداران تو تا کهن / نیوشیده بود از فلاطون سخن
ارسطو گران کوزه داننده بود / هم از لوح او حرف خواننده بود
دلش ماند ازین غم بتاب اندرون / که چون گشت حالش بتاب اندرون
چو آگاه شد کان خردمند مرد / بآبشخور آمد از آن آب خورد
بهم دستی خویش رایش دهد / بهم زانویی دستگاهش دهد
دلش گر هوا تیز نمرود بود / بکیش براهیمش آورد زود
بفرموده فرمان روای جهان / روان گشت دانا جو کار آگهان
پیام سکندر بدو باز گفت / که آراست سویت سلطان ساز
باندیشه دادش فلاطون جواب / که ذره ندارد سر آفتاب
که تا چون گرفتم بدانش دری / بخواهش نگویم در دیگری
چو درویش با شاه خویند گشت / عنانش از سلامت بباید گذشت
چو گنجشک خواهد که بریان شود / طلب کار گندم بسلطان شود
مرا این بیار کم و بیش نیست / ترا گر نیاز است درویش نیست
بلیناس حکمت پژوهان هوشمند / کند وقت خود را ز خلق احتمند
چو شه رغبت دیدنش بیش داشت / ولی اندر این رغبت خویش داشت
نبود از بزرگان بدنبال کس / جز از هوشمندان تنی چند بس
چو در غار شد گرد مرکب رها / بغار اندرون رفت چون اژدها
بسی اژدها زیر پا کرد پست / که تا یافت بر گنج پوشیده دست
کلیمی در آورده در گرد دوش / خزینه چو روباه گنجینه نوش

که بودند یاران بهر مرز و بوم / بشاگردیش فیلسوفان روم
هوس داشت اسکندر کاردان / بدیدار آن مرد بسیاردان
بیونان مگر چون همای سپید / گران کوزه مرغی همایی رسید
هوس کرد دگر سکه سنگ و سیم / زند بر محک کیمیای حکیم
کند وزنش از زور بازوی چون زر / نهد سنگش اندر ترازوی چو
فرستاد پنهان بلیناس را / گران کان برون آرد الماس را
نشان جست و سوی فلاطون شتافت / شنیده ز ان نشان باز یافت
که دیگر گرامی مهمان ما / ز دانش همی بهره جان ما
من اینجا که گشتم ز دل گوشه گیر / ز غوغای عالم شدم گوشه گیر
چو همت ... بر درم پرده دار / سکندر نیابد درین پرده بار
چو بار سلیمان بمور ... کس / شود گشته در زیر پای ستور
بشه گوی کای منظرت ... دار / که دارا درین گوشه معذور دار
فرستاده کوشش فراوان نمود / نیوشنده را رای رفتن نبود
بشه باز شد در جبین چاک رفت / شنیده سخن یک بیک باز گفت
سبک بارگی جست و برد آن راه / برج عطارد در آمد چو ماه
سر کوه کس سوی کهسار کرد / بکوه آمد و ره سوی غار کرد
در آن اژدها خانه مار پیچ / بجز مار پیچان نمیدید هیچ
نگه کرد در کنج آن تنگنای / فرشته وشی دید مردم نمای
بسی گنجش اندر سفالینه جم / کلید زبان در دهان کرده گم

هوا شده دل ز غم خوردنش / مضعف شده تن ز کم خوردنش
ز تاب درون دل افشان او / حکایت کنند روز رخشان او
پس آنگاه گفت از دل عذرخواه / دعایی سزاوار تعظیم شاه
چو او ز در صومعه سیمرغ روز / کجا پیل گنجد بسوراخ مور
جهاندار فرموده کز دیرباز / بدیدار تو بود ما را نیاز
کنونم که آن آرزو دست داد / سر گنج پنهان بباید گشاد
بمهمان نوازیش بگرفت دست / نشاندش بتعظیم خود هم نشست
بهر بازپرسی که شه می‌نمود / حکیمش باندیشه ره می‌نمود
جهانی پر از آرزوی ضمیر / بمستی کیا چون شدی چون ...
سبب چیست دستان ز جهان / جهانی بکنجی ساختن
بدانچه او همی با نوایی خوش است / نشاطی و خوردی و جایی چه ...
بگرد چو در بوم آباد جای / ز سیمرغ کار آید و نه همای
سزد گر شوی همدم ای ارجمند / کنی همدمی با سلیمان عهد
گرت دل درین گفته گیرد قرار / که بخرام از غار با یار غار
ارسطو که چون رای والاش هست / تو هم باش تا شی که هم ...
کنونم که آن آرزو داد دست / بده ... و از دیستم بباد
برون داد پاسخ ز شرمندگی / که ای از تو آفاق را زندگی
کسی کو غم جمله عالم خورد / ز تیمار یک تن کجا غم خورد
برآنم که من هم ز اقبال شاه / بگردون گردان رسانم کلاه

رگی اندر تنش نی‌بوده از صفا / تابیده چون رشته در کهربا
چو سیمای شه دید برخاست زود / برسم بزرگان تواضع نمود
بپرسید کاقبال شاه جهان / برین سو کی رنجه شد ناگهان
بلی نبود از کار مهتاب دور / که ویرانه‌ها را فروزد بنور
بسی آرزو داشت رای بلند / که گردد ز دانایت بهره‌مند
چو دانست کاین ابای دریا قیاس / که آمد خریدار گوهرشناس
سخن را ز سر پرده ساز کرد / ز راز نهان پرده را باز کرد
نخستش بپرسید کای گنج راز / ازین گوشه گیری چه داری نیاز
چو گیتی پر از بانگ و آوای تست / چنین تنگ غاری چه ماوای تست
کند دیده عقل بیننده کور / بگور اندرون زنده رفتن چو مور
چو تنها کسی بهره‌مندی برد / چه وقت از دو تا دانای گرد
چو مرغان ره یاد کن خانه را / رها کن درین بوم ویرانه را
برون آی ازین غار چون اژدها / وگر غار گنج است هم کن رها
بدستوری خویش دستت دهم / بهم دستی خود نشستت دهم
پسم آرزو بود کاندر نشست / نشانم دو دستور را در دو دست
فلاطون چو بشنید گفتار شاه / فرو شد بکار خود از کار شاه
از آنجا که رسم جهاندار هست / جهان داریم از تو غمخوار هست
کرم از نوازش کنی سرفراز / عجب نبود از خلق کهتر نواز
زهی دولت ذره کز نور و تاب / رود پای کوبان سوی آفتاب

بگو باز خورشید بیند ز دور / گران چشمه باید شود غرق نور
درختی که بی آب شد زرد داو / دهن خوش نگردد ز نامرد او
نماند آن شکوفه بگلزار بن / که آید بدان سو خریدار بن
چو شاخ تهی را کنی سنگسار / ز بالا سمان سنگ بار د نه بار
سرم در سلام ایدر جای جوش / بخیر بادم چه بایدت بیش
شب از خانه بیرون نرفتی کسی / کسی گور دوزد ز دشنابسی
ز پروار کاهل شده ان زیغ / امان گشت چون شیر که گوشه گیر
جو بی دست و پا شد تن پیر / چه بیهوده خود دام دست و پای
نه مرد اژدها باشد آن کز نبرد / کشد دست و پا چون شود سال خورد
مرا وقت آنست ازین جویبار / که در خود کشم دست و پا باد وار
بسیم از سر چندین پیش رفت / که کاری نه برواجب خویش رفت
بکار جهان چاره چندان خوش است / که از لذت عیش چندان خوش است
چو بیکار شد معده بی سام و خورد / چه باید هوسهای بیهوده کرد
چو شکم ولایت بکافور داد / رطوبت کنون نانوان گشاد
دلی را که گشت آشنای نیاز / چه خوانی در این کار بیگانه باز
مبین گل که حالی دهد بوی مشک / که روزی دگر گاه برگیت خشک
گذاشت گو ز رف عالم نخورد / وزین چند روزه بقا دم نخورد
اگر خودکشی این سر افزون خورم / ولیکن چو دریافتم چون خورم
سرآیش کم از دل فراموش باد / مرا تلخ شد شاه را نوش باد

دلی گشت با غم خزان یافته / که نه نور شد از دی عنان تافته
چو کالا کهن شد چه جوی سپاس / چو نزد دجوی نزد کالاشناس
چه جنبانی این نخل بی رابرو / که شد خار او تیز و خرمای گور
بگویم بدستوریم شاد کن / که دستوریم بخش و آزاد کن
شبم روز شد روز شب شد کنون / غلام کاین سیاه را نمک کنون
نه شب بندد از روز زرهوار هست / نه شب گیر را کاه شب کار هست
بو و شهر کی نه کبوتر بود / که پرند خوانی و بی پر بود
بسی بار کرکوش اندر برنج / که بی دست و پای جو کوش رنج
همان کرم کوشای خرد / ز بسیاری دست و پای خرد
نه عوکم که از شوی چشم باد / کنم دست و پا بر برای دراز
کنونم که هنگام عذرآوری است / همان پیشه گیرم نه از داوری
جو اصل دگر جمله کام و شکم / که بی رنج دندان کند فالنعم
بنهجار باید دو تن لقمه گیر / یکی خرد خرد و یکی پیر پیر
چه فرمایی آشوب عالم مرا / چه بر دل نهی عالمی غم مرا
بسی کرده‌ام پرسش این خاک را / بپرسش نیست جز خار و خاشاک را
هران سبزه کو خوشتر اندر بهار / چو بینی خسی باشد اندر بهار
ز دم خوردن آنکس که دل شاد ماند / دهن خالی و سینه پر باد ماند
جو بشنید خسرو از گردون تمام / بدین بهکای جون شنوم بار خام
سکندر که با دانش و داور است / خبر داشت کانجه او برون آمده است

نشد سخت گیرش بکاری که داشت / زبان نرم کرد از شماری که داشت
ولیکن برادر من این بود و بس / که یکچند با تو برآرم نفس
چو تو داشتی صحبت از مادر تیغ / تواضع ز توفیت باز دار دریغ
نه آن پادشاهم که از کبر و جاه / که تعظیم دانا ندارم نگاه
به از ملک من حالیت بر سریر / که این عاریت دارم ای جان خبر
دلت گو بنه بکنه گنج حکمت است / چه محتاج گنجینه چون ملک است
ترا چون جهانیست در دل نهان / بکاپیسر داری شغل جهان
نیاز تو گر یافت از ما پیام / تو هست بار انبار غم
سر و گر درون جو دریا مبع / ز تشنه زلالی نداری دریغ
در آموزم آن نکته اندرز چند / که اینجا و آنجا بود سودمند
نهاد دست تاج مبارک مرا / همه بار عالم ببار کی مرا
طریقی نما از خرد داشتن / که بتوانم این بار برداشتن
حکیم از خیال خوش زیرکان / برون زد ز روشن شد از تیره کان
همه خسروانرا امیل ضمیر / سخن خوش سباید نکردار گیر
نگر تا چه سازد فرح آین بود / که کلی ز روی دلش این بود
ترا ما نه کار دانی عجب / ز تلقین اقبال و توفیق عجب
نه از نور گر چند شد بی فروغ / نه از کرم شب تاب خواهد چراغ
ولی مهتران را که میل کیست / بکهتر نوازی بهانه نیست
اگر مایه کم دارم و گر شکر / کشم قطره پیش دریای ژرف

بدو گفت کاری رای بلند / توقع همین باشد از هوشمند
ز دانایت بهره پر بزم / ز دریا صدف در صدف دریم
گر از رخت یابی شکوه / کنون پنجه با و دامان کوه
کسی کو خرد را بود رهبری / نه بیند در اکلیل اسکندری
بگور و گیاه ز ... بنده پاپوش / بسی بهتر از رشت پیرایه پوش
کسی کو بگنج خرد ره برد / اگر گنج زر جوید ابله بود
جهانی بفرهنگ خود سرفراز / که در دولت ما نداری نیاز
ببین پایه چون داد اختر بتو / که محتاج باشد سکندر بتو
دلم را ز تلی که در خوان تست / بده گر چه ناخوانده مهمان تست
در آیین ملکم روایی دهد / در انجام کارم رهایی دهد
رهم پیش و بار گران بر سرم / بگو کین گرانی بسر چون برم
بخشنودی کردگارم درار / که خشنود باد از تو کردگار
ببورش گری گفت کای کدخدای / برآراسته از تو فرهنگ و رای
بگیتی توان پادشاهی و بس / که خشنودی غیب خوانی و بس
جوان در تو فی گفت کس ... / بگفتن چه محتاج پند منی
به آموزشت گر سر شورش است / کی اندازه کارت بیچو منیت
چو خورشید تاب از بها دادم خواست / اگر صبح بوی بخندد روا
مرا هم چو فرمان شه گرد تست / نهم بار کردی اگر زیست
دمی زنده کن سوی گوینده گوش / نکو خاطر فرما و بدرا بپوش

نخست آنچه فرض است بر شهریار / [illegible]
[illegible] / همان شد که ایزد بود ترش کار
بهشادکامی و تیمار ها / [illegible]
[illegible] / بنه داغ آلت کند کار ها
جو تیری زند جان بدکیش را / [illegible]
[illegible] / ببیند توانایی خویش را
اگر خورد زخمی برو تیر ظن / زناوک رسان و زناوک فکن
دران حضرت از راه دانندگی / کند جون دگر بندگان بندگی
زنیرنگ این پیچ زور و خیال / که نادان نهد نام او ملک و مال
نبیند ازو اندر آن پسران نادرا / که از لطف فرعون و شداد را
نه شاهیت گر ماه تا ماهیت / در بند کی زن که آن [illegible]
زملک خدا داده دل شاد کن / زمادر جه آورده ای یاد کن
جو دادت خدا آنچه داری بدست / خدا را پرست و مشو خود پرست
جو دانی که ایزد پرستیت کار / نظر سوی ایزد پرستان گمار
بهر کار از آنکس طلب یاوری / که دارد نهان ها خداداوری
تو هم گرجه شاهنشه روم و زنگ / بکر تا نداری ز درویش ننگ
که گر او جو گل زنده پیراهنست / ولی بوی او از دگر گلشنست
دران بزم شاهان جه معنی بود / که بوشش نمر دارد ربی بود
شهی کشور و لایت به عالم [illegible] / ز درویش صاحب ولایت [illegible]
بسا لشکر بوشانکم اندر جهان / جهانیست در زیر بوشی نهان
بران ماه که کافر و را بود درو / جه آهو بود جز مر آهو درو
مبین جز بشه کلکن نبرای / گر و بوریای گدایی بهاست
نه آنت ز درویش و مرد خدای / که بهر درم پیش شه شد سپای
بسیلیش پشمینه بر کش ز دوش / که بوشیده در ذیل پشمینه پوش
میان کان کلیمیست [illegible] / که آن دام ماهیست بر دوش او
جو دانی که بر داشت ماهی فروش / ز بهر درمهای ماهی بدوش
هم از دام ماهی جو ماهی بجست / که ماهی جو بر داشت از آبش
فقیری که نان در شاه جست / بباید در آب خود [illegible]
نشستی بود شاه در [illegible] / گذشتی ز درویش در کوی شاه
مدد زان گدا جوی در هر بدو / که از پادشاهان نجوید مدد
ازان رنگ و بوئی [illegible] / که تو می خوری او کند نوش باد
کسی کو همی جهد شاهان کند / نه اندیشه نیکخواهان کند
و بیننده در وی بود جهره خوی / که افیون دهد با بسا بار بکوی
نهی کو شد از شربت خود خراب / ازو کی عمارت شود خاک آب
زمینی و در شاهنشه روم و ری / که عالم در و غرق و او غرق می
بود در ملک سکه سرکشست / ستون جون ببیند شود خانه پست
کسی گر خود آگه نباشد ز [illegible] / جه آگاهی از حالکی عالمش
جهان گر جه خالی شد از دشمنان / مده تا توانی بغفلت عنان

بپرس ار گدایی کسی ما کم است / جو بپرسا کی شاه همه عالم است
جوانمی بر خواجه شد در سلام / کنم بندگی خیر باد از غلام
جو سیل آمده بره ویرانه را / عمارت کند بر کسی خانه را
بگویم که خمخانه را بند کن / بیان [illegible] معده خرسند کن
کس از خود نگوید شاه جهان / که مطلق اشو زین جلادت دهان
ولیکن حساب جو [illegible] خورد / که تو می خوری نه ترا می خورد
جو در جانش جاسازی آرد خروش / شود مست او مرگش شوبت خوش
جهان باده خور [illegible] / نه از هوشیاری بود مستیت
بود می به بردست پیر و جوان / تو بردی ز بردست شوکر توان
جو شد کار فرمای را رای تو / حرامی بود کار فرمای تو
همی خورد که تختی بزد بارگی / نه آن می که آرد خون خوارگی
بیاد [illegible] که کار آرد / نه جندان که فردا جهار ارد
بخور گر بردی عنان کشید / رها کن جو دل بر زبان [illegible]
نکم را رسان آب حیوان [illegible] / ولیکن مبر آب حیوان ز [illegible]
نه دولای ار جنبش [illegible] / که بستانی [illegible]
بگیر آنکه دولاب در جوی رخت / گزین سوی او آورد وان [illegible]
جو هر جا که مردی بر [illegible] / تو زن را پرستی [illegible]
سری با بدیت تن بخوابه / زره بستر و تیغ همخوابه دار
جو خواب آیدت [illegible] / بیاموز بیداری [illegible]
تو بیدار باش [illegible] / که از پاسبان از جسد [illegible]
مکن هر جه عالم خورد غم تو / تو در خواب و بیدار عالم ز تو
جو شه را ز دشمن یکی صد بود / کند خواب خوش دشمن جو بود
جو بیدار دشمن از راه خواب / تو نیر از رهانی بجیبی روا
جهان خسب [illegible] / که خواب پریشان نه بیند [illegible]
بخت و بخواب جوانی بخسب / و گر خود توان با توانی بخسب
حکیم این سخن را نه بر بیراه گفت / که شد فتنه بیدار جون شاه خفت
اگر تخته در شهر جسید خراب / بیک گوشمالی دراز در جواب
و گر سنگ نکو با سپاسی کند / سگم بر کشش پاسبانی کند
بزم آنکه مستست هشیار کن / طرب با حریفان بیدار کن
دلیران بوند ارجه از اندازه بیش / یکی دور آیند کار خویش
جو خواهی که کم کردی اندیشه / ز اندیشه زیرکان گیر پند
جو بیش آید اندیشه کار زار / بیز کمهای اندیشه را پیش دار
به پر تاب داری [illegible] / بود تیر اندیشه آفاق گیر
بر آنسان شو از کینه جو خواه / که نز تیغ رنجه شود نه سپاه
نهفت اندرون تیغ را جایگاه / ولی رای آگاه فرمای کن
در آیینه رای بین حال / در آیینه تیغ جه بود خیال
بکش سر برآیی که بخرد زنند / که بیل جو ون بر صف خود زنند
و رست دل یزدان بود [illegible] / نه اینش محتاج رای بلند

توکل بس از بیت لشکر [illegible] / فرین بر و سزه زد [illegible]
علم در پس [illegible] / جه سروار اگر از پس بود
جو قادر شوی خیره راز جون / مزن دست بر دستگاه [illegible]
مده تیغ را بر سیاست زبان / که آهسته باید بخون در زبان
بجان این شهی زندگانی [illegible] / که جان هستی ارجان ستانی
جو فیروز مندی تواند مصاف / مکن جز که در گرد دل ناطواف
برای زده لطف کرد همه / باندازه کار کرده همه
به تیمار خدمت گران [illegible] / ز بند خدمتان [illegible]
اگر مرد بیدار بر ورد [illegible] / کرای خواب [illegible]
سپه دار باید خداوند بخت / کزین بر گبر کنده باشد درخت
شهی کو ندانند سپه پروری / فرو او فتد ار [illegible]
ز لشکر بود زور شاهنشهان / یکی جو ز بته تنها نگیرد جهان
مشو سخت گیر از خداداد / که گر رو غلام تو آزاد [illegible]
بردی کند خدمتش بنده وار / ولی رایگان جان بهر [illegible]
شنیدم که ار کار بر داختن / کم آرام دارد دشنه از تاختن
جو لشکر ز فرمان شه یافت زور / رود گرجه یکسر بسوراخ مور
ولیکن بدانی که در اتفاق / نه زیباست تکلیف مالایطاق
نشا بنده را را حتی جون [illegible] / که خاک [illegible] دم [illegible]
ترا باد پایان ز اندازه بیش / ببیندیش از آن [illegible]
ترا بارگاه بریشم طناب / خبر پرس از آن سوزش آفتاب
ترا توشه دان بر زجلوای / نظر کن که توشه بار تر
جو کنجینه صد ولایت [illegible] / بانورت و دیدن ز بهر [illegible]
ز رنجی که بر سینه بار ارد / باندازه کن که کار آرد
کسی رنج در جاهلی جون برد / که از گنج او دیگری بر خورد
خوش آن کس [illegible] / که بگذاشت از بهر [illegible]
جهان جون جهالیت کابینه [illegible] / که بنماید اما جاید بدست
اگر پادشا کام عالم گرفت / و گر بی نوا بهره کم گرفت
جو از بهر فر و د ابر دند ساز / جهان بر دو نادیده گشتند باز
یکی خورد در خواب [illegible] / یکی را نیاید خود از فاقه خواب
جو طبع از درون آتش افروز بود / بشب بر دو را فاقه بر جای بود
جو در خواب باده کند یاد [illegible] / اگر پیشش [illegible]
متاع جهان هست باد روان / گره بر زدن باد را جون توان
شنیدم یکی از اهل بهشت / که بادی ز رندان جو شیده جست
بخندید در دیده زندگی جو برق / بخوی شنیده جون نار غرق
بپرسید از آن زنده هنگامه خوی / منیست دادش که با کس بکوی
شد زنده و دادش باد شمال / رساننده گفتش جه بود این جمال

جوانی بصد شو جیش باز داد / که باد آمده داده را ابتهاد
سرانجکس گزین جرخ باز رفت / تهی آمده هم تهی باز رفت
جو باید گرفت از نشیب فراز / کی باید آزار ها کرد باز
جو خورشید باید جهان [illegible] / که سر دو ز بگرفت و سر [illegible] گذاشت
بهمکس هم نشنید به پیش گلنگ / ولیکن جو شاهیش دارد جنگ
جو هیچی درین جار گوشه سرای / که جو جار گزرانه که خدای
جو یک مشت خاکی آدمی را عطا / زمین جمله در مشت جوید خطا
که دارد جهان مست کاهی فراخ / که در مشت او گنجد این سنگلاخ
کسانیکه بدین کوی ره داشتند / فرا وان گرفتند و بگذاشتند
جو دانی بجا بر دند انجا نهی / که گذاشتند ابنجا و انجا تهی
بسیمای بستان آن بود دار / گزین سرو بستان جایی [illegible]
جو داری [illegible] کرفتی بعهد / کنون کوش کن بیز کیری بجهد
جو در دخمه خاک جا کرد [illegible] / رها کن رهی کان باکرد [illegible]
رهی بیش گیر از خود بیش ایران / که دریا بی آزادی خود از آن
جو جان [illegible] تا جان بسان [illegible] / ازین شور و غوغای [illegible]
جو یکدم همه باد و دهها کم آست / جرا این همه باد ازان یکدم آست
بسا غره کز مردن آیمن نشست / که تا جشم زد هم تهی دیده [illegible]
اگر تاج داری و گر سر فراز / بتاج و بسر خویش جندین مناز
که یک صدمه زین باغ [illegible] / بباید سر و تاج بر بر سری
جو دانی که ضرب فلک کرد [illegible] / کلاه کج مینه جون قفا خورد [illegible]
جهان خورم و زنده کابی مخور / فریب جهان تو آنی مخور
نشاید بدین ملک جو سنده بود / ببین تا جو تو در جهان جند بود
جه نازی بدان تخت شاهنشهی / که از جون توی خواست ماندن تهی
جو مشت آدمی را کذز در مغاک / جه اسکندر و جه یکی مشت خاک
بگرد و در کردونت از باد برد / که تخت سلیمان جه سان باد برد
شنیدستی آخر که بهرام گور / بد بنیاد گور شد جون بگور
نخواندی که کیخسرو تاجدار / جه سان رفت در غار بی یار غار
بگاه و بیس گیر ز فلک شد بزیر / فلک بین که انجاش زد بر زمین
بعجاک هم بین جه فرمان رسید / که از کام مار آنکه مارش رسید
جه جیبی در آن خانه فتنه سنج / که در دست اشکار او فتند بگنج
ز بی درد کز تیغ جاری زبان / سر شه زد و شهر بر پاسبان
توان نقب زین خانه دیدن [illegible] / ولی نقب زن دانه بیند کسی
ازان دزد این خانه منظور [illegible] / که در جشم کس از خرد نور [illegible]
کسی کز خرد نیست بینای کار / نهانی همی بیندش آشکار
تو گر بایی این پیش اندر نهان / دگر دل نه بندی بکار جهان
سفیهی جو طفلان درین کارگاه / که ماند از پس بر دکان مرد [illegible]
زمین هر جه داری بران [illegible] / نه سرو در حسنی منزل [illegible]
بلکا آن قدر ضبط باید جهان / که اگر بوی و جو کار آگهان

چو یک خانه را کس نیابد شمار / چه باید زدن بچه در سر دیار
جهان گیری ار چه جهان خواه است / ولی باد و شادی جهانی ارست
نه آسان توان بر تخت رو داشتن / جهان را بیک تن نگه داشتن
چو خرد از بزرگان نیازرد امان / رعیت همانست و سلطان همان
از آن خیمه پاره بحبل طناب / که نبود بجز ذره وار آفتاب
چو از شرق تا غرب فرمان آن / به هر عمده چند چون آن ترا
بس آن به که در بحر و بر داشتن / بواجب بود بار بر داشتن
گر از فرد نبود زود اثر کسی / چه نیکوتر از دولت بی قیاس
شنیدم که سرجانور گرد بیت / به پرسش نه در عهده او است
ندارد بجز آدمی این شمار / که یک تن دهد طعمه صد نفر
چو شاهی کسی را بود ور آن خویش / مخسپان شکم خالی از نان خود
بواجب جهان ده قرار چشم / گر افزون ندهی را چه گفتی بهم
شه آن به که از راستی دم زند / گر کس تابش از راستان کم زند
دم صبح کاذب بود زود دیر / ولی صبح صادق شد آفاق گیر
ز بهر زر و دست باشد غرور / بزور ار نمالیش باید بزور
به هر پایه ده راه پستاز ایوان / کلنگ به پیشانی گردن آن
چنین را خود افکند در دیده کس / ز خود باید بس که [illegible] نه زر چنین
کسی کن ز بر دست بر زیر دست / که در زیر دستان ببارد شکست
ور آهن کند سنگ را پیشه ام / به بخشش را با لکشت کرم

جهانگیر همچو جهان داور است / کلاکش مخوان چون کلاه دار نیست
همین فرق شد در دو صاحب کلاه / که این پهلوانست و آن پادشاه
ز شاه ار چه نعمت پیاپی بود / به از ایمنی نعمتی کی بود
اگر سایه بان سایه بد هد بسی / چرا زیر دستش شنید بسی
گر از نور موری در ایوان است / بحشر حسابش ز دیوان است
چو هر دو آید از بارگی تن برون / ز بار جهانی کی آید برون
نه آن هوشمند است فرزانه را / میانجی شدن ترک بیگانه را
چو از آدمی گر کاهش کم / خورنده ندارد بجز یک شکم
دو و دام کافزون دهم میدهند / بزد دری یک شکم میدهند
اگر کرم خیزد وگر خفته میر / کس از نیم نانی ندارد گزیر
بده شکر آن را که [illegible] کار / تو لقمه دهی و جهان لقمه خوار
کسی را که دولت دهد پایه / به از راستی نیست پیرایه
چو دریای جوشنده گرد و سراب / خورد رفته از دیده خوش آب
اگر سکه قلب شد خاک کی / بدل ها نهد بر بسکل تکی
چو این قلب باز بر دستان کنی / چرا دعوی بور دستان کنی
بکن خو ز شاده بشغل ارجمند / که تا در نیاید بدو لک کند
چو کردی کسی را بخود راه ده / ببندد [illegible] شناس و آگاه ده
اگر سنگ بر شیشه دارد ستیز / بسندان آهن کنش ریز ریز
عوان چون زر شه عامل بزر است / فغان زو نه از نشتر [illegible]

چو سگ در رمه گشت برغاله گیر / شبان کو بسگ زن نه بر گرگ گیر
مکن کدخدا از سلطان فریب / که مالی او برد بر تو باشد حسیب
بانصاف ده سکه کارها / ستم را بر انداز بنیاد ها
چه تازه کنی نوبت پیش را / تو ده تازگی نوبت خویش را
جهان نه تو این رسم باشند کان / که بگذاری از بهر آیندگان
ترا باید از باغ خود میوه حاصل است / دو جو بر تو گر کشت دهقان
شهی کو شد از رسم تو باگیر / بمعنی تو باشی نه او بر سریر
چو حرف تو بیند در شان او / دعای تو گوید نه از ان او
کسی کو بزرگست در کار کس / به هر پایه باشد شمارش بزرگ
چو سر چاره سد کار و بیچاره او / جهان پر شود لابد از کار او
بس آن به که فرمان دهد خویش / کند خوی خود را بود عمده خویش
چو در قالب کس که از بیم / نبود از بنیکو بخیزد سلیم
یکی را گران کرد یزدان بلند / که باشند از و دیگران بی گزند
اگر باغبان پیشه دارد چو برق / از آن باغبان تا تبر زن حقوق
سر آن جمله در جای عالی برند / خوان باختن در حوالی برند
نه مردی بود نقب خانه کسان / بمال یتیمان و بیوه زنان
چو شد جره را جسم همت بخواب / بموشان کند ار کلنکان شتاب
مسیح ار ستم دست بیچارگان / ستم کن ولی بر ستم کارگان
حذر کن ز تیری که آن بدر نی / بغیری گشاید به بر خود در فی

چو خون زیر حلق از بتابان بود / دیت بر سر پادشاهان بود
نهادی که ماند ز خون خوار کان / بود دست بر دست پیشه کارکان
چه رانی ز ره آذر فریدون کهن / تو نو باش اگر شد فریدون کهن
بزرگان که بر داده اند داشتند / نکردند و بهر تو بگذاشتند
بعهد خود آن به که گنج پستی / که در عهده دیگران پستی
جهان کش کاین تو در جهان / شود پیشی تعلیم شاهنشهان
چو باشد بدوران او داد تو / کند خلق از داد او یاد تو
مه بر بدی کار ها را اساس / که کس کاه نفرین نگوید سپاس
یکی مرد کش صد هزار است کار / یکی صد بود بلکه خود صد هزار
گر او بد کند همگنان بد کنند / وگر نیک از و یکی صد کنند
بقانون بد بد شود حال دهر / گر آیین شاهست دستور شهر
چو کردی درخت ار بی میوه بست / جز آن میوه دیگر نباید بدست
چو او خود کند کار دشمن بسی / ز بیداد دشمن چه نالد کسی
ملک به که باشد بسار و نیاز / ز بر دست سوزد فرود دست ساز
چو بر پیل نتوانی آورد زور / چه باید لگد کوفت بر پشت مور
چو شیر از توانایی آید فرود / به نخجیر عوکان رود سوی رود
چو شاهین بصید ملخ شد بری / نه او سیر گردد نه زو دیگری
برون کش ز پای کسی خار خویش / که نتواند آن کشت آزاد خویش
اگر آهنی قلعه داری پناه / مباش ایمن از ناوک دادخواه

ستمکش که دستی بر آرد بزور / عنان بکسلد آسمان از بزور
چو سر چاره سد راحت از سعی او / همه خلق گردد دعاگوی او
نمانند در ملک و دولت دراز / [illegible]
شنودم که روزی سلیمان گذشت / سواره بسوراخ موری گذشت
در آورد آن بی زبان را بدست / شد از رخش بر تخت شاهی نشست
بدانند کی داد پورش جواب / که ای ذره را از رهم آفتاب
نه در کرکسی خود بدید اینش نگاه / که من برترم یا تو در دستگاه
ز چندین نصیحت که راندم نفس / خلاصه همین یک دو حرفست بس
بدان گونه کن هر چه کارت بود / که خشنودی کردگارت بود
سکندر چو بشنید گفتار پیر / ترقم کرد بکیک بلوح ضمیر
ز نیکی که دادی به همان خورش / دل و جانش کردی گروگان خویش
نواله نباید دادن بکام / چو دادی کنون سیر گردان کام
جگر تشنه را که دریا کش است / چو قطره دهی شعله آتش است
دل ای ماکار زو مند است / ازین آرزو کی کند هیچ پست
چو دیدیم کو سر بجا نیست / که آسان توانش اوردن بدست
ور آهنگ سوی تو سر دم کنیم / ترا وقت آسوده در هم کنیم
خردمند چون خواهش شاه دید / ز خواننده دوری نه از راه دید
دلت جز نیو خنده و [illegible] پناه / جهان هیچ گاه از تو خالی مباد
نه زان جهان شدم از جهان کوشه گیر / که تنها ز یزدان سوم توشه گیر

ملک را دعایی که والا بود / بکو ز دعای رعایا بود
چو زین گونه در سینها یافت جای / شود تاج شاهی بر او در پای
[illegible] / مکن زور مندان عاجز نواز
وزیس تا نهد بر سر مور پای / فرود آمد و بر گرفتش ز جای
بپرسش بر آن خرد شد خورده بند / که چون بینی این تختگاه بلند
اگر تخت والا قدم جای تست / مرا جای بر دست والای تست
رعیت که بر دادگر بار اوست / چه آسوده گیها که در کار او
که از زد جهان چون بدبخت پیر / برآید جهان گین نه کار تست خود
جهان از خدا این مان سرم دوار / که نرود آنانی از و شرم بسیار
بسی آفرین کرده بوسید دست / بر آنکه بدو گفت که ای دوست
کنون چون توان داشت دست تهی / که از دولت چون تو ما نیم دور
نشاید بمی خواره دادن شراب / چو دادی مسی پرده که گرد خراب
تو خود ز ایزد آن سر به نکام داشتم / که خاشاک ما را درازی بچشم
ازین سو که ما کامران آمدیم / طلب کار گوهر بکان آمدیم
تو گر نابیی ور گر بر بخت زنند / ز رنجیده کان پس شد بهره مند
خود آسوده کاری کن در برج نور / عطارد نباشد ز خورشید دور
فرا وانش بستود و آنگاه گفت / که ای شاه بی جفت با دا حفت
کجا چون تو شاهی بود در جهان / که دانا توان گفت و دانا شناس
کسی کو دهد داد طاعت بکوه / بصحرا ز دادن نیاید ستوه

ولی پیست همچون سر افکندگان / گریز من از ناشناسندگان
مزاج سکان ز آن نگیرد نفور / که نزد یکسان استخوان ز منقر
من اینجا بدان برده تو دم پناه / که دیگر نه بینم بخورشید و ماه
نه رسا بود برد رودسن دولان / کشیدن سر از طاعت مقبلان
بشرطی که دارای حد میر / نباشد در آن حد هیم دستگیر
ملک گفت با را رضای تو پس / بیا و برو بر نیارم نفس
چو من ربع مسکون گرفتم بزور / کنون شور دارم بدریای شور
تو هم چون بزرگی در این داوری / ز تو نیز میخواهم این یاوری
چو یکره فکندی بدریا دم / بده یاد آن آشنا و کرم
ولی من چو زین خانه کردم کنار / چه مرکب بدریا چه در کوهسار
گر آلوده خون من از لوث خاک / بدریا در افکن پاک کرده چه پاک
بهر سو که روشن کند راه را / کمر بسته ام خدمت شاه را
از آن پس که از کاه دانا زکوه / رسیدی بسوی شاه در بارگاه
چو شد وقت کاید خلل در اساس / نه داننده مانده نه دانا شناس
بده تا چو منزل بحاکم کند
بیا مطرب آن علم با زیک را
فرو گوی از آن گونه سوز آن تر
چه زیبا است ای خردمند را
جهان را به پیش نظر داشتن

نه رنجم من از عالم پر خروش / مگر زان دمی کادمی بگذرست
چو گوهر نه بر آدمی ره بود / همان سنگ اگر آدمی ره بود
ولی چون شهر می کشند این مغاک / چو خورشید کو سر بر آرد ز خاک
پذیرفتم از تخت والای شاد / که بوسم در دولتش گاه گاه
گر آیم کند جام از انصاف شاد / وگر نیز نایم نیارد بیاد
مگر یک نفس کان برآورد دست / ترا نیز گفتار من کرد نیست
حکیمان و پاکان و پیغمبران / بسی هم عنان منند اندر آن
بخندید از آن گفته دانا چو برق / بگمان عرقه را باز غرق
دوباره بیفتاد کوری چاه / چو بیناید ریافت دیت راه
بجایی که شه با بزرگان دهر / بدریا کند جوش را خاک بهر
رضا داد مر این بندگی را بجان / که آیم بدنبال شاه جهان
بدان علم چون شاه دمساز گشت / سبک دست او بوسه داد باز
بسی بکند و پند دانش فزای / فرو گفتی و بازگشتی بجای
بیا ساقی آن سلسبیل حیوه / که شوید همه تیره کیهان ز ذات
ز آلایش خاک پاکم کند
که روشن کند جان تاریک را
که دستار عالم ربایی بسر
گشادن ز چشم خرد بند را
زهر نیک و بد تحفه بر داشتن

به منزل گه کردن آراسته
ددو دام مستغنی از [illegible] شود
خرد کاو در این بهشت از [illegible]
ز مردم همانست [illegible] انکی
جهان هر چه بیش آرد از خاک [illegible]
جهان جمله دیدند بدین شیب و فراز
[illegible] چشم بسته چو کاو خراس
جو هر هست همان شوی [illegible]
چه فرخ کسانی که بالا و پست
فزون کرد اگر چه بسی [illegible]
ولیک این مکان هم [illegible]
بسا گوشه گیران ثابت بپای
اگر ساکنی [illegible]
اگر جمله [illegible]
ز راز سنگ اگر چه [illegible]
اگر لعل [illegible] یاقوت زرد
بدان بد بهران بد بهایی که [illegible]
همان هر که دشمن جان بود
جو [illegible] کند [illegible] بشنید

به هر مجلسی ساختن رامشی
که کاری ندارند جز خواب و خورد
بصحرای این نطع رنگین [illegible]
که نیز و جهان را [illegible]
همان [illegible] که بینند صواب
[illegible]
جو دیدیم [illegible]
که لعلکند جز دانه را دراس
ترا در [illegible] کیرد او را خار
جهان را بدیدند از انسان [illegible]
همان [illegible] بس بود سود مرد
که جز با سفر تجربه یار نیست
کز اندیشه بر چرخ سایند پای
همه سوی معنی نظر دار و بس
باندیشه در هر چه بینی نکوست
نه زو سنگ و زخاصیت [illegible]
نه شاز اگر ای همان کوه کرد
که آن نیز نیکوست جایی [illegible]
بسا درد ها را که درمان بود
زبانش بصحت رساند نوید

هوس پیشه چون آدمی [illegible]
بخواب و خوری چون بر آید زبان
جو مردم نکرد و بهر نکته غوص
تماشای این باغ رنگین کند
بسا ساده دل کز [illegible]
بر آن گونه کن کرد کیتی خرام
بغفلت مکن چون [illegible]
بپرهیز چون در خرامی بباغ
بکار خود [illegible] کردند پای
بکان کندن [illegible]
ز این پایه کم [illegible]
جو سر در گریبان دل کم کنند
بر آن پیکری کاید [illegible]
بروی زمین هر چه سنگ [illegible]
زری را که زرنج اشکارا کنند
به بین چشمه زان گونه سنگ سیاه
بسی یار [illegible] شد ز سرخ
بر آن خار [illegible] پای [illegible]
خسی کافت چشم گیتی نماست

که دارد [illegible] دیدن هوس
بهایم نمانند و مردم همان
از آن کاو خرتا بردم [illegible]
به هر شربتی کام شیرین کند
نهادند پا بر بساط وجود
که دریابی [illegible] گیتی تمام
که سنگ آید از تو جهان [illegible]
تو حسرت خوری [illegible]
نه هر دو [illegible] قلب از [illegible]
بخور رنج کو سود [illegible]
کدام جنبش آرام کرد [illegible]
نشسته تماشای عالم کنند
طرازیست از کارگاه خیال
جدا گانه در هر یکی کیمیاست
عیاروی از سنگ خارا کنند
که زرخیش هم [illegible] در [illegible] گاه
ز پخته [illegible] هم از [illegible]
نوا [illegible] صحن حلوای [illegible]
فروزنده دیده [illegible]

وگر در تو نقشی به نیکی [illegible]
چراغی که او خانه روشن کند
ولی مرد باید که در خوب [illegible]
شناسند کانی که در عالم اند
جو در کار بینش نهی [illegible]
اگر دیده [illegible] دانش [illegible]
بسر [illegible]
شنیدم که کوری [illegible]
جو کشتند [illegible]
دگر کوز دندان [illegible]
جو بر داور افتاد گفتار [illegible]
نگارنده لوح این داستان
که چون فتح اسکندر [illegible]
[illegible] روزی [illegible]
جو از ربع مسکون [illegible]
بر آن شد که در تری [illegible]
در آن حال کز بخت فرخنده [illegible]
برون برد ره از خط خاک
سراپرده بر شط دریا زدند

خیالی دگرگون در او [illegible]
برخت او فتد کار دشمن کند
تماشای آیینه بیند بخت
همه جای بی نقش بینی [illegible]
بیابی [illegible] چشم [illegible]
نه بیند فرو [illegible]
جو دل کور باشد [illegible]
[illegible]
ز دندان و خرطوم [illegible]
خیالش [illegible]
[illegible] کارشان

کلابی کرد در دیبه [illegible]
شکر کو حلاوت [illegible] آورد
تو این شنوای [illegible]
به هر کو نگاهی که [illegible]
[illegible]
زمی دل که از آسمان تا زمین
به بینایی دل نگر کز [illegible]
کسی کو گرایش [illegible]
ستون خواند ساینده پاو
دروغی که بینایی دل نمود

بود بایه [illegible] در دکام
جو در تب خورندش زبان آورد
که از رنج و زر [illegible]
تماشای بینایی دل کنند
کم و بیش بینند نزدیک و دور
بیک لحظه بینند هم آن و این
بگو به بنگام دیدن دروغ
نمودند رغبت [illegible]
شگرف [illegible]
سکم سای [illegible]
بتحقیق چون دیده [illegible]
جنین است کردار خطرا
در آورد کردن [illegible]
بشمشیر بگرفت عالم تمام
تمنای دریاش [illegible]
تماشا کند قعر دریا در آب
ولیش [illegible]
بدریای مغرب [illegible]
سرهار که بر [illegible]

جهان دیدگان [illegible]
بگوی ز من [illegible]
نظاره این نو آیین بساط
کنون [illegible] جهان [illegible] هوس
بباید ز همت [illegible]
که در وی کند [illegible] جای
کهای خاک بوس جناب تو [illegible]
زمانه چه رای [illegible]
بدین [illegible] میوی
ز مردم نیاید که چون [illegible]
جو دل را بر فتن [illegible]
ز دریا [illegible] غواص کور
دگر ماهی [illegible]
[illegible]
تهی [illegible]
که اقبال جو [illegible]
سر انجام جون [illegible]
کرم [illegible]
جو یابیدم [illegible]

سخن گفت از اندازه کار خویش
ز چوکان [illegible]
دل و دیده را تازه کردم بساط
که [illegible] از قعر دریا و بس
[illegible]
جهان [illegible] گیتی نمای
ز تاب تو نیروی [illegible]
[illegible]
همه از زر و [illegible]
تواند گرفتن در آب [illegible]
همه کس [illegible] باز آید
که گوهر برون آرد از آب شور
بجان کندن [illegible] در آب
همه کس [illegible] خود کنند
که جوشش [illegible]
کلید جهان [illegible]
زمانه بدان آب [illegible]
نماندی [illegible] آب حیوة
تماشا کنم هر چه باری توان

که چون من [illegible] پاک
دو نوبت [illegible]
نماند از بساط زمین [illegible] جای
نشینم به آب اندرون چند گاه
[illegible]
بزرگان نهادند بر خاک سر
همه نیک انجام کار تو باد
دو نوبت [illegible]
[illegible]
[illegible]
جو در آب [illegible]
همه چیز ها راز مقدار [illegible]
[illegible] آتش و باد [illegible]
جو پرکار [illegible]
سکندر [illegible] زبان برگشاد
[illegible]
[illegible]
جو پرگار [illegible]
جو مردم [illegible] هلاک

[illegible] کشتم [illegible] پاک
[illegible] فیروز [illegible]
که [illegible] پای
[illegible] دریا نگاه
[illegible]
ستایش گرفتند [illegible]
خدا در همه کار یار تو باد
نباشد در اندازه [illegible]
که بشناسد اندازه [illegible]
نماندی [illegible] نقاب
چه [illegible] توان کرد [illegible]
بقانون خلقت [illegible]
که خاکی [illegible] اندرون
برون [illegible] دایره پای
ز درج [illegible]
که شویم [illegible]
که اسکندر [illegible]
ز محرومی آب حیوان [illegible]
چه در قعر دریا [illegible] خاک

ز من [illegible]
نیایم از این [illegible]
ز دندان [illegible]
ز فرق آمد اکلیل [illegible]
[illegible] اختیاران [illegible]
ز تو [illegible]
اگر با تو [illegible]
[illegible] این جان بی اعتبار
بزرگان [illegible]
[illegible]
سکندر [illegible]
[illegible]
[illegible] تا ساز دریا کنند
[illegible]
[illegible] کستی [illegible]
کشیدند کشتی به دریا [illegible]
[illegible]
جو حل شد [illegible]
[illegible] بیرون [illegible]

بزندان غاری شد آرام گیر
که از موج دریا [illegible] نهنگ
نفس بر مزاج [illegible]
سر دشمنانت [illegible]
که اندیشه [illegible]
[illegible] غوطه در قعر دریا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
توانگر شد [illegible]
متاعی که باید مهیا کنند
[illegible] توانند [illegible]
شیشه [illegible]
[illegible]
که در [illegible]
در افشنده [illegible]
[illegible] روشن [illegible]

[illegible] در این غار [illegible]
جو دانند کار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از این [illegible] در آب [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] رخش [illegible] فرون
[illegible] کنج [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اساسی که [illegible]
بر انسان [illegible]
بوزن [illegible]
[illegible] صافی و آب [illegible]

[illegible] قعر دریا شمار
[illegible] محکم [illegible] خیال
[illegible]
نباشد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در آمد [illegible]
ارسطوی دانا در آمد بکار
که از وی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ساده [illegible]
[illegible] در [illegible]

مرصع بصورت ... | که بتوان درو خفتن و سرفراخت | بس از جوز هندی کشادند پوست | کشیدند ازو آنچه مقبول اوست
رسنهای چند ... کرده ساز | که یکجا همه ره بود سر یک دراز | جز اسباب دیگر که در کار بود | صد و اند کشتی پر از بار بود
جو شد جمله ترتیب کشتی تمام | شتابنده شد شاه دریا خرام | ز آب آزمایان دریا شکوه | طلب کرد ... ... گروه
نخست از معلم چه جست باز | که کوتا چه داری درین پرده راز | درین آشنایی که شد عمر صرف | عجایب چه دیدی درین بحر ژرف
چه خواندی درین تخته ... ز دوز | که چندین ... ... هنوز | در احکام تو جای این راز هست | که چندین توان بر دریا نشست
پاسخ بپوشنده کاردان | سخن گفت با شاه ... | گر این داوری کاختیار منست | پدر بر پدر یادگار منست
بچندین کتب گشت ... | فرو خوانده ام اسرار دریا تمام | ... روشنم ... | بدریا فرو رفت یک روزه راه
ز ملاح چون حل نگشت این سوال | به پیران غواص گفتند حال | از ایشان یکی پیر ... | پژوهنده را پاسخی داد نغز
که شاها درین آب ... | ... گذشته ... | چو از روی دریا نشستیم زیر | توانم که ... زمانی ... دیر
ازین پیش کردن نیارم درنگ | بدریا که نه ماهیم نه نهنگ | ... | چو بودن بجز لحظه نیست تاب
بدریا درون ... | ازین پیش چون باشد آرام گیر | نه از پاسخ ... | صدف وار ... گوش
ولی چون قضای کشیدن ... | نصیحت نیاید برو سودمند | بفرمود تا پیشوایان بخت | ز صحرا بکشتی کشیدند رخت
چهل ساله ترتیب راه دراز | که باشد بدان آدمی را نیاز | ز حیوان از مردم و از گیاه | اگر ... اگر ...
خبر کش بسی رنج گردون گرای | سبق برده زاندیشه تیزپای | گزیدند همه سه غراب سیاه | که روزی شتابنده یکساله راه
سه سال تمام آنچه پرداختند | سه ماهش بکشتی در انداختند | چو بر عزم آن شد خداوند تاج | که بر تخت چوب آید از تخت عاج
بزرگان درگاه را پیش خواند | ز دل راز پوشیده بیرون فشاند | که تقدیر بر ما چو این در گشاد | که بر آب راندیم توسن چو باد
چنان خواهم از مقبلان حضور | که از حسن غیبت نباشند دور | کسانی که با ما درین داوری | نمایند چون یاوران یاوری
اگر سوی اخلاص رای آورند | سه اندرز ما را بجای آورند | نخست آنکه در غیبت تاجور | ز آیین خدمت نه پیچند سر
کنند آنچه باشد سلامت در آن | بغوغا نکوشند چون ... | فزاینده دارند در جان و تن | وفای ولی نعمت خویشتن

دوم آنکه از بودن بی ملال | ز مایه نه بینند تا پیش سال | گر آیم ازین کوچگاه دراز | ... جای خانه کردیم باز

اگر وعده باشد ز جای خورش | گرایند پس با ... خویش | چو در خانه رانید ازین مرز بوم | درودی رسانید از ما بروم
سیم آنکه گر با الهی شویم | ... اندرون خورد ماهی | نه دیگر مقیمان پیوند ما | نه پیچند گردن ز فرزند ما
سپارند ار آراسته چون عروس | سریر سکندر با سکندروس | که آن زاده کارایش مهد ماست | بر اورنگ دولت ولیعهد ماست
همه سروران از صدق ... عهد | وصیت نمودند و بستند عهد | چو شه را ز اندیشه کار شان | دل آسوده بر صدق گفتار شان
کسی را که دید از نژاد خواص | بهمراهی خویشتن کرد خاص | گراینده را سوی دریای شور | برغبت روان کرد زان راه دور
بلغار ... | توکل کنان با کشتی نهاد | چپ و راستش خضر و الیاس ... | برون پیش ارسطو بلیناس هم
فلاطون ... | بهمراهی خاص ... | مهندس پس ... تخته سیاهی | منجم دگر سوی ...
حکیمان ... سنج راز | ز قانون حکمت گره کرده باز | حریفان ... در قدح ریختند | طبیبان ... شربت درآمیختند
ندیمان ... فسانه ... | نظری روان کرده در ... | سران ... | جهادی برآراسته چون عروس

ترنم سرایان ... سرود | بگردون رسانیده آوای رود | بدین شادمانی و نیک اختری | خرامان شد ... اسکندری
بجنبید کشتی ز آسیب موج | برآمد سر باد ... باوج | ز مهر سکندر که پایان ... | دران مهلکه کس غم جان ...
گروهی بهر جانبی در شتاب | همی تاختند ... در آب | تکاور شد آن بادپایی جهان | بدست صبا باز داده عنان
جو رفتند ... | بدریا درون پنج سال تمام | بفرمود دارای تاج و سریر | که احوال بکاغذ آرد دبیر
ز ره دوری غایبان حضور | نویسد سلامت رسانند زود | دبیر آمد و شرح مقصود کرد | سر خامه را عنبر آلوده کرد
فرو ریخت بر رسم ... | بدریا درون ماجرایی که بود
سخن را درست از ره دین و داد | بنام جهان آفرین کرد یاد
خدایی که در مردم بی خرد | پدید آورد اندیشه نیک و بد
یکی را دهد سوی ... شتاب | یکی را کند غرقه در قعر آب
کسی را که کرد او بصحرا روان | بدریا فرستادش چون توان
و گر خواست کز ... هلاک | ز دریا کشانش برد سوی خاک
ز تری و خشکی ز حکمت بکار | نه تنها منم بلکه چون من هزار
بهر جانبی کادمی ره بجست | گر این شرح از خویشتن ... | بس آن ... تابنده را | که معذور دارند شتابنده را
چو شد گفته ... | کنون باز گویم راز ضمیر | همین اختر دولت اسکندری | ... روشن ...
درین نامه با آرزوی تمام | ز اقبال ما در پذیرد سلام | سلامی که از جان ... | ...
بدانید که ما ... بجست | ز خشکی بدریا کشیدیم رخت | ز ما را خود افتاد این ره خرام | که تقدیر برد از کف ما زمام
توانا کشان می برد چون توان | تواند که باز ... ناتوان | بد و نیک عمر آنچه سنجید نیست | چگونه نبینیم چون دید نیست
سرانجام آسمان بهر ما در نقاب | نهان داشت آورد اینک ... | ز غیب آنچه در جبهه ما نوشت | یکی شسته گردد ...
بجایی که از اجل کرده ... | کشان کرد ما را اجل سوی آب | شدیم آرزومند خاک سیاه | بیک میل سرمه بیک میل راه

نداریم بر میل ... | هوس میلی از خاک داریم بس | اگر خاک بینیم ده میل پس | ... بدیده صد میل بیش
جفا نیست در دیده ... تعظیم خاک | که چشم از نم آب شستیم پاک | کجا خاک نادیده تا کنون | ... کنند هم بدریا درون
چه بازیچه گشتن بچشم کسان | که بر آب بازی کنم چون خسان | ملک بودم اول همه خاک را | کنون عالم ... خاشاک را
چگونه نگردم درین شرم غرق | که ... من تا کفن هیچ فرق | بدریا فرو رفته ... خاک من | کف مهره شد گوهر پاک من
... | که کم گشت ... در کوه هم | کی ابر دارد خبر زین ... | که در گوش ماهی رساند خبر
نه ایران چنین گوهر ساز کرد | که او از گوش صدف باز کرد | چنین ... | که از نیله بر نیل بل ساختم
کنون مرده به از دهای چو من | که از خانه غوک سازد کفن | ... که در بحرهای پر آب | ز نم خیمه همچون سواران آب
شتابنده کشتی چو تیر ... | ... آسمان | زبانهای کشتی ز موج بلند | ... چاک دامان فگند
و گر آتش موج والا شود | صدف وار در قعر دریا شود | معلم گرین تخته شد حرف سنج | بیاموخت ما را اگر حرف رنج
... | ... | اگر تخت جم رفت بر باد تخت | مرا باد ... حال ...
... | ز باد صبا ... | اگر سکه پادشاهی زنیم | رقم بر درمهای ماهی زنیم
محیط هوا گر ... | ... کبود | ز همواری سطح آیینه رنگ | ازین سوی چین ...
ز آزار مرغ آید بگوش نوا | نه بینیم پرنده در هوا | روان گشتی از ما نشان ... | ...
هراسنده مرد از نهنگ ... | ... عنوان | دهان ... شده موج گیر | چو مقراض آهن ...
فلک بین که چون ... | چو من گوهری را بکام نهنگ | تن ما ز تلخ آب دریا ... | دمن تلخ بل عیش ما ...
شده ماه ... | ... گشته ... | درخت ارچه سیری کند ز آب ... | شود ... ز افزونی آب زرد
چو ما را ز خضر آب ... | ... این آب ... | چه حال آدمی را درین ناخوش آب | که زرد شد چشمه آفتاب
ز جان ... | که ما را بدل جوش دریا ... | عجب نیست رفتن بدریا دراز | عجب آن توان گفت کاییم باز
چو بی پرده شد تا بدین جایگاه | ز ره نیست وا گشتن ار بیم راه | گرانی ز جویی شود ره گرای | نماند بجا ما رسیده بجای

وکر دودی از شعله تابان شده فرو ناپدید از ابر باشنده اگر تیری از شست پروا زیافت بیاورد پر از بیم ره تا زتافت
چرا خیره وی چون مرا انیم کان بجا نارسیده بتابد عنان گذشت آنکه رو با زبس داشتیم برفت آنچه در سر هوس داشتیم
کنون با دو این راه دور و دراز گرانیم با خود نیاییم باز کسانی که دارند در صبح و شام بدیدار ما از رو بهی تمام
سر د کرد او چشم چون برق و میغ ندارند از ما دعایی دریغ مگر کرد عاهای اهل نیاز رخ مهربانان توان دید باز
کز آن رفته کرکس کم کشتاب یافتند عا... بایست دعا یافتند خداوند بخشاد عمری جنان که زیستاند از ما جوا د شاه عنان
که تا سوی خویشان بمهری تمام دعای جوادیم خود و السلام چو نامه بمهر اندر آمد شتاب در آو یختندش بپای عقاب
شتابنده شد مرغ آموخته دو دیده بمیعاد کرده دوخته رهی اکر رفتند تا پنج سال دو هفته که کشتش پیروی بال
بلشکر که آمد شتابان چو باد خورشگاه دیرینه را کرد یاد فرو آمد آنجا که خو کرده بود دل تیهو و مغز بط خورده بود
دو دیده ندیدند کان سوی او کسانی که بودند ره جوی او ...طوطی ...ف دل پذیر گرفتند و بردند پیش سریر
ملکزادگان پیک راحت رسان شنا گفت بر مومن بی کسان نشاری بر آن مرغ میمون فشاند بتعظیم پیشش پیش نشاند
گرامی ترش داشت از صد همای گهی فرق او بوسه زد گاه پای برد از مرد که پر انداز کرد ... های او نامه را باز کرد
دبیر آمد و نامه را سر گشاد سر گنج پوشیده را در گشاد بهر حرف از آن موج دریای بگوش نیوشنده بر تخت در
چو نام سکندر در و گشت کوش جگر گوشه را خون در آمد بجوش نخست از جدایی بزاری گریست خود از جسرخ بی گریه زار گریست
پس از شادی مژده زندگی بیاراست بزمی بفرخندگی طلب کرد نام آوران سپاه ز آیند کان ... شد بارگاه
نشستند بر تخت و بیاد خز چو گل تازه کردند رخ زآب رز صراحی در آمد بجان پروری مغنی بنیرنگ و افسون گری
بزرگان زره سوی انجم شتاب ملکزاده بر تخت چون آفتاب بهر جرعه گنجینه می بکند نشاطی بهر سینه می فکند
خزینه جهان زد بهر سوی سیل که مفلس بپیرون همکرد میل ببخشش جهاندار گیتی فروز جو داد طرب داد تا پنج روز
بنومود تا سی و روز دگر بشادی زنند اهل دولت بسر بهر مجلسی کامرانی کنند جدا هر کسی میهمانی کنند
نشاندند مطرب فشاندند مال رسانند بر کوس شادی دوال جهانی ز عشرت پر آوازه گشت بهر جانبی مجلسی تازه گشت

درخت سعادت برآورد شاخ طرب شد بازار عالم فراخ کشاد آسمان خرمی را بساط ... های ... ن در آمد نشاط
باندازه خویشتن هر کسی همی داد نقدی بهر مفلسی بزل دادن زر بهر کو شه ...ماند از جهان هیچ بی توشه
درین پرده زین گونه یاری بسیست کسی کین نداند جه غم نیست
بیا ساقی آن کیمیای وجود که بی غمها را در آرد بجود
بمن ده که تا شادمانی کنم بگنج سخن در فشانی کنم
بیا مطربا بو بمو بازجوی ز هر موی کانجه نوایی جو وری
که تا چون ... پستان بازار او گواران شود می باواز او گر آسایشی داری از روزگار جمال عزیزان غنیمت شمار
دل از روی هم صحبتان شاد کن بنقل و بمی مجلس آباد کن بجمعیت دوستان روی نه پراکندگی را بیکسو منه
بدوری بکوش ار چه بدخوی یار که دوری خود افتد سر انجام کار اگر جامه تنگ باره مکن که خود پاره گردد جو گردد کهن
مزن شاخ اگر میوه تلخ آیدت خود افتد چو پیش آید... جو لابد جدایی از تقدیرت بعمدا جدا زیستن هو حیلت
ازان تیغ برداشت ابر ستم که بیوند یاران کشاید زهم ازان دشمنیها که در خوی اوست نباید بیکجای دیدن دو دوست
رفیقی که باوصل شد کار او مبادا پراکنده بازار او اگر ز آشیان مرغی افتد جدا زنالد که چرخ را پر صدا
بیین چون بود حال آن ناصبور که او را افتد خانه زین جا دور دل مردم آنگاه نو پس بود که آزاد چون سرو و سوسن بود
چو کرد و گرفتار اندیشه نداند بجز عاجزی پیشه خرد حشمی ار چند باشد چو من ز آسیب یک شیر آید زبون
رفیق ار چه تلخ است و تند خوی تیز نماند بس از دیر دیدن عزیز بدشت اندرون چشمه تلخ جام دهد تشنه را آب حیوان بکام
کلیمی که موئیش بود سینه گز برهنه تنان را حریر است و خز تن از فاقه جون ناشکیبا شود خورش گر سبوس آب حلوا شود
جدا ماند کانرا از دو برین سوز که چون می رساند شبی را بروز مرا دوری از دوستان عزیز جگر خسته کرده دل آزرده نیز
فرو مردم از حسرت دوستان چو سیل از تمنای هندوستان کسانی که بر رویشان بی سپهر میان گل و لاله خوردیم می
کنون سوی بستان جو بویم فراخ که مرغ از ایشان نه بینم بشاخ تهی گشت از آن تازه رویان سرای بیکباره گشتند غافل گرای

فشانی نه بینم کنون آن نشاط که دور فلک در نوشت آن بساط زمانه نداده جوانی گنج ... که شربت ده ها و آخر خمار
بیاری چرا خون بگرید رهی گران همرهان چند اوان تهی گذشت آنکه با هم نشستیم و شاد کنون رفته را باز جستن خطا
بزرگان بس رفته شتافتند که بسیار جستند و کم یافتند نه بعد از شدن باز کردد روان نه تیری که بیرون پرید از کمان
کجا بودی ای مرغ فرخنده پی چه داری خبر زان حریفان که بشادی بکامی که از بکام ستو ناچه جا بیست و منزل کدام
کجا روز راحت فرو میکنند شب آ... خواب چون میکنند بعیش و طرب میهمانی کنند بریحان و می همعنانی کنند
کدام آب دیدست در جوی شان دل ما چگونه است ... شان جوان ما جدایی شود خانه ساز بیاران بری ما جوای نیاز
بدریوزه چشم یاران من تماشا کنی روی یاران فغان زان جریان صحبت گسل که یکره ز ما بر گرفتند دل
بیک نامه هم نکردند یاد که دل خوش کنم زان هایون سواد مران نامه گر یار جانی بود طرب نامه زندگانی بود
شنیدم که مجنون لیلی سوخته به بیماری ... شد افروخته
جنان تلخ گردش فلک صبحگاه که جون نامه نوشت نه ماهی تمام زبس گونه دارو انگیختند زراحتش بصحبت بیاویختند
ز مجنون و شربت جو بگذشت کار بتعوید و افسون در آمد شمار یکی گفت ... با افسون توان دور کردن ز جوش
یکی گفت تعوید از افسون بهست که مالیده را آن بند رستی ... جو گفتند هر کس ز هر گونه چیز همی گفت بیمار لب تشنه نیز
که هر دو دعا کر چه یاری کنست مرا نامه دلبر من بس است سوادی که لیلی فرستاده بود ز هر جان روانش آماده
طلب کرد بر سینه خویش سود شفا بیشتر یافت چون بس سود مران نامه گر یار گوید سخن فسون حیاتست و تعوید من
گران بس که اسکندر کاه ... روان کرد نامه بپای عقاب
سراینده مرغ این بوستان سرایش چنین کرد یاد دوستان
شتابان همی شد بهوم درست شتابنده تر زانچه بود از نخست
چو شد چار سال دگر نیز باز بمرغی دگر بست منشور باز شد او نیز و دیباچه شاه نیاورد دریا بکو سر پرد
ملکزادگان کرامی نژاد جهان بر طرب شد تازه داد همان اولین عیش بر کار بود ازان بیشتر کاولین بار بود

وزان سو جو دارای دریانورد بسال دگر عبره آب کرد سوادی دگر تازه پیدا کنند عقابی دگر در هوا تاختند
شد او نیز نامه که باخویش داشت بدو بنده نامه را ایش داشت ضمیری که نو بینش بود ... قوی دل شد از بخت امیدوار
جو زان بیشتر راه بیموده گشت زمانه کشتی قاصد آسوده گشت نگنجید در چاره چاره ساز که بتوان بپایی فرستاد باز
بجایی بپیوند در آن جم ... که باز آمدن را نباشد امید ... بهر موجی از جان فتادن سوی
بود آدمی گر چه ... دلیر محالست کز جان توان ... گشت ... که از لذت زندگانی شناخت
جو هر کس در آن جای بیچاره گی بحسرت فرو ماند یکبارگی کسانی که از ... بر داشتند نیایش گنان دست بر داشتند
جهاندار اگر چه جهان دار بود ولیکن ز خاصان درگاه بود خدا را بدر ماندگی یاد کرد حصار دعا ایمن آباد کرد
نخست از فلاطون بلیناس نیاسنده شد حضرو الیاس جو داوند قفل دعا را کلید کلید در چاره آمد پدید
در آن عاجزی مونس ... فرو مانده را گشت یاری رسان شبانگه که بر قع برافکند ماه بپوشید گیتی حریر سیاه
روان گشت ... جو تسبیح در دست ... سکندر بخلوتگه بندگی بنزدیک مرگ از غم زندگی
که در گوشه خلوتش ناگهان سروشی پدید آمد از نهان جوانی بکردار سرو بلند رخی فرخ و پیکری ارجمند
فرشته ولیکن بشکل آدمی نه مردم ولی صورت آدمی جمالی که نتوان نظر کرد دور ز سیمای پاکش بهم بخت نور
برو تا زگی کرد شه را سلام بپرسش و را پاسخ بعذر تمام بدو گفت کای سرور پاک تنت دور از آلایش آب و خاک
فرشته که گویند ما نا توی که مردم نباشد بدین نیکویی و گر مردمی چون درون آمدی که مردم ندیدت که چون آمدی
سروش خجسته سخن در گرفت ز راز نهان پرده را بر گرفت بگفتا که گر راست ... سروشم ز یزدان موکل بر آب
محیطی که نشناختی غور وی جبین مراست یک قطره خوی جو در سختی افتاد کار شما بمن داد غیب اختیار شما
میندیش ازین بحر دریای ژرف که داد قضا دست و پایی شگرف درین پرده کاندیشه کار ... درون رو که یزدان نگهدار ...
منت بهره داد از ... رهنمای که بنماید و باز آرد بجای قضا را بتسلیم دمساز کرد بهبین هر چه بتوانی و باز گرد
جهاندار کان محرم راز یافت در چاره خویشتن باز یافت جو شد چشمه صبح رخشان بشرق در آن چشمه شد کشتی باد برق

چو قطره‌ها داشت [illegible] / در آمیخت یک یک بدریای نور
فکندند هر سوی پیکر در آب / [illegible] بخواب
بدستور دانا که بر کار بود / وصیت نمود آنچه ناچار بود
نه دیگر شما از من خسته جوی / [illegible] سلامت بیابید روی
بیابید جان بخش گیتی پناه / [illegible] نشستید راه
وگر باشد آسیبی از روزگار / قضا را [illegible]
در افشانی شاه دریا ضمیر / پذیرفت دستور دریا [illegible]
همان خوشه کانگور فردوس بود / چو انگور چون [illegible] بود
نه از خوردنش [illegible] کشید / ز معلول حاجت شد آنکس [illegible]
چو بر داشت در کشتی آب رنگ / سر شیشه را کرد محکم چو سنگ
بهر چار سویش طناب افکنند / [illegible] کیانش در آب افکنند
ز فرمان فرمان ده تخت گیر / پذیرنده را بود چون ناگزیر
چو شیشه معلق شد اندر طناب / ز آبش نهادند همچو حباب
بکنج رسنها گشادند باز / رسن را سپردند رشته دراز
فرو می‌شد آن درج گنجینه سنج / ز رشته برابر نگهبان کنج
سکندر ز عهد اندرون ترسناک / چه باشد بدریا یکی مشت خاک
همی شد ز پستی کناره کنان / عجبهای دریا نظاره کنان
سر و دوشش [illegible] نیکبخت / چو بودت رها کردن از تاج و تخت
اگر آدمی زیر دریا رود / بود کی که گوید بدریا رود
بفرمود فرمان ده روم و رنگ / که در جنبش کشتی آید درنگ
سکندر بر آهنگ کار دگر است / برون داد از دل شماری
که ما را هوسهای ناسودمند / ز راه سلامت [illegible] کنند
چو من زیر دریا کنم جای خویش / بهنگام سکان کشتیهای پیش
گر آیم برون زین ره پر هراس / شناسم حق مردم حق‌شناس
شما جانب خانه گیرید باز / مرنج قعر دریا و راه دراز
چو شه را دل آسود زان خسته عهد / بر آن عهد مهدی در آمد بمهد
بهر دانه آب حیوان خویش / که در راه ظلمات دادش سروش
کیابان دیگر بتن ساز دار / که باطل نکرد و مزاج از [illegible]
بفرمود کان درج لولو [illegible] / [illegible] همچو گهر
بس آنکه در آن [illegible] / امانت دهندش بیزدان پاک
رسن جست کردند تا [illegible] / [illegible] در رشته یاقوت را
از آن شیشه کاکان الماس بود / رسن در کف خضر و الیاس
بدریا درون رفت [illegible] / بر آمد ز دریا دلان آتشی
ز جنبیدن آب مهدی [illegible] / چو طفلان عماری معلق زنان
چو شد زرد رخساره لاله گون / چو زر روی کو در بیضه باشد درون
جوان اختر فرخ از اوج گاه / فرو رفت در برج ماهی و ماه
خرد نام آنکس بخاک افکند / که خود را به اندر هلاک افکند
کجا هوشمند این تمنا کند / که جان در سر یک تماشا کند

چو بستی بجه کرده تنگ جاه / کاحل را بزیرش فراخست راه
بر آن جانور گر خرد گشت پاک / [illegible] باشد [illegible] از هلاک
جهاندار گفت ای مبارک نفس / نماند خرد چونکه آید هوس
ترا کرده‌ام دست کاری بکن / وگرنه بسی گفته اند این سخن
که نیست [illegible] اینش را / که در شیشه خود کرده‌ام خویش را
چو آتش برارد ز بر و ابر دود / رهاننده گر دست بالا چه سود
من آن روز بشستم ز جان دست خود / که در کام ماهی درم شست خود
نیوشنده آسمان سرشت / شد از تازه رویی چو باغ بهشت
که دل را فراهم کن ای سرفراز / که بر دارد این رنجهای دراز
چو دیدم [illegible] / که آخر همانی کز آن [illegible] کار
عجبهای دریا اگر منکرست / [illegible]
کنون بار کن دیده پیش بین / تمنای اندیشه خویش بین
بشوریدن آمد همه آب شور / تهی شد ز پهلوی بیننده دور
نهنگان بابل هزاران هزار / سری همچو کوه و دهانی چو غار
کهن ماهیانی هیکل شگرف / [illegible] هر یک بدریای ژرف
کشف هر یکی گرد کوهی روان / چو پیلی بر افکنده برگستوان
گزین جانور کایدت در حضور / یک آسیب اگر بر تو آید ز دور
[illegible] / که بی منت تو نگهبان ماست
بس آنکه در ایشان جهان بنگرید / که یک یک شدند از نظر ناپدید
از آن جوهر عقل شد ارجمند / که پیچیده دارد عنان از گزند
ترا با چنین عقل و ادراک و رای / بسوی خطر چون روان گشت پای
[illegible] / هوس را بدینجا کشیدم زمام
[illegible] / بدیوانگی طعنه زد دشمنم
[illegible] / سلامت چو کم شد ملامت خطاست
چو غلطید طفل و شد آزرده سر / طبانچه زنی کرده آزرده‌تر
[illegible] / [illegible] بگذار جای بآب
گشاد ابرو از روی [illegible] / بپاسخ دل شاه را کرد خوش
من از بار پرسی نمودم ترا / به نیروی طبع آزمودم ترا
یقین شد که دانا دل و نیک بخت / نترسد ز دریا و سرجا اندروست
بدان دل رسد کین تماشا کند / همین قطره آشام دریا کند
بگفت این و بر داشت بانگ بلند / که زلزال در قعر دریا فکند
در آن جوشش دریا که زد فوج فوج / شتابنده شد جانور موج موج
بلا تخته کام خندان [illegible] / اجل چاشنی گیر دندان شان
جهانی [illegible] / که دریا به پهنای ایشان گشت تنگ
چو این رازها شد بدیدار [illegible] / نماینده با شاه بیننده گفت
چو شیشه ز سنگی دگرگون شود / اگر کوه بر روی زند چون شود
سر و دوش از جنبان [illegible] دلیر / دهان را [illegible] ادب بسته بند
چو آن شعبده عزم ره ساز کرد / جهان بازی دیگر آغاز کرد

دلپسند

همه آب آنگاه کوه و بال / شد آیینه پر ز هزاران خیال
معلق زنان [illegible] شتاب / چو طفلان که بازی کنند اندر آب
برون جست از آن پرده [illegible] / چو لعبت که از پرده آید برون
گشادند با کار فرمای خویش / [illegible] اندیشه رای خویش
بپرسید کین قوم پوشیده کیست / کیانند این قوم را نام چیست
حدیثی که بود آشکار و نهفت / چو پرسنده پرسید گوینده گفت
به نیروی من سوی تو رانده اند / چو دیدند حیران فرو مانده اند
[illegible] جهانی که [illegible] حال / بگفتار خود میکنندت سوال
جهان را بدیدی ز زیر و زبر / بکشتی از این گشت بیهوده سر
ولی مردم از پرده بیرون رود / چو قوت از شکم داری افزون
اگر پیل و گرگست و گر شیر / صوری کنند چون شکم گشت سیر
که چون توشه کم شد [illegible] کنند / دگر پر شود بوالفضولی کنند
سکندر چو گفتار شان گوش کرد / سخن را [illegible] خاموش کرد
دگر باره در جنبش آید [illegible] / باطراف دریا در افتاد خوش
رونده چو برق از سبک پیکری / نه در خشکی این نوع نه در تری
[illegible] آمد نمود از او / عجب ماند بیننده در کار او
عجب هیکلی دیگر از آب رست / [illegible] آن عجبتر که بود از نخست
گر قاف بود از چه بی سنگ بود / که در قعر دریا [illegible] تنگ بود
[illegible] دیده پا بین او / که کم گشت دریا در آیین او
طرف برطرف شد گران تا کران / جهانی پر از آدمی پیکران
همه بوزینه صورت و [illegible] بوی / بجز در زنخ هیچ نارسته موی
نهادند چون [illegible] / در آیینه صاف اسکندری
در ایشان چو شه کرد نظارگی / بحیرت فرو ماند یکبارگی
اشارت که از دست بالا کنند / چه راز است و بهر چه را می‌کنند
که این طایفه مردم آبی اند / که پوشیده [illegible] اند
که ایشان که در آب [illegible] / نه تا هر جای دگر [illegible]
[illegible] / که لطف خدا را [illegible] شناس
ز جنبیدن خشکی [illegible] / چه حاصل شدت زین تماشای خام
[illegible] / [illegible] بس کار خویش
همه جانور چون [illegible] / [illegible] نکو شد مگر آدمی
کند هرچه اندیشه در وی کمست / ز مردم بتر باز خشم مردمست
دگر ره بدستوری رهنمای / زمانه ز پیکر تهی کرد جای
سپهر از ثری گشت بیدار از دور / که پنهان شد از چشم بیننده نور
مثالی که گفتار شان [illegible] / [illegible] دو شب رفت پایان
دگر ره بشوریده دریا چنان / که رفت از کف دو دانا عنان
گذشت از نظر کوه دریا خرام / تمام از بس [illegible] تمام
چو رفت آن قیامت [illegible] درون / قیامت وشی دیگر آمد برون
چو یک سو گذشت آن شگفت [illegible] / شگفتی دگر گشت جنبش سگال

چو کوشید دریا جهان تا بدیر / که زیر و زبر شد ز بر تا بزیر
ز جنبیدن [illegible] / بدیدار دیگر [illegible]
بقدر دو هفته در آن چارسوی / صفای جهان بود زان تیره روی
سلامت در آورده بود [illegible] / [illegible] همی داشت خود را بپای
بخندید در پرده کرد سوال / که چون دیدی این پرده پر خیال
[illegible] / [illegible] جای [illegible]
بدو گفت کای در جهان [illegible] / درین پرده دیگر چه داری بیار
چنین پوشش گشت [illegible] / [illegible]
تو دانی که در زیر دریا [illegible] / بسی سهل باشد [illegible]
سه روز در دریا شدی [illegible] / سه شب چون توانی [illegible]
دلش داد گوینده راه بین / [illegible]
[illegible] بود / جمال عزیزانت روزی بود
وگر دل بنظاره داری هنوز / بدریا درون خام کاری هنوز
بود جانور کاید اندر خرام / تماشش نه بینی بسالی تمام
دلاور تو بودی درین داوری / که دل داد بر دیدنت یاوری
تو با آنکه دیدی عجبها بسی / من از تو ندیدم عجب‌تر کسی
ملک گوش بر گفت همدم نهاد / بفرمان او دیده بر هم نهاد
چو بیند شکفته بهار [illegible] / برون جست از برج حوت آفتاب
چو الیاس و خضر آگهی یافتند / سوی یونس خویش بشتافتند
جهانی ز پیش نظر شد نهان / دگر گشت پیدا جهان در جهان
[illegible] / [illegible]
جهاندار با آن دل ارجمند / فرو ماند بی طاقت و مستمند
میانجی در آن موضع عمرکاه / چو شکلی دگر دید سیمای شاه
[illegible] / گزین گونه لختی تماشا کنی
[illegible] / ز نیروی دل [illegible] بگرد
بپاسخ سروش پسندیده گفت / [illegible]
زمانی فرود آمد [illegible] / ببین تو که جای گرانیست
[illegible] / [illegible]
جهاندار زان پاسخ [illegible] / ز بیهوشی آمد به بیم هلاک
از آنجا که در [illegible] / برون تا نیابی نیاید زبان
[illegible] / شود [illegible]
[illegible] / چه دیدی دو هفته [illegible]
همان دیده کاندیشه در وی گمست / نه اندازه دیده مردم است
زمان سهل و دریا ز اندازه بیش / همان به که خاکی کنی جای خویش
وگر باشدت زین عجب‌تر بیار / یکی دیده بربند و بگشای باز
چو بگشاد چشم و [illegible] دید / [illegible] که میخواست دید
بدریا درون ماهی خرد دم / برون آمد و یونسی از شکم
[illegible] / [illegible] بل کان یاقوت [illegible]

بو جستن ... دریا نواز دهان صدف را گشادند باز
متاعی که در درج گنجینه بود مصور خیالی در آیینه بود
جهان بوسی گشته ... نگ برآمد جو بویس ... تنگ
گرامی نخش باز مانده زرو نمک وادی بگداخته زان شور
بزرگان که دیدند دیدار او بماندند در حیرت کار او
شدندش بتعظیم آیین پرست بسی بوسه دادند بر پا و دست
نهادند بالش ز رشکین حریر برآمد ملک تکیه زد بر سریر
بدریا ز رنج و بالی که داشت بپرسید و می گفت حالی که داشت
نیوشندگان جون صدف حمله گوش دهانها جو سوراخ گوهر خموش
درین بود کز جرخ پرورده وش سرودش آمد و مژده داد
که فرمان ازین گونه دارم ز رب که زود ... عتاب
رهی کامدی مژده سالی تمام شبی در میان کن بمنزل خرام
بگو تا بر آهنگ راه دراز ز هر سوی در جنبش آید نیاز
یقین پیشه بود ار چه جان پاک که جاکش دوانید همی سوی خاک
ولی جون دلش سوی دیدار بود غم جان نخندانش دشوار بود
هم او جان سوی راه جون بال خویش بر هم ره آورد می برد پیش
اسیری که تیمار هجران خورد نگر یاد کس کو غم جان خورد
ز زندان درون هر که با دوستان به از عمر صد ساله در بوستان
شنودم یکی راز اهل امید بجاوید عمر نوشند نوید
بشارت رساز اجر جست یار که با من که مانم در این راز
بگفتش که از مردم هم نفس نماند کسی هم تو مانی و بس
نیوشنده راز بگریست زار که باید چنین زندگانی بکار
نشسته من و دوستان گرد گیر بود سر زمان مردنی تازه تر
بسوی عزیزان توان شاد رست جو آن زیستن ... زیستن بر جست
سکندر که گیتی خداوند بود بهم صحبتان دیر پیوند بود
جهان خسبی کرد عالم خداد که یاد نبودی ز پیوند داد
جو هنگام رفتن فراز آمدش بدیدار خویشان نیاز آمدش
از آن مژده خوش که دادش سروش ز رشکش بشادی در آمد بجوش
بر آن گریه کز شادمانی بود نمش چشمه زندگانی بود
ز رشکی که صافی کند سینه را بشوید ز دل درد دیرینه را
بفرمود فرمان ده تخت گیر که در جنبش آرند جون ... ریر
بدین عزم لشکر ز دریا گشتند سر بادبان بر ثریا کشند
بفرمان فرمان روای جهان روان گشت کشتی ... جهان
... جوب در جنبش آمد بر آب عجب کاب آهسته بد در شتاب
شبانروزی از رفتن ... درنگ جو بر آب دریا ده دیده رنگ
نکون گشت خورشید کشتی فروز دوم روز کز جرخ در گشت روز

شتابنده کشتی ز هر سو قطار که پیدا شد از دور دریا کنار
ز ره مانده پیشنده ره گرای نگه بست در آن کار حیرت فزای
که راهی بدان دوری و دیر باز بچونه بدین دوری آید باز
همه کس درین در تعجب گشاد که پاک دینان پاک اعتقاد
کسی را که باشد یقین رهنمای دو عالم دو گامش بود زیر پای
شگفتی که باشد حوالت بغیب تو عیبش مکن کفر باشد نه عیب
در آن لحظه کامد بقر خندگی بر آن مردگان مژده زندگی
بهر پیکری تازه شد ... رنگ فراخی درآمد بدلهای تنگ
جو دیدند صحرا نشینان ز دور در افشان درفش سکندر جو نور
شگفته دلان را ... ز شور بدریای لشکر در افتاد شور
بگلزار امید باران رسید نشاطی بامیدواران رسید
ز هر جانبی آدمی خیل خیل شتابنده شد سوی دریا جو سیل
ز انبوهی خلق بر بوم و برز کرانه جو دریا در آمد بلرز
همی تاخت هر غم کش ممتحن طلب کار گم گشته خویشتن
سکندر جو بر شط دریا رسید خروش سپه بر ثریا رسید
رسیدند گردن کشان سنگ شاه همه آرزومند دیدار شاه
جو گشتند شاد از نشاط حضور نهادند بر خاک تارک ز دور
همان بود اسکندر که هم ... ‌ همی آمد و خاک میداد بوس
جو جشم پدر در جگر گوشه دید دل ... را از جگر ... دید
نظر سوی او کرد و بگریست زار برافشان که بر گلبن ابر بهار
ستاره فشان جشمه آفتاب سوی برج خاک آمد از اوج آب
برآمد ز دریای زنگار گون جو ابری که آید ز دریا برون
ز هر باز و ز آویز سرو کهن در آمیخت شاد با همرون
بهر دیده سیلی بدریا رسید گران سیل طوفان بصحرا رسید
همه تشنه شاه در یا ... ‌ بدل تشنه و دیده دریا فشان
جو جیتد باغ خرابی شده سهی سرو او خیزرانی شده
بیفسرده در پوست خون ز جوش نهالش بدریا درون خشک ...
بگریه ته باش قدح زرد ... بر آن شاخ نژمرده شبنم زدند
جو آسوده گشتند ملتی ز جوش در آمد سپهای شوریده هوش
جهاندار منزل بخرگاه جست ز صحرا سوی بارگه بار جست
عماری کشان پیش بردند مهد نشست اندرو شاه فرخنده عهد
بلول از لب آب تا بارگاه نثار افکنان می نوشتند راه
طبقهای گوهر در آمد بموج سر تودهای گهر شد باوج
جنان شد زمین پر ز لولوء پاک که یا قعر دریا مگر خاک
در و لعل چندان فرو ریختند که دریا و کان با هم آمیختند
بیا منده زان بخشش آستین نه دامن تهی داشت نه آستین
در آمد برین گونه گیتی پناه جو خورشید در سایه بارگاه
در آمد بر اورنگ شاهنشهی سوی بالش آورد دیت سهی

ره بار بر عالم تنگ داشت که در عالم دیگر آهنگ داشت
بفرمود تا خاصگان سرای که جون خاصگان کس نماند بجای
رقیبان خلوت برون بسته‌اند ز آیندگان پرده برداختند
برون رفت هر کس ز پیش سریر جز آنان که ز ایشان نباشد گزیر
جو با محرم از بارگه گشت باز گشاینده راز بگشاد راز
جنین گفت با پیشوایان کار که ما را دگر گونه شد روزگار
نگون می شود کوکب تابناک فرو میرود آفتابم بخاک
مراغه بسی کرده شد بر سریر بپیمود روی و جهی جو تیر
کنون گاه آن است کارم ز دست ز دریای مارک بخاک در نشست
در آمد بگلزار من برگ ریز برآمد ز هر گلبنی رستخیز
فرو ریخت شاخ امیدم ز سر دماغ رعونت برون ...
زمانه بکین دست بر من نهاد جه باشد جراغی بطوفان باد
سرم را جو خواب قیامت ربود کنون گر جه بیدار گردم جه سود
ز هم صحبتان هر کرا بنگری کند تا که مرگ یاری گری
زمین بر نبندد ز مانم درنگ که یارد گران بند ایامم ...
سزاواری مرد جندان بود که گل پیسته عمر جندان بود
جو قالب تهی کرده از جان پاک جه بر فرش دیباجه بر روی خاک
درین دم که از شغل ارکان کار بلکی دگر میرزم بارگاه
ز جندان بزرگی بدرگاه من بجز حسرتی نیست همراه من
جو من دامن عمر در خون زنم وزین کوجگه خیمه بیرون ...
مرا در سه تدبیر یاری کنند بدین هر سه کار استواری
نخستین وصیت درین داوری بفرمایند خود بباید مباوری
که در قصر من کوس ز جشنده تاج هم از کوس من فرو رد جراغ
دوم آنکه بر عزم صحرای راز جو در مهد عصمت کنم پا دراز
در آن دم که غلط بصندوق بست ز صندوق بیرون کنندم دو دست
که تا جون ز خانه گرایم براه کند هر که بیند بعبرت نگاه
که جون من ولایت ستانی ... ز نطع زمین تا بدریای ژرف
بفیروزی از جرخ فیروزه فام بضبط خود آورده عالم تمام
جهاندار از زور بازوی من همه نقد خود در ترازوی من
نو جندان زر و گوهری بی شمار تهی دست رفتم سر انجام کار
بگویند تا خلق نظاره‌گی به بینندم این روز بیجاره‌گی
تمنای جیست ز دل کم کنند نه بر من که بر خویش ماتم کنند
کسی کو مرا بیند ار کس بود نمود ار من پند او بس بود
سیم آنکه جون نوبت آن شود که تن در دل خاک مهمان شود
در اسکندریه که جای منست بنا کرده رسم و رای منست
گرانبدم از تخت زر در مغاک ودیعت سپارید خاکی بخاک
ده سه روز کز زندگی داشت بهر همی زد نفس با بزرگان دهر
بهر کار کاسود از آن سروران وصیت همی کرد با مهتران

جو با استواران قوی کرد عهد ز ایوان خاکی برون برد مهد
نهان گشت خورشید زیر نقاب فرو رفت جشمه بزیر جواب
دل مهربانان در آمد بجوش کشیدند جون ابر گریان خروش
جو گرد دگل از بوستان ... ز ... بستان بر آمد ...
سهی سرو در خاک گرد جو بست دل با عنبار از در آمد شکست
جریده کشایان تاریخ ... بجندین نمطها آمد ایطراز
جو گردم ز هر مانده بار جست جنان است ز دیگر ... در جست
که رخشنده خورشید گیتی خرام بر آمد ز روم و فرو شد بشام
گروهی دگر کرده اند اتفاق که در حد بابل شد از جوش طاق
جو خاکی شد اندام جون ... نهادند در دمیه الجندلش
دگر راست گوئی جویند کان جنین گوید از راست گویندگان
که باشاه دانا حکیمان راز ز راز فلک گفته بود نهاز
که روزی گشاید سپهرت کمین که زرین بود آسمان و زمین
همان خورد و خوابت ز ... خاک برا از خوردن زر شود درد ناک
جو این نکته با عقل گردیسی ... نیوشنده در دل ...
بروز که آن نوبت آمد فراز ملک بود در کشور رزم ساز
برابر شد از تیغ با ... شکستی در افکند در لشکری
جو لشکر کش افتاد لشکر شکست خراشیده تیز از خراشی بخست
خدنگی که گرد بپولاد ... رسید از کمین بار ... از خورق
بسی طرف جوشن بدو تیر زد ز پولاد بگذشت در بر سیم
شد از زده راه خارکلناه سر ایش بجان ... ایراد
جو بیهوشی از دست دزدی تمام فرو آمد از تیزی تیر کام
ز تن کرد خفتان زرین رها نه آورد جون گنج را اژدها
ز خود رفت و سیرین فرو پوش کرد در آن بیخودی خواب خرگوش
اشاقان بهر امنش ماخسته‌اند ز درع زره سایه تابان
جو از خواب خوش دیده باز ... ز خفتن بخوردن بیاراست رس
بسی باز جستند کم بود خورد مگر بر سپه گرده بود زرد
ز منزلگه کام گیری در ... که نتوان فرو برد بی ...
جنین بود شه را در جنبش جایگاه بتعظیم بردند در پیش شاه
جهاندار بگشاد ازان گوشه نبود از برای علم توشه
جو نان خورد و بر آن ... نظر زیر و بالای خود بار کرد
زمین دید و بهر از زر ناب دید نمود از نان هم بر آب دید
که گفتار گوینده یاد آمدش شنیدم همان ... از ان ...
بدریوزه عیب شد ... ای
درین ماجرا گفت هر کس بسی بود استواری نگفت کسی
بتحقیق جون کس نخست این خیال برین حاله کردند تحقیق حال
که بر شط دریای مغرب ز دهر برون آمد از آب و شد خاک
بهر سو که خاکی کنی پای ... رود عاقبت خاک ...

چو خاک تو دام زمینست بس
بسی دست بردیم بالا و پست
کجا منت دریا خورد مردم است
بده تا نشاطی درون آورم
بیا مطرب آن تا پیر دلخوشی
بگو تا دمی سرقه بازی کنیم
اگر دانشی داری ای نیک ذات
نگه کن درین چرخ دولاب گرد
چه دلها که آسیب غم کرد خورد
چه ظلمت کش دور ظلمات نور
خیالی به رنگی ز رخ جستن
چو گرد او حصار آتشینه درون
همه چشمهاش که بینیم گم است
جهان غرقه باد ابدریای ستور
بیا لوکه کهنه شد از روزگار
ازین گشتن و باز کردن درود
مراد لاله دو گل که در گلشن است
بساتین که او بار صندل برد
بنا بی کش از گل برادی برآب

زمین دام خود چون کند از دو کس
درین در کلیدی نیامد بدست
که قطره هم از سستی خود گم است
چه سرها که در خاک خواری سپرد
زکردندگی نیست یک لحظه دور
طلسمی به هر کنجی انگیختن
تو از شیشه او کی آیی برون
نمانی بنظاره عالم است
که بالاست گوراب و جاه آبگور
جهان کهن همچنان برقرار
ندانم غرض با غبار اجه بود
بنا کوش و خیار سمن تنفس
که در زیر ابنا د گل شد جو مرد
بسی بر نیاید که گردد خراب

چو رخشنده شد گوهر تابناک
کجا داند آنکه نحاسش در
بیا ساقی آن جام دریادرون
کسی این ماجرا ز دیر سپید باز
دواتی برآورد [illegible]
مبین دل کش این منظر [illegible]
سراپای این ما در فتنه زای
ز چندین نظرهای عالم فروز
بسی حال مردم که گشت و گذشت
یکی گم شده دیگری جات نو
یکی از کهن پرده زین خاک رز
بسا دیده گر سر به آزرده گشت
بسا در که گم شد درین خاک پست
تو در کیسه مردم این نقد خاص

ودیعت سپردش بگنجور خاک
که چون میند هد کس
که از گوهر مردم آید برون
رو سنگ و گوهر برون آورم
که صوفی گند رو ملامت
بمی دل تو خود را نمازی کنیم
یکی کرد اندیشه خود برای
که چون میرود [illegible]
گزین ره گذشتن چه داری یار
جو شد ساخته باز گردی خراب
که در شیشه گرد او حصار تمام
که بینی پر از چشم گیتی نمای
به بین تا چه دیدی چه بینی هنوز
که از حال جو دوجوح موبی [illegible]
که هست این چمن جای گشت و درود
که دنیای چنین بینی اندر نورد
که ماکه ز خاک سیه دود گشت
که از خاک جز خاک نامد بدست
زتاراج دزدان بدار دخلاص

بیا تا کنیم انجهان رخت بیچ
نکن میل این خاک چون نا کسان
کشنده جو برانهوا و از آنه راند
جهان پایه ند بار بکر شوم را
جهان اره بکو شناسد کسی
همان طفل را مادر دست کسی
ندانم کسی را ز آینده کان
در سر رمانی سری میرود
چه سازی روانی که آن نیستی
شنودم که لقمان دانش پژوه
در آن عمر کز صد افزون بود
عمارت نکرد آن قدر درجهان خراب
بگفتا که از بهر اندک نزول
اساسی چه باید بمعشوق برد
در افشان این گنج دانش کن
که چون گوهر تاج اسکندری
از آنجا بصحرا علم برکشید
قدم تا نزد بر سر خاک و آب
دلش گر خرد بود بینای حرف

که جز نام باقی نمانیم هیچ
که پیوند او نیست جز با خسان
ز تن جان او را باو از خواند
که ویرانه میمون بود بوم را
متاع جهان را نجویند بسی
بخون پرورد او دل تنگ شیر
که خواند از لوح پایندگان
یکی آید و دیگری میرود
غم کالبد خور که جانی نیستی
که این بود زا بروا ز آفتاب
نشاید شدن میهمان فضول

نگفتا یکی شبه چه باشیم شاد
مباش از بنای فلک نا شکیب
صفیری که صیاد زد گرد دام
چه باید بدان داد [illegible]
درین خوان که حلوا [illegible]
[illegible]
دو ره دار دارین تنگنای دراز
درین مرحله بار نتوان نهاد
چه باید برار آستین منظری
فراوانش گفتند بر ناو پیر
جو در خانه مهمان فضولی کند

که مهمان پیری شود بامداد
که آن لحن چندو دست [illegible]
ز زرغ ار غنون اجل یافتم
که با جان هم بار خواهد بود
جگر او دل و زیر پا بستر است
که خفر نمره را نام کی همت است
که رفتن و آمدن هر دو بار
در مرگ را چاره نتوان نهاد
که خواهد شدن منزل دیگری
که آمد ز بس زندگانی ستوه
ندار حجره یک نیمه بر روشنی
که مردم مسکن ندارد دگر نیز
دل میزبان زو ملولی کند
که او را به بیگانه باید سپرد
چنین داد گوهر ز گنج سخن
ز دریا بر آید به نیک اختری
ز صحرا بصحرای دیگر دوید
نکرد آب و خاکش برفتن شتاب
درین داوری [illegible]

که چون این جهان پیر گیرد تمام
در آن روز کز جاشنیهای
ز رکاکی بوند دانای راز
نقاب از غرض برنبندا جهند
رسیدند پیران روشن ضمیر
گریبان بافسوس کردند چاک
خوی نیلگون بر دوی اندا جهند
نشستند فرمان روایان ملک
جو بودند هر یک خردمند و چست
بنوزند فرزانه پیروز
تو بنشین بجای پدر بر سریر
از آن بوی پاکی که در دین تست
شرف مسند کامیابی بود
نخودی بدان پایه خود بزیر
محیط ار چه عالم نمازی کند
بعلی گو برآیت جولان پذیر
که دولت نشاید بدو دستگاه
جنین گفت کای دوستدار ان من
نه دوده که دودی کند تیره داغ

شد آمیخته شربت او بزهر
حدیث شفته نگفتند باز
نهانی همه چاره می ساختند
گشادند از آنده دام و دانگ
ز آب دو چشمش [illegible]
بمهد ورزش خو ابکه ساختند
باندیشه با نیک رایان ملک
بعهد استوار و به پیمان درست
پیام سکندر نمودند باز
که بپذیر کا نیم فرمان پذیر
نمک کنده کردن نه آیین ماست
اسد خانه آفتابی بود
که لابد بود بچه شیر شیر
در و ماهی خود بیازی کند
بنزدش چه طوفان و چه آبگیر
علیوار راکس نه زود کلاه
به پیوند اخلاص یاران من
گراز دود مان بر نیاید چراغ

همه منتظر علیش را در نشاط
نمی داشتند این پرده نهان
سکالش نخست اندر آن کار بود
جو دیدند شه را نجوانی جهان
فشاندند بر پای آمیزش گلاب
زتدبیر شه چون فراهم شدند
کرا فسر پور سکندر دهند
نکشتند یک مو به پیمان و عهد
که ما را جو شد [illegible]
اگر دست گیری همه بنده ایم
بزرگی و شاهی برآزاد گان
میندار خود را که خرد است سال
بطفلی مبین در شه روزگار
بکوه ار چه شیب و فراز سنگ
بزرگی نه زیبا است بر نیز زاد
بیار نج ملک زاده روزگار
که نیکی نیکان زاده باشد تمام
بود بی خلف مملکت کاسته

شدگان جهان بزرگید تمام
که دور فلک در نوشت انبساط
که غوغا بود مرگ شاهنشهان
برخاک خفته ناچار بود
بر آن تربت آفتابی جهان
برشتند مشکین نگاه در ناب
نهانی به تدبیر عالم شدند
همه گنج دریا بگوهر دهند
بفرموده شاه کردند جهد
وفای ولی نعمت خویشتن
و گر تیغ رانی سر افکنده ایم
نیاید جز از پادشا زادگان
که تخت بزرگست و فرخنده فال
که بس باشدش دولت آموزگار
کف دست دان زیر پای پلنگ
که برکار نتوان عیاری نهاد
فشاند از صدف لولو شاهوار
که آبای خود را کند زنده نام
که تاج ار کهر گرد دو آراسته

ولی ممتمز از اکلیل و تخت
نه من زین جهان پا دسابرکرم
جرا باید آن تاج بر سر نهاد
بلا بر بزرگان بود بیشتر
جو خواهی که خوش خفتنی ای
چه زیباست این نظه ای
جو گیتی ندارد و فا با کسی
بسا عمر کز پانصد افزون بود
نه دانا توان یافت [illegible]
بسی سر نگشت از تمنای جام
بمهد وری خویش بر بسته عهد
جوان خردمند بسیار هوش
ز پیوند هستی برون برد تن
همان بود اسکندر اسکندروش
جو پوینده برداشت کام فراخ
کرم غالب ظلم فرسوده گشت
جهان برگرفت از سلامت نقاب
جهان زنده گشت ایمنی

قضای پدر غیرتی داد سخت
گران ضربت از آد با ندم
کوش از تو صدجون تو دیگر نهاد
که خود دان نیابند پیش نظر
بکنجی که غوغا بود کرد تخت
شنیده ترا اگر گرازند
گدایی به از پادشاهی بسی
جو بگذشت گویی دمی بیش بود
که گرد د بیاز بچه خاک خوش
که این تیغ و حشی در آید بدام
دگر مهدی را پسر داند مهد
بدید ار مردم بمعنی سروش
بدنبال گم کرده خویشتن
رها کرد ملکی چو زیبا عروس
نشسته برآسمان بر دو شاخ
ملوک ایمن و لشکر آسوده گشت
سر فتنه را حاجت آمد بخواب
که مرگ سکندر زند افت کس
همه را او پوشیده گشت اشکار

سکندر خبان مقبل کامیاب
زجندین زمین کو تمنای سود
تنی کز جوگان [illegible]
زنی تیر بر سیل صد [illegible]
کلهی که بابن بود ساز کار
جو زین نطع [illegible] در خوابم
چه گردیم با شاهدی هم نفس
همه سطح این عرصه گرد ناک
بزرگان بسی کوشش انگیختند
جو چندان مربخته دودی
یکی را ز خویشان تاج و سریر
ز اختر بلند و بگوهر تمام
دل همگنان یافت بروی قرار
روان گشت و داخت تابناک
از آن سایه گستر در خت بلند
بگستر نوازی و دین پروری
بکار آمد آیین کار آگهان
جو شد لشکری بهر آرام گیر
نشسته یکه فتنه بی جواب

جو لب تشنگی مرد زآب حیوة
بجز چاره کز بهره او جه بود
بصلوت بزرگی همی بلاست
که بر شیشه نتوانی از صد یکی
به از بستر بر بنیان پر زخار
نشستیم انگار و برخاستیم
که او را وفایت یا بهیچکس
بچشم خود دیدیک مشت خاک
ز هر گونه رنگی برآمیختند
سخن هر چه گفتند سودی نداشت
با آتش فتنه کردند آب
بلند اخترش کرده اند عو ناح
که هم داد کرد و بود هم هوشیار
یکی سوی صحرا یکی سوی خاک
پناهنده آزاد گشت ار گزند
ز سر نو شد آیین اسکندری
شد ایمن ز غوغا و غارت جهان
روان گشت فرمان نو بهان
ز غم سینه پر خون و دیده پر آب

همه کس همی خورد گریان چو میغ — دریغی که بود دست جای دریغ
همان مرغ نو بر سر سرو بن — بنالید بر زاده سرو کهن
جوانشرط ماتم بسر داختند — شتابنده را برگ ره ساختند
بتعظیم صندوق صاحب رحیل — نهادند بر کوهه زنده پیل
برامد به بیل آن تن ارجمند — جو خورشید بالای سرو بلند
بجنبید لشکر بلرزید خاک — شد از نعل اسبان زمین چاک چاک
خردمند گشتند ازان مرز و بوم — … و زکاری بر انگیک روم
بصحرا و کهساری کاه و … — جو باد صبا می گذشتند راه
سه روز تا شب … — … ان جنبش اسکی
چنین تا بهلال علمها زدو — بصحرای یونان در افکند نور
با اسکندریه درآمد سپاه — ز آیندگان تنگ شد کوی و راه
… که سر داشت بر … — روان گشت صندوق اسکندری
خبر یافت عیدای پرده پیش — که در پرده شد خسرو روم …
… سوز جگر گوشه جانش … — همه مغز در استخوانش بسوخت
نگه کرد چون درج آن دردناک — بغلطید چون دانه در خاک
دگرگونه شد رنگ رخسار او — بخیری بدل گشت گلنار او
ز سر تا قدم خونش آمد بجوش — رمید از تنش آب و از مغز هوش
… — غم عالم از … و از …
زمانی گران خیره شد بر خروش — ولی یافت صد جان از اندیشه …
ز آشفتگی گشت … — زتارک همی کند موی سفید
زغم بر که … کافی … — بر انده او مرغ و ماهی …
ز آزار کل برگ بر گلبنش — ز خون عرق می شد … تا خرمنش
خراشی که مردم بر خساره کرد — چمن را جو صد برگ صد پاره کرد
جهان می کشید آه سینه خراش — که …
جو هنگام آن شد که از … جای — کند میهمان عزم خلوت سرای
ز اسباب کار آنچه میخواستند — بر آیین شاهان بر آراستند
درفشنده درج شاهوار — نهادند بر تخت گوهر نگار
دران مرقد گوهرش … — محیطی شده غرق در …
گرفته همی در … — گشاده دو سو در …
کشیدند بیرون نثار … — بصحرا در …
کسی کاگهی یافت کان … — تماشای او کرد …
پیاده همه مهتران سپاه — خرامان چو سیاره در گرد ماه
زغم همگنان را جگر سوخت — ولیکن بهمان لب و خنده …
کسی را بنو یاد یار … — که غم بود لیک آشکارا نبود
یکی آنکه در رسم و راه … — نشنیون … مهتران
دوم آنکه چون مرده … زنده ام — دران زندگی نیست …
جو نام او را اند یابندگان — ندارد کسی ماتم زندگان
کسی در جهان نام جوینده … — گرش عمر خضر … زنده …

ببک

بیک چشم زد با جهان … — بکاکش سپردند و گشتند باز
دگرگونه فرسوده بر کهن — ز آرام گاه اسکندر سخن
مرا گفت او … — که از دیده … نشنیده بس
که اسکندر خفته را جای خواب — درون جزیره است بر شط آب
جزیره که اسکندرون شد بنام — بدریای مغرب سراسر تمام
دو کشتی دران شط دریا رسید — زیارت کنند هر که آنجا رسید
من آنجا بکشتی فرا آمدم — که بوسیدم آن خاک و باز آمدم
جو شد جای جشن … — جه اسکندریه جه اسکندرون
غرض جون فرو شد سکندر بخاک — برآمد ز هر سینه دود هلاک
گران جوی عیش … — گر آنجا که در سینه کردی ندا
کسی کو کند بر سر مرده شور — بود هر او دلی تا بگور
جو او شد بخاک آنکه از دل … — نیارد که کاری نیندیش تر
بود اندرین کار … — همه عزت آدمی بخاک
جو خفت اندران حجله … — سکندر همان است و جای همان
بیا ساقی از باده بی خمار — فروشوی زین جان … غبار
که جون کم شود جان … — نریزد کسی بر سر خاک من
بیا مطرب آواز بر کش بلند — برون کن غم از سینهای نژند
ز سر نو کن آیین عشاق را — بغلغل در آرای کهن طاق را
ز اخضر همت خبر داد دوش — ز رازی کش از دل …
که ای گوهر آمای گنج سخن — نوآیین کن این کیمیای سخن
از آنجا که اقبال یار تو بود — فلک رونق انگیز کار تو بود
سخن را بجایی رسیدی بکام — که از فرق انجم ربودی کلاه
خضر وار زان موج آب حیات — برآمد بنو نو نوشتی برات
سپاسی خدایی کن اندر ضمیر — که بر بهترین پایه دارد سریر
زبان خیر مردم که در مرتبت — به پیغمبران نامه داری رسید
رقم کرده غیب در لوح خاک — ز جایی که از انسان نگاری رسید
از آن جا به حرفی بصحرا فتاد — دگر نیمه تنها تو بردی تمام
که غلغل بنادان و دانا فتاد — از آن نیمه شد بهره خاص و علم
… گنج دانی چنین — که در قطع اگر کرد دریا نهان
که در دین نگنجد جهانی چنین — تعالی الله از کردگار جهان
ولیکن جهان جون گشادی … — که دولت بدین پرده ماند بجای
بر آن زن که آن نیز خواهی گرفت — جو دنیا گرفتی سوی دین گرای

دری زن که راه … درست — جرا نی برار و شناسایی درست
مرا کاه دان آن را در دولت بگوش — خجالت ز مغزم بر آورد جوش
بحیرت فرو رفتم اندیشه نال — بر از خاکساری فکندم بخاک
دلم هر جه کرد از تقاضای تن — پشیمان شد از کرده خویشتن
دمی جون گذشت از دوشش بود — هوس هم بران زغب خویش
بدینسان که من … — نبینم ز خود روشنی …
بسی خواستم کین تن ارجمند — … حکمت کنم شهر بند
شنیدم بجایی که مردم کم است — کشم دامن از هر که در عالم است
همه هستی خود بیک سو کنم — به بیغوله … کنم
بدارم زر در یوزه از دست — کنم بوسه بر … نشست
بدوشش کسی تعلیم بار خویش — علیم … دیو از خویش
نه بینم بالایش و رنج کس — نهم دل به درویشی خویش و بس
بجسندی از جو برارم خمیر — گلیمینه را نام سازم حریر
نیارارم از نطع من جنس بود — مرا قالی از قول من پس بود
من و ملک تجرید و کنج منز — فلک زیر پا بوریا زیر سر
… کنم — نعالینه خاک ره جون کنم
جو نوشم ز خوناب دل شراب — هم از پهلوی خود تراشم کباب
جو افتد دل … — صلا در دهم …
سپهر از طبیلی در آید ز پس — بکثر نوازی برارم نفس
ز پرهیزگاری علم بر زنم — دماغ هوس …
دمم نفس کردن … — بسیلی کنم گردن نفس سیاه
ورت بشکنم عقل بردارم — و باغت دهم قالب خام را
باندیشه دل را نیازی کنم — تن از آب دیده نمازی کنم
بحوض صفا برزنم این خاک — ز فیض عبادت کنم غسل پاک
نه بینم جو طاووس در رنگ خویش — شبنم جو سیمرغ با سنگ خویش
ز بیدار مغزی فلک … — نیاید که آید ببالین …
درم حاجت آید … — نهم زانوی خورشید ماه
قدم بر سر چرخ نیلی زنم — دم از دولت جبرئیلی زنم
خورم جون خضر شربت … — جو عیسی کنم عزم …
کنم سرمه در چشم عین الیقین — زنم شانه در زلف حبل المتین
ولی جون ندارم ز توفیق نور — زمین … ظلمت … دور
عنانم جهان درگرفت دیو — که بگذارم از خود بر آرم غریو
ضمیرم ز مشوشی دیوان … — … زندان من در تغیر
تن من که زندان جان کرده اند — شیاطین در و خانمان کرده
بسا فتنه که بهر جان … — ملک عاجز و قلعه بر دشمنت
ز باد هوس خرمنم جو بجو — متاعم ز بازار غفلت گرو
دریغا که وقت از میان میرود — حیاتی جنین رایگان میرود
نه کشتی که زر خوشه بر کشم — جوی در ترازو … کشم

ز نقدی که بازار کانی کنم — بسودای بد کامرانی کنم
ز من صحبت … — … خلق معده رباد
مرا بار بر دوش و سیلاب سخت — جگونه بمنزل توان برد رخت
درین ره عنان … — که بل رخنه و بار کی سرکش است
جون … روتن در … — که پیش از شدن باره کرد …
سبک جون روم … — خرابه ز دخل ناختن مشکل است
ازین … جون بر … — که هر جند جنبم فروتر شوم
درون نفس دشمن … — برو سوی شیطان کمین ساز
جو خواجه … خانه را — جه جاره ز تاراج بیگانه را
عسس … دزد یاری نبود — بگنجینه جون استواری بود
سگی گز ره شد هم آغوش گرگ — گزندش دهد کوسفند بزرگ
درون سوی شهوت گرانی کنم — برون دعوی پارسایی کنم
… الایش … — دلم هم بران پستی …
تن از شاهد … — نشاط نظر همچنان …
درین ره قدم پاک جون … — که دامان تر قطره …
ببین کاب … — که این قطره طوفان شود …
جرا من بدان قطره … کنم — که تن از …
خرمی … — که هر جند تر کرده آلوده تر
جنابت مرا گر درون رخ نمود — برون گر بدریا بشویم جه سود
مگر جون برون آیم از آب خاک — بطوفان اشک جه غم غسل پاک
جنین گرمی فتنه گشتم خراب — مگر … برارم بخواب
هوا گرم و من تشنه … — بیابان و خر مانده و راه دور
مسافر که دور افتد از جای آب — شود تشنه تر در تمنای آب
نبودی گرم زور بازو … — جوانی بر آوردی از من نفیر
ولی دولت من که بخت … — مرا گر دیبوند پاکان درست
که بارکا لوده شد دامنم — رسید ابر رحمت بپیرامنم
زهی تری من ز غایت برون — که آلوده شستن بدریا درون
اگر شنگ جو سر نکرد … — توقف …
دگر لاله … — جنایت برو نه نه بر نوبهار
هوا گر بطوفان رساند نوید — نه بیند کسی بر سر ازشاخ بید
بصحرا نه هر خوشه پر شود — بدریا نه هر قطره در شود
جراغ هدایت بدلهای کور — بو گشتن دانه در خاک شور
بسر جشمه زندگی تاختم — رسیدم بد و لیک نشناختم
بتر دیر نقشی بر آراستم — هیمه نکشت آنجه میخواستم
بجایی که زر ناید اندر شمار — ز رانده … باشند عیار
طمع کیمیای نظم در … — جنین کرد کار مرا بی فروغ
زبانم که جایش بکام … — فغان مرا تیغ کردن …
مرا این که سر دم … — جنین دشمنی دارسانم بکام

۶۲

یکی گوشه گیری دوم توبه
چو بازار دل نیست خالی چه سود
بفارغ دلی چو توانم بنشست
دل تنگ بوده درو غم درا
گرا او بود کی ترک تسبیح گفت
کجا ذوق تسبیح و اوراد …
دو چرباد سی دل بدرد آید …
کرم من ازین خصلات بد ادم …
چه باشد بدرباد و حرف سیاه
گر تا چون بمیرم ز بیم مراد
ولی نام هرکس نماید بسی
درم ریز چون گل شوت از کرم
گر او خفت و ماند از وی اثر
که مرد نکو نام هرگز نمرد
مرا نیز چون دیگران جفت …
درو دی … دوستان
شد آیینهای سکندر خطاب

بس از توبه من که در سیخ ساز
به بیغوله بود کس را زنان
بکردم کجی جان غزلت بسند
کلوخی و سنگی که بینی خاک
چو اول زبانم به بد خو گرفت
کسی گو بدکان انگوره …
کلاغی که در گرد گلخن بود
من اینجا کنم نقد جو در اغیا
جوانی شد و پیری آغاز گشت
خوش انکس چو چون رگ ره گرد ساز
نماند ببیغ … ماندگان
همه کس بی جفت افسانه خواست
بر انکس بود زنده کانی حرام
زبودن بنام از جهان …
خیالی درین نامه کردم نگار
درین دم که پایان این … گشت
گرامی همه جنس اندر عدد

روائت … بالغاز اعجاز
کش از گلشن قدس برگ و نوا
نگر بهر سودای ما سود مند
دمی نیست خالی ز تسبیح پاک
کنون کی توان خوی … نکو کرد
چه داند که در رخت عطار … چیست
ز ریحان … عشش چه روشن بود
خود اینجا بیا مزد آمرزگار
در نعاکران نیز خواهان کند گشت
بمیراث نگذاشت عمری دراز
که نتوان زدن … نگان
نشنیده چو … افسانه
گر او را نماند ز مرگ نام
میسر نشد جز سخن گوی را
که ماند ز من در جهان یادگار
ز تاریخ مقصد … یکی کم …
جهاد الف و پنجه شد جهاد

۵

به پنجاه نزدیکم آمد حیات
همه وقت کم گفتن از روی کار
بلب دوختن غنچه راز … گیست
رهی همه جا … کم گفتن است
صدف زان بیک گوهر … فروش
گرانمایه زان … دوزند راه سخن
جوانیم بار عجب انگیز بود
کنون مشکم آغاز کافور کرد
دریغا که دور جوانی گذشت
فرو ماند آواز ساقی ز نوش
خرد پخته شد آتش طبع …
بچیری بدل گشت گلبار من
گرفته شد از من … نفس
همه زیب مرد از جوانی بود
شود تیره در چشم مردم ضیا
جوانان ز صحبت گرانی کنند
دگر کهنه با نوبران دم زنند
مخوان سهل برگل خط دلنواز
چو گلبن ز سبزی بپرداخت …

هنوزم نشد توبه زین قوه ات
گر بدست خاصه درین فن … کار
چو بشکفت از آن لب پراکند …
در اوراق … ایمن …
گه از پای … سر … گوش
به از در فشاندن بگاه سخن
بوصف بتان خاطرم تیز بود
ز مشکین خطان طبع کافور … خورند
زمانی که کار … گذشت
سلام صراحی برون … گوش
هوس پیچ چنین جام رفت از ضمیر
سپیده دمید از شب تار من
سیم چون توان گشت معشوق کس
جوان خیت کی زندگانی بود
کهی سر نه یابد کهی … تیا
کهن گشتگان هم عنانی کنند
سر سبلت از خنده در هم زنند
که منشور ریت عنوان ناز
ببینم مرد … نان ساند نوید

سخن گرچه سر لطفه دلکش …
در فشه … دهن بستان است
پشیمان ز گفتار دیدم بسی
شنیدن ز گفتن به از دل تهی
همه تن … بان گشت … تیز
مرا … ضروری … این شمار
غزل را جهان جلوه کردم کلام
در … شد از گرد این نو … بستان
چراغ طرب افسرد نور
دل از رغبت عیش … گشت
به بیرون آمد گل تازه روی
تهی گشت کنج و خزینه خراب
نگاری که بی … دلش بود تنگ
چو آسیب پیری … شمال
تن از گردش دهر مسکن شود
جوانی که در سلک پیران بود
مباش از سفال کهن …
چو پیری … جوانی شکست
چو در شاخ پستان نماند …

چو بینی خوشی از آن …
که گیتی به … بدا … است
پشیمان نگشت از خموشی کسی
گزین پر شود مردم از وی تهی
بخون ریختن زان کند … تیز
که بازوی علمم تهی شد ز کار
که پیستم غزالان فسحا اندام
که کافور خیزد ز هندوستان
نشاط حریفان ز دل گشت دور
مزاج از رعونت عنان تاب گشت
ز باغ شکوفه تهی شد …
کلید خزینه فرو شد بآب
کنون بر دل او گران چون …
بگردد همه حال مردم ز حال
شکم پرخم و روی پر چین شود
گل تازه در باغ ویران …
که از کوزه نو خورند آب …
ز امید داری فرو شوی دست
تبه زن در آید چو لانی گری

… در رجه باشد …
بخوردن کاسه زنی باکان
چو جلوه بالوده برخوان بود
بر تخته طبع رای مرا
سر کره گورست … جا دو دور
بود با … داد گر
جهانا نور نظاره سواد
… شاخ …
… دل … مغز
نظر آفرین رهبر پروری
همه کوهی انگاه عذر آوری
درین بوصد …
… گفتن جوابت …
اگر باکسی تلخ گویم …
کسی کو مقابل برادر عیار
ولی … ازین … باک
مروت باشد ز آزادگان

…
که کالا بر دست … دل ایگان
همه خلق با خوانده مهمان بود
بگو بهر خود بد برای مرا
بچشم بد … چراغ …
که بر من بخشش …
در و سر که احول شود کور …
که بود در رطبت …
نه بادام سان سخت چشم …
که یکشا ید ازنی دغایی دری
پسندیده کی باشد …
سخن هر چه گویی …
بحل کرد … هر چه جوانی …
شکر … فشاندن …
تسلیم …
که بود … رفته باشم بخاک
… کردن …

مساعی …
چو در سفره … باشد بسی
بهر آن بود دیده بینش را
دگر بار … خوش
… آواز …
چو آید ستاره …
… که چون ماه تابان …
…
هنر جوی …
بنفیت جهان باشد … دور
… مهربانی بود …
چو بد گفتی …
مرا … سبز و جای …
…
دراز …
خیال … نقش …
… که از گفت و گوی جهان